

میزبان

مترجم: شمناز کمیلی زاد

نویسنده: استفنی مه یو



نام کتاب: میزبان نویسنده: استغنی مه یر

مترجم: شهناز کمیلی زاده

د کاری از نیم نایپ دوران اژدها،

سرپرست نیم نایپ: نورا پیراینده «noora1363»

کاور: مهرناز احمدی

نایبیست ها:

الهام زمانی «elham56» - زهرا «zahra» - الهه «elahe» - شقایق «fdfd»

شادی «raisa» - الهام «elham_sk»



یک پرسش

جسم من، خانه من

اسب من، سگ تازی من

آنگاه که تو از میان بروی

من چه کنم؟

کجا سر به بالین بگذارم

چگونه حرکت کنم

چه چیزی شکار کنم؟

بدون مرکب سریع و بی قرار خود

به کجا می توانم رفت؟

چگونه دریابم

در بیشه ای که پیش رو دارم



خطر در کمین است یا گنجینه ای مدفون شده

آن زمانی که جسمم، این سگ خوب و درنده من از میان رفته؟

آرمیدن در دل آسما

آسمانی بدون سقف و در

چگونه خواهد بود؟

و در میان ابرهایی که

بر اثر باد به سرعت تغییر شکل می دهند

چگونه خود را پنهان کنم؟

می سوان^۱

^۱.May Swen



مقدمه

اتصال

نام آن درمانگر فوردز دیپ واترز^۱ بود.

از آنجایی که او یک روح بود، ذاتاً موجود نازنینی به شمار می آمد. مهربان و دلسوز، صبور، روراست و درست و مملو از عشق. اثری از نگرانی و تشویش در وجودش مشاهده نمی شد.

عصبانیت و ناراحتی نیز به ندرت در رفتارهایش به چشم می خورد. با این حال به این دلیل که در بدن یک انسان زندگی می کرد، گاهی واکنش های عصبی اجتناب ناپذیر به نظر می رسید.

درمانگر هنگامی که پیچ پیچ و زمزمه دانشجویان در گوشه و کنار اتاق جراحی طنین انداخت، لب های خود را به هم فشرد.

دارن^۲، دستیار همیشگی درمانگر با مشاهده قیافه درهم او شانه هایش را نوازش کرد و به آرامی گفت: «فوردز، اونها فقط کنجکاو شدن.»

«اتصال یک روح عمل چندان بحث انگیز و شگفت آوری نیست. هر روحی در کوچه و خیابان هم قادره در موقعیت اضطراری این کارو انجام بده. امروز اونها با تماشای این عمل چیز تازه ای یاد نمی گیرن.»

فوردز با شنیدن لحن تند و نیش دار خود که با صدای آرام و ملایم همیشگی اش در آمیخته بود شگفت زده شد.

^۱.Fords Deep Waters
^۲.Darren



دارن گفت: «اون ها تا به حال يه انسان بالغ و رشد کرده ندیدن.»

فوردز يکی از ابروهای خود را بالا برد: «مگه اونها کور هستن و چهره های یکدیگرو نمی بینن؟ یا در آینه نگاه نمی کنن؟»

«تو می دونی منظور من چیه...یه انسان وحشی که هنوز روحی در او دمیده نشده، يکی از اون شورشی ها.»

فوردز نگاهی به بدن بیهوش دخترک که آرام روی تخت جراحی آرمیده بود، انداخت با یادآوری شرایط وحشتناک دخترک و بدن خرد شده اش هنگامی که جستجوگرها او را به درمانگاه آوردند، احساس تأسف و دلسوزی وجودش را فراگرفت. دخترک بیچاره چه دردی تحمل کرده بود...

البته دخترک اکنون کاملاً درمان شده و فوردز شاهد این بهبودی بود.

او در گوش دارن زمزمه کرد: «اون شبیه همهٔ ماست. همه مون ظاهری انسانی داریم و اون هم وقتی به هوش بیاد، يکی از ما خواهد بود.»

«اونا فقط به هیجان اومدن، همین و بس.»

«روحي که ما قراره امروز وارد اين جسم بکنیم نیاز به توجه و احترام داره، نه اینکه اين جوری به جسم میزبانش زل بزنن. اون برای وفق دادن خود با شرایط جدید کلی دردسر در پیش داره. چنین رفتاری منصفانه نیست.»

فوردز احساس کرد لحن صدایش بار دیگر تند و انتقادآمیز شده است.

دارن دوباره شانهٔ او را نوازش کرد: «همه چیز درست میشه. جستجوگر به یک سری اطلاعات نیاز داره و...»

فوردز با شنیدن کلمهٔ جستجوگر نگاه خشم آلودی به دارن انداخت. چشم های دارن از وحشت باز و بسته



شد.

فوردز بلافاصله عذرخواهی کرد: «متأسفم. اصلاً قصد نداشتم چنین عکس العمل ناخوشایندی نشون بدم. علتش فقط اینه که من نگران این روح هستم.»

نگاه فوردز به دستگاه منجمدساز که در کنار میز قرار داشت، افتاد. چاغ دستگاه روشن بود و نشان می داد که کار می کند، ولی غیرفعال بود.

دارن با صدای آرامی گفت: «این روح به علت مأموریت خاصی انتخاب شده. اون در نوع خودش یک استثناء به حساب می آید... شجاع تر از خیلی هاست. زندگی هاش این واقعیت رو نشون می دن. فکر می کنم اگه امکان داشت از خودش بپرسیم حتماً حاضر بود داوطلبانه وارد این جسم بشه.»

«مگه در میون ما کسی هم پیدا می شه که اگه از اون خواسته بشه کاری برای مصلحت یا آرمانی برگ انجام بده، مشتاقانه داوطلب نشه؟ ولی آیا واقعاً در شرایط اون فقط این موضوع اهمیت داره؟ آیا هدفی بزرگ تر این گونه تأمین می شه؟ مسئله اشتیاق و تمایل نیست، بلکه باید پرسید چقدر توان مقاومت داره؟»

دانشجویان نیز به نوبه خود در حال بحث و گفتگو در مورد روح غیر فعال بودند. نجواها و پیچ پیچ هایشان در اثر هیجان بالا گرفته بود و فوردز اکنون به وضوح صحبت هایشان را می شنید.

«او در شش سیاره زندگی کرده.»

«من شنیده ام هفت تا.»

«شنیده ام تا به حال دو با در بدن یک نوع موجود زندگی نکرده.»

«مگه چنین چیزی امکان داره؟»

«تقریباً همه چیز بوده. یک گل، یک خرس، یک عنکبوت..»



«حتی یک اژدها.»

«من که باورم نمی شه...دیگه در هفت سیاره، نه.»

«حداقل هفت سیاره، او از ابتدای خلقت شروع کرده.»

«واقعاً؟ از اول؟»

فوردز سخنان آن ها را قطع کرد: «لطفاً ساکت باشید! اگه نمی تونید در سکوت شاهد این انتقال باشید.

مجبور میشم از همگی شما بخوام اتاق رو ترک کنید.»

هر شش دانشجو خجالت زده سکوت اختیار کردند و به آرامی از یکدیگر فاصله گرفتند.

«دارن بهتره شروع کنیم.»

همه چیز آماده بود. داروهای مورد نیاز روی میز کنار تخت قرار داشتند. موهای تیره و بلند دخترک زیر کلاه جراحی قرار گرفته بود، در نتیجه گردن بلند و باریکش بیشتر نمایان بود. او که در بیهوشی عمیقی به سر می برد، تنفسی آرام داشت. هیچ نشانه ای از سانحه ای...که برایش رخ داده بود بر روی پوست آفتاب سوخته اش مشاهده نمی شد.

«دارن لطفاً مرحله خروج از انجماد را انجام بده.»

دستیار فوردز که موهایی جوگندمی داشت. از چند لحظه پیش در کنار دستگاه منجمدساز ایستاده و دستش را روی دکمه آن قرار داده بود. او با حرکتی سریع ضامن دستگاه را زد و آن را به طرف پایین چرخاند. چراغ قرمزی که در بالای بدنه استوانه ای و خاکستری رنگ دستگاه قرار داشت. شروع به چشمک زدن کرد و با گذشت هر ثانیه با سرعت بیشتری خاموش و روشن می شد و تغییر رنگ می داد.

فوردز با دقت بر روی بدن بیهوش دخترک تمرکز کرد و با حرکاتی دقیق، حساب شده و ظریف به آرامی با چاقوی جراحی شکافی بر روی پوست قسمت تحتانی جمجمه او ایجاد کرد و بیش از آن که آن شکاف



را بازتر کند، مقداری دارو بر روی آن پاشید تا از خونریزی بیش از حد جلوگیری کند. او با حرکاتی ظریف ماهیچه های گردن دخترک را مورد بررسی قرار داد و کاملاً مواظب بود به آن ها آسیبی نرسد. در عین حال به استخوان های ضعیف و شکننده قسمت فوقانی ستون فقرات نیز توجه داشت.

دارن به او اطلاع داد: «فوردز، روح آماده است.»

«من هم همین طور، اونو بیار.»

فوردز وجود دارن را کنار دست خود احساس می کرد و بدون این که نگاهی به او بیندازد می دانست که دستیارش در امدادگی کامل به سر می برد. در نتیجه دست هایش را دراز کرده منتظر بود؛ آن ها سال های زیادی در کنار یکدیگر کار کرده بودند. فوردز شکاف را باز نگه داشت و زیر لب گفت: «اونو به خانه اش بفرست.»

دست دارن در حالی که برق نقره ای کم رنگ روحی که در حال بیدار شدن در کف گود شده آن دیده می شد، نمایان شد.

فوردز تا به حال این چنین تحت تأثیر زیبایی یک روح قرار نگرفته بود. آن روح در زیر چراغ های درخشان اتاق جراحی بیشتر از کارد جراحی نقره ای رنگی که در دست او بود، می درخشید و مانند رویایی زنده خوشحال از این که از شر دستگاه منجمدساز خلاص شده پیچ می خورد، خود را کش و قوس می داد و صدای خفیفی ایجاد می کرد.

چیزهایی پر مانند نرم و لطیفی که به تعداد بی شمار در سطح آن دیده می شدند به آرامی مانند موهایی مات و نقره ای رنگ، موج وار حرکت می کردند. با اینکه همه روح ها دوست داشتنی و خوشایند بودند، این یکی در نظر فوردز دیپ و اترز بیش از اندازه دلنشین و طناز می نمود.

فقط فوردز نبود که چنین احساس و واکنشی نسبت به آن روح داشت. او زمزمه تحسین آمیز دانشجویان و آه خفیفی که از نهاد دارن برخاست را نیز شنید.



دارن به آرامی این موجود درخشان را در شکافی که فوردز در ناحیه گردن آن موجود انسانی ایجاد کرده بود، قرار داد. روح نیز پیچ و تاب خوران به آرامی خود را در فضایی که فوردز باز کرده بود، جا داد و در جسم جدید و بیگانه اش قرار گرفت. فوردز مهارت او را در تصرف مأوای جدید خود تحسین کرد. اضافات پُر مانند او به سرعت در مراکز عصبی جای گرفتند. برخی از این اضافات در قسمت های داخلی بدن، جایی که او قادر به دیدن آن ها نبود، کشیده شدند. در قشرهای تحتانی و فوقانی مغز، اعصاب بینایی و مجراهای شنوایی، او در انجام این حرکات بسیار سریع و مصمم بود و در مدت زمان کوتاهی فقط بخش کوچکی از وجود شفاف و درخشانش قابل رؤیت بود.

فوردز با وجود این که می دانست او قادر به شنیدن صدایش نیست، زیر لب زمزمه کرد: «آفرین، خیلی عالی بود.»

درواقع عمل شنیدن توسط آن موجود انسانی امکان پذیر نبود و او هنوز در خواب عمیقی به سر می برد. اتمام کار با روال همیشگی صورت گرفت. او شکاف را پس از شستشو بخیه زد و دارویی که محل بریدگی را پس از ورود روح به بدن محکم می چسباند، روی آن مالید. آن گاه پودر نرمی را که ضد لک بود روی شکافی که با چاقوی جراحی بر روی گردن دخترک ایجاد کرده بود، پاشید.

دستیارش به دلایلی ناشناخته و غیرقابل درک از نظر فوردز هرگز نام فردی که میزبان روح او بود را تغییر نداده بود و هنوز دارن نامیده می شد، گفت: «مثل همیشه، عالی و بی نقص.»

فوردز آهی کشید: «از کار امروزم پشیمونم.»

«تو فقط داری وظیفه ات رو به عنوان یه درمانگر انجام می دی.»

«این به مورد نادر و استثنائیه که درمانگری با دست خود رنج و آسیب روحی رو فراهم کنه.»

دارن به تمیز کردن وسایل جراحی پرداخت. به نظر نمی رسید پاسخ معقولانه ای در ذهن خود داشته



باشد. فوردز مشغول پر کردن پرونده اش بود و همین برای دارن کافی بود.

ولی نه برای فوردز دیپ واترز که با تمام وجود یک درمانگر واقعی محسوب می شد. او با نگرانی به بدن آن زن که به آرامی در خواب عمیقی فرو رفته بود خیره شد و به خوبی می دانست این آرامش بلافاصله بعد از بیدار شدن او از بین خواهد رفت. تمام وحشتی که او از عاقبت این زن جوان احساس می کرد، در نتیجه اتصال روح بی گناهی بود که او درست چند لحظه پیش وارد جسم او کرده بود.

او در عین حال که از ته دل آرزو می کرد روحی که در کالبد آن زن جای گرفته اکنون قادر به شنیدن صدایش باشد، روی بدن او خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «موفق باشی آواره کوچولو، موفق باشی. ای کاش به این دعای خیر من نیازی نداشتی.»

فصل ۱

یادآوری

می دانستم همه چیز از انتها آغاز می شد و این انتها در برابر این چشم ها به مرگ می مانست، به من هشدار داده شده بود.

این چشم ها نه، چشم های من. مال من. اکنون این من بودم.

زبانی که با آن سخن می گفتم، عجیب و غیر عادی می نمود، ولی قابل فهم بود. زبانی بی ارتباط و پراکنده، محدود، نسنجیده و تک بعدی. زبانی که در مقایسه با زبان های متعددی که از آن ها استفاده کرده بودم بی اندازه عاجز و ناتوان بود. ولی در عین حال زبانی روان و گاهی زیبا. زبان فعلی من. زبان مادری ام.

من نیز مانند هم نوعان خود از روی غریزه خود را میان مرکز افکار جسمی که به آن داخل شده بودم



محصور کرده و چنان با هر نفس و واکنشی در آمیخته بودم که دیگر صحبت از موجود مستقل و جداگانه ای در کار نبود. این جسم از آن من شده بود. بدن من.

احساس می کردم اثر آرام بخش ها و مسکن ها به تدریج کم می شوند و هشیاری جای آن ها را می گرفت.

خود را در مقابل هجوم بی امان اولین خاطره - که در واقع آخرین خاطره نیز محسوب می شد، ادامه دادم - واپسین لحظاتی که این جسم تجربه کرده بود، خاطره لحظه آخر. به من دقیقاً هشدار داده شده بود که اکنون چه اتفاقی رخ می دهد. احساسات بشری بسیار قوی و زنده تر از احساسات تمام گونه هایی بود که من در کالبدشان به سر برده بودم. در نتیجه سعی کرده بودم خود را آماده کنم.

خاطره به ذهنم خطور کرد و همان گونه که قبلاً به من هشدار داده شده بود چیزی نبود که بتوان از قبل خود را برای مواجهه با آن آماده کرد.

یادآوری آن خاطره با رنگی تند و صدایی زنگ آلود، سوزاننده بود. پوست بدنش یخ زده بود، دست و پایش از شدت درد می سوختند. در دهانش به شدت طعم ناخوشایند فلز را احساس می کرد و یک حس تازه، پنجمین حسی که من تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. این حس ذرات را از هوا می گرفت و آن ها را در مغز خود تبدیل به پیغام هایی عجیب، اخطار و یا لذت می کرد. بوهای مختلف. آن ها مرا گیج و سردرگم می کردند. ولی آن خاطره سراسر وحشت بود و جایی برای شناخت حس بویایی برجای نمی گذاشت.

از شدت ترس گویی دست و پایش را در منگنه گذاشته و مانع حرکت او شده بودند. فرار کردن، دویدن... این تنها کاری بود که در آن لحظه از او برمی آمد.

شکست خورده ام

خاطره ای که به من تعلق نداشت. به شکل وحشت آوری زنده و واضح بود. در نتیجه کنترل و خون



سردی خود را از دست دادم، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم و فراموش کردم این خاطره ای بیش نیست و به من تعلق ندارد. به درون جهنمی که آخرین لحظه زندگی او بود، کشیده شدم. در او حل شدم و ما هر دو می دویدیم.

هوا به شدت تاریک است. نمی توانم جایی را ببینم. نمی توانم زمین و دست هایم را که دراز کرده ام ببینم. بی امان در تاریکی می دوم و عی می کنم صدای پایی را که در پشت سر خود احساس می کنم، بشنوم. ولی صدای نبضم چنان در گوش هایم پیچیده که قادر به شنیدن هیچ صدای دیگری نیستم.

هوا سرد است. این مسئله نباید در شرایط فعلی اهمیتی داشته باشد. با این حال سرما به شدت آزارم می دهد.

یک بوی بد. درون بینی اش بوی بدی استشمام کرد. این احساس برای یک لحظه مرا از آن حال و هوا خارج کرد. ولی بلافاصله خود را در همان صحنه قبلی یافتم.

چشم هایم از شدت وحشت پر از اشک شده بودند.

من گم شده ام، ما گم شده ایم.

آن ها درست پشت سرم هستند. صدای پایشان کاملاً نزدیک است آن ها چند نفرند! من تنها هستم. من شکست خوردم.

جستجوگرها صدایم می کنند. با شنیدن صدای آن ها دلم پیچ می خورد و حال استفراغ به من دست می دهد.

یکی از آن ها در حالی که سعی می کند مرا آرام کند تا از سرعتم بکاهم به دروغ می گوید: «ترس، همه چیز روبه راهه.»

یکی دیگر از آن ها که از نفس افتاده با صدایی بریده بریده فریاد بر می آورد: «مواظب باش!»



و یکی دیگر با لحن عاجزانه ای می گوید: «به خودت صدمه ای نزن.» صدایی بم و لحنی نگران. نگران!
گرمای سوزنده ای به سرعت در رگ هایم جریان یافت و نفرت خشونت باری تقریباً را گلویم را بست.
احساس خفگی می کردم.

تا به حال چنین احساسی را در هیچ کدام از زندگی هایم تجربه نکرده بودم. بار دیگر نفرت شدید و احساس دگرگونی ناگهان مرا از صحنه خاطرات بیرون آورد. صدای بلند و گوش خراش زاری و عجز و لابه ای گوش هایم را آزد و مانند نبض در سرم به ضربان افتاد. این صدا حلقم را خراش داد و به سختی از گویم خارج شد. درد خفیفی در حنجره ام احساس کردم.

فریاد. جسمم برایم توضیح داد، تو داری فریاد می زنی.
از شدت وحشت خشکم زد. در نتیجه صدا ناگهان قطع شد.
این یک خاطره نبود.

بدنم...او در حال فکر کردن بود! در حال صحبت کردن با من! ولی در آن لحظه خاطره نیرومندتر از بهت و حیرت من بود.

آن ها فریاد برمی آوردند: «خواهش می کنیم. اون جلو خطر در کمینه!»

در ذهن خود فریادی برآوردم. خطر پشت سرم است! ولی منظور آن ها را فهمیدم. جریان کم سو و ضعیف نور در انتهای سالن به چشم م خورد. قطعاً یک دیوار صاف یا در بسته ای نیست. انتهای مرگ باری که از آن وحشت داشتم و در عین حال در انتظارش بودم. یک چاله سیاه رنگ و عمیق.

یک راه آسانسور. خالی و متروکه. درست مثل این ساختمان کلنگی و کهنه چاله ای که زمانی جای خوبی برای مخفی شدن محسوب می شد. ولی اکنون بیشتر به یک قبر شباهت دارد.

هنگامی که به چاله نزدیک می شدم. موج عظیمی از آرامش وجودم را فرا گرفت. یک راه حل، نه راهی



برای زنده ماندن و جان سالم به در بردن. ولی شاید راه حلی برای برنده شدن.

نه، نه، نه! این فکر از وجود من خطور کرد. سعی کردم خود را عقب بکشم و از او دور شوم ولی گویی ما یکی شده بودیم و به سرعت به سوی مرگ می دویدیم.

صدای فریادها با درماندگی بیشتری همچنان ادامه دارند: «مواظب باش!» با مشاهده سرعت زیاد خود احساس می کنم میل به خندیدن دارم. احساس می کنم دست هایشان در فاصله چند سانتی متری من به جای چنگ انداختن در من، هوا را قاپ می زنند. ولی سرعت من خیلی زیاد است. حتی هنگامی که به لبه گودال می رسم تأمل نمی کنم، چاله انگار دهان باز کرده و بالا آمده تا مرا بلعد:

خلاء مرا در خود می کشد. پاهایم بی فایده تکان می خورند. دست هایم هوا را چنگ می زنند و ناامیدانه در جستجوی یک شیئی محکم هستند. سرما مانند تند بادی بر من می وزد.

قبل از این که احساس کنم سقوط کرده ام. صدایش را می شنوم... وزش باد قطع شده... درد همه وجودم را فرا می گیرد... همه جا.

درد را متوقف کن.

در میان درد، نجواکنان به خود گفتم: «به اندازه کافی بلند نبود. این درد لعنتی کی تموم میشه؟ کی...؟»

تاریکی و سیاهی مطلق درد جانکاهم را در خود فرو برد و محو کرد. احساس ضعف می کردم. در عیم حال خوشحال بودم که آخرین خاطره به پایان رسید. تاریکی همه چیز را بلعید، رها شدم. نفس عمیقی کشیدم تا طبق عادت جسم خود را آرام کنم. جسم من.

ولی ناگهان رنگها حمله ور شدند، خاطره در ذهنم زنده شد و بار دیگر مرا در خود فرو برد.

سراسیمه و هراسان شدم، نه! ترس از سرما و درد و وحشت وجودم را فرا گرفت.

ولی این خاطره قبلی نبود. خاطره ای در دل یک خاطره - خاطره نهایی، مثل واپسین نفس - با این همه به



دلیلی نامشخص نیرومندتر از اولین خاطره.

تاریکی همه چیز را در خود فرو برد. همه چیز جز یک چهره. آن صورت در نظرم بیگانه می نمود. درست مانند شاخک های مارپیچ بدون چهره آخرین میزبانم که برای بدن جدیدم کاملاً ناآشنا و غریبه بودند. این نوع صورت را قبلاً در تصاویری که به من داده شده بود تا خود را برای ورود به این جهان آماده کنم، دیده بودم. تشخیص این چهره ها کار مشکلی بود. مشاهده تغییرات جزئی در رنگ و حالت چهره ها که تنها نشانه های تمایز افراد از یکدیگر بود. همه آن ها شبیه به هم بودند. بینی ها در وسط گردی صورت. چشم ها در بالا و دهان ها در قسمت پایین، گوش ها هم در دو طرف. همه حس ها جز حس لامسه در این قسمت متمرکز شده بودند. روی استخوان ها را پوست پوشانیده بود، مو بر روی سر ها روییده و موی نرمی هم در بالای چشم ها وجود داشت. بعضی ها در قسمت پایین آرواره هایشان هم مو داشتند؛ آن ها معمولاً جنس کذکر بودند. دامنه رنگ ها درجه بندی رنگ قهوه ای بود از کرم کم رنگ گرفته تا تقریباً مشکی. به جز این تفاوت های جزئی چگونه می توان آن ها را از یکدیگر تشخیص داد؟

این چهره را من در میان میلیون ها صورت می شناختم.

صورتی مستطیلی شکل با استخوان هایی محکم و زاویه دار در زیر پوست، رنگ پوستش قهوه ای - طلایی روشن بود. موهایش فقط چند درجه تیره تر از پوستش بود و چند رگه طلایی رنگ بر روی آن ها دیده می شد. مردمک چشمش تیره تر از رنگ موهایش بود ولی مانند موهایش با تغییر نور سایه روشن می شد. خطوط ظریفی در اطراف چشمش وجود داشت و خاطرات او به من خاطر نشان می کرد این خطوط بر اثر خندیدن و در هم کشیدن چشم ها زیر نور شدید آفتاب به وجود آمده بودند.

منی دانستم نشانه زیبایی در میان این موجودات بیگانه چه بود، با این حال مطمئن بودم که این صورن زیبا است. دلم نمی خواست نگاه از چهره اش بردارم. به محض اینکه این احساس را درک کردم، او در خیالم محو شد.



مال من است. فکری بیگانه که نباید وجود داشته باشد در درونم به صدا درآمد.

بار دیگر خشمم زد. کسی جز من نباید در این جسم حضور داشته باشد. با این حال این فکر به شدت نیرومند و بیش از حد آگاه و هشیار بود! غیرممکن بود. چگونه او هنوز در این جسم به سر می برد؟ اکنون فقط من بودم.

او را پس زدم، مال من است. قدرت و اختیاری که تنها به من تعلق داشت در این عبارت جاری بود. همه چیز متعلق به من است. وقتی با شنیدن صدای خود افکارم پاره شد از خود پرسیدم: «پس چرا دارم با او حبت می کنم؟»

فصل ۲

دزدکی گوش کردن

صداها آرام و نزدیک بودند. من تازه آن ها را می شنیدم، ولی گویا در وسط مکالمه ای نجواگونه بودند.

یکی می گفت: «می ترسم برایش زیادی باشه.» صدایش آرام و در عین حال بم بود. صدای یک مرد «برای هرکسی مشکله این همه خشونت!» در صدایش بی زاری موج می زد.

صدای دیگری که بلندتر و ظریف تر بود و به یک زن تعلق داشت، گفت: «اون فقط یه بار جیغ زد.»

او که گویا در این جر و بحث پیروز شده بود، با خوشحالی بهاین نکته اشاره کرد.

مرد اعتراف کرد: «می دونم، اون خیلی نیرومنده. بقیه با دلایلی ساده تر و کمتر دچار شوک های شدیدتری شده ان.»

«من مطمئنم همون طور که بهت گفتم اون کاملاً رو به راه خواهد شد.»



«شاید تو وظیفه خودت رو فراموش کردی.» لحن صدای مرد حالت خاصی داشت. حافظه ام آن را کنایه نامید. «شاید تو هم قرار بوده مثل من درمانگر بشی.»

زن خندید: «شک دارم، ما جستجوگرها نوع دیگری از تشخیص و شناسایی رو ترجیح می دیم.»

جسم من با این عبارت آشنایی داشت: جستجوگر. عبارتی که با شنیدن آن ستون فقراتم از وحشت به لرزه افتاد. ته مانده یک عکس العمل. البته دلیلی برای ترسیدن از جستجوگرها نداشتم.

مرد متفکر پرسید: «گاهی از خودم می پرسم آیا خشونت انسان ها تأثیری روی شماها و شغلتون گذاشته؟» لحن صدای مرد هنوز تلخ و بی حوصله بود: «خشونت بخش از انتخاب تو در زندگیت. آیا این خلق و خو و طبیعت ذاتی تونه که باعث می شه از ترس و وحشت لذت ببری؟»

با شنیدن چنین اتهامی شگفت زده شدم. این گفت و گو تقریباً شبیه یک... جر و بحث بود. چیزی که میزبان من با آن آشنا بود، ولی من هرگز آن را تجربه نکرده بودم.

زن در دفاع از خود گفت: «ما خشونت رو انتخاب نمی کنیم. هروقت مجبور باشیم با اون رو به رو می شیم و به اون تن می دیم. تازه این واقعیت که بعضی از ما در درگیری ها به اندازه کافی نیرومند هستیم، برای بقیه شماها که خیلی خوبه، آرامش و صلح شماها که بدون کار ما از بین می رفت.»

«روزی روزگاری، بله. ولی من فکر می کنم حرفه شما به زودی کاربردی نخواهد داشت.»

«این یه ادعای نادرست بیشتر نیست.»

«یه موجود انسانی، یه دختر. تنها و بی سلاح! بله، یه تهدید جدی نسبت به صلح ما.»

زن نفس بلندی کشید. یک آه. «ولی سر و کله اون از کجا پیدا شد؟ چه جوری یک دفعه وسط شیکاگو سردرآورد؟ شهری متمدن که صدها کیلومتر از فعالیت شورشی ها دوره؟ آیا اون به تنهایی از عهده اش براومد؟»



او بدون اینکه منتظر پاسخی باشد. پشت سرهم سؤال می کرد. گویی بارها و بارها این سؤالات را بر زبان آورده بود.

مرد گفت: «این مشکله توئه، نه من. وظیفه من اینه که به این روح کمک کنم تا بدون درد و شوک به جسم میزبان جدیدش عادت کنه و تو هم اینجا هستی که در کار من دخالت کنی.»

در حالی که سعی می کردم خود را با این دنیای جدید وفق دهم، کم کم همه چیز برایم روشن شد و متوجه شدم آن دو درباره من صحبت می کردند. من همان روحی بودم که آن ها درمورد آن گفت و گو می کردند. این یک مفهوم جدید برای این کلمه بود. در هر سیاره ما نامی بر آن می نهادیم. روح. تصور می کنم مفهوم مناسب و بجایی بود. نیروی نامرئی که جسم را هدایت می کند.

«پاسخ به سؤالات من به اندازه مسئولیت شماها نسبت به روح اهمیت داره.»

«این قابل بحث و گفتگوئه.»

صدای حرکتی شنیده شد و حرف های آن زن ناگهان تبدیل به نجوا شد. «اون کی به هوش می آد؟ داروی بیهوشی باید کم کم اثر خودش رو از دست بده.»

«هروقت که آمادگی پیدا کنه. اونو به حال خودش بذار. حقتشه فعلاً در چنین آرامشی آروم و راحت بخوابه. فکرشو بکن وقتی بیدار بشه چه حال بهش دست می ده... درون جسم یک شورش زخمی که در لحظه فرار تا حد مرگ آسیب دیده!» صدای آن مرد بر اثر هیجان اوج گرفته بود: «هیچ کس نباید مجبور بشه چنین شوکی رو تحمل کنه.»

زن با لحن مطمئنی گفت: «اون خیلی نیرومنده. ببین در مقابل اولین خاطره که بدترین هم محسوب می شه. چقدر خوب تاب آورد. هر طور بود اونو گذروند.»

مرد زیر لب گفت: «چرا اون باید مجبور بشه؟» به نظر می رسید انتظار شنیدن پاسخی را نداشت.



با این حال زن جواب داد: «خوب اگه ما اطلاعاتی به دست بیاریم، مجبوریم...»

«مجبوریم کلمه ای که شماها به کار می برید. من کلمه می خواهیم رو انتخاب می کنم.»

زن بدون توجه به این که آن مرد حرف هایش را قطع کرده بود، ادامه داد: «در نتیجه یه نفر مجبوره کمی ناراحتی و سختی رو تحمل کنه و با مطالبی که در مورد این یکی دستگیرم شده، فکر می کنم اگه می شد قبلاً ازش پرسید، خودش این درگیری رو می پذیرفت. اونو چی صدا می کنین؟»

مرد سکوت کرد و زن همچنان منتظر پاسخ او ماند.

سرانجام مرد با بی میلی و اکراه جواب داد: «آواره»

زن گفت: «اسم بامسمائیه. آمار دقیقی ندارم ولی اون اگه تنها روح نباشه یکی از معدود روح هاییه که تا حالا پرسه زده. بله، آواره تا زمانی که اون یه اسم تازه برای خودش انتخاب نکنه، نام مناسبیه.»

مرد چیزی نگفت.

«البته اون ممکنه اسم میزبانش رو قبول کنه... ما هیچ رونوشت ثبت شده ای از اثر انگشت یا لایه نگاری شبکیه چشم پیدا نکردیم. نمی تونم بهت بگم نام اون چی بوده.»

مرد زیر لب گفت: «اون یه نام انسانی انتخاب نخواهد کرد.»

زن با لحن مسالمت آمیزی پاسخ داد: «هرکسی اون اسمی رو که براش راحت تره انتخاب می کنه.»

«به لطف روش جستجوی شماها، این آواره بیشتر از بقیه به راحتی و آسایش نیاز داره.»

صدای قدم هایی بر روی کف اتاق شنیده شد. هنگامی که زن بار دیگر شروع به حرف زدن کرد، صدایش از آن طرف اتاق به گوش می رسید.

او گفت: «تو روزهای اول واکنش مناسبی نسبت به اشغال این سیاره نشون ندادی.»



«شاید تو هم عکس العمل خوبی نسبت به صلح و آرامش نداشتی.»

زن خنده ای ساختگی سرداد. ذهنم ظاهراً از لحن صحبت ها و آهنگ صدا به خوبی پی به منظور گوینده می برد.

«تو درک صحیحی از کار من نداری. ساعت ها سر و کله زدن با نقشه و پرونده. یک کار دفتری. اون طوری که تو فکر می کنی همیشه هم درگیری و خشونت در کار نیست.»

«مگه ده روز پیش با سلاح هایی کشنده این موجود انسانی رو از پا در نیاوردین؟»

«بهت اطمینان می دم که این یه استثناء بود. نه یه روش و قانون همیشگی. فراموش نکن سلاح هایی که تو از اون ها بیزاری، زمانی مورد استفاده قرار می گیرن که ما جستجوگرها به اندازه کافی گوش به زنگ و هشیار نبوده ایم. انسان ها به راحتی و با خوشحالی هروقت بتونن از کشتن ما ابایی ندارن. ما در چشم کسانی که زندگیشون بر اثر کینه توزی انسان ها به خطر افتاده، قهرمانیم.»

«طوری حرف می زنی انگار یه جنگ تمام عیار در راهه.»

«برای باقی مانده نژاد انسان ها همین طور هم هست.»

این کلمات در گوشم زنگ زدند و جسمم واکنش نشان داد؛ احساس کردم تنفسم سریع تر و ضربان قلبم نیز تندتر از حد عادی شد. دستگاهی که در کنار تخته قرار داشت زیاد شدن ضربان قلبم را با صدای بیب بیب آهسته ای ثبت می کرد. درمانگر و جستجوگر چنان غرق در بحث و جدل بودند که توجه ای به علایم دستگاه نداشتند.

«ولی چیزی که حتی اون ها باید تشخیص بدن مدت هاست فراموش شده: اون ها چقدر از ما بیشترهستن؟ یک میلیون به یک نفر؟ فکر می کنم تو آمارش رو داشته باشی.»

او با بی میلی اقرار کرد: «به لطف ما احتمالات نشون می ده کمی بیشتر.»



درمانگر ظاهراً با شنیدن این اطلاعات با رضایتمندی از جر و بحث دست کشید و سکوت اختیار کرد.

از این سکوت استفاده کردم تا شرایط خود را بسنجم. کاملاً واضح بود. من در یک درمانگاه بودم. عمل انتقال روح به جسم انجام شده و در حال بیدار شدن بودم. مطمئن بودم بدن میزبان قبل از این که به من تعلق گیرد، به طور کامل درمان شده بود. یک جسم به شدت آسیب دیده دور انداخته می شد.

به بررسی اختلاف نظر و جدال درمانگر و جستجوگر پرداختم. بنا به اطلاعاتی که قبل از آمدن به اینجا به من داده شده بود، حق با درمانگر بود. دشمنی با معدود گروه های باقیمانده انسان ها که موضوع اصلی بود، تقریباً به پایان رسیده بود. سیاره ای با رنگ های مسحور کننده سبز و آبی و محصور در گازهای سفیدرنگ و بی ضرر، درست مانند دنیای روح ها اکنون همه چیز در هماهنگی به سر می برد.

مشاجره میان درمانگر و جستجوگر بعید و نامأنوس بود و به شکل غریبی برای هموعان من پرخاشگرانه به نظر می رسید. این گفتگو مرا به فکر فرو برد. آیا این شایعات نجوا گونه واقعیت داشت؟ شایعاتی که مانند موج درون افکار... حرکت می کردند.

گیج شده بودم و سعی می کردم نام آخرین گونه ای که میزبان روحم بودند. به خاطر بیاورم. می دانستم که ما صاحب یک اسم بودیم. ولی از زمانی که ارتباطم با جسم میزبان قبلی قطع شده بود، نمی توانستم آن نام را به یاد آورم. زبانی که ما از آن استفاده می کردیم، خیلی ساده تر از زبان انسان ها بود. زبانی بدون کلام. زبانی که در آن ارتباط از طریق فکر بود. فکری که همه ما را به یک منبع ذهنی بسیار بزرگ متصل می کرد.

می توانستم با زبان انسانی جدیدم گونه قبلی خود را توصیف کنم. ما در کف اقیانوس عظیمی که تمام دنیایمان را پوشانیده بود. زندگی می کردیم دنیایی که خود صاحب نامی بود. ولی آن را هم فراموش کرده بودم. هریک از ما یک صد دست و روی هر دست هزار چشم داشتیم، بنابراین با افکار مرتبط خود هیچ چیز در اعماق دریا از نظرم مخفی بماند. نیازی به کلام نبود. در نتیجه شنیدنی هم در کار نبود. آب را می چشیدیم و با نگاه خود هرچه را که لازم بود، می فهمیدیم. طعم نورهای خورشید را که در طبقانی



خیلی بالاتر از سطح آب قرار داشتند می چشیدیم و مزه آن ها را تبدیل به غذای مورد نیاز خود می کردیم.

می توانستم هموعان خود را توصیف کنم، ولی قادر نبودم نام آن ها را به خاطر بیاورم. آهی کشیدم و ذهن خود را متوجه آنچه به طور اتفاقی شنیده بودم، کردم.

طبق قانون، ارواح فقط مجاز بودند حقایق را بر زبان آورند. البته جستجوگرها به علت شغل خود شرایط متفاوتی داشتند. ولی در میان ارواح هرگز دلیلی برای دروغ گویی وجود نداشت. در آخرین زندگی ام و زبانی که فقط از طریق تبادل افکار صورت می گرفت. حتی اگر تمایلی هم داشتیم قادر به دروغ گویی نبودیم با این حال برای خود داستان هایی می گفتیم تا خستگی روحی و فکریمان را کاهش دهیم. این داستان گویی برای همه مفید بود.

گاهی حقیقت و تخیل به شدت در هم می آمیختند و با آن که دروغی گفته نشده بود، یادآوری حقیقت محض مشکل به نظر می رسید.

زمانی که به سیاره جدید، زمین فکر می کردیم سیاره ای خشک و رنگارنگ، با ساکنینی این چنین خشن و ویرانگر که به سختی در باورمان می گنجید- وحشت هیجانمان را تحت الشعاع قرار می داد. داستان ها به سرعت پیرامون این موضوع تازه و پرهیجان با آب و تاب فراوان ساخته می شدند. جنگ ها...جنگها! گونه ما مجبور شدند بجنگند! ابتدا شرحی دقیق و کامل درمورد جنگ ها و سپس داستان سرایی و تخیلات پیرامون آن ها. زمانی که داستان ها با اطلاعات رسمی که به دست آورده بودم فرق داشتند، طبیعتاً گزارشات اولیه را در باور خود گنجاندم.

ولی زمزمه هایی شنیده می شد: زمزمه هایی در مورد بدن انسان های میزبان که به قدری نیرومند بودند که ارواح مجبور به ترک آن ها می شدند. میزبان هایی که ارواح قادر نبودند ذهن آن ها را به طور کامل سرکوب کنند. ارواحی که به جای تسخیر جسم میزبان، جذب شخصیت و قدرت روحی او می شدند.



داستان ها و شایعاتی سرکش و دیوانه کننده.

به نظر می رسید درمانگر نیز تقریباً از همین واقعیت شاکی بود. این فکر را از سرم بیرون کردم. انتقاد اصلی او به علت نفرتی بود که اکثر ما نسبت به شغل جستجوگرها احساس می کردیم. چه کسی یک زندگی سراسر جنگ و گریز را انتخاب می کند؟ چه کسی مجذوب مسئولیت بسیار سخت درگیری میزبان های ناراضی و دستگیر کردن آن ها می شود؟ چه کسی جرأت رویارویی با خشونت این انسان های جنگجو که به راحتی آب خوردن و با بی اعتنائی آدم می کشند را دارد؟ اینجا بر روی این سیاره، جستجوگرها عملاً تبدیل به یک ارتش بودند...ذهن تازه ام این عبارات را برای این مفهوم ناآشنا و ناملموس در اختیارم گذاشت. اکثراً معتقدند که فقط ارواح تکامل نیافته و کم تمدن گرفتار جستجوگرها می شوند.

با این وجود، جستجوگرها بر روی کره زمین موقعیت تازه ای به دست آورده بودند. پیش از این هرگز اشغال یک سیاره چنین مشکلاتی به بار نیاورده بود. تا به حال هرگز چنین جنگ خونین و ناخوشایندی به راه نیفتاده بود و هرگز حیات این همه روح از میان نرفته بود. جستجوگرها مانند محافظینی نیرومند سر پایستاده بودند و ارواح این جهان بیش از سه برابر قبل مدیون آن ها بودند، برای خطر مرگی نهایی که هر روز مشتاقانه با آن رو به رو می شدند و برای بدن های تازه ای که هر روز تهیه می کردند و در اختیار می گذاشتند.

ظاهراً اکنون که خطر کمابیش برطرف شده بود، قدردانی از آنها نیز کم کم از بین رفته بود و حداقل از نظر این جستجوگر، چنین تغییری دلچسب و رضایت بخش نبود. تصور این که سؤالات او برای من چه بود، ساده به نظر می رسید. با اینکه درمانگر سعی می کرد به من ظمان دهد تا خود را با جسم تازه ام سازش دهم، می دانستم که بیشترین تلاش خود را برای کمک به جستجوگر انجام خواهم داد. یک شهروند خوب بودن برای همه ارواح یک اصل به حساب می آید.

نفس عمیقی کشیدم تا خود را آماده کنم. دستگاه کنترل این حرکت را ثبت کرد. می دانستم که دارم



کمی این پا و آن پا می کنم. از اعتراف به این واقعیت بیزار بودم، ولی می ترسیدم. برای دستیابی به اطلاعات مورد نیاز جستجوگر باید در خاطرات خشونت باری که مرا وادار کرده بود از شدت وحشت فریاد بکشم جستجو کنم. در عین حال از صدای بلند و واضحی که در ذهن خود می شنیدم، وحشت داشتم. ولی او اکنون سکوت اختیار کرده بود. او هم یک خاطره بیش نبود.

نباید می ترسیدم. من اکنون آواره نامیده می شدم و صاحب این نام شده بودم.

با نفس عمیق دیگری در خاطراتی که مرا به وحشت می انداختند فرو رفتم و با دندان هایی کلید شده مستقیماً با آن ها رودررو شدم.

به راحتی توانستم آخرین صحنه خاطره را بگذرانم - این منظره سراسیمه ام نکرد. بار دیگر با حرکتی سریع و چهره ای اخم آلود در تاریکی به سمت جلو دویدم. سعی کردم چیزی احساس نکنم. این صحنه به سرعت از ذهنم گذشت.

این بار عبور از جزئیات این خاطره چندان دشوار نبود. در نتیجه به مرور اطلاعاتی که به آن ها نیاز داشتم، پرداختم. دیدم که او چگونه به این شهر سرد آمده بود و در دل تاریکی شب درون اتومبیل کهنه و مسروقه ای از شدت سرما و یا ترس بر خود می لرزید رانندگی می کرد.

او نیز به نوبه خود در حال جستجو بود. افراد دیگری مانند او در اینجا بودند یا حداقل او امیدوار بود که باشند. مخصوصاً یکی، یک دوست...نه، فردی از خانواده، نه یک خواهر...یک دخترعمه.

کلمات کندتر کندتر شدند. در ابتدا نفهمیدم علت آن چه بود. آیا خاطرات به علت شوک لحظات مرگ به دست فراموشی سپرده شده بودند؟ آیا هنوز بیهوشی از بدنم خارج نشده بود؟ سعی کردم فکر کنم. احساسی ناآشنا بر من چیره شده بود. آیا بدنم هنوز تحت تأثیر داروهای آرام بخش بود؟ به اندازه کافی احساس هشیاری می کردم، ولی ذهنم همچنان تلاش می کرد پاسخ هایی که در جستجوی شان بودم، بیابد.



سعی کردم از راه دیگری جستجو کنم. امیدوار بودم پاسخ های واضح تری بیابم. هدف او چه بود؟ او... شارون را پیدا می کرد. بالاخره پس از جستجو در ذهنم نام او را یافتم... و آن ها... به دیواری برخورد کردم.

خلاء فراموشی. سعی کردم این دیوار را دور بزنم. ولی نمی توانستم لبه های فضای خالی آن را بیابم. گویی اطلاعاتی که در جستجوی آن بودم از حافظه ام پاک شده بود. گویی این مغز آسیب دیده بود.

خشمی شدید و وحشیانه درونم را به آتش کشید. نفس هایم از چنین واکنش غیرمنتظره ای به شماره افتادند. مطالبی در مورد بی ثباتی احساسات در انسان ها شنیده بودم. ولی پیش بینی و انتظار چنین احساسی خارج از توان من بود. در هشت زندگی گذشته هرگز تجربه احساسی که با چنین نیرویی مرا تحت تأثیر قرار دهد، نداشتم.

احساس کردم خون در میان رگ های گردنم به جوش آمده، ضربان شدیدی در پشت گوش هایم حس می کردم.

دستگاه هایی که در کنارم قرار داشتند تند شدن ضربان قلبم را گزارش دادند. احساس کردم حال و هوای اتاق تغییر کرد: صدای پای تند و سبکی که احتمالاً متعلق به درمانگر بود، در هم آمیخته بود.

صدای زنانه ای گفت: «به زمین خوش اومدی، آواره.»

فصل ۳

مقاومت



درمانگر زیر لب گفت: «اون این نام جدید رو تشخیص نخواهد داد.» حس تازه ای آشفته ام کرد. هنگامی که جستجوگر در کنار تختم ایستاده بود، تغییر خوشایندی در فضای اتاق به وجود آمد. بویی را تشخیص دادم، بویی متفاوت با رایحه ضدعفونی اتاق. ذهن تازه ام به من گفت، عطر. بویی مانند رایحه گل، دلنشین و خوشایند.

جستجوگر با پرسش خود رشته تجزیه و تحلیل را پاره کرد: «می تونی صدای منو بشنوی، به هوش اومدی؟»

درمانگر با لحن آرام تری از من خواست که عجله نکنم.

چشم هایم را باز نکردم. نمی خواستم حواسم پرت شود. ذهنم کلماتی که به آن ها نیاز داشتم و لحنی که بدون استفاده از لغت های زیاد منظورم را انتقال می داد، در اختیارم می گذاشت.

«جستجوگر، آیا من در جسم صدمه خورده میزبان قرار گرفته ام تا به اطلاعات موردنیاز شما دست بیابم؟»

صدای نفس های بریده بریده ای حاکی از شگفتی به گوشم خورد... و چیزی گرم پوستم را لمس کرد و دستم را فشرد.

مرد با لحن اطمینان بخشی گفت: «البته که نه، آواره. حتی یه جستجوگر هم در بعضی مواقع خودداری می کنه.»

بار دیگر نفس بریده بریده جستجوگر را شنیدم.

«پس چرا ذهنم درست عمل نمی کنه؟»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد.

جستجوگر گفت: «لایه نگاری ها همه کامل بودن.» لحن او اطمینان بخش نبود و تند و مشاجره آمیز به



نظر می رسید. آیا قصد داشت با من بگو مگو کند؟ «بدن میزبان به شکل کامل درمان شده.»

با لحن خشکی که هنوز عصبانیت در آن بود، گفتم: «از تلاشی برای خودکشی، تلاشی که تقریباً موفقیت آمیز بود.» عادت به عصبانیت نداشتم. مهار کردن این احساس دشوار می نمود.

«همه چیز درست انجام شده...»

درمانگر صحبت او را قطع کرد و پرسید: «مشکل چیه؟ این طور که پیداست تو موفق شدی به راحتی حرف بزنی.»

حافظه ام. سعی کردم اطلاعاتی که جستجوگر به دنبال آن است، دست یابم.

با وجود سکوتی که برقرار شده بود، تغییری احساس کردم. فضای اتاق که در اثر ادعا و سرزنش من متشنج شده بود، آرام گشت. از خود پرسیدم چگونه متوجه این تغییر شدم؟ احساس عجیبی داشتم. حس دیگری جز پنج حس اصلی ام در اختیار داشتم. الهام؟ بله، همین عبارت کاملاً صحیح بود. گویی هر موجود زنده ای به بیش از پنج حس اصلی نیاز داشت.

جستجوگر گلوی خود را صاف کرد ولی این درمانگر بود که پاسخ داد: «آه، خودت را برای چند خاطره جزئی... و مشکلات ناراحت نکن. خوب، البته دقیقاً انتظار این قضیه رو نداشتیم. ولی عجیب و مهم نیست.»

«منظور شما رو متوجه نمیشم.»

«این میزبان جزو گروه مقاومت بود.» رگه های خفیفی از هیجان در صدای جستجوگر احساس می شد: «آروم کردن انسان هایی که قبل از اتصال روح از وجود ما آگاه هستن، کمی دشوارتره. این یکی هنوز مقاومت می کنه.»

آن دو در انتظار پاسخ من لحظه ای سکوت کردند.

مقاومت؟ ایا این میزبان سدِ راه من بود؟ بار دیگر گرمای خشونت غافلگیرم کرد. با دندان هایی کلید شده



پرسیدم: «بند و بست من درست بسته شده؟»

درمانگر گفت: «بله، تمام هشت صد و بیست و هفت نقطه کاملاً چفت شده اند.»

این میزبان توانایی و قدرت ذهنی بیشتری نسبت به سایر میزبان های من حداکثر فقط یک صد و هشتاد و یک قطعه یدکی در اختیارم می گذاشتند، داشت. شاید علت این که احساساتم این بار تا این حد شدید و قوی بودند، همین بود.

تصمیم گرفتم چشم هایم را باز کنم. احساس کردم لازم است درستی گفته درمانگر را آزمایش کنم و مطمئن شوم همه اعضای بدنم خوب کار می کنند.

روشنایی، درخشان و عذاب آور. بار دیگر چشم هایم را بستم. آخرین نوری که دیده بودم صدها متر در زیر آب های اقیانوس بود ولی قدرت دید این چشم ها خیلی بیشتر بود و می توانست نور شدید را تحمل کند. چشم هایم را به آرامی باز کردم و مژه هایم را تقریباً به هم چسباندم تا نور شدید آزارم ندهد.

«می خوای چراغ هارو خاموش کنم؟»

«نه، درمانگر. چشمم عادت می کنن.»

او گفت: «خیلی خوبه.»

هر دو در سکوت منتظر بودند تا چشم هایم به آرامی باز شوند.

ذهنم این مکان را به صورت یک اتاق عادی در یک درمانگاه شناسایی کرد. یک بیمارستان. کاشی های سقف به رنگ سفید با حاشیه های تیره بود. چراغ های سقف به شکل مستطیل و هم اندازه کاشی ها بودند و در فاصله ی معینی نصب شده بودند. دیوارها به رنگ سبز روشن بود... رنگی آرامش بخش و در عین حال نشانه بیماری. فکری به سرعت از ذهنم گذشت: چه انتخاب بدی.

افرادی که بالای سرم ایستاده بودند جالب تر از اتاق به نظر می رسیدند. به محض دیدن درمانگر کلمه



پزشک در ذهنم نقش بست. او پیراهن گشاد آستین کوتاه سبزرنگی بر تن داشت. رنگی که حافظه ام آن را قرمز نامید.

قرمز! از آخرین باری که این رنگ و مشتقات آن را دیده بودم سه زندگی را پشت سر گذاشته بودم. با مشاهده این رنگ حنایی طلایی وجودم لبریز از احساس غربت ناشناخته ای شد.

با مشاهده او کلمه انسان در ذهنم ثبت شد.

با شنیدن صدای نفس بی طاقتی توجه ام به جستجوگر جلب شد.

او خیلی کوچک شود. اگر ساکت می ماند مدتی طول می کشید تا متوجه حضورش در کنار درمانگر شوم. اواصلاً توجه انسان را به خودش جلب نمی کرد. لباسی آستین بلند، قدیمی و سیاه رنگ با یم یقه برگردان ابریشمی در زیر آن پوشیده بود. رنگ لباسش بیش از حد با رنگ دیوارهای اتاق در تضاد بود. موهای سیاه رنگش را پشت گوش هایش جمع کرده بود. پوست صورتش تیره تر از چهره ی زیتونی رنگ درمانگر بود.

تفاوت چهره انسان ها خیلی جری و ناچیز بود. به همین دلیل تشخیص آن ها دشوار به نظر می رسید. با این حال حافظه ام توانست حالت چهره او را نام گذاری کند. ابروهای سیاه رنگ او در بالای چشم های برآمده اش حالت آشنایی به وجود آورده بودند. عصبانیت؟ نه، جدیت، شور، هیجان و حساسیت.

بار دیگر نگاهی به درمانگر انداختم و پرسیدم: «این قضیه هر چند وقت یک بار اتفاق می افته؟»

درمانگر اعتراف کرد: «به ندرت، ما کمتر میزبان کاملی که به حداکثر رشد رسیده باشه در اختیار داریم. میزبان های نابالغ کاملاً انعطاف پذیر و سازگارن. ولی تو نشون دادی دلت می خواد در قالب یه بزرگسال شروع کنی...»

«بله.»

«درخواست اکثر ارواح برعکس توئه. دوره زندگی انسان ها خیلی کوتاه تر از زندگی های قبلی توئه.»



«درمانگر، من از همه حقایق به خوبی آگاهم. آیا قبلاً خودتون با چنین مقاومتی... برخورد کردید؟»

«خودم فقط یه بار.»

کمی مکث کردم: «از واقعیت های اون مورد برام بگید.» احساس کردم ادب و نزاکت چندانی در لحن صدایم وجود ندارد. بیشتر شبیه دستور بود. بلافاصله افزودم: «لطفاً»

درمانگر آهی کشید.

جستجوگر بی صبرانه با انگشتانش ضرباتی به بازویش می زد. او چندان خوشش نمی آمد برای دستیابی به آنچه می خواهد، انتظار بکشد.

درمانگر چنین آغاز کرد: «این قضیه چهار سال پیش اتفاق افتاد روح مورد نظر درخواست کرده بود در بدن یه میزبان بالغ وارد بشه. اولین میزبانی که در دسترس ما بود مردی بود که از اولین سال های اشغال در گروه مقاومت فعالیت می کرد. اون مرد... می دونست پس از اسارت چه سرنوشتی در انتظارشه.»

«درست مثل میزبان من.»

درمانگر گلوش را صاف کرد: «بله، البته این تازه زندگی دوم آن روح بود. اون از دنیای نابینایان می اومد.»

با شنیدن این نام سرم را به یک طرف گرداندم و پرسیدم: «سرزمین نابینایان؟»

«اوه، معذرت می خوام. تو با لقب ها و اسم های خودمانی زیاد آشنا نیستی. با این حال این یکی از دنیاهاییه که تو زمانی در آن زندگی می کردی، نه؟» او دستگاهی از جیب خود درآورد. یک رایانه جیبی و به سرعت در آن جستجو کرد. «بله، هفتمین سیاره شما، در منطقه هشتاد و یک.»

بار دیگر تکرار کردم: «دنیای نابینایان؟» در لحن صدایم کوچک ترین علامت تأیید نبود.



«بله، خوب بعضی ها که در آن سیاره زندگی کرده اند ترجیح می دهند آن را دنیای آواز بنامند.»

به آرامی سر تکان دادم. این نام را بیشتر می پسندیدم. جستجوگر زیرلب گفت: «و بعضی ها هرگز در اون سیاره زندگی نکرده ان. اونو سیاره خفاش ها می نامند.»

نگاهم را در چشم هایش دوختم. احساس کردم بیش از حد تنگ و دقیق هستند. ذهنم به دنبال تصویر مناسبی از این پرندۀ جوّنده و زشت که او به آن اشاره کرد می گشت.

درمانگر با ملایمت گفت: «جستجوگر، تصور می کنم تو تا به حال در اون سیاره زندگی نکرده ای. ما ابتدا این روح رو «آواز مسابقه» نامیدیم. این یه ترجمۀ بی دقت و تحت اللفظی از نام او در سیارۀ...دنیای آواز بود. ولی اون خیلی زود نام میزبان خود، کوین^۱ رو انتخاب کرد. با این که بنا به پیشینه اش شغل نوازندگی براش انتخاب شده بود. اون ترجیح داد شغل میزبان خودش رو که تعمیرکار اتومبیل بود ادامه بده.

این علایم یه جورایی روان پزشک اختصاصی اونو نگران کرده بود.

پس از مدتی کوین از این که گاهی غش می کرد و از حال می رفت شاکی بود. اونها اونو پیش من آوردند و ما آزمایشات متعددی انجام دادیم تا مطمئن بشیم آسیبی به مغز میزبان وارد نشده باشه و در حین آزمایشات، درمانگرهای متعددی متوجه تفاوت های قابل ملاحظه ای در شخصیت و رفتار اون شدند. زمانی که از اون سؤال کردیم، ادعا کرد بعضی از حرف ها و اعمال خودش رو به یاد نمی آره. ما به کمک روان پزشک به بررسی حالات اون ادامه دادیم و سرانجام به این واقعیت پی بردیم که میزبان اون گاهی کنترل جسم کوین رو در دست می گیره.»

چشم هایم از شدت تعجب گرد شدند. «کنترل اونو در دست می گرفت؟ اون هم بدون اطلاع اون روح؟ منظورتون اینه که میزبان جسم خودش رو پس می گرفت؟»

¹.Kevin



«متأسفانه بله. کوین به اندازه کافی نیرومند نبود تا میزبان خودش رو سرکوب کنه. به اندازه کافی قدرت نداشت.»

آیا آن ها فکر می کردند من هم ضعیف هستم؟ آیا من به راستی ضعیف بودم و به همین علت قادر نبودم این ذهن را وادار کنم به سؤالاتم پاسخ دهد؟ و ضعیف تر زیرا افکار واضح او در حالی که فاعداً نباید از آن ها اثری جز یک خاطره باقی مانده باشد. هنوز در ذهن من زنده بود؟ همیشه تصور می کردم موجود نیرومندی هستم از این احساس ضعف بر خود لرزیدم و شرمگین شدم.

درمانگر ادامه داد: «اتفاقاتی رخ داد و تصمیم گرفته شد...»

«چه اتفاقاتی؟»

درمانگر بدون این که پاسخی بدهد، سرش را پایین انداخت. بار دیگر پرسیدم: «چه اتفاقاتی؟ فکر می کنم حق دارم بدونم.»

درمانگر آهی کشید: «بله، حق داری. کوین... در یکی از لحظاتی که... خودش نبود به یه درمانگر حمله کرد.»

چهره فوربز درهم رفت: «اون ناخودآگاه با مشیت، ضربه محکمی به درمانگر زده سپس کارد جراحی اونو پیدا کرده بود. ما اونو که کاملاً از هوش رفته بود، پیدا کردیم. میزبان سعی کرده بود ارتباط روح رو با جسم خود قطع کند.»

لحظه ای طول کشید تا بتوانم چیزی بر زبان بیاورم. انگاه گویی صدایم فقط نفس بلندی بود: «چه اتفاقی برای اون دو افتاد؟»

«خوشبختانه میزبان نتونست اون قدر هشیار باقی بمونه تا صدمه ای جدی به کوین و دیگران بزنه. کوین این بار به جسم به میزبان نابالغ انتقال پیدا کرد. میزبان دردسر آفرین تا حدی نیرو و سلامتی خودش رو



بدست آورد و تصمیم گرفته شد چندان در حفظ اون تلاشی نشه.

کوپن اکنون در بدن یک انسان هفت ساله است و کاملاً طبیعی به نظر می رسه... جز این که نام کوپن رو هنوز برای خودش نگه داشته. محافظان اون کاملاً مراقبش هستن و گزارش می دن که اون به شدت به موسیقی علاقمنده و این نشونه خوبیه...» گویی آخرین جمله درمانگر یک خبر خوش محسوب می شد. خبری که به نحوی بقیه ماجراها را جبران می کرد.

گلویم را صاف کردم تا بتوانم کمی بلندتر و واضح تر حرف بزنم: «چرا؟ چرا چنین خطراتی پذیرفته نمی شن؟»

جستجوگر سؤال مرا قطع کرد: «تو تمام تبلیغات جذب نیرو بیان شده که همسان کردن یه میزبان بالغ چالش برانگیزتر از یه کودکه و یه میزبان نابالغ بیشتر توصیه می شه.»

زیرلب گفتم: «کلمه چالش کاملاً با ماجرای کوپن جور در نمی آد.»

«بله، خوب تو ترجیح دادی توصیه ها رو نادیده بگیری.»

با شنیدن این جمله بدنم منقبض شد. در نتیجه ملحفه خشک و سفتی که روی تخت باریک انداخته شده بود، خش خش صدا کرد. او دست هایش را در حالی که مرا دعوت به آرامش می کرد، بالا آورد و به آرامی گفت: «نه اینکه من قصد داشته باشم تو رو سرزنش کنم. دوران کودکی به شدت کسل کننده و ملال آوره و کاملاً واضحه که تو یه روح متوسط نیستی. من به توانایی تو اطمینان کامل دارم. این میزبان هم با اون یکی تفاوت داره. مطمئنم در آینده نزدیک به خوبی همه چیزو کنترل می کنی.»

با شناختی که از جستجوگر پیدا کرده بودم، برایم عجیب بود که با وجود تأخیر من در سازگاری محیط، صبر و حوصله نشان می داد. ناامیدی او را در عدم موفقیت خود نسبت به دستیابی اطلاعات احساس کردم و بار دیگر خشم، این حس ناآشنا وجودم را فراگرفت.

پرسیدم: «به فکرتون نرسیده بود اگه خودتون در این بدن قرار می گرفتین می تونستین پاسخ مطالبی رو



که دنبالش هستین، پیدا کنین؟»

او با لحن خشکی گفت: «من جهنده نیستم.»

ابروهایم به طور ناخودآگاه بالا رفتند.

درمانگر سعی کرد توضیح دهد: «یه لقب دیگه مخصوص کسانی که یه دوره زندگی رو در بدن میزبان خود کامل نمی کنن.»

سرم را تکان دادم. ما در دنیاهای دیگر خود نامی برای این افراد داشتیم. به آن ها هیچ جا روی خوش نشان داده نمی شد. در نتیجه از پرسش و سؤال از جستجوگر دست کشیدم و اطلاعاتی را که در ذهنم داشتم به او منتقل کردم.

«نام اون ملانی استریدر^۱ اوست. اون در شهر البوکرک^۲ نیومکزیکو به دنیا اومده. هنگامی که قضیه اشغال رو فهمید در لس آنجلس زندگی می کرد و چند سال پیش از پیدا کردن...متأسفم سعی می کنم بعداً این اسم رو به خاطر بیارم...در جای متروک و دورافتاده ای پنهان شد. اون بیست بهار را پشت سر گذاشته بود. اون از...به طرف شیکاگو می رفت.» سرم را تکان دادم. «اتومبیل دزدی بود. اون در جستجوی دخترعمه خود که شارون نام داشت بود. اون بنا به دلایلی امیدوار بود شارون هنوز انسان باقی مونده باشه. اون قبل از جستجو نه کسی رو پیدا کرده بود نه با کسی تماس گرفته بود.» بار دیگر به یک دیوار تو خالی برخورد کردم و به تقلا پرداختم: «فکر می کنم...مطمئن نیستم...فکر می کنم اون یه جایی...یه یادداشت گذاشته.»

جستجوگر مشتاقانه پرسید: «پس اون انتظار داشت کسی دنبالش بگرده؟»

«بله اون گم...خواهد شد. اگر با...قرار ملاقات نداشته باشه...»

1. Melanie Stryder

2. Albuquerque



دندان هایم را به هم فشردم. بار دیگر به یک دیوار برخورد کردم. دیواری سیاه رنگ، دیواری که نمی دانستم ضخامت آن چقدر است. در حالی که قطرات عرق از پیشانی ام سرازیر شده بود. ضربه های مکرری به آن می زدم. درمانگر و جستجوگر غرق در سکوت، منتظر بودند تا بتوانم کاملاً تمرکز کنم.

سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم... به صدای بلند و نامأنوسی که موتور اتومبیل به راه انداخته بود، یا نگرانی و ترس ناشی از ترشح آدرنالین که هر بار با مشاهده چراغ های اتومبیلی که در جهت مخالف حرکت می کرد، قلبم فرو می ریخت. اجازه دادم حافظه ام مرا به دنبال خود بکشد و به خاطره پیاده روی در هوای سرد و تاریک شب ببرد، به طرف ساختمانی که مرا در آن پیدا کردند...

من نه، او را، به لرزه افتادم.

درمانگر گفت: «خودت رو خیلی خسته نکن.»

جستجوگر او را به سکوت دعوت کرد.

به ذهن خود اجازه دادم درباره این کشف وحشتناک فکر کند. درباره نفرت و خصومت سوزنده جستجوگرها که تقریباً بر هر چیز دیگری غلبه می کرد. نفرتی اهریمنی و دردناک. نفرتی که به سختی قادر به تحمل آن بودم. ولی اجازه دادم مسیر خود را سپری کند، به امید اینکه مقاومت و حالت دفاعی ام را ضعیف کرده و درهم شکنند.

با دقت به او نگاه کردم. او سعی می کرد چیزی را پنهان کند. متوجه شدم که قادر به این کار نیست. یک یادداشت ناخوانا که با مداد نوک شکسته ای روی تکه کاغذ مچاله ای نوشته شده از زیر یک در به داخل هل داده شده بود «نقشه اش پنجمین در، سالن پنجم در طبقه پنجمه. مرکز ارتباطی اونجاست.» جستجوگر به سرعت در گوشی تلفن کوچکی که در دست داشت، پیچ پیچ کرد. ادامه دادم: «قرار بود ساختمان محل امنی باشه. اون ها می دونستن که ساختمان تحت تصرفه. اون نمی دونه چطوری پیداش کردن. آیا اون ها شارون رو پیدا کرده بودن؟»



از شدت ترس بر خود لرزیدم. احساس کردم گوش هایم بر اثر فشار سنگین شده اند. این من نبودم که چنین سؤالی را مطرح کرده بودم.

این سؤال از طرف من نبود، ولی چنان عادی و طبیعی از دهانم خارج شد، گویی خودم آن را پرسیده بودم. جستجوگر متوجه حالت غیرعادی من نشد. او در جواب گفت: «عمه زاده اش رو؟ نه، اون ها هیچ انسان دیگری رو پیدا نکردن.» با شنیدن این مطلب احساس آرامش کردم. «این میزبان هنگام ورود به ساختمان شناسایی شد. از اونجایی که ساختمان تحت نظر بود، یکی از اهالی با مشاهده اون نگران شد و با ما تماس گرفت. ما ساختمون رو زیر نظر گرفتیم تا ببینیم می تونیم بیشتر از یه نفرو اسیر کنیم یا نه، آنگاه وارد ساختمان شدیم. می تونی محل ملاقات رو پیدا کنی؟»

سعی کردم.

خاطرات زیادی، همه روشن و واضح. صدها محل که هرگز در آن ها نبوده ام و برای نخستین بار نام آن ها را می شنیدم. در ذهنم زنده شدند. خانه هایی با درختان بلند و پربرگ در لس آنجلس، علفزاری با یک چادر و آتشی افروخته در جنگلی بیرون از شهر وینسلو¹ در آریزونا. ساحلی صخره ای و متروک در مکزیکو. غاری در اورگان که خروج از آن به علت بارانی رعدآسا ممکن نبود. چادر، کلبه، پناهگاه... با گذشت زمان اسامی کمرنگ تر می شدند. او نه می دانست کجاست و نه اهمیتی می داد.

نام من اکنون آواره بود. ولی خاطرات او گویی به من تعلق داشتند. با این تفاوت که آوارگی من به دلخواه میل خودم بود. جرقه های این خاطرات همواره با ترس و تعقیب و گریز و گرفتار شدن درهم می آمیختند. نه سرگردانی، بلکه فرار.

سعی کردم افسوس نخورم و روی این خاطرات تمرکز کنم. نیازی نبود بفهمم او کجا است، فقط باید می دیدم قصد دارد به کجا برود. در ذهن خود میان تصاویری که به کلمه شیکاگو ارتباط داشت. جستجو

1. Winslow



کردم. ولی فقط تصاویری درهم و برهم در نظرم می آمدند. دامنۀ دید خود را گسترش دادم. خارج از شیکاگو چه بود؟ با خود فکر کردم، سرما. هوا سرد بود. سرمایی که باعث نگرانی شده بود.

به ذهن خود فشار آوردم. کجا؟ و آن دیوار بار دیگر ظاهر شد. به شدت نفسم را بیرون دادم: «بیرون شهر... محلی متروکه... یه پارک دور از شهر. اون قبلاً در اونجا نبوده، ولی می دونست چگونه خودش رو به اونجا برسونه.»

جستجوگر پرسید: «یعنی چقدر زود؟»

پاسخ ناخودآگاه در ذهنم درخشید: «بلافاصله. من چه مدت در درمانگاه بودم؟»

درمانگر به من گفت: «ما به میزبان نه روز فرصت دادیم تا کاملاً مطمئن شیم سلامت خود را بازیافته عمل اتصال هم امروز که روز دهم است انجام شده.»

ده روز، موجی از آرامش موهبت کننده ای وجودم را فراگرفت.

گفتم: «برای مکان ملاقات... یا حتی یه یادداشت خیلی دیره.» می توانستم واکنش میزبان را کاملاً احساس کنم. او تقریباً... احساس خودپسندی داشت. اجازه دادم افکار او بر زبانش جاری شوند: «اون اونجا نخواهد بود.»

جستجوگر با شنیدن این ضمیر بلافاصله گفت: «اون؟ چه کسی؟» او این بار با شدت بیشتری دیوار سیاه را در مقابلم کشید. ولی این عمل را برای چند صدم ثانیه دیرتر انجام داد.

بار دیگر تصویری در ذهنم نقش بست. چهره ای زیبا با پوستی طلایی قهوه ای و چشم هایی روشن و خال خالی. چهره ای که با تماشای آن در ذهن خود لذتی غریب و همیق احساس کردم.

با وجود اینکه با مشاهده دیوار احساس دلخری شدید کردم، به سرعت متوجه شدم این عمل با سرعت کافی انجام نشده است.



جواب دادم: «جرد^۱». به محض اینکه دهانم را گشودم و این نام را بر زبان آوردم، فکری که متعلق به من نبود با صدای من گفت: «حال جرد خوبه، اون در امانه.»

فصل ۴

رویا

هوا تاریک تر از اونه که این قدر گرم باشه یا شاید گرم تر از اونی که این قدر تاریک باشه. در هر حال بین تاریکی و گرما تناسبی وجود نداره.

در تاریکی پشت یک بوته خار کز کرده ام. تمام آب بدنم دارد به صورت عرق خارج می شود. حدود پانزده دقیقه از خارج شدن اتومبیل از گاراژ می گذرد. هیچ نوری از طرف پنجره های منزل به چشم نمی خورد. لای در به اندازه چند سانتی متر باز است تا کولر بهتر کار کند. می توانم هوای مرطوب و خنکی را که از کانال کولر خارج می شود مجسم کنم. ای کاش این هوای خنک تا اینجا هم جریان داشت.

معدة ام قار و قور می کند. ماهیچه های شکمم را محکم فشار می دهم تا جلوی صدای معدة ام را بگیرم. همه جا آنقدر ساکت است که صدای قاروقور معدة ام به راحتی شنیده می شود.

به شدت گرسنه ام.

به غیر از من گرسنه دیگری دور از اینجا، تنها در تاریکی غار ترسناکی که موقتاً پناهگاه ما به حساب می آمد، منتظره. غاری تنگ و تاریک که با سنگ های آتشفشانی ناهموار شده. اگر باز نگردم چه بر سر اون خواهد آمد؟ احساسی مادرانه بدون تجربه مادر شدن. به شدت احساس درماندگی می کنم. جیمی^۲ گرسنه است.

1. Jared

1. Jamie



در نزدیکی این منزل. خانه دیگری وجود ندارد...از زمانی که هنوز خورشید در دل آسمان می تابید. مراقب هستم. فکر نمی کنم این طرف ها سگی هم باشد.

آهسته از جایی که کز کرده ام بلند می شوم. ماهیچه های پاهایم لب به اعتراض می گشایند. خم شده لم تا از پشت بوته ها دیده نشوم. کوره راهی که نور کم رنگ ستاره ها آن را روشن کرده، پوشیده از شن نرم است. در جاده صدای اتومبیل شنیده نمی شود.

می دانم هنگامی که این دو هیولا که ظاهراً یک زوج خوشبختم میان سالند باز گردند. می فهمند جریان از چه قرار بوده است. آن ها دقیقاً خواهند فهمید من چه موجودی هستم و جستجو بلافاصله شروع خواهد شد. باید به سرعت دور شوم. واقعاً امیدوارم تما م شب را در شهر بگذرانند. فکر می کنم امروز جمعه باشد. آن ها به خوبی از عادت های ما تقلید می کنند و به ندرت تفاوتی در برنامه زندگی شان مشاهده می شود. ارتفاع نرده های دور حیاط تا کمرم می رسد. به سادگی و بدون سر و صدا از آن عبور می کنم. کف حیاط پوشیده از سنگ ریزه است. مجبورم با احتیاط حرکت کنم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. به سمت حیاط خلوت می روم.

پرده ها باز هستند. نور مهتاب به حد کافی داخل اتاق ها را روشن کرده. همه جا در سکوت فرو رفته است. این زوج زندگی و اثاثیه ساده ای دارند. احساس خوشحالی می کنم. به سختی امکان دارد کسی بتواند در این اتاق های نیمه خالی پنهان شود. البته من هم چندان شانس مخفی شدن نخواهم داشت. اگر چه برای مخفی شدن دیگر خیلی دیر شده است.

ابتدا در توری دار و به دنبال آن در شیشه ای را با دقت و به آهستگی باز می کنم. هر دو در به آسانی روی پاشنه باز می شوند. با دقت پاهایم را روی کف سرامیک اتاق می گذارم. ولی این فقط یک عادت است. اینجا کسی منتظر من نیست.

هوای خنک کولر مانند نسیم بهشتی بر صورتم می وزد.



آشپزخانه سمت چپ من قرار دارد. می توانم انعکاس نور پیشخان های سنگی را ببینم. کیف کرباسی را از شانه ام جدا و از یخچال شروع می کنم. هنگامی که در یخچال را باز می کنم و چراغ داخل آن فضای آشپزخانه را روشن می کند. برای یک لحظه دچار آشفته گی و ترس می شوم. ولی بلافاصله دگمه را پیدا می کنم و با انگشت های پیام آن را خاموش می کنم. تاریکی مطلق، چشم هایم هیچی چیز را نمی بینند. وقت ندارم به آن ها مهلت دهم به تاریکی عادت کنند. از حس لامسه ام کمک می گیرم.

شیر، برش های پنیر. باقیمانده غذا در کاسه های پلاستیکی. امیدوارم چلومرغی باشد، که او را در حال پختن آن دیدم. امشب همین غذا را خواهیم خورد. آب میوه. یک کیسه پر از سیب. هویج فرنگی. این مواد غذایی تا صبح خراب نخواهند شد.

با عجله به سمت انبار پشت آشپزخانه می روم. به مواد غذایی خشکی که بیشتر بمانند احتیاج دارم.

چشم هایم به تاریکی عادت کرده اند. خدای من. بیسگویت های شکلاتی. دلم ضعف می رود همین الان یک بسته آن را باز می کنم. ولی دندان هایم را روی هم فشار می دهم و به قاروقور و دل پیچه معده خالی ام اعتنایی نمی کنم.

کیف حسابی سنگین می شود. این مواد حداکثر برای یک هفته ما کافی خواهند بود. تازه در صورتی که با احتیاط از آن ها استفاده کنیم و من اصلاً فکر نکنم بتوانم کم خوری کنم. دلم می خواهد دلی از عزا در بیاورم. بسته های شکلات بادامی و کنجدی را در جیب هایم می چپانم.

یک کار دیگر، با عجله به طرف ظرفشویی می روم و قمقمه ام را پر از آب می کنم. سپس دهانم را زیر شیر آب می گیرم و قلپ قلپ آب می نوشم. آب هنگام عبور از معده خالی ام صداهای عجیبی راه می اندازد.

حالا که کارم تمام شده. یک باره احساس وحشت می کنم. می خواهم زودتر از اینجا خارج شوم.

در راه خروج به دقت زمین را نگاه می کنم، مبدا کیف سنگینم به چیزی برخورد کند. به همین دلیل تا



زمانی که دستم را روی دستگیره در قرار می دهم. متوجه شب سیاه رنگی که در حیات خلوت ایستاده نمی شوم.

درست در لحظه ای که از شدت ترس جیغ می کشم، صدای او را که با دهانب بسته زیر لب دشنام می دهد، می شنوم. به سرعت می چرخم تا به سمت درب جلو بدوم. امیدوارم جفت قفل ها را نینداخته باشند. یا حداقل به آسانی باز شوند.

بیش از دو قدم به جلو حرکت نکرده ام که دست های سنگین و خشنی به شانه هایم چنگ می اندازد و با شدت مرا به سمت خود می کشند. این دست ها بزرگ تر و سنگین تر از آن هستند که متعلق به یک زن باشند. صدای بم او حدسم را به یقین تبدیل می کند.

او با صدایی خشن و گرفته مرا تهدید می کند: «اگر یک کلمه حرف بزنی. می کشمت.» لبه تیز و باریک چاقو را روی گردنم احساس می کنم. از شدت وحشت زبانم بند می آید.

نمی فهمم. چرا معطل می کند؟ این هیولا کیست؟ چرا کار را یکسره نمی کند؟ تا به حال نشنیده ام کسی در میان آن ها قانون شکنی کند. به سختی و با عصبانیت از میان دندان های کلید شده ام می گویم: «زود باش دیگه. چرا معطلی؟ زودتر خلاصم کن، نمی خوام یک انگل گند و مزخرف باشم.»

در انتظار فرو رفتن چاقو در گلویم. قلبم به درد آمده و به شدت می زند. گویی هر یک از ضربان ها نام او را بر زبان می آورند. جیمی، جیمی، جیمی. حالا چه بر سر تو می آید؟

مردگویی با خودش حرف می زند. او زیر لب زمزمه می کند: «چقدر باهوش. باید یک جستجوگر باشه. یعنی این یک دامه. اون ها از کجا فهمیدن؟» چاقو برای لحظه ای کوتاه از زیر گلویم برداشته می شود. او چاقو را از یک دست خود به دست دیگرش می دهد. دست هایی که مثل آهن محکم و سنگین هستند.

او مرا محکم در چنگ خود گرفته است. به سختی می توانم نفس بکشم.



او در حالی که فشار دستش را بیشتر می کند. می پرسد: «بقیه اون ها کجا هستن؟»

با صدای گوش خراشی که به سختی از گلویم خارج می شود می گویم: «فقط من اینجا هستم.» نمی توانم جای جیمی را به او نشان دهم. وقتی که برنگردم چه بر سر جیمی خواهد آمد؟ او گرسنه است!

آرنجم را محکم به شکم او می زنم ...دستم به شدت درد می گیرد. عضلات شکمش هم درست مانند دست هایش محکم هستند. خیلی عجیبه. چنین ماهیچه هایی نتیجه یک زندگی دشوار و پرمشغله است و این انگل ها گرفتار چنین زندگی هایی نیستند.

او حتی از ضربه محکمی که به شکمش زدم، نفسش هم بند نمی آید. با ناامیدی محکم پاشنه کفشم را به قوزک پایش می کوبم. این بار از درد به خود می پیچد. از دستش فرار می کنم. ولی او، ناگهان دسته کیفم را می گیرد و به شدت مرا به طرف خود می کشد و دستش دوباره گلویم را فشار می دهد.

«برای کیف زنِ صلح طلب یه کمی زیادی پرخاشگر به نظر می آیی، نه؟»

حرف هایش چرند و بی معنی است. با خودم فکر کردم حتماً همه این بیگانه ها همین طور هستند. حتماً حرف هاشون هم مثل کارهاشون احمقانه است.

به بدن خود پیچ تاب می دهم و سعی می کنم دستش را از روی گلویم کنار بکشم. ناخن هایم پوست بازویش را می خراشد و او دستش را محکم تر از قبل دور گلویم می فشارد.

«دزد بی لیاقت، می کشمت. جدی می گم.»

«پس زودتر این کارو بکن.»

او ناگهان به نفس نفس می افتد. فکر می کنم ضرباتی که به او وارد کرده ام تازه به او اثر کرده. ولی چند لحظه ای می شود که من حمله ای به او نکرده ام. او دست هایم را رها می کند و موهایم را چنگ می زند. حتماً می خواهد گلویم را با چاقو ببرد. خود را برای ضربات چاقو آماده می کنم.



ولی او دستش را از روی گلویم برمی دارد و انگشتان گرم و زمختش ناشیانه و کور کورمال پشت گردنم را لمس می کنند.

او نفس نفس زنان زیر لب می گوید: «غیر ممکنه.»

چیزی با صدای گُرْمُپ روی زمین می افتد. آیا چاقو از دستش افتاده؟ سعی می کنم راهی پیدا کنم چاقو را بردارم. شاید اگر روی زمین بیفتم...دستش را محکم دور گردنم فشار نمی دهد. به نظرم بتوانم خودم را به سرعت از چنگالش رها کنم و بگریزم. فکر می کنم بدانم چاقو کجا افتاده.

او ناگهان مرا دور خودم می چرخاند. صدایی به گوشم می خورد و نور چشم چپم را آزار می دهد. به نفس نفس می افتم و ناخود پاگاه سعی می کنم سرم را برگردانم. دستش موهایم را محکم تر می کشد. نور این بار چشم راستم را نشانه می گیرد.

او زیر لب زمزمه می کند: «باورم نمیشه. تو هنوز یه انسانی.»

با دست هایش هر دو طرف صورتم را می فشارد و پیش از اینکه بتوانم خود را رها کنم، شروع به بوسیدنم می کند.

برای چند لحظه خشکم می زند. تا به حال هیچ کس در زندگی مرا نبوسیده آن هم یک بوسه واقعی. فقط پدر و مادرم گاهی گونه ها یا پیشانی ام را می بوسیدند. آن هم خیلی سال پیش هرگز نصورش را نمی کردم مزه بوسیدن را بچشم. اگرچه اکنون نیز در شرایط فعلی با ترسی که سراسر وجودم را فراگرفته دقیقاً نمی دانم چه طعمی می دهد.

با زانوی خود ضربه محکمی به پایش می زنم.

صدای ناله خفه او را می شنوم. از دستش رها می شوم. به جای اینکه به سمت درب جلوی خانه بدوم، خود را از زیر بازویش بیرون می کشم و به سرعت به سمت دری که باز است می پرم. فکر می کنم حتی با کیسه سنگینم می توانم تندتر از او بدوم. او هنوز از شدت درد ناله می کند. می دانم از کدام سمت فرار



کنم. مسیری را که روشن تر است انتخاب نخواهم کرد. در طول راه فرار زمین نمی خورم. با این حال فکر می کنم شکلات ها از کیفم افتاده باشند.

او فریاد بر می آورد: «صبر کن!»

بدون این که جوابش را با فریاد بدهم با خودم فکر می کنم، «خفه شو.»

او همچنان به دنبال من می دود. صدایش هر لحظه نزدیک تر می شود. «من یکی از آن ها نیستم!»

بدون این که چشم از شن های کف حیاط بردارم همچنان به سرعت می دوم، «حتماً»

پدرم همیشه می گفت من به سرعت یک یوزپلنگ می دوم. سریع ترین دوندۀ تیم دو میدانی بودم و قبل از این که دنیا به آخر برسد قهرمان دو در ایالت خودمان .

او هنوز با صدای بلند فریاد می زند: «به من گوش کن! نگاه کن. بهت ثابت می کنم. فقط کافیه از دویدن دست برداری و نگاهی به من بندازی. فک نمی کردم هیچ کس باقی مونده باشه! خواهش می کنم، من احتیاج دارم با تو حرف بزنم!» خیلی به من نزدیک شده است.

«متأسفم که تو رو بوسیدم! کار احمقانه ای از من سر زد! آخه خیلی وقته تنهام!»

با صدای کوتاهی می گویم: «خفه شو!» مطمئنم که صدای مرا می شنود. او باز هم نزدیک تر می شود. تا به حال کسی نتوانسته بود پا به پای من بدود. سعی می کنم تندتر بدوم.

او هم سرعت خود را بیشتر می کند. صدای هن هن نفس هایش را می شنوم. احساس می کنم شیء سنگینی روی من افتاده است. زمین می خورم. مزۀ خاک را در دهانم احساس می کنم. به سختی نفس می کشم.

او با گستاخی و خشونت می گوید: «یه دقیقه صبر کن.»

خودش را کنار می کشد و مرا به پهلوی می خواباند. دست هایم را محکم زیر پاهایش نگه می دارد. او دارد



کیف پر از مواد غذایی ام را له می کند. غرولند کنان سعی می کنم خود را رها کنم.

او می گوید: «نگاه کن. نگاه کن!» یک چراغ قوه کوچک از جیبش درمی آورد و آن را روشن می کند. نور ضعیفی فضای تاریک را روشن می کند. او نور را به سمت صورت خود می گیرد.

رنگ صورتش زیر نور، زرد به نظر می رسد. گونه هایی برجسته، بینی کشیده و ظریف و آرواره های پهنی دارد. لب هایش که حالت لبخند دارند، گوشت آلود و برجسته تر از حد معمول به نظر می رسند و مژه ها و ابروهایش بر اثر تابش نور خورشید کم رنگ شده اند. ولی او قصد ندارد اعضای صورتش را به من نشان می دهد.

چشم هایش که در نور به رنگ قهوه ای مایل به زرد درآمده اند. درخشش و برق چشم های یک انسان را دارند. او نور را در هر دو چشم خود می اندازد.

«می بینی؟ می بینی؟ من هم درست مثل خودت هستم.»

بدگمانی در صدایم موج می زند: «بذار گردنت رو ببینم.» به خود اجازه نمی دهم به او اعتماد کنم نمی فهمم قصد او از چنین تظاهری چیست. ولی مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه است. دیگر هیچ امیدی نیست.

چهره اش در هم می رود: «خوب...چشمام تو رو قانع نمی کنن؟ تو می دونی من یکی از اون ها نیستم.»

«پس چرا گردنت رو به من نشون نمی دی؟»

او اعتراف کرد: «برای اینکه روی گردنم جای یک خراشه.»

بار دیگر سعی می کنم خود را از زیر بدنش بیرون بکشم. دستش شانه ام را مانند میخی به زمین می چسباند.

او توضیح می دهد: «خودم گردنم رو خراش دادم. با اینکه خیلی دردناک بود. ولی فکر می کنم کار خوبی



کردم. من ان قدر مو ندارم که گردنم رو بیوشونه. این خراش کمک می کنه یک پارچه به نظر بیاد.»

«از روی من برو کنار.»

او کمی تردید کرد. سپس با یک حرکت ساده بدون اینکه نیازی به استفاده از دست هایش داشته باشد. روی پاهایش می ایستد و یکی از دست هایش را سمت من دراز می کند.

زیر لب می پرسم: «تو کی هستی؟»

او لبخندی می زند: «اسم من جرد هاو^۱ است. بیشتر از دوساله که با هیچ انسانی حرف نزده ام. بنابراین مطمئنم به نظرت کمی دیوانه می آم. پس لطفاً اگه به نظرت غیرعادی می آم ندیده بگیر. اسم تو چیه؟»

زیر لب می گویم: «ملانی.»

او تکرار می کند: «ملانی، نمی دونی چقدر از ملاقات تو خوشحالم.»

درحالی که از او چشم برنمی دارم. کیفم را محکم زیر بغلم نگه می دارم. او به آرامی دستش را سمت من دراز می کند.

و من دستش را می گیرم و هنگامی که دستم را دور دستش حلقه می کنم در می یابم که حرف هایش را باور کرده ام.

با احتیاط می پرسم: «حالا چی؟»

«خوب. ما خیلی نمی تونیم اینجا بمونیم. می شه با هم برگردیم توی خونه؟ من کیفم رو جا گذاشتم. تو دم یخچال منو با ضربه ای از پا در آوردی.»

سرم را تکان دادم.

1. Jared Howe



ظاهراً او متوجه شد در این لحظه چقدر شکننده و آسیب پذیرم؛ زیرا با لحن آرامی پرسید: «پس اینجا منتظرم می مونی؟ زود برمی گردم. خوبه برای خودمون مواد غذایی بیشتری برداریم.»

«خودمون؟»

«واقعاً فکر می کنی من اجازه می دم غیبت بزنه؟ حتی اگه به من بگی دنبالت نیام. رهاش نمی کنم.»

قصد ندارم فرار کنم.

«من...» چگونه می توانم به یک انسان اعتماد نکنم؟ ما یک خانواده به حساب می آییم. بخشی از یک نسل منقرض شده. «من خیلی وقت ندارم. باید راه زیادی رو برگردم و... جیمی گرسنه است و منتظر منه.»

«تو تنها نیستی.» لحن صدایش برای نخستین بار شک و تردید او را نشان می دهد.

«بردارم. اون فقط نه سالشه و وقتی من در کنارش نباشم خیلی می ترسه نا نصفه شب هم نمی تونم به اون برسم. اگه گیر بیفتم اون اصلاً خبر نمی شه. می ترسم گرسنگی اونو از پا دربیاره.» معده ام با شنیدن کلمه گرسنگی با صدای بلندی قاروقور می کند.

جرد بار دیگر لبخندی بر لب می آورد: «من می تونم تورو با اتومبیل برسونم؟»

«اتومبیل؟»

«باهات یه معامله می کنم. تو اینجا منتظر بمون تا من برم مقدار بیشتری غذا بیارم. اون وقت من با جیپم هرجا بخوای بری، می برمت. این طوری تندتر از دویدن می رسی... حتی تندتر از دویدن تو.»

«تو ماشین داری؟»

«البته، پس فکر کردی پیاده اومدم اینجا؟»

با یادآوری شش ساعت پیاده روی برای رسیدن به اینجا چهره ام درهم می رود.



او به من قول می دهد: «خیلی زود پیش برادرت خواهیم بود. فقط از اینجا تکنون نخور، باشه؟»

سرم را تکان می دهم.

«و لطفاً یه چیز بخور. نمی خوام قاروقور معده ات مارو لو بده.»

او به خنده می افتد. چروک هایی در گوشه چشم هایش ظاهر می شود. قلبم به طپش می افتد. می دانم حتی اگر تمام شب هم طول بکشد همین جا منتظرش می مانم.

او هنوز دستم را در دستش نگه داشته است. در حالی که در چشم هایم خیره شده و به آرامی دستم را رها می کند. قدمی به عقب برمی دارد و دوباره مکث می کند و با لحن التماس آمیزی می گوید: «خواهش می کنم دوباره بهم لگد نزن.» او به جلو خم می شود و چانه ام را در دستش می گیرد و بار دیگر مرا می بوسد و این بار کاملاً بوسه اش را احساس می کنم. لب هایش نرم تر و گرم تر از دست هایش هستند. گویی تعداد زیادی پروانه در درونم به پرواز در می آید. نفسم بند می آید. ناخودآگاه دست هایم را به سمت او دراز می کنم. پوست گرم گونه اش و موهای زبر پشت گردنش را لمس می کنم. انگشتانم یک برجستگی چروک خورده را درست زیر خط موهای گردنش احساس می کند.

از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. حتی قبل از اینکه کاملاً بیدار شوم با انگشت هایم خراش کوچکی را که پشت گردنم بود و از عمل پیوند روح باقی مانده بود، لمس کردم. داروهایی که درمانگر از آن ها استفاده کرده بود، به خوبی کار خود را انجام داده بودند، زیرا اثر چندانی از آن خراش باقی نمانده بود. به آرامی چراغ کنار تختم را روشن کردم و منتظر ماندم نفسم جا بیاید. این رویای واقعی به شدت هیجان زده ام کرده بود.

یک خواب تازه، ولی در اصل شبیه به تمام رویاهایی که در طول چند ماه گذشته به شدت آزارم داده بودند.

نه، یک خواب نبود. بیشتر به یک خاطره می مانست.



هنوز می توانستم گرمای لب های جرد را روی لب هایم احساس کنم. دست هایم ناخودآگاه بر روی ملافۀ چروک خورده به جستجو پرداختند ولی آنچه را به دنبالش بودند، نیافتند. قلبم به درد آمد.

پلک هایم را روی هم فشار دادم تا خود را از دست اشک های ناخواسته ام رها کنم. تا کی می توانستم چنین وضعیتی را تحمل کنم؟ چگونه می توانستم درون جسمی که خاطراتش را در گذشته مدفون نکرده بود، دوام بیاورم؟ با چنین احساسات شدیدی دیگر قادر نبودم بگویم چه احساسی دارم؟

حتماً فردا دچار خستگی زیادی می شدم. ولی خواب به طور کلی از چشم هایم رخت بر بسته بود و می دانستم تا چند ساعت دیگر خبری از استراحت و خواب نیست، بهتر بود به کار پردازم و زودتر از دیست این افکار رها شوم. شاید به این ترتیب می توانستم از فکر کردن به مسائلی که علاقه ای به آن ها نداشتم، خلاص شوم.

غلطی زدم، از تخت پایین آمدم و با بی حوصلگی به طرف رایانه ای که روی میزی خالی قرار داشت، رفتم. چند ثانیه ای طول کشید تا صفحه آن روشن شود و به دنبال آن چند ثانیه دیگر برای باز شدن جعبۀ پستی. پیدا کردن آدرس جستجوگر چندان دشوار نبود؛ من فقط با چهارنفر در تماس بودم: جستجوگر، درمانگر، کارفرمای جدیدم و همسرش که روان پزشکم بود.

شخص دیگری با میزبان من، ملانی استرایدر^۱ زندگی می کرده.

بدون اینکه به خودم در دسر سلام و احوالپرسی کردن بدهم، به تایپ کردن ادامه دادم.

نام او جیمی استرایدر است. او برادر ملانی است.

برای یک لحظه وحشت آور از قدرت کنترل او تعجب کردم. در تمام این مدت هرگز به وجود این پسر بچه پی نبرده بودم... نه اینکه ملانی اهمیتی به برادرش نمی داد، بلکه به این علت که به شدت در مقابل افشای این راز مقاومت کرده بود. آیا او اسرار مهم دیگری نیز در سینه داشت؟ و تا این حد می ترسید که

1. Melanie Stryder



آن ها را از رویاهای من دور نگه داشته بود؟ آیا او تا این حد نیرومند بود؟ با انگشتانی لرزان بقیه اطلاعات را تایپ کردم.

فکر می کنم او اکنون یک نوجوان سیزده ساله باشد. آن دو در یک اردوگاه موقتی زندگی می کردند. اردوگاهی در شمال آریزونا. البته این قضیه مال چند سال پیش است. با این حال شما می توانید یک نقشه را با شهرهایی که من قبلاً به یاد آورده ام مقایسه کنید. مثل همیشه اگر به اطلاعات جدیدی دست پیدا کنم، به شما اطلاع خواهم داد.

به محض این که پیام خود را ارسال کردم، وحشت وجودم را فراگرفت.

جیمی نه!

صدایش در ذهنم کاملاً واضح بود. گویی در حال صحبت کردن با صدای بلند بود. از شدت وحشت به لرزه افتادم.

حتی هنگامی که با ترس درمورد آنچه در حال اتفاق افتادن بود دست و پنجه نرم می کردم شدیداً تحت تأثیر آرزویی نامعقول قرار گرفته بودم. ای کاش می توانستم دوباره برای جستجوگر پیامی بفرستم و از اینکه رویاهای احمقانه ام را برایش شرح داده ام، معذرت خواهی کنم. به او بگویم که این پیام را در حالت خواب و بیداری برایش فرستاده ام و بهتر است به آن توجه نکند.

این خواسته از من نبود.

صدایی خشمگین در سرم پیچید، ازت متنفرم.

پرخاش کنان گفتم: «پس شاید باید رهام کنی و بری دنبال کارت.» داشتم با صدای بلند جوابش را می دادم، بار دیگر به لرزه افتادم.

او از اولین لحظاتی که من در اینجا بودم، با من حرف نزده بود. شک نداشتم که او نیز مانند رویاهایم هر



لحظه استوارتر و زورمندتر می شد.

بدون تردید باید فردا به دیدن روان پزشکم می رفتم. به محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت، اشک از چشم هایم سرازیر شد. اشک ناامیدی و تحقیر.

به رخت خواب بازگشتم و یک بالش روی صورتم گذاشتم و سعی کردم اصلاً به هیچ چیز فکر نکنم.

فصل ۵

ناراحت

«سلام آواره! نمی تونی روی یه صندلی بشینی و فکر کنی تو خونه خودت هستی؟»

در آستانه در مطب روان پزشک این پا و آن پا می کردم و دودل بودم.

گوشه لب هایش حرکت خفیفی کردند. یک لبخند. اکنون تشخیص حالت های چهره ها برایم ساده تر شده بود. پس از گذشت ماه ها با تغییرات، تکان ها و حرکات ماهیچه های صورت ها آشنا شده بودم. می فهمیدم که اکراه و بی میلی من تاحدی باعث سرگرمی و تفریح روان پزشکم می شود. در عین حال حس می کردم این قضیه باعث نارضایتی و رنجش او نیز می شود.

آه کوتاهی از سر تسلیم کشیدم و وارد اتاق کوچک، روشن و رنگارنگ شدم. صندلی همیشگی خود را انتخاب کردم... صندلی پف دار قرمز رنگی که دورترین صندلی نسبت به میز کار او بود.

لبش را گاز گرفت.

برای این که از نگاه خیره اش دوری کنم، از پنجره های باز به ابرهایی که جلوی خورشید را گرفته بودند زل زدم. بوی شور آب دریا را در فضای اتاق احساس می کردم.



«خوب. آواره، خیلی وقته این طرفا پیدات نشده.»

با احساس گناه به چشم هایش نگاه کردم. «درباره آخرین قرارمون برات پیغام گذاشتم. یکی از شاگردهام خیلی وقتم رو گرفته بود...» لو بار دیگر لبخند زد: «بله، می دونم پیغامت رو گرفتم.»

او در مقایسه با زن های میانسال، جذاب به نظر می رسید. موهایش را رنگ نمی کرد و موهایش نرم و خاکستری که بیش تر به سفیدی می زد تا به رنگ نقره ای. همیشه آن ها را پشت سرش دم اسبی می کرد. چشم هایش به رنگ سبز بودند. رنگ زیبایی که تا به حال مشابه آن را ندیده بودم.

ظاهراً منتظر پاسخ من بود، گفتم: «معذت می خوام.»

«مهم نیست. می فهمم. اومدن به اینجا برای تو کار دشواریه. حتماً دلت می خواست مجبور نبودی بیای. قبلاً هرگز نیاز نداشتی به روان پزشک مراجعه کنی و این موضوع باعث ترست می شه.»

به کف چوبی اتاق زل زدم: «بله، درسته خانم دکتر.»

«یادمه ازت خواسته بودم منو کتی صدا بزنی.»

«بله...کتی.»

او به آرامی خندید: «هنوز با اسم آدم ها راحت نیستی، نه؟»

«راستش رو بخوای، نه. اجباراً از این اسامی استفاده می کنم.» سرم را بلند کردم. او به آرامی سرش را تکان داد: «خوب، می تونم بفهمم چرا چنین احساسی داری.»

با شنیدن این جمله آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و بار دیگر به زمین خیره شدم.

کتی پیشنهاد کرد: «بهتره اول درمورد چیزهای ساده تری صحبت کنیم. هنوز از شغل رضی هستی؟»

این موضوع گفت و گو راحت تر و بی دردسر تر بود: «بله، ترم جدید رو شروع کرده ام. اولش فکر می



کردم تکرار همون درس ها خسته کننده می شن ولی تا حالا که بد نبوده ظاهراً شنونده های تازه باعث می شن آدم احساس کنه موضوعات درسی هم تازه و جدید شده ان.»

«از کُرت^۱ خبرهای خوبی درباره ات شنیده ام. اون می گه کلاس تو در دانشگاه پرترفدارتر از بقیه کلاس هاست.»

با شنیدن این تحسین احساس کردم گونه هایم کمی گرم شدند: «از شنیدن این موضوع خوشحالم. همسرت چطوره؟»

«کرت خیلی خوبه. متشکرم. میزبان های ما برای سنشون در شرایط عالی به سر می برن. فکر می کنم سال های زیادی رو در پیش داریم.»

کنجکاو بودم بدانم او در این دنیا ماندگار بود یا در زمان مقرر به جسم انسان دیگری انتقال داده می شد و یا این که این جهان را ترک می کرد. ولی قصد نداشتم سؤالی که صحبت را به مسائل دشوارتر بکشد، مطرح کنم. در عوض گفتم: «من از کار تدریس لذت می برم. یه جورایی با حرفه قبلی ام با گیاهان دریایی در ارتباطه. در نتیجه آسون تر از یه شغل ناآشناست. من به کرت مدیونم که پیشنهاد این کارو به من داد.»

کتی لبخند گرمی بر لب آورد: «اونها شانس آوردن که تو براشون کار می کنی. می دونی چقدر نادره که یک استاد تاریخ در سوابق شغلی اش زندگی در دو سیاره رو تجربه کرده باشه؟ تازه تو تقریباً در چند سیاره دیگه هم زندگی کرده ای. روی کره زمین مدرسه ای پیدا نخواهی کرد که آرزو نداشته باشه تو رو از ما بدزده. کرت نقشه کشیده کاری کنه تو این قدر سرت با دانشگاه و درس ها گرم باشه که اصلاً وقت نکنی به تغییر شغل فکر کنی.»

زیر لب گفتم: «البته یه استاد افتخاری.»

¹. Kurt



کتی لبخندی به لب آورد، سپس نفس عمیقی کشید و به دنبال آن لبخندش کم رنگ شد. «خیلی وقته برای دیدن من نیومدی، ابتدا فکر می کردم شاید مشکلات خود به خود برطرف شدن. ولی بعد از فکرم گذشت شاید دلیل نیومدن تو این بوده که مشکلاتت شدیدتر شدن.»

به دست هایم خیره شدم و سکوت اختیار کردم.

دست هایم به رنگ قهوه ای روشن بودند. فرقی نمی کرد آن ها را در معرض آفتاب بگذارم یا نه. رنگ آن ها هیچ وقت روشن نمی شد. لک تیره ای درست در بالای مچ دست چپم وجود داشت. ناخن هایم را همیشه کوتاه نگه می داشتم. از ناخن های بلند خوشم نمی آمد، زیرا اگر پوست بدنم را خراش می داد، چندشم می شد. انگشت هایم بیش از حد بلند و باریک بودند و طول ناخن های بلندم نیز به آن اضافه شده و حتی برای دست یک انسان هم شکل نامأنوسی داشتند.

او پس از لحظه ای گلوی خود را صاف کرد: «حدس می زنم احساس درونی ام درست بوده.»

به آهستگی نام او را برزبان آوردم: «کتی.» لحظه ای سکوت کردم و به دنبال آن پرسیدم: «چرا نام میزبان خودت رو حفظ کردی؟ آیا این کار باعث می شد با اون احساس یکی بودن و اتفاق نظر داشته باشی؟» میل داشتم علت انتخاب کت را هم بدانم، ولی یک سؤال کاملاً شخصی بود و پرسیدن آن از هر کسی جز خودش... حتی از همسرش... صحیح نبود. نگران بودم مبدا سؤال بی جایی بیان کرده باشم. ولی کتی شروع به خندیدن کرد.

«البته که نه، تا حالا در این مورد چیزی بهت نگفته ام؟ احتمالاً از اونجایی که وظیفه من گوش کردنه، نه حرف زدن، شاید تا به حال در مورد اون حرفی نزده ام. بیشتر روح هایی که من با اون ها صحبت می کنم به اندازه تو احتیاج به تشویق و ترغیب برای حرف زدن من ندارن. آیا تو می دونی که من جز اولین روح هایی بودم که به زمین اومدم، پیش از آنکه انسان ها از وجود ما بویی برده باشن. دور و برم پر از انسان بود و من و کت سال ها مجبور بودیم وانمود کنیم همان میزبان های خودمان هستیم. حتی بعد از اینکه در محل اصلی خود جا گرفتیم، هرگز نمی فهمیدیم چه زمانی یه انسان به ما نزدیک می شه. در نتیجه



نام کتی روی من موند. به علاوه ترجمه نام قبلی من بود که شامل چهارده کلمه بود و مخفف هم نمی شد.» او بنای خندیدن گذاشت. نور خورشید که از میان پنجره به داخل می تابید در چشم های او منعکس شد و تالو سبز و نقره ای آن بر روی دیوار به رقص آمد و برای یک لحظه چشم های زمردی رنگش مانند رنگین کمان درخشیدند.

اصلاً باورم نمی شد این زن ظریف و آرام جزو خط مقدم بوده است. لحظه ای طول کشید تا این مطلب را در ذهن خود بررسی کردم. شگفت زده به او خیره شدم و ناگهان احساس کردم احترام زیادی برایش قائل هستم. قبلاً هرگز روان پزشک ها را خیلی جدی نمی گرفتم و نیازی به آن ها نداشتم. آن ها متخصص افراد ضعیفی بودند که با خود درگیری داشتند و من همیشه از حضور در مطب آن ها احساس شرم می کردم. شنیدن تاریخچه کتی باعث شد از احساس ناخوشایندی که نسبت به او داشتم، کاسته شود. او قدرت و ثبات را درک می کرد.

پرسیدم: «از تظاهر به اینکه یکی از اونها بودی ناراحت می شدی؟»

«راستشو بخوای، نه. می دونی این میزبان چیزای زیادی داشت که باید به اونها عادت می کردم. خیلی چیزایی که تازگی داشتن، مخصوصاً از نظر حسی بار روی دوشم بود و اوایل به راحتی از عهده اون برمی آمدم.»

«و در مورد کت...خودت خواستی با همسر میزبان ادامه بدی؟» این سؤال صریح تر بود و کتی بلافاصله متوجه شد. او روی صندلی اش جا به جا شد پاهایش را بلند کرد و زیر بدنش قرار داد و متفکرانه به نقطه ای درست بالای سر من خیره شد و در پاسخ به من گفت: «بله، من کت رو انتخاب کردم...اون هم منو. البته بدون برنامه و نقشه قبلی بود، یه مأموریت یه تکلیف. طبیعتاً زمان زیادی رو در کنار یکدیگر بودیم و خطرات مأموریت ها را مشترکاً تجربه می کردیم. در نتیجه به هم انس گرفتیم. خودت می دونی که کت به عنوان رئیس دانشگاه تماس های زیادی داشت. منزل ما یکی از درمانگاه های اتصال روح بود. بیشتر اوقات سرمون گرم بود. انسان ها از یه در وارد خونه ما می شدن و به صورت هموعان ما از در دیگه خارج



می شدن. همه چیز باید در آرامش و به سرعت انجام می شد...می دونی که این میزبان ها گاهی تمایل به خشونت دارن. هر لحظه می دونستیم ممکنه به آخر خط رسیده باشیم. همیشه گرفتار هیجان و ترس دائمی بودیم.

شاید به این دلایل بود که من و کورت به یکدیگر دل بستیم و مانی که دیگه نیازی به پنهان کاری نبود تصمیم گرفتیم به زندگی مشترک خود ادامه بدیم و من تونستم به دروغ به تو بگم که این ها دلایل ادامه زندگی من و کورت بود تا ترس های تو رو تسکین بدم. ولی...» او سرش را تکان داد و بیشتر در صندلی خود فرو رفت و با چشم هایی خسته به من نگاه کرد: «انسان در طول هزاران سال هرگز نتونسته سر در بیاره عشق چیه. چه میزان نیاز جسمه و چقدر نیاز روحه؟ چه درصدی از اون اتفاقیه و چقدر از اون به سرنوشت بستگی داره؟ چرا زندگی زوج هایی کامل از هم می پاشن و زوج های ناسازگار به زندگی مشترک خود ادامه می دن؟ منم چندان بهتر از بقیه پاسخ چنین سؤال هایی رو نمی دونم. عشق صرفاً تو جایی هست که وجود داره، میزبان من، میزبان کورت رو دوست داشت و این عشق زمانی که مالکیت ذهن و روح این دو نفر تغییر کرد، از بین نرفت.»

او به دقت به من زل زد و هنگامی که در صندلی ام فرو رفتم، اخم کم رنگی بر چهره اش نشست و گفت: «ملانی هنوز غصه جردو می خوره؟»

ناخودآگاه سرم را تکان دادم.

«تو برای اون غمگینی.»

چشم هایم را بستم.

«رویاهاات هنوز ادامه دارن؟»

زیر لب گفتم: «هرشب.»



او با لحنی آرام و قانع کننده گفت: «برام درمورد اونها حرف بزن.»

«دوست ندارم به اونها فکر کنم.»

«می دونم ولی سعی کن. شاید حرف زدن درمورد اونها بهت کمک کنه.»

«چطوری می تونه بهم کمک کنه؟ اینکه هر بار وقتی بیدار می شم و می بینم اون در کنارم نیست به گریه می افتم؟ اینکه خاطرات اون اونقدر زنده و نیرومندن که من نمی تونم اونها رو از خاطرات خودم جدا کنم؟»

ناگهان سکوت کردم و دندان هایم را به هم فشردم.

کمی یک دستمال از جیبش درآورد و آن را به طرف من گرفت. با مشاهده من که همچنان بی حرکت روی صندلی ام و رفته بودم، بلند شد به طرف من آمد و آن را روی دامنم انداخت. آنگاه روی دسته صندلی ام نشست و منتظر ماند.

چند ثانیه ای با یک دندگی صبر کردم. سپس با عصبانیت دستمال کوچک چهارگوش را از روی پایم قاپیدم و اشک چشم هایم را با آن پاک کردم.

«از گریه کردن بیزارم.»

«همه سال های اول گریه می کنن. چنین احساساتی غیرقابل اجتنابن. همه ما چه بخوایم چه نخواهیم هنوز کودک هستیم. من خودم با مشاهده منظره زیبای غروب خورشید اشک هام سرازیر می شدن. طعم بادوم هندی هم گاهی منو به گریه میندازه.»

او سرم را نوازش کرد و به آرامی انگشت هایش را روی موهایم که همیشه آن ها را پشت گوشم می زدم، کشید و گفت: «چه موهای شفاف و زیبایی. هر بار که می بینمت اونها رو کوتاه تر می کنی، چرا؟»

بغض گلویم را گرفته بود. چرا مثل همیشه بهانه بیاورم به این دلیل که نگه داری از موهای کوتاه راحت تر



است؟ از همه اینها گذشته من به اینجا اومده بودم تا اعتراف کنم و کمک بگیرم. «این موضوع اونو ناراحت می کنه، چون موی بلند رو بیشتر دوست داره.»

برخلاف انتظارم او کوچکترین هیجانی از خود نشان نداد. کتی کار خود را خوب بلد بود. فقط با لحظه ای تأخیر و تا اندازه ای نامفهوم و بی ربط پرسید: «تو...او...اون هنوز تو وجودته؟»

حقیقت هولناک بی اختیار از لب هایم خارج شد: «هروقت دلش بخواد. تاریخ ما براش کسل کننده است، وقتی من مشغول کارم کمتر حضور داره. انگار خوابه، ولی هست. بعضی وقتا احساس می کنم پا به پای خودم در وجودم فعالیت می کنه و حضور داره.» صدایم به تدریج آهسته و آهسته تر می شد و جمله آخر را زیر لب بر زبان آوردم.

کتی که وحشت زده شده بود، پر خاش کنان گفت: «آواره، چرا قبلاً به من نگفتی؟ چند وقته چنین حالتی رو داری؟»

«هر روز بدتر می شه. به جای اینکه وجودش کمرنگ بشه، ظاهراً هر روز قوی تر و قوی تر می شه. به بدی موردی که درمانگر درباره اش با من صحبت کرد -کوپن رو می گم، یادته؟- نیست. اون کنترل منو در دست نگرفته و نخواهد گرفت. اجازه نمی دم چنین چیزی اتفاق بیفته!» صدایم اوج گرفت.

او با لحن اطمینان بخش گفت: «البته که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. البته که نه. ولی اگر تو این قدر... ناراحتی، باید زودتر به من می گفتی. باید تو رو پیش یه درمانگر ببریم.»

احساساتم به هم ریخته بود و گیج شده بودم. در نتیجه لحظه ای طول کشید تا منظورش رو فهمیدم.

«یه درمانگر؟ تو می خوای منو عوض کنی؟»

«آواره، هیچ کس به این بدی درباره این مورد فکر نمی کنه. اگر میزبانی معیوب باشه...»

«معیوب؟ اون که معیوب نیست. من ناقصم. من برای این دنیا خیلی ضعیفم!»



تحقیر سراسر وجودم را فراگرفت. صورتم را در میان دست هایم پنهان کردم و اشک بی اختیار از چشم هایم سرازیر شد.

کتی بازویش را دور شانه ام حلقه کرد. به حدی مشغول کشمکش با احساسات مهارنشدنی خود بودم که با وجود نارضایتی از این عمل کتی خود را عقب نکشیدم.

این حرکت کتی ملانی را نیز آزرد. او دوست نداشت یک دشمن بیگانه او را در آغوش بگیرد.

البته که ملانی در این لحظه کاملاً حضور داشت و از اینکه من عاقبت به قدرت او اعتراف کرده بودم به طور تحمل ناپذیری خودپسند و از خودراضی به نظر می رسید. خوشحال و سرحال بود و هرگاه من دستخوش چنین احساساتی می شدم کنترل او دشوارتر بود.

سعی کردم خود را آرام کنم تا بتوانم او را سر جای خودش بنشانم.

تو جای من نشسته ای. افکارش کمرنگ ولی در عین حال کاملاً واضح بودند. اوضاع چقدر بدتر شده بود؛ او به حدی نیرومند شده بود که هرگاه دلش می خواست با من حرف می زد. احساسم درست مانند نخستین لحظه ای بود که به هوش آمدم.

برو گم شو. حالا اینجا مال منه.

هرگز.

«آواره، عزیزم، نه. تو اصلاً ضعیف نیستی. ما هر دو اینو خوب می دونیم. به من گوش بده. تو خیلی هم قوی هستی. به شکل شگفت انگیزی نیرومندی. هموعان هم تقریباً همه همین طورن. ولی تو از دیگران قوی تری. اون قدر نیرومند که باعث شگفتی من می شی. زندگی های قبلی تو گواه این حقیقتن.»

«زندگی های قبلی ام شاید. ولی این یکی چی؟ این قدرت الان کجا رفته؟»

کتی ادامه داد: «ولی انسان ها فردگراتر و منحصر به فردتر از ماها هستن. بین اونها تفاوت زیادی وجود



داره و بعضی از اونها خیلی نیرومندتر از بقیه هستن من کاملاً بر این باورم که اگر هرکس دیگه ای در جسم این میزبان قرار می گرفت. ملانی در ظرف چند روز اونی در هم می کوبید. نمی دونم اسمش رو اتفاق بذارم یا سرنوشت، به نظر من نیرومندترین همون ما در قوی ترین جسم در میون اونها جا گرفته.»

«پس هموعان ما چندان شانس ندارن، نه؟»

او متوجه منظور من شد. «آواره، اون قرار نیست در این مبارزه پیروز بشه. این تو هستی. یه موجود دوست داشتنی که الان در کنار من نشسته ای. اون فقط یه سایه در گوشه ذهن توه و بس.»

«کتی اون با من حرف می زنه. هنوز افکار خودش رو داره و هنوز اسرار خودش رو پنهان می کنه.»

«ولی جای تو که حرف نمی زنه، نه. شک دارم قدرت چنین کاری رو داشته باشه. قدرت اینکه جای تو حرف بزنه.»

جوابی ندادم. به شدت احساس ناتوانی و بدبختی می کردم.

«به نظر من باید به یه پیوند دوباره فکر کنی.»

«کتی تو الان خودت گفتی که اون می تونه یه روح دیگه رو له کنه. نمی دونم حرفت رو باور کنم یا نه... احتمالاً داری کارت رو انجام می دی و قصد داری منو آروم کنی. ولی اگه اون واقعاً تا این حد نیرومند باشه، عادلانه نیت به شخص دیگه ای واگذارش کنیم، فقط به این دلیل که من قادر به مهار کردنش نیستم. چه کسی رو برای این کار انتخاب می کنی؟»

«من اینو برای آروم کردن تو نگفتم.»

«پس چی...»

«فکر نمی کنم جسم این میزبان رو دوباره مورد استفاده قرار بدیم.»



«اوه!»

احساس کردم ستون فقراتم از شدت ترس به لرزه افتاد و این فقط من نبودم که با شنیدن این نظر سراسیمه شدم.

احساس نفرت کردم و بلافاصله این پیشنهاد رو رد کردم. من کسی نبودم که کار را نیمه رها کنم. در چرخ به دور خورشیدهای آخرین سیاره ای که در آن زندگی می کردم... سیارهٔ جلبک های دریایی... من منتظر مانده بودم. با اینکه تداوم ریشه زدن بیشتر از اینکه فکرش را می کردم طول می کشید و با وجود اینکه زندگی این جلبک ها قرن ها بر روی این سیاره دوام داشت. من جسم میزبان خود را رها نکرده بودم. چنین عملکردی اشتباه، ناخوشایند و ویران کننده بود و جوهر وجود ما را به عنوان یک روح نقش بر آب می کرد. ما باید دنیاها را خود را تبدیل به جاهای بهتری می کردیم؛ اصل مطلقاً همین بود. در غیر این صورت ما استحقاق زندگی کردن در آن دنیا را نداشتیم.

ولی ما وقت خود را تلف نکرده بودیم و هرآنچه ما را زیباتر و بهتر و آرامتر و صلح جوتر می کرد، انجام دادیم و انسان ها، حیوان صفت، بی شعور و مهارنشدنی بودند. آن ها چنان به راحتی یکدیگر را به قتل می رساندند که جنایت به عنوان بخشی از زندگی شان پذیرفته شده بود. رنج و عذاب های متفاوتی که طی چند هزارهٔ محدودی که بر روی سیارهٔ زمین زندگی کرده بودند، برای آن ها به وجود آمده بود، از نظر من بسیار طاقت فرسا می آمدند. من قادر نبودم حتی برداشتی کلی از این وقایع را تحمل کنم. جنگ های متعددی تقریباً در همهٔ قاره ها بیداد می کرد. فرمان قتل های قانونی صادر می شد. آن هایی که در مناطق آرام و مملو از صلح زندگی می کردند حتی نیم نگاهی به هموعان خود که در نزدیکی آنها از شدت گرسنگی و رنج می مردند، نمی انداختند. هیچ مساواتی در تقسیم منابع و سرمایه های فراوان این سیاره وجود نداشت. ناخوشایندتر از همه چیز این بود که نوادگان و نسل های بعدی آن ها که هموعان ما به علت عهدی که بسته بودند آن ها را پرستش می کردند، غالباً قربانی جنایاتی بس فجیع می شدند. جنایاتی که به دست بیگانه ها صورت نمی گرفت، بلکه توسط خود انسان ها انجام می شد. حتی آسمان این سیاره نیز به دلیل خطاهای ظالمانهٔ آن ها در معرض نابودی قرار گرفته بود. هیچ کس قادر به مقایسهٔ



شرایط قبلی و فعلی نبود و نمی توانست انکار کند که کره زمین اکنون از برکت وجود ما به محل امن تری تبدیل شده.

شما یه گونه از موجودات رو از بین بردین و آنگاه به نوازش و تشویق خودتون پرداختین.

از شدت خشم دست هایم را مشت کردم.

به او یادآوری کردم. می تونستم از شرّ تو خلاص بشم.

خوب این کارو بکن. حکم قتل منو رسماً اعلام کن.

من بلوف می زدم، ولی ملانی هم همین طور.

او داشت فکر می کرد که دلش می خواست بمیرد. در هر حال او خود را داخل یک چاه آسانسور انداخته بود. ولی در اوج وحشت و درماندگی دست به چنین عملی زده بود.

بازنگری و تصور چنین صحنه زمانی که روی یک صندلی راحت لم داده باشی، چیز دیگری است. می توانستم آدرنالینی که از شدت ترس به شدت در رگ های ملانی جریان یافته بود، احساس کنم.

تنها شدن چقدر خوب بود. اینکه فکر و ذهنم کاملاً در اختیار خودم باشد.

این دنیا بدون پریشانی و درماندگی یک موجود به درد نخور و آوارهٔ عصبانی که مجبور بود ناخواسته به این راه ادامه دهد، محل دل چسب و خوشایندی بود.

سعی کردم عاقلانه به این موضوع فکر کنم. شاید بهتر بود قطع امید کنم و دست بکشم... در همین لحظه تصویری در ملانی در گوشهٔ تاریک ذهنم به خود پیچید.

اثر این کلمات باعث شد تنم به لرزه بیفتد. من، آواره، دست بکشم و صرف نظر کنم؟

به شکست خود اعتراف کنم. یک بار دیگر با یک میزبان ضعیف و بی دل و جرأت که مشکلی برایم ایجاد



نکند، امتحان کنم؟

سرم را تکان دادم. به سختی قادر بودم به چنین چیزی فکر کنم.

و...این جسم از آن من بود. این را حس می کردم. از حرکات ماهیچه ها بر روی استخوان های کشیده صورت. موهای ابریشمین کوتاهم که به رنگ قهوه ای مایل به زرد بودند و چشم های سبز مایل به قهوه ای ام با رنگدانه های زرد مایل به خاکستری...این من بودم. می خواستم خودم باشم و اجازه نمی دادم آنچه مال من بود، از بین برود و نابود شود.

فصل ۶

تعقیب

سرانجام روشنایی در بیرون پنجره ها رنگ باخت. امروز که گرم تر از روزهای دیگر بود به نظر خیلی طولانی می آمد. گویی دوست نداشت به پایان برسد و مرا رها کند.

آب بینی ام را بالا کشیده و دستمال مرطوب را یک تای دیگر زدم.

«کتی تو باید وظایف دیگه ای هم داشته باشی، کرت حتماً می خواد بدونه تو کجا هستی.»

«اون خواهد فهمید.»

«من که برای همیشه نمی تونم اینجا بمونم و در ضمن بیشتر از گذشته هم به یه جواب مشترک نزدیک نشده ایم.»

«درمان سریع تخصص من نیست. برای تو یه میزبان تازه در نظر گرفته شده...»



«بله.»

«در نتیجه کنار اومدن با این قضیه احتمالاً نیاز به زمان داره.»

از شدت درماندگی و دلخوری دندان هایم را به هم فشردم.

«و اگه کمک بشی راحت تر و خوشایندتر می گذرونی.»

«قول می دم سروقت به ملاقات تو پیام.»

«امیدوارم این کارو بکنی. ولی این دقیقاً چیزی نیست که می خوام بهت بگم.»

«منظورت کمک از جانب کسی... غیر خودته؟» از تصور این که روانکاو جدید و ناآشناخوردم. «من

مطمئنم تو از هر روانکاو دیگه ای بهتری.»

او خود را روی صندلی جا به جا کرد و بدنش را حسابی کش و قوس داد. «منظور من یه روانکاو دیگه

نبود. آواره، تو چند تا دوست داری؟»

«منظورت همکارام در دانشگاهن؟ من هر روز تقریباً چند معلم رو می بینم و در راهرو با دانشجویان یادی

حرف می زنم...»

«بیرون از دانشگاه چی؟»

با بی اعتنایی به او زل زدم.

«انسان های میزبان نیاز به معاشرت دارن. عزیزم تو نباید به تنهایی و انزوا عادت کنی، تو هنوز غرق در

اندیشه های سیاره قبلای هستی.»

«ما خیلی بیرون نمی رفتیم.» تلاشم برای شوخی به جایی نرسید او لبخند کم رنگی بر لب آورد و ادامه

داد: «تو به شدت درگیر مشکلات هستی و تمام فکرت رو این قضیه متمرکز شده. شاید بهتر باشه این قدر



به اون فکر نکنی. تو گفتی که ملانی در طول ساعات تدریس تو حوصله اش سر می ره،....ساکت تر و....غیرفعال تر میشه. شاید اگه بیشتر با افراد هم سن و سالت معاشرت کنی هم حوصله اش سر بره.»

به فکر فرو رفتم. لب هایم را به هم فشردم. ظاهراً ملانی که حوصله اش از این روز طولانی که به تلاش در ایجاد آرامش گذشته بود، سر رفته و از این پیشنهاد خوشش نیامده بود.

کتی سرش را تکان داد: «بیشتر سعی کن خودت رو با زندگی سرگرم و درگیر کنی تا با او.»
«به نظر منطقی میاد.»

«و مطلب دیگه تحریکات جسمی این بدن هاست. هرگز ندیده ام یا حتی نشنیده ام یکسان باشن. یکی از بزرگترین مشکلاتی که مجبور بودیم در ابتدای جنبش بر آن غلبه کنیم غریزه جفت گیری بود. باور کن انسان ها هنگامی که تو هیچ توجهی به این موضوع نداری، حواسشون به آن هست.» او لبخندی زد و با یادآوری خاطره ای چشم هایش را به دوردست دوخت و هنگامی که واکنشی از جانب من مشاهده نکرد، آهی کشید و با بی صبری گفت: «اوه خیلی خوب دیگه. آواره، حتماً باید متوجه این موضوع شده باشی.» زیر لب گفتم: «خوب، البته.» ملانی دچار هیجان شده بی تابی می کرد. «من که درمورد خواب هام برات حرف زده بودم...»

«نه منظورم فقط در خواب نیست. هیچ وقت پیش نیومده به کسی برخورد کنی و جسمت به اون واکنشی نشون بده؟»

با دقت به سؤالش فکر کردم. «فکر نمی کنم. نه اون جوری توجه ام جلب شده باشه.»

کتی با لحنی خشک گفت: «به من اعتماد کن، متوجه خواهی شد.» سرش را تکان داد: «شاید باید درست چشم هات رو باز کنی و با دقت دور و برت رو نگاه کنی. ممکنه متوجه بشی.»

جسمم از این فکر خود را پس کشید. انزجار ملانی را که انعکاسی از بیزاری خودم نیز بود، نشان دادم.



کتی متوجه حالت من شد. «اجازه نده اون رابطه تو با همנוعت رو تحت کنترل خودش دربیاره. نگذار کنترلت کنه.»

پرده های بینی ام از هم باز شدند. سعی کردم پیش از پاسخ دادن خشم خود را که هرگز نتوانسته بودم کاملاً به آن عادت کنم، مهار کنم.

«اون منو کنترل نمی کنه.» کتی یکی از ابروهایش را بالا برد.

عصبانیت راه گلویم را بسته بود. «به نظر می رسه در انتخاب جفت کنونی ات خیلی دخالت داشته باشی. آیا این یه انتخاب کنترل شده بود؟»

او خشم مرا نادیده گرفت و با دقت با این سؤال فکر کرد و سرانجام گفت: «شاید. فهمیدنش مشکله. ولی تو حرف خودت رو زده ای.» او نخى را از حاشیه پیراهنش کند و در حالی که از نگاه خیره من دوری می کرد با عزمی راسخ دست هایش را در هم گره کرد و شانه هایش را صاف کرد: «چه کسی می دونه؟ همان گونه که قبلاً هم گفتم، فکر می کنم احتمالاً زمان جواب سؤال تو باشه. اگه اون به تدریج آروم و بی واکنش بشه و به تو اجازه بده علاوه بر این جرد، مرد دیگه ای رو انتخاب کنی، یا... خوب، جستجوگرها کار خودشون رو خوب بلدن. اونها حالا هم دارن دنبال اون می گردن. شاید تو هم یه چیزایی یادت بیاد که کمک کنه پیداش کنن.»

هنگامی که منظورش را فهمیدم، خشکم زد. ولی او ظاهراً توجه ای به واکنش من نشان نداد.

«شاید اونها عشق ملانی رو پیدا کنن و شما دو تا بتونید با هم باشید. اگر احساس اون هم مثل ملانی پر آب و تاب باشه، شاید روح تازه هم تسلیم این احساس بشه.»

«نه!» مطمئن نبودم کدام یک فریاد زدیم. احتمالاً من بودم. در عین حال به شدت ترسیده بودم.

در حالی که بدنم می لرزید، از روی صندلی بلند شدم. اشک هایی که به راحتی از چشم هایم سرازیر می شدند، یک باره خشک شدند و دست هایم در حالی که به شدت می لرزیدند به صورت مشت های



محکمی درآمده بودند.

«آواره؟»

روی خود را برگرداندم و در حالی که با کلماتی که نمی توانستم بر زبان بیاورم، می جنگیدم، به طرف در دویدم. کلماتی را که نمی توانستند از آن من باشند. کلماتی که از ذهن او برمی خاست ولی انگار به من تعلق داشتند. ولی آنها نمی توانستند از من باشند. نباید آن ها را بر زبان می آوردم.

این یعنی کشتن اون! یعنی خاتمه داد به زندگیش! من کس دیگه ای رو نمی خوام. جردو می خوام، نه یه غریبه در جسم اونو! جسم اون بدون خودش برای من ارزشی نداره.

هنگامی که به طرف خیابان می دویدم صدای کتی را که متناوباً نام مرا بر زبان می آورد، پشت سرم می شنیدم. منزل من خیلی از مطب روانکاو دور نبود. ولی تاریکی هوا حواسم را پرت کرد و پس از عبور از دو چهار راه متوجه شدم که تمام راه را اشتباه دویده ام. مردم در خیابان نگاهم می کردند. لباس ورزشی بر تن نداشتم و در حال دویدن آهسته هم نبودم. در واقع در حال فرار بودم. ولی هیچ کس مزاحمتی ایجاد نکرد. همه مؤدبانه نگاه خود را به طرف دیگری برمی گرداندند و حدس می زدند تازه به جسم این میزبان وارد شده ام.

از سرعت قدم هایم کاستم و به سمت شمال پیچیدم در نتیجه می توانستم بدون این که از جلوی مطب کتی رد شوم، به سمت خانه بروم.

قدم هایم فقط کمی از دویدن آهسته تر بود. صدای پاهایم را که گویی سعی می کردند با ضرب یک آهنگ رقص هماهنگ شوند روی آسفالت پیاده رو می شنیدم. نه، صدای آن ها شبیه ضربات طبل نبود. بلکه شبیه به صدایی خشونت بار بود. انگار یک نفر داشت در تاریکی کسی را می زد. از تجسم چنین صحنه ای برخودم لرزیدم.

می توانستم چراغ روشن سر در آپارتمانم را ببینم. با اینکه مسیر خود را دورتر کرده بودم تا از خیابان رد



نشوم، خیلی طول نکشید که به خانه رسیدم.

حالم بد بود. احساس تهوع می کردم. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود و صدای مبهم و پرتینینی در گوش هایم زنگ می زد. مطمئن بودم این احساس متعلق به خودم بود.

در کنار پیاده رو یک محوطه کوچک چمن کاری شده بود. دور تیر چراغ نیز یک پرچین قرار داشت. فرصتی نداشتم جای بهتری پیدا کنم. تلوتلوخوران به طرف چراغ رفتم و تیرک آن را گرفتم تا نقش بر زمین نشوم. احساس تهوع مرا دچار سرگیجه بدی کرده بود.

بله، قطعاً داشتم اسفراغ کردن را تجربه کنم.

«آواره تویی؟؟ تو مریض شدی؟»

نمی توانستم تمرکز کنم و صاحب این صدای آشنا ولی مبهم را شناسایی کنم. از اینکه هنگام استفراغ کردن تنها نبودم و شخصی هنگامی که سرم را روی چمن ها خم کرده بودم و به شدت ته مانده غذایی را که در معده ام بود بالا می آوردم مرا دیده بود، خیلی ناراحت و دستپاچه بودم.

آن صدا پرسید: «درمانگر تو اینجا کیه؟» صدای وزوز گوش هایم اجازه نمی داد به خوبی صدای او را بشنوم. دستی پشت خمیده ام را لمس کرد: «احتیاج داری یه آمبولانس خبر کنم.»

دوباره سرفه کردم و سرم را تکان دادم. مطمئن بودم شکمم خالی شده است.

دستم را به تیر چراغ برق گرفتم و در حالی که خود را بالا می کشیدم، گفتم: «من مریض نیستم.» سرم را برگرداندم تا ببینم چه کسی شاهد این صحنه رسواکننده بوده است.

جستجوگری که اهل شیکاگو بود. گوشی همراه خود را در دست گرفته بود و سعی می کرد تصمیم بگیرد با کدام مأمور مربوطه تماس بگیرد. یک نگاه درست و حسابی به او انداختم و دوباره روی برگ ها خم شدم. شکمم خالی بود یا نه، او آخرین کسی بود که درست در چنین لحظه ای دلم می خواست ببینم.



ولی هنگامی که با وجود شکم خالی بیهوده آق می زدم، دریافتم حتماً دلیلی برای حضور او در اینجا وجود داشت.

اوه، نه! اوه نه، نه، نه، نه!

در حالی که ترس و حالت شدید دل به هم خوردگی صدایم را خفه کرده بود، بریده بریده گفتم: «چرا؟ چرا تو اینجا هستی؟ چه اتفاقی افتاده؟» جملات نگران کننده روانکاو غوغایی در سرم به راه انداخته بود.

به دست هایی که برای دو ثانیه یقه پیراهن جستجوگر را چنگ زده بودند... قبل از اینکه متوجه شوم آن ها به خودم تعلق دارند... زل زده بودم.

او گفت: «بس کن.» آثار خشونت و برآشفستگی در چهره و صدایش نمایان بود.

داشتم او را تکان می دادم.

دست هایم تکانی خوردند و صورتم را پوشاندند و با بدخلقی گفتم: «متأسفم، نمی دونم داشتم چه کار می کردم.»

جستجوگر نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و جلوی پیراهنش را صاف کرد. «تو حالت خوب نیست. فکر می کنم تو رو دچار تشویش و هول و هراس کردم.»

«اجازه بده قبل از اینکه حرف بزنیم، به درمانگاه بریم. اگه دچار آنفولانزا شده باشی، باید معالجه بشی. اصلاً نباید اجازه بدی بدنت خسته و ضعیف بشه.»

«من سرما نخوردم، اصلاً کسالتی ندارم.»

«پس غذای بد خوردی؟ باید گزارش بدی کجا غذا خوردی؟»

کنجکاوی بیش از حدش به شدت عذابم می داد. «غذای بد هم نخورده ام. من حالم خوبه.»



«چرا اجازه نمی دی یه معاینه روت انجام بشه؟ یه بررسی دقیق...تو نباید به جسمت کم توجه ای کنی. این نوعی سهل انگاری به حساب می آد، مخصوصاً وقتی مراجعه به درمانگاه این قدر راحت و کم در دسره.»

نفس عمیقی کشیدم و در مقابل تمیل شدیدی که بار دیگر به گرفتن یقه و تکان دادنش احساس می کردم، مقاومت کردم. او درست یک سر و گردن از من کوتاه تر بود و بدون شک من در این مبارزه پیروز می شدم.

یک مبارزه؟ از او روی برگرداندم و بدون معطلی به طرف آپارتمانم قدم برداشتم. به شکل خطرناکی احساساتی و هیجان زده شده بودم و نیاز داشتم پیش از اینکه دست به عمل غیرقابل بخششی بزنم، خود را آرام کنم.

«آواره صبر کن، درمانگر...»

بدون اینکه روی برگردانم، گفتم: «من احتیاجی به درمانگر ندارم. این حالت فقط یه عدم تعادل احساسی موقتی بود. الان هم حالم خوبه.»

جستجوگر جوابی نداد از خود پرسیدم چه برداشتی از پاسخ من کرده است؟ صدای پاشنه های بلند کفش هایش را پشت سر خود می شنیدم، در نتیجه در آپارتمان را باز گذاشتم، زیرا می دانستم به دنبال من خواهد آمد. به طرف ظرفشویی رفتم و لیوانی را پر از آب کردم. او در سکوت منتظر ماند تا دهانم را با آب شستم و تف کردم. وقتی کارم تمام شد، روی پیشخان آشپزخانه خم شدم و به کاسه ظرف شویی زل زدم. او خیلی زود حوصله اش سررفت.

«خوب، آواره...، راستی هنوز هم از این اسم استفاده می کنی؟ قصدم از نامیدن به این اسم بی ادبی نیست.»



بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: «هنوز همین اسم رو دارم.»

«جالبه. من کسی که چنین اسمی رو برات انتخاب کرده، سرجاش می نشونم.»

«من خودم نام آواره رو انتخاب کردم.»

مدت ها پیش متوجه شده بودم در مشاجره ملایمی که به طور اتفاقی در اولین روزی که در درمانگاه به هوش آمدم، شنیدم تقصیر با جستجوگر بود. او ستیزه جوترین و پرخاش گرتترین روحی بود که در طول نه زندگی خود با آن برخورد کرده بودم. نخستین درمانگر من فردرز دیپ واترز حتی برای یک روح هم بیش از حد مهربان، آرام و عاقل بود. با این حال نتوانسته بود در مقابل او واکنش منفی نشان ندهد. یادآوری برخورد آن دو باعث شد از پاسخی که به جستجوگر داده بودم احساس خوشحالی کنم.

روی خود را برگردانم تا نگاهش کنم. او به راحتی روی کاناپه کوچک من لم داده بود. گویی خیال نداشت به این زودی ها رفع زحمت کند. چشم های برآمده اش خندان و چهره اش حالت خودپسندانه ای به خود گرفته بود. خیلی دلم می خواست به او چشم غره بروم، ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم.

بار دیگر پرسیدم: «برای چی اینجایی؟» صدایم یکنواخت و آرام بود. تصمیم نداشتم بار دیگر کنترل خود را در مقابل او از دست بدهم.

«خیلی وقت بود ازت خبر نداشتم، در نتیجه فکر کردم شخصاً یه سر و گوشی آب بدم. ما هنوز در قضیه تو پیشرفتی نکردیم.»

لبه پیشخان را محکم فشار دادم: «ولی من که دیشب یه پیغام فرستادم.»

ابروهایش را مثل همیشه در هم کشید. با این حرکت در چهره اش هم حالت عصبانیت مشاهده می شد، هم دلخوری. انگار تو و نه اینکه خودش مسئول این عصبانیت است. رایانه مسطح خود را بیرون آورد و چندین بار صفحه آن را لمس کرد و با خشونت گفت: «اوه امروز پیغام هام رو چک نکردم.»



او در سکوت کامل با دقت آنچه را نوشته بودم خواند.

گفتم: «اونو صبح خیلی زود فرستادم. در اون لحظه خواب و بیدار بودم. نمی دونم چقدر از اونچه نوشتم خاطره یا خواب باشه، یا چه قدرش رو توی خواب تایپ کردم.»

ناخودآگاه کلمات را بر زبان می آوردم، حرف های ملانی که به آسانی از زبانش جاری می شدند. آخر سر خنده شادمانه ای را که متعلق به خودم بود، چاشنی حرف های او کردم. رفتار فریب کارانه ای در پیش گرفته بودم. رفتاری شرم آور. ولی اجازه ندادم جستجوگر بفهمد که من ضعیف تر از میزبان خود هستم.

ملانی برای نخستین بار از اینکه مرا شکست داده بود، احساس خودپسندی نداشت. بلکه بسیار آرام و آسوده و خرسند بود که من به علت دلایل اندک خود، راز او را برملا نکرده بودم.

جستجوگر زیرلب زمزمه کرد: «جالبه، یه نفر دیگه داره برای خودش آزاد و راحت ول می گرده.»

سرش را تکان داد: «آرامش داره از میان ما رخت بر می بنده.» ظاهراً این آرامش آسیب پذیر نه تنها باعث نگرانی اش نشده بود، بلکه ظاهراً رضایت او را نیز فراهم آورده بود. لب خود را محکم گاز گرفتم. ملانی به شدت دلش می خواست همه چیز را انکار کند و مدعی شود که وجود آن مرد فقط زائیده خواب و خیال بوده است. به او نهیب زدم. احمق نشو. کاملاً واضح که دروغه. از طبیعت نفرت انگیز جستجوگر بعید نبود بتواند من و ملانی را در یک کفه این جر و بحث قرار دهد.

ازش متنفرم. زمزمه ملانی مانند ضربه چاقو تیز و دردناک بود.

می دونم. می دونم. ای کاش می توانستم اعتراف کنم من نیز احساس مشابهی دارم. نفرت احساس غیرقابل بخششی بود. ولی دوست داشتن جستجوگر... بسیار دشوار بلکه غیرممکن به نظر می رسید.

او مکالمه درونی مرا قطع کرد: «پس غیر از موقعیت محلی جدیدی که باید مرور کنیم، نمی تونی روی نقشه جاده ها کمک بیشتری بکنی؟»



احساس کردم بدنم در مقابل لحن انتقادآمیز او واکنش نشان داد: «من هرگز نگفتم اونها خطوطی روی نقشهٔ یه جاده ان. این تصور خودته، نه، من چیز دیگه ای به نظرم نمی آد.»

«ولی تو گفتی اون خط ها شبیه چند مسیر بودن.»

«این فقط یه حدسه، چیز دیگه ای به نظرم نمی آد.»

او با صدای بلندی خندید: «چرا نه، هنوز این انسان رو تحت کنترل و اختیار خودت در نیآورده ای؟» او داشت به من می خندید.

رویم را برگرداندم و به آرام کردن خود پرداختم. سعی کردم وانمود کنم او در آپارتمانم حضور ندارد و من در آشپزخانه ساده ام تنها هستم و از پنجره به بخش کوچکی از آسمان و سه ستارهٔ درخشانی که در دل آن برق می زنند، نگاه می کنم.

بله، همان گونه که همیشه تنهای تنها بودم.

هنگامی که به ستاره های کوچکی که در دل تاریکی می درخشیدند خیره شده بودم، خطوطی که بارها و بارها در خواب ها و رویاهای متقطعم ناگهان در لحظاتی بی ربط و عجیب ظاهر می شدند، از خاطرم گذشتند.

اولی: پیچی آهسته و تند. سپس پیچی شدید به طرف شمال. پیچ تند دیگری در جهت مخالف و بازگشت به سمت شمال در مسیری طولانی تر و به دنبال آن یک سرایشی تند به طرف جنوب که پس از یک پیچ کوتاه صاف می شد.

دومی: یک زیگزاگ بریده بریده با چهار بریدگی تیز و فشرده. پنجمین بریدگی به شکل عجیبی کنده شده بود. مثل زیگزاگی که نوک آن شکسته شده باشد.

سومی: موجی آرام که برجستگی غیر منتظره ای آن را سد کرده بود و انگشت لاغر و بلندی بر روی آن



تکان می خورد و به جهت شمال اشاره می کرد.

علایمی نامفهوم و ظاهراً بی معنی. ولی می دانستم این اشارات برای ملانی مهم بودند. از همان ابتدای امر این را می دانستم. او بعد از راز برادرش، این راز را شدیدتر از هرچیزی پنهان کرده بود. قبل از خوابی که دیشب دیدم، به وجود او پی نبرده بودم. از خود می پرسیدم چه چیز ملانی را درهم شکسته است. شاید هرچه بیشتر در ذهن من آشکارتر و پر سر و صدا تر می شد، اسرارش کم رنگ تر می شدند.

شاید دچار اشتباه شده بود و من سرانجام متوجه شدم این خطوط چه معنایی داشتند. می دانستم که این مسیرها مفهومی داشتند و به جایی منتهی می شدند.

و در همان لحظه، که هنوز طنین خنده جستجوگر فضای خانه را پر کرده بود ناگهان فهمیدم چرا آن ها تا این حد مهم بودند.

این خطوط به محل اقامت جرد منتهی می شدند. البته هر دوی آنها، «جرد و جیمی». دیگر کجا؟ چه مکان دیگری احتمالاً برای او مفهوم خاصی داشت؟ و فقط حالا متوجه شدم این مسیرها مربوط به زمان گذشته نبود، زیرا هیچ یک از آن ها قبلاً این مسیرها را دنبال نکرده بودند. خطوطی که برای او نیز... به همان اندازه که برای من اسرارآمیز بودند... مبهم و مرموز به نظر می رسیدند، تا اینکه...

دیوار این بار آهسته تر از قبل راهم را مسدود کرد. او گیج شده و بیشتر حواسش به جستجوگر جمع بود. او نسبت به صدایی در پشت سر من واکنش نشان داد و به تقلا کردن در ذهنم پرداخت؛ و من به این ترتیب متوجه شدم جستجوگر به طرفم حرکت می کند.

او آهی کشید: «ازت بیشتر انتظار داشتم. سابقه ات خیلی امیدوار کننده بود.»

بدون اینکه رویم را به طرف او برگردانم با صدای آرام و یکنواختی گفتم: «افسوس که دست و بالت بسته است و نمی تونی خودت این وظیفه رو انجام بدی. مطمئنم اگه مجبور بودی با یه میزبان مقاوم دست و پنجه نرم کنی، برات مثل آب خوردن ساده بود.»



او با حالت تحقیر آمیزی بینی اش را بالا کشید: «امواج اولیه حتی بدون یه میزبان مقاوم هم به اندازه کافی دشوار و پر زحمت بودن.»

«بله، من خود چندین مورد رو تجربه کردم.»

جستجوگر بادی در بینی انداخت و پرسید: «رام کردن جلبک های دریایی هم سخت بود؟ آیا اونها هم فراری و سرکش بودن؟»

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم. با صدای آرامی گفتم: «ما در قطب جنوب مشکلی نداشتیم. البته قطب شمال جریان دیگه ای داشت. در اونجا به شدت بی مبالاتی شده بود. ما تمام جنگل رو از دست دادیم.» خاطره غم انگیز آن دوره صدایم را لرزاند. هزاران موجود هشیار و خودآگاه به جای اینکه ما را بپذیرند برای همیشه چشم از زندگی بستند. آن ها برگ های خود را در مقابل خورشید پیچ و تاب دادند و از شدت گرسنگی جان سپردند.

ملانی زمزمه کرد: برای اونها خوب شد. اثری از بدخواهی و بدجنسی در فکرش وجود نداشت. فقط نوعی موافقت و رضایت بر اثر ادای احترام به مصیبتی که در این خاطره به وقوع پیوسته بود.

چه تلفاتی. اجازه دادم عذاب روحی و احساس افکاری مرگبار که ما را به همراه درد و رنج جنگل عذاب داده بود، ذهنم را شست و شو دهد.

در هر دو حالت آخرش مرگ بود.

جستجوگر مشغول حرف زدن بود و من سعی کردم فقط روی یک مکالمه تمرکز کنم. او با لحن ناراحتی گفت: «بله. خیلی بد عمل شد.»

«وقتی قراره قدرت تقسیم بشه، شما هرگز نمی تونین خیلی دقیق باشین. بعضی ها اون قدر که باید دقیق باشن، نیستن.»



او جواب نداد و شنیدم چند قدم عقب رفت. همه می دانستند که قدم اشتباه در پس این خودکشی دسته جمعی به جسجوگران تعلق داشت. آنها به این علت که جلبک های دریایی قادر نبودند فرار کنند، توانایی گریختن آنها را دست کم گرفته بودند. آنها بدون ملاحظه و با بی دقتی اقدام کردند و پیش از اینکه ما در محل به اندازه کافی نفرات برای یک همگونی کامل و تمام عیار در اختیار داشته باشیم، نخستین انتقال را شروع کرده بودند و زمانی که متوجه شدند جلبک های دریایی قادرند چه کارهایی انجام دهند و به چه چیزهایی راغب هستند. کار از کار گذشته بود. ارسال بعدی روح های غیرفعال خیلی دیرتر انجام شد و پیش از رسیدن آن ها جنگل های شمال از بین رفتند.

به جستجوگر خیره شدم. کنجکاو بودم تأثیر حرف هایم را در چهره اش ببینم.

او سرد و بی احساس به دیوار سفید و خالی اتاق خیره شده بود.

در حالی که سعی می کردم با لحن قاطعانه ای به او بفهمانم باید خانه ام را ترک کند.

گفتم: «متأسفم. بیشتر از این نمی تونم کمکی کنم.» بار دیگر مایل بودم خانه ام در اختیار خودم باشد. ملانی کینه توزانه وجود خود را اعلام کرد: در اختیار خودمان. آهی کشیدم. در این لحظه سرشار از خودش بود: «نباید به خودت زحمت می دادی و راه به این دوری رو می اومدی.»

جستجوگر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «این شغله منه. تو تنها وظیفه من به حساب می آی و تا زمانی که بقیه اونهارو پیدا کنم ممکنه تمام وقت بهت بچسبم. امیدوارم شانس بیارم و موفق بشم.»

فصل ۷

رو به رویی

خوشحال از اینکه یکی از دانشجویان دستش را بلند کرد و سخنرانی ام قطع شد، پرسیدم: «بله فیسز سان



وارد^۱ « مثل گذشته پشت تریبون راحت نبودم. بیشترین قدرتم و تنها صلاحیت واقعی ام... چرا که جسم میزبان من چندان تحصیل کرده نبود و فقط از نوجوانی دوندۀ موفقی بود... تجربیات شخصی ام بود که غالباً از منابع آن تدریس می کردم. این ترم درس تاریخ نخستین جهان را تدریس می کردم و هیچ خاطره ای که از آن در تدریس این واحد استفاده کنم، نداشتم. مطمئن بودم شاگردانم از این تفاوت در عذاب بودند.

«معذرت می خوام که صحبت های شما رو قطع می کنم، ولی...» مرد سپید موی کمی مکث کرد و به دنبال کلماتی بود تا سؤال خود را در قالب آنها مطرح کند: «مطمئن نیستم درست فهمیده باشم. آتش چشم ها عملاً... دود حاصله از سوختن گل های رونده رو فرو می ده؟ مثل غذا؟» او سعی کرد وحشت را در صدایش سرکوب کند. یک روح حق قضاوت درمورد روح دیگر را نداشت. ولی از آنجایی که سابقۀ زندگی قبلی او در سیارۀ گل ها را می دانستم، از واکنش شدیدش نسبت به سرنوشت موجودات زندۀ مشابه خودش در دنیای دیگر تعجب نکردم.

همیشه تعجب می کردم چگونه بعضی از روح ها خود را در مسایل هریک از دنیاهایی که در آن زندگی می کردند غرق کرده و بقیۀ عالم را نادیده می گرفتند. ولی شاید روح فیسز سان وارد هنگامی که دنیای آتش شناخته شد. غیرفعال بوده است.

«بله. آنها غذای اصلی خود را از این دود دریافت می کردند و مشکل اصلی و اختلاف نظر اساسی دنیای آتش نیز همین است. به علاوه این سیاره به همین دلیل با وجود شرایط مناسب برای ازدیاد جمعیت همچنان کم سکنه می باشد. ضمناً درصد جا به جایی و تغییر مکان نیز در این سیاره به شکل چشم گیری بالا است.

هنگامی که دنیای آتش کشف شد. در ابتدای امر تصور می رفت که گونه های برتر یعنی آتش چشم ها تنها حیات هشیار در آن سیاره اند. آتش چشم ها گمان نمی کردند که گل رونده هم ردیف آنها

1. Faces Sunward



باشند...نوعی تعصب و پیش داوری فرهنگی...در نتیجه در مدت کوتاهی حتی پس از نخستین موج استقرار بود که روح ها متوجه شدند دست به قتل موجودات هشیاری زده اند و از آن زمان دانشمندان در تلاشند موادغذایی دیگری جایگزین نیاز غذایی آتش چش ها کنند. در نتیجه تصمیم گرفته شد عنکبوت هایی به این سیاره آورده شود، ولی سیارات به اندازه صدها سال نوری از یکدیگر فاصله دارند. زمانی نه چندان دور هنگامی که این مانع برطرف گردد، جای امیدواری خواهد بود که گل های رونده نیز احتمالاً همانند سازی شوند و در این مدت بخش اعظم خشونت و وحشی گری از میان خواهد رفت.»

«آنها چگونه می توانند...» صدای فیسز سان وارد به تدریج کم شد و نتوانست سؤالش را کامل کند.

صدای دیگری فکر او را کامل کرد: «ظاهراً این یک اکوسیستم فوق العاده سنگدل و بی رحم است، چرا این سیاره رها نشد؟»

«رابرت، طبیعتاً در این مورد بحث و تبادل نظر هایی شده ولی ما بی جهت سیاره ها را ترک نمی کنیم. دنیای آتش مأوای روح های بی شماری است. آنها را نمی توان برخلاف خواست و اراده شان بی خانمان کرد.» برای پایان دادن به این مجادله نگاه خود را به یادداشت هایم معطوف کردم.

«ولی این خیلی وحشیانه است!»

رابرت از نظر جسمی از بیشتر دانشجویان جوان تر بود و درواقع در مقایسه با دیگران از لحاظ سنی به من نزدیک تر بود و حقیقتاً یک کودک محسوب می شد. سیاره زمین نخستین دنیای او بود. مادرش نیز پیش از اینکه خود را تسلیم کند، روی همین سیاره زندگی می کرد. به نظر می رسید رابرت به اندازه ارواح مسن تر و جهان دیده تر تجربه داشته باشد. دلم می خواست بدانم متولد شدن در میان احساسات شدید و شور و هیجان این میزبان ها بدون هیچ تجربه قبلی برای ایجاد تعادل چگونه بود. در چنین شرایط واقع نگری دشوار می شد. سعی کردم این مطلب را به یاد داشته باشم و با صبر و حوصله به او پاسخ دهم.

«هر دنیایی خصوصیات و تجربیات منحصر به فردی دارد و فقط در صورتی که در آنجا زندگی کرده باشی



عمق مسایل آن را درک می کنی...»

او جمله ام را قطع کرد: «ولی شما هرگز در سیارهٔ آتش زندگی نکرده اید. پس باید چنین احساسی داشته باشید...مگر اینکه دلیل دیگری برای نرفتن به آن سیاره داشته باشید؟ شما تقریباً هر سیارهٔ دیگری را تجربه کرده اید.»

«رابرت شاید خودت یک روز تجربه کنی. انتخاب یک سیاره یه تصمیم کاملاً شخصی و خصوصی است.» قطعاً لحن صدایم موضوع گفت و گو را خاتمه داد.

چرا به اونها نمی گوی؟ تو که خودت فکر می کنی این روش بی رحمانه، اشتباه و بسیار ابتدائیه. که اگر از من بپرسی (که هیچ گاه نمی پرسه) خیلی خنده دار و مسخره است، موضوع چیه؟ خجالت می کشی با اون هم رأی و هم نظر بشی؟ برای اینکه اون انسان تر از بقیه است.»

ملانی که صدای خود را باز یافته بود، واقعاً غیرقابل تحمل شده بود. عقایدش هم وقت و بی وقت در سرم رجز خوانی می کردند. در چنین شرایطی چگونه می توانستم روی کار خود تمرکز کنم؟

سایه تیره رنگی روی صندلی پشت سر رابرت تکان خورد.

جستجوگر که مثل همیشه لباس سیاه رنگی بر تن داشت، کمی به طرف جلو خم شد. او برای نخستین بار مجذوب موضوع گفت و گو شده بود.

خیلی میل داشتم به او اخم کنم و چشم غره ای بروم، ولی مقاومت کردم. دلم نمی خواست رابرت که به نظر دستپاچه می آمد به اشتباه تصور کند مورد سرزنش من قرار گرفته است. ملانی غر زد. دلش می خواست من در برابر تمایل شدید خود مقاومت نکنم.

تعقیب سایه به سایه جستجوگر که قدم به قدم ما را دنبال می کرد در ملانی ذهنیتی منفی ایجاد کرده بود و تصور می کرد جستجوگر نمی تواند از هیچ کس یا هیچ چیز به اندازهٔ من نفرت داشته باشد.



با آسودگی اعلام کردم: «وقتمان تقریباً تمام شده. خوشحالم اعلام کنم که سه شنبه آینده مهمان سخنرانی خواهیم داشت که می تواند ناآگاهی من نسبت به موضوع امروز را جبران کند. فلیم تندر^۱ که به تازگی به سیاره ما آمده توضیحات شخصی بیشتری در مدت اقامت در سیاره آتش در اختیارمان خواهد گذاشت. مطمئنم همان گونه که به من احترام می گذارید، در برابر او نیز ادب و متانت به خرج خواهید داد و نسبت به میزبان خیلی جوان و کم سن و سالش مؤدبانه رفتار خواهید کرد. از اینکه وقتتان را در اختیار من گذاشتید، متشکرم.»

شاگردان به آرامی از کلاس خارج شدند. بعضی ها هنگام جمع آوری وسایل خود با هم گپ می زدند. آنچه کتی در مورد رفاقت با دیگران گفته بود، به ذهنم آمد. ولی تمایلی به پیوستن به هیچ یک از آنها احساس نمی کردم. آنها بیگانه بودند.

این احساس من بود یا ملانی که چنین واکنشی نشان می داد؟ تشخیص آن دشوار بود. شاید من ذاتاً گوشه گیر بودم. تاریخچه شخصی ام چنین فرضیه ای را تأیید می کرد. هرگز دلبستگی شدیدی به یک سیاره پیدا نکرده بودم تا تصمیم بگیرم بیش از یک زندگی در آن سپری کنم.

رابرت و فیسز سان وارد در آستانه در کلاس مشغول گفت و گو بودند. می توانستم موضوع بحث آن دو را حدس بزنم.

«داستان های سیاره آتش موهای آدم رو از شدت ترس سیخ می کنه.»

به آرامی حرکت کردم. جستجوگر در کنارم ایستاده بود. او همیشه با صدای پاشنه های کفشش نزدیک شدن خود را اعلام می کرد. نگاهی به پاهایش انداختم. او امروز کفش کتانی پوشیده بود...البته کفشی سیاه رنگ. بدون پاشنه خیلی کوتاه قدر به نظر می رسید.

¹. Flam Tender



با لحن آرامی گفتم: «این موضوع مورد علاقه من نیست. ترجیح می دم در تجربه های دست اول سهیم بشم.»

«کلاس عکس العمل شدیدی نشون داد.»

«بله.»

او طوری نگاهم می کرد گویی انتظار داشت باز هم چیزی بگویم. یادداشت هایم را جمع کرده روی خود برگرداندم تا آن ها را در کیفم قرار دهم.

«تو هم ظاهراً عکس العمل خوبی نشون دادی.»

با دقت کاغذهایم را در کیفم جا دادم.

«نمی دونم چرا سؤال رو بدون جواب گذاشتی.»

او در انتظار شنیدن پاسخ من چند لحظه سکوت کرد. من نیز ساکت ماندم. «پس....چرا جواب سؤال اونها رو ندادی؟»

روی خود را به او کردم و بدون اینکه بی حوصلگی و ناشکیبایی خودم را مخفی کنم، گفتم: «برای اینکه مربوط به درس نبود، برای اینکه رابرت باید بعضی رفتارهارو یاد بگیره و برای اینکه به کسی مربوط نیست.»

کیفم را روی شانه ام انداختم و به سمت در کلاس حرکت کردم. او در حالی که سعی می کرد قدم هایش را با پاهای بلند من هماهنگ کند. از کنارم تکان نمی خورد. در سکوت به سمت راهروی دانشگاه حرکت کردیم. تا زمانی که از دانشگاه خارج نشدیم، چیزی نگفت. بیرون محوطه ساختمان خورشید ذرات گرد و غبار را در هوایی نمک دار و شور روشن می کرد.

«آواره، فکر می کنی هیچ وقت یک جا بند بشی، رو این سیاره؟ به نظر می آد نسبت به احساسات



اونها...کشش داری.» از لحن اهانت آمیزش خوشم نیامد. درواقع مطمئن نبودم منظورش چه بود، ولی سربسته به من اهانت کرد. ملانی با دلخوری تکان خورد.

«متوجه نیستم منظورت چیه؟»

«آواره یک چیزو به من بگو، تو دلت برای اونها می سوزه؟»

با بی تفاوتی پرسیدم: «منظورت چه کسانی هستن، گل های رونده؟»

«نه، آدم ها.»

از حرکت باز ایستادم. او بر اثر ایست ناگهانی من سر خورد. فاصله زیادی تا آپارتمان من نداشتیم. به امید رهایی از او عجله داشتم زودتر به منزل برسم. اگرچه ظاهراً او تصمیم داشت خود را دعوت کند. با این حال سؤالش غافلگیرم کرد.

«آدم ها؟»

«بله، تو نسبت به اونها احساس دلسوزس داری؟»

«تو نداری؟»

«نه، اونها نژاد وحشی و بی رحمی بودن. شانس آوردن تا زمانی که بودن، جان سالم به در بردن.»

«همشون که بد نبودن.»

«سنگ دلی و خشونت بخشی از تمایلات ذاتی اونها بود. ولی به نظر می رسه تو دلت برای اونها می سوزه.»

اشاره ای به اطراف کردم. «فکر نمی کنی اونها خیلی چیزها رو از دست دادن؟» ما در یک منطقه سرسبز میان دو خوابگاه که دیوارهایش با پیچک پوشیده شده بود، ایستاده بودیم. رنگ سبز تند پیچک ها که در



تضاد شدیدی با رنگ قرمز آجرهای کهنه و رنگ و رو رفته بود، چشم را نوازش می کرد. اشعه طلایی خورشید بی دریغ می تابید. هوا صاف بود و رایحه اقیانوس طعم و بوی شوری به رایحه دل چسب گل های محوطه می افزود. نسیم ملایمی پوست دستم را نوازش می کرد.

«نمی تونی در زندگی های دیگرت چنین احساس روشن و زنده ای رو تجربه کرده باشی. دلت برای کسانی که چنین نعمت هایی رو از دست داده ان، نمی سوزه؟»

چهره اش بی حرکت و گرفته بود. سعی کردم او را وادار کنم از زاویه دیگری به این موضوع فکر کند: «تو در کدوم دنیاها دیگه ای زندگی کرده ای؟»

او پس از چند لحظه تردید. شانه هایش را صاف کرد و گفت: «هیچ جا، من فقط روی زمین زندگی کرده ام.»

تعجب کردم. او هم مانند رابرت کودکی بیش نبود. «فقط یه سیاره؟ در اولین زندگی خودت تصمیم گرفتی یه جستجوگر باشی؟» او یک بار سرش را تکان داد.

شروع به راه رفتن کردم. «خوب، خوب این به خودت مربوطه.» شاید اگر به امور شخصی و خصوصی اش احترام می گذاشتم، او نیز متقابلاً همین رفتار را در پیش می گرفت.

«من با روانکاو صحبت کردم.»

ملانی به تلخی اندیشید، و شاید هم نه.

نفسم بند آمد. بریده بریده گفتم: «چی؟»

«من به این نتیجه رسیده ام که تو به جای دستیابی به اطلاعات مورد نیاز من در دسر ساز شده ای. چطوره یه میزبان حرف شنوتر و سازگار ترو امتحان کنی؟ روانکاو بهت پیشنهاد کرده، نه؟»

«کتی به تو هیچی نمی گه!»



جستجوگر با لحن خودپسندانه ای گفت: «اون مجبور نبوده چیزی بگه و یا جوابی بده. من حالت آدم هارو خیلی خوب تشخیص می دم و می تونم بگم سؤالاتم چه زمانی اعصاب کسی رو خرد می کنه.»

«چطور جرأت می کنی؟ رابطه یک روح و روانکاوش...»

«بله خودم می دونم، خیلی مقدسه. ولی ظاهراً برای زمینه یابی در مورد تو چندان کافی به نظر نمی رسه و من مجبورم ابتکار به خرج بدم.»

پرسیدم: «تو فکر می کنی من چیزی رو از تو پنهون می کنم؟» از شدت عصبانیت قادر نبودم نفرت خود را مخفی کنم، «و فکر می کنی اونو با روانکاو در میون گذاشته ام؟»

عصبانیتم باعث ناراحتی او نشد. شاید با توجه به شخصیت عجیب و پیچیده اش عادت به چنین عکس العمل هایی داشت.

«نه، من فکر می کنم تو هر چی می دونی به من می گی...ولی فکر می کنم آن گونه که باید و شاید تلاش نمی کنی. این موردو قبلاً هم دیده ام. هر روز با میزبانان صمیمی تر و نسبت به او دلسوزتر می شی و ناخودآگاه به اون اجازه می دی امیال و آرزوهات رو هدایت کنه. فکر می کنم برای خودت هم بهتره زودتر بجنبی وگرنه دیر می شه. شاید نفر بعدی با اون شانس بیشتری داشته باشه.»

فریاد برآوردم: «ها. ملانی اونهارو زنده زنده می خوره!» جستجوگر سر جای خود میخکوب شد.

او کوچکترین اطلاعی نداشت و تصور می کرد تأثیر ملانی از طریق انتقال خاطراتش به ذهن من است و این عمل ناخودآگاه انجام می شود.

«خیلی جالبه که وقتی از اون حرف می زنی از زمان حال استفاده می کنی.»

این جمله را نادیده گرفتم و وانمود کردم مرتکب اشتباه نشده ام. «اگه فکر می کنی شخص دیگه ای شانس بیشتری در دستیابی به اسرار اون داره، سخت در اشتباهی.»



«برای فهمیدن این موضوع فقط به راه حل وجود داره.»

با لحنی خشک و آکنده از بیزاری گفتم: «فرد خاصی رو در نظر داری؟»

نیشش باز شد: «اجازه گرفتم به امتحانی بکنم خیلی طول نمی کشه. قراره میزبانم رو در اختیار بگذارن.»

مجبور شدم نفس عمیقی بکشم. به لرزه افتاده بودم. ملانی نیز به حدی احساس بیزاری کرده بود که چیزی نمی توانست بگوید. تصور حضور جستجوگر در من، حتی با وجود اینکه می دانستم دیگر من در این جسم نبودم به حدی نفرت انگیز بود که دل به هم خوردگی و تهوع هفته گذشته را با شدت بیشتری احساس کردم.

«برای تحقیقات خیلی بد شد. چون من کسی نیستم که به این زودی ها دست بکشم.»

چشم های جستجوگر جمع شدند. «خوب، این مسئله قطعاً باعث میشه این کار به درازا بکشه. رشته تاریخ هیچ وقت برای من جذابیتی نداشته ولی ظاهراً به نظر می رسه باید به دوره کامل اونو بگذرونم.»

در حالی که سعی می کردم خود را آرام نشان دهم، به او یادآوری کردم: «تو الان خودت گفتی که برای دستیابی به خاطرات دیگه ای از اون احتمالاً خیلی دیر شده، چرا تو به جایی که به اون تعلق داری، باز نمی گردی؟»

او شانه هایش را بالا انداخت و لبخندی بر لب آورد: «مطمئنم برای دسترسی به خاطرات داوطلبانه... خیلی دیره. ولی اگه تو همکاری نکنی، شاید اون منو به اون خاطرات برسونه.»

«تورو برسونه؟»

«وقتی اون تمام کنترل رو در دست بگیره و تو کمترین اراده و اختیاری در دست نداشته باشی. یک بار ریسینگ سانگ^۱، حالا هم کوین. اونو یادت می آد؟ همونی که به درمانگرش حمله ور شد؟»

1. Racing Song



با چشم هایی که از شدت تعجب و عصبانیت گشاد شده بودند به او زل زدم.

«بله، احتمالاً فقط موضوع زمان در بین است. روانکاوت آمارو در اختیارت نگذاشته، نه؟ خوب، حتی اگه این کارو هم کرده باشه آخرین اطلاعاتی رو که ما به آنها دسترسی پیدا کرده ایم، نمی دونه. طولانی ترین و بالاترین درصد موفقیت در شرایطی مشابه وضعیت تو یعنی زمانی که میزبان انسان شروع به مقاومت می کنه کمتر از بیست درصده. فکر می کردی شانس موفقیت تا این حد کم باشه؟ اونها در حال تغییر دادن اطلاعاتی که در اختیار ارواحی که وارد جسم یه میزبان می شن می گذارن، هستن. میزبان های بزرگسال پیش از این مورد استفاده قرار نخواهد گرفت. خیلی خطرناکه. ما داریم روح هارو از دست می دیم. خیلی طول نمی کشه که اون شروع به حرف زدن با تو می کنه، از درون وجودت باهات حرف می زنه و تصمیمات تورو تحت کنترل و اختیار خودش در می آره.»

کوچکترین حرکتی به خودم ندادم. جستجوگر در حالی که سعی می کرد آرام و شمرده حرف بزند با لحن مجاب کننده ای گفت: «آواره، این چیزیه که تو می خواهی؟ که بازنده باشی؟ هر روز ناتوان تر بشی و به وسیله یه موجود دیگه نابود بشی؟ و حتی نسبت به یه میزبان برتری نداشته باشی؟»

به سختی نفس می کشیدم.

«هر روز بدتر می شه. تو دیگه خودت نخواهی بود. اون تورو شکست خواهد داد، در نتیجه روح محو نابود می شه. شاید کسی مداخله کنه... شاید هم اونها همون کاری رو که با کوین کردن با تو هم بکنن. اون وقت تو تبدیل به بچه ای به نام ملانی می شی. کودکی که بیشتر دوست داره ماشین بازی کنه تا آهنگ بسازه یا هر کار دیگه ای که اون انجام می ده.»

زیر لب گفتم: «شانی موفقیت کم تر از بیست درصده؟» او که سعی می کرد لبخندش را مخفی کند، سرش را تکان داد: «آواره تو خودت رو از دست خواهی داد، تمام دنیایی که دیده ای و تجربیاتی که کسب کرده ای. همه باد هوا می شن. در پرونده ات دیدم که تو توانایی مادر شدن رو داری. اگه به خودت چنین فرصتی رو بدی، حداقل همه چیز کاملاً از بین نمی ره. چرا خودت رو نابود می کنی؟ تو به مادر شدن فکر



کرده ای؟»

با صورت برافروخته ای ناگهان از او فاصله گرفتم.

چهره او نیز تیره شد. زیر لب گفت: «متأسفم. حرف گستاخانه ای زدم، فراموش کن چنین چیزی گفتم.»

«دارم میرم منزل، دنبالم نیا.»

«آواره مجبورم بیام، این شغل منه.»

«چرا برای چند انسان ناچیز و بی مقدار این قدر جوش می زنی؟ چرا؟ چطوری شغل خودت رو توجیه می

کنی؟ ما برنده شدیم! دیگه وقتشه وارد جامعه بشی و یه شغل سازنده در پیش بگیری!»

سؤالات من، درواقع اتهامات سربسته ام، باعث رنجش او شد.

او با آرامش گفت: «هرجایی که اقلیت انسان ها روی ما تأثیر بذاره، اونجا مرگ و نابودیه.»

برای یک لحظه انسان دیگری را در قالب او مشاهده کردم. از اینکه تا این حد عمیقاً به شغل خود اعتقاد

داشت، تعجب کردم. بخشی از وجود من تصور می کرد او، فقط به علت علاقه زیاد به خشونت چنین

شغلی انتخاب کرده بود. «اگه حتی یه روح هم هم نباید به جرد و جیمی تو ببازه و از بین بره، تا زمانی که

صلح کامل در این سیاره برقرار بشه. شغل من موجه خواهد بود. مادامی که امثال جرد زنده باشن، من و

همکارانم باید از همنوعان خود حمایت کنیم. همین طور تا زمانی که امثال ملانی، روح ها رو روی یه

انگشت خود می چرخونن...»

روی خود را برگرداندم و با گام های بلندی به طرف آپارتمان خود حرکت کردم اگر او می خواست به

دنبالم بیاید مجبور بود تمام راه را بدود. او با صدای بلند پشت سررم گفت: «آواره، خودت رو از بین نبر.

زمان داره برای تو به پایان می رسه!» او کمی مکث کرد و با صدای بلندتر فریاد زد: «بههم خبر بده کی

باید تو رو ملانی صدا کنم!»



با زیاد شدن فاصله میان من و او صدایش آهسته تر و آهسته تر شد، می دانستم به دنبال خواهد آمد. هفته غذاب آوری که گذشت، دیدن چهره او در انتهای همه کلاس ها، شنیدن صدای پایش پشت سرم آن هم هر روز.... قابل مقایسه با وقایع آتی نبود. او قصد داشت زندگی ام را به نکبت بکشد.

احساس می کردم انگار ملانی محکم به دیواره های داخلی جمجمه ام می خورد.

بذار کله پاش کنیم. به رئیس هاش بگو چه کار غیرمنتظره ای انجام داده. ما از اون شکایت می کنیم.

غمگین از اینکه به چنین راه چاره ای دسترسی نداشتم، به او یادآوری کردم، در یه دنیای واقعی رئیس به این معنی وجود نداره. همه به طور مساوی در کنار یکدیگر کار می کنن. افرادی وجود دارن که اطلاعات زیادی به اونها تحویل داده می شه. اونها وظیفه تنظیم اطلاعات رو دارن و در کنار این افراد شوراهایی درمورد این اطلاعات تصمیم گیری می کنن. ولی اونها اونو از کاری که انجام می ده برکنار نخواهند کرد. می دونی، این سیستم به این ترتیب عمل می کنه....

چه اهمیتی داره وقتی نمی تونه به ما کمک کنه. چه جوری عمل می کنه؟ من می دونم... بیا اونو بکشیم!

بی دلیل تصور دست هایم که دور گردن جستجوگر را محکم فشار می دادند، در ذهنم نقش بست.

این جور مسایل دقیقاً نشون می دن که بهتره هموعان ما مسئولیت این سیاره رو به عهده بگیرن.

از اسب رویایی ات بیا پایین. تو هم قطعاً به اندازه من لذت خواهی برد. بار دیگر تصویر جستجوگر که صورتش کبود شده بود در ذهنمان نقش بست، ولی این بار لذت شدیدی نیز به دنبال تصویر احساس کردیم.

اون تویی، نه من. گفته هایم حقیقت داشتند. با مشاهده تصویر در ذهن خود بار دیگر احساس تهوع کردم. ولی در عین حال به دروغ خطرآفرینی هم نزدیک بود... از تصور اینکه هرگز مجبور نخواهم بود بار دیگر با جستجوگر رو به رو شوم، غرق لذت می شدم.



حالا باید چه کار کنیم؟ من که دست نمی کشم. تو هم که همین طور. و اون جستجوگر بیچاره، اون لعنتی هم تسلیم بشو نیست!

جوابش را ندادم، پاسخ آماده ای در ذهن نداشتم.

لحظه کوتاهی سکوت در ذهنم برقرار شد. خیلی دلچسب بود. ای کاش این سکوت می توانست مدت بیشتری ادامه داشته باشد. برای به دست آوردن آرامش فقط یک راه حل وجود داشت. آیا من تصمیم داشتم بهای آن را بپردازم؟ آیا انتخاب دیگری هم داشتم؟

ملانی به تدریج آرام گرفته بود. هنگامی که داخل خانه شدم و مشغول قفل کردن چفت در شدم... که هرگز قبلاً چنین کاری نکرده بودم... قفل هایی ساخته دست بشر که کاربردی در یک دنیای توأم با صلح نداشتند... افکارش بیدار شدند.

من هرگز درباره اینکه چگونه با هموعان خود رفتار می کنی. فکر نکرده بودم. نمی دونستم این جوریه.

می تونی تصور کنی که ما رفتار جدی در پیش می گیریم. برای توجه و نگرانی ات متشکرم. او از طعنه شدیدی که در افکارم نهفته بود، ناراحت نشد و تا زمانی که رایانه خود را روشن کردم و جستجوی ساعت های پرواز هواپیما پرداختم. مشغول بررسی کشفیات خود بود. لحظه ای بعد متوجه شد که من مشغول چه کاری هستم.

ما کجا داریم می ریم؟ رگه های خفیفی از دلهره در فکرش احساس کردم. گویی آگاهی و توجه اش تمام ذهنم را زیر و رو می کرد و هر آنچه را که احتمالاً از او مخفی می کردم، جستجو می کرد.

تصمیم گرفتم آزارش ندهم. من قصد دارم به شیکاگو برم.

احساس خفیف دلهره اش تبدیل به ترس شد. چرا؟

می خوام درمانگم رو ملاقات کنم. من به این جستجوگر اعتماد ندارم. مایلیم قبل از اینکه تصمیم بگیرم با



اون صحبت کنم.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

تصمیم کشتن من؟

بله، همون تصمیم.

فصل ۸

عشق

جستجوگر با ناباوری و لحن تمسخرآمیز پرسید: «تو از پرواز می ترسی؟ تو هشت بار در اعماق فضای لاینتاهی کهکشان ها سفر کرده ای. حالا از یه پرواز ساده به تاکسن^۱ آریزونا وحشت داری؟»

«اولاً من نمی ترسم. ثانیاً در یه محفظه مخصوص نگه داری روح های غیرفعال قرار داشتم و دقیقاً نمی دونستم کجا هستم. ثالثاً این میزبان در پرواز هواپیما دچار احساس تهوع و سرگیجه می شه.»

جستجوگر با بیزاری چشم هایش را چرخاند: «خوب دارو بخور! اگر درمانگر تغییر مکان نداده بود و به بیمارستان سنت مری^۲ نرفته بود می خواستی چه کار کنی، حتماً می خواستی تا شیکاگو رانندگی کنی؟» «نه، ولی حالا که راه چندان طولانی نیست، رانندگی رو ترجیح می دم. در ضمن بد نیست بیشتر در این دنیا سیر و سیاحت کنم، حتماً تماشای کویر خیلی عالیه.»

«کویر که به شکل وحشتناکی خسته کننده اس.»

1. Tucson

¹. Saint Mary



«...و من هم عجله ای ندارم. باید به مسایل زیادی فکر کنم و خیلی ممنون می شم این کارو در تنهایی انجام بدم.» نگاه طعمه آمیزی انداختم و روی جمله آخر تأکید بیشتری کردم.

«نمی دونم چه اصراری داری درمانگر قدیمی ات رو ببینی. در اینجا تعداد زیادی درمانگر ماهر وجود دارن.»

نگاه معنی دار دیگری به او انداختم. «من با درمانگر خودم، فوربز راحت ترم. او در این زمینه تجربیاتی داره. در ضمن مطمئن نیستم بقیه تمام اطلاعات مورد نیازم رو در اختیارم بگذارن.»

مشغول قرار دادن وسایل کمی که تصمیم داشتم همراه خود ببرم در اتومبیل کرایه ای بودم. چند عدد لباس و لوازم بهداشتی ضروری. وسایل زیادی با خود نمی بردم، با این حال وسایل کمتری در منزل باقی گذاشته بودم. در طول این چند ماه وسایل چندانی تهیه نکرده بودم. دیوارها هنوز لخت و قفسه ها خالی بودند. شاید هرگز قصد نداشتم در اینجا مستقر شوم.

جستجوگر در پیاده رو ایستاده بود و از کنار صندوق اتومبیلم جم نمی خورد و با سؤالات نیش دار و نظرات خود کلافه ام کرده بود. حداقل خاترم جمع بود که قصد نداشت در طول راه تعقیب کند او یک بلیط هواپیما به مقصد تاکسن خریداری کرده و امیدوار بود این کار باعث خجالت من شود و او را در پرواز همراهی کنم. چه آرامشی. تصور اینکه در طول راه همراه من باشد، هربار توقف و غذا خوردن یا در ایستگاه بنزین یا پشت چراغ راهنما و با سؤالات و بازجویی های بی پایانش کلافه ام کند، بدنم را به لرزه می انداخت. اگر یک جسم جدید باعث می شد از دست او رها شوم... انگیزه خوبی بود.

راه چاره دیگری هم داشتم. می توانستم به عنوان یک باخت یا شکست این جهان را ترک کنم و به دهمین سیاره قدم بگذارم. می توانستم تمامی این تجربه را فراموش کنم. کره زمین می توانست فقط به صورت نقطه ریز و ناچیزی در سابقه درخشان و بدون خدشه ام باقی بماند.

ولی به کجا می رفتم؟ به سیاره ای که قبلاً آن را تجربه کرده بودم؟ دنیای آواز یکی از سیاره های مورد



علاقه ام بود، ولی زندگی در قالب کلروفیل عاری از احساس بود. آن هم پس از تجربه سرعت و شتاب زندگی آدم ها بر روی زمین.

یک سیاره تازه؟ روی زمین به یافته های جدیدی دست پیدا کرده بودند. آنها این میزبان های جدید را دلفین می نامیدند، زیرا وجه تشبیه بهتری نیافته بودند. ولی در واقع آنها بیشتر به سنجاقک ها شباهت داشتند تا به پستان داران آبی. یک گونه بسیار رشد یافته و قطعاً متحرک. ولی پس از اقامتی طولانی در قالب جلبک های دریایی تصور زندگی مجدد درون آب در نظرم نفرت انگیز جلوه می کرد.

نه، چیزهای زیادی در این سیاره وجود داشت که هنوز آنها را تجربه نکرده بودم. هیچ جا در تمامی کیهان مرا این چنین که این حیاط کوچک سرسبز و پرسایه در این کوچه خلوت و یا آسمان لاینتهای و گرفته کویری که فقط در خاطرات ملانی آن را می دیدم، به سوی خود نمی خواند.

ملانی نظر خود را در انتخاب سیاره بعدی دخالت نمی داد. از لحظه ای که تصمیم گرفته بودم نخستین درمانگر خود، فوردز دیپ واترز را پیدا کنم، در سکوت مطلق به سر می برد. مطمئن نبودم مفهوم این سکوت و جدایی را درک کرده باشم. آیا او سعی می کرد کم خطرتر جلوه کند و کمتر سربار و مزاحم من شود؟ آیا خود را برای حملات و مزاحمت های بعدی جستجوگر آماده می کرد؟ برای مرگ؟ یا برای مبارزه علیه من و پیشی گرفتن از من؟

در هر حال هر نقشه ای در سر داشت، از من فاصله گرفته بود و فقط او را به صورت حضوری کم رنگ ولی در عین حال هشیار و مراقب در پس سرم احساس می کردم.

در ذهنم به بررسی مجدد پرداختم تا بینم چیزی را فراموش کرده ام یا نه. آپارتمان خالی به نظر می رسید. فقط اثاثیه مختصری که آخرین مستأجر در آن گذاشته بود، همان ظروف هنوز در قفسه ها قرار داشتند، بالش ها روی تخت و چند چراغ روی میزها؛ اگر من برنمی گشتم، مستأجر بعدی برای خالی کردن آپارتمان کار چندان زیادی نداشت.



هنگام خروج از در زنگ تلفن به صدا درآمد، برگشتم تا گوشی را بردارم، ولی دیر شد. قبلاً پیغام گیر را طوری تنظیم کرده بودم که با اولین زنگ به کار بیفتد. می دانستم تماس گیرنده چه خواهد شنید: توضیحات مبهم من را درمورد غیبتم تا آخر ترم و اینکه کلاس هایم تا زمانی که جانشینی برایم پیدا شود تعطیل خواهند بود. برای غیبت خود دلیلی ارائه نکرده بودم. به ساعتی که در بالای تلویزیون قرار داشت نگاه کردم کمی از هشت صبح گذشته بود، مطمئناً کرت پشت خط بود و فقط جزئیات بیشتری از ایمیلی که نیمه شب قبل برایش فرستاده بودم، دستگیرش شد. از اینکه تعهدات خود را نسبت به او پایان نرسانده بودم و مثل فراری ها، بی خبر دانشگاه و کلاس هایم را ترک کرده بودم، احساس گناه می کردم. شاید این قدم و این رهایی مقدمه ای برای تصمیم بعدی و احساس گناه بیشتری بود. این فکر ناراحت کننده بود و باعث شد با وجود اینکه عجله ای در رفتن نداشتم، تمایلی در شنیدن پیغام در خود احساس نکنم.

بار دیگر نگاهی به آپارتمان خالی انداختم. هیچ احساس دلتنگی برای از دست دادن و پشت سر نهادن آن و یا هیچ دلبستگی به این اتاق ها در خود نیافتم. احساس عجیبی داشتم... به نظرم در این دنیا، نه فقط ملانی بلکه تمامی این دایره گردون بدون اهمیت به اینکه من چقدر خواستارش بودم، مرا نمی خواست. به نظر نمی رسید توانسته باشم ریشه های وجودم را در آن قرص و محکم کنم. با تجسم ریشه ها لبخند تلخی بر لبانم نقش بست. این احساس یک خرافات چرند و بی معنی بود.

هرگز میزبانی که قادر به خرافه پرستی باشد، نداشتم. احساس جالبی بود. احساسی شبیه اینکه بدانی تحت نظر هستی بدون اینکه بتوانی نظاره گر خود را ببینی. این حس موجب شد ضربه محکمی در پس گردنم احساس کنم.

در را محکم پشت سرم بستم کلیدهای کهنه و بدون کاربرد را دست نزدm. هیچ کس پیش از بازگشت من یا واگذاری این آپارتمان مستأجر دیگری وارد اینجا نمی شد.

بدون اینکه نگاهی به جستجوگر بیندازم، سوار اتومبیل شدم. خیلی رانندگی نکرده بودم، ملانی هم همین طور. در نتیجه کمی عصبی بودم. ولی اطمینان داشتم خیلی زود عادت خواهم کرد.



هنگامی که موتور اتومبیل را روشن کردم، جستجوگر که از شیشه باز سمت شاگرد راننده، به داخل خم شده بود گفت: «در تاکسن منتظرت خواهم بود.»

زیر لب گفتم: «هیچ شکی در این مورد ندارم.»

دگمه های کنترل شیشه ها را روی قاب در اتومبیل پیدا کردم و در حالی که سعی کردم لبخند خود را مخفی سازم، دگمه مخصوص بالا رفتن شیشه را فشار دادم و عقب پریدن او را تماشا کردم.

او برای اینکه بتوانم از پشت شیشه بسته و موتور روشن اتومبیل صدایش را بشنوم تقریباً فریاد زنان گفت: «شاید... شاید من هم مثل تو با ماشین بیام. شاید در جاده ببینمت.»

قصد او از گفتن این جمله فقط ناراحت کردن من بود. سعی کردم اجازه ندهم بفهمد موفق شده است. چشم های خود را به جاده ای که رو به رویم قرار داشت دوختم و با دقت از کنار جاده فاصله گرفتم.

پیدا کردن بزرگراه و سپس دنبال کردن علامت های خروج از سان دیاگو^۱ کار ساده ای بود. به زودی اثری از علامت هایی که باید دنبال کنم و خروجی هایی که باید از آنها استفاده می کردم، نبود. تا هشت ساعت دیگر به تاکسن می رسیدم. زمان تنهایی ام کافی نبود. شاید یک شب را در شهر کوچکی در طول مسیر می گذراندم. اگر می توانستم مطمئن شوم جستجوگر به جای اینکه از پشت سر تعقیب کند، زودتر به مقصد می رسید و بی صبرانه در انتظار من می ماند، یک توقف تأخیری خوبی محسوب می شد.

بارها و بارها در آینه اتومبیل نگاه کردم تا اثری از تعقیب بیابم. آهسته تر از بقیه می راندم. زیرا تمایلی به رسیدن به مقصد در خود احساس نمی کردم. اتومبیل های دیگر بدون توقف به سرعت از کنارم رد می شدند. در میان راننده هایی که من از جلو می زدند. چهره آشنا نمی دیدم. نباید اجازه می دادم کنایه های جستجوگر آزارم دهد؛ می دانستم آهسته رفتن به سوی مقصد با خلق و خوی او سازگار نبود. با این حال چشم هایم هم چنان در جستجوی او بود.

1. San Diago



من قبلاً غرب اقیانوس و شمال و جنوب ساحل زیبای کالیفرنیا را دیده بودم، ولی هرگز در جهت مشرق سفر نکرده بودم. شهرها را به سرعت پشت سر گذاشتم و خیلی زود صخره ها و تپه های خشک که پیام آور کویری برهوت و بی آب و علف بودند، مرا در محاصره خویش گرفتند.

با دور شدن از تمدن احساس آرامش کردم. ناراحت شدم. چرا تنهایی را ترجیح می دادم و همیشه از آن استقبال می کردم؟ روح ها اجتماعی بودند. ما در هماهنگی و تفاهم با هم زندگی و کار می کردیم. همه مثل هم بودیم: صلح طلب، صمیمی و صادق. چرا دور شدن از همנוانم باعث آرامش و خوشحالی ام می شد؟ آیا ملانی وادارم می کرد چنین احساسی داشته باشم؟

به دنبالش گشتم ولی او در فاصله دوری در حال فکر کردن در پس ذهن یافتم.

این حالت قابل تحمل تر از مواقعی بود که به حرف زدن می پرداخت. کیلومترها به سرعت می گذشتند. صخره های سنگی و تیره و بیابان های خاک آلود پوشیده از خار و خاشاک با تصاویر یکنواخت، خود گویی در اطراف اتومبیل به پرواز درآمده بودند. متوجه شدم سریع تر از آنچه برنامه ریزی کرده بودم، می راندم. در میان کویر چیزی وجود نداشت تا ذهنم را مشغول کند. در نتیجه به آهستگی حرکت کردن دشوار و کسل کننده می نمود. با بی اعتنایی از خود پرسیدم چرا کویر در خاطرات ملانی این قدر جذاب، رنگین و شورانگیز بود؟ ذهنم را با او هم سو کردم و سعی کردم ببینم در این زمین های بایر چه رازی نهفته است؟ ولی او مشغول نگاه کردن به سرزمین خشک و مرده اطراف نبود. او در رویای بیابان دیگری بود. دره ای پر شیب و باریک به رنگ سرخ، دره ای که دو طرف آن صخره های بلندی قرار داشتند. منظره ای جادویی و سحرآمیز. او سعی نمی کرد جلوی من را بگیرد. درواقع به نظر می رسید تقریباً حضور مرا حس نمی کرد. بار دیگر علت بی اعتنایی اش را پرسیدم. احساس نمی کردم حالت تهاجم داشته باشد. گویی خود را برای آخر راه آماده می کرد.

او در خاطرات خود در مکان شادتری زندگی می کرد، گویی قصد داشت با آنجا وداع کند. محلی که قبلاً هرگز به من اجازه دیدن آن را نداده بود.



یک آلونک، خانه کوچکی که بر روی ماسه سنگ های قرمز رنگی ساخته شده بود و به شکل خطرناکی بر مسیر حرکت امواج خروشان رودخانه نزدیک بود. خانه ای دور افتاده بدون وسایل راحتی. او به یاد آورد که آنها مجبور بودند از یک تلمبه استفاده کنند و آب را از چاه بکشند.

جرد می گوید: «لوله ها گرفته.» هنگامی که ابروهایش را درهم می کشد چروک میان دو چشمش عمیق تر می شود. به نظر می رسد از خنده من نگران شده. آیا می ترسید من از این موضوع ناراحت شده باشم؟ «هیچ ردی نگذاشته ام. هیچ نشانه ای وجود نداره که حاکی از بودن ما در اینجا باشه.»

به سرعت می گویم: «من اینجارو دوست دارم. درست مثل یه فیلم قدیمیه. عیب و نقصی نداره.»

لبخندی که هرگز حتی در خواب از چهره اش محو نمی شود لب هایش را کاملاً از هم باز می کند. «اونها در فیلم ها بدترین قسمت هارو بهت نمی گن، یالا، می خوام بهت نشون بدم توالت عمومی کجاست.»

طنین خنده جیمی را که چند قدم جلوتر از ما مشغول جست و خیز و دویدن در دره باریک و درازی است، می شنوم. موهای سیاه رنگش با حرکات بدنش تکان می خورند. این پسرک لاغر اندام که پوست آفتاب سوخته ای دارد اکنون تمام مدت بالا و پایین می پرد. من نفهمیده بودم این شانه های ضعیف چه باری را تحمل کرده اند. او در کنار جرد کاملاً شاد و سرحال است. حالت های عصبی و آشفته چهره اش از میان رفته و خنده جای آن را گرفته است. هر دوی ما سازگارتر از آنچه فکر می کردم، بودیم.

«چه کسی اینجارو ساخته؟»

«پدرم و برادرهای بزرگ تر. من هم کمک کردم یا کمی برایشان مزاحمت ایجاد کردم. پدرم دوست داشت از همه چیز دوری کنه و اهمیتی هم به قرارداد و این جور چیزا نمی داد. اون هرگز به خودش زحمت نداد تحقیق کنه و ببینه این زمین متعلق به چه کسی است یا جواز ساخت داره و یا چیزایی در این ردیف.» جرد سرش را به عقب می برد و می خندد، انوار خورشید بر روی تارهای طلایی رنگ موهایش می رقصند. «از لحاظ قانونی این خانه وجود خارجی نداره. جای مناسبه، نه؟» بدون اینکه به نظر برسد به



این موضوع فکر می کند به من نزدیک می شود و دستم را می گیرد.

روی پوست دستم احساس سوختگی می کنم. یک احساس دل چسب. احساسی که در عین حال هیاهوی غریبی در سینه ام ایجاد می کند. او همیشه همین گونه مرا لمس می کند. گویی قصد دارد خود را از حضور من در کنارش مطمئن کند. آیا می داند این فشار ساده دست با من چه می کند؟ آیا در چنین لحظاتی نبض او هم سریع تر می زند؟ یا اینکه فقط از اینکه دیگر تنها نیست، خوشحال است؟

او هنگامی که در زیر درختان صنوبر قدم می زنیم، دست هایمان را تاب می دهد. رنگ تند برگ های سبز در مقابل آجر های قرمز رنگ خودنمایی می کنند. او در این مکان ناآشنا شاد است. خوشحال تر از هر جای دیگر. من نیز احساس خوشحالی می کنم. احساسی که هنوز ناآشناست.

او نگاهی به من می اندازد و لبخندی بر لب می آورد، خطوط کنار چشم هایش چروک می خورند. از خودم می پرسم آیا او به همان اندازه ای که من فکر می کنم جذاب است و یا موضوع این است که جز من و جیمی او تنها انسان باقیمانده در تمام دنیاست. نه، فکر نمی کنم موضوع این باشد. او واقعا جذاب است.

او می پرسد: «میل^۱. به چی فکر می کنی؟» آنگاه خنده ای سر می دهد. «به نظر می آد روی موضوع مهمی تمرکز کرده ای.»

شانه هایم را بالا می اندازم و از شدت هیجان بر خود می لرزم: «اینجا خیلی زیباست.»

او نگاهی به دوروبر می اندازد: «آره. ولی آیا خونه در هر حال همیشه زیبا نیست؟»

به آرامی تکرار میکنم: «خونه.»

«اگه بخوای اینجا خونه تو هم هست.»



« من هم میخوام . » به نظر می رسد هر قدمی در طول سه سال گذشته برداشته ام ، به سوی اینجا بوده . هیچ وقت دلم نمی خواهد اینجا را ترک کنم . اگرچه می دانم که مجبوریم این کار را بکنیم . این درخت ها غذا نمی دهند . حداقل در کویر نه .

او دست مرا می فشارد . قلبم به شدت در سینه ام می تپد . لذتی دردآلود احساس می کنم .

هنگامی که ملانی دوباره در ذهنم حضور یافت ، احساس محو نامشخصی در وجودم غلیان کرد . افکارش در آن روز داغ تا ساعت ها پس از غروب آفتاب در پشت صخره ها ، با من همراه بودند . همچنان می راندم و جاده بی انتهایی که پیش رویم قرار داشت و بوته های خشک اسکلت مانندی که تک و توک در کنار جاده روییده و مانند ذهن کرخ و بی حس من یکنواخت بودند ، مرا هیپنوتیزم کرده بودند .

دزدکی به داخل اتاق خواب کوچک و باریک نگاه می کنم . جیمی در واقعیت خیلی بزرگ تر از اندازه ای است که من او را در ذهن خود می بینم . او تقریباً ده سال دارد . و به زودی اصلاً یک کودک به حساب نخواهد آمد . اگرچه در نظر من همیشه یک کودک باقی خواهد ماند .

جیمی به آرامی نفس می کشد . هیچ وحشتی در رویاهایش نیست . حداقل در این لحظه بی صدا و راحت به خواب فرو رفته .

زیر لب می گویم: « متشکرم . » البته نیازی به آهسته صحبت کردن نیست . می دانم حتی اگر فریاد بزنم جیمی از خواب بیدار نخواهد شد . « احساس بدی دارم . این کاناپه برای تو خیلی کوچیکه . شاید بهتر باشه روی تخت پهلوی جیمی بخوابی . »

جرد به آرامی می خندد . « مل تو فقط چند سانتی متر از من کوتاه تری . یک بار هم که شده راحت بگیر بخواب . دفعه دیگه که میرم بیرون یک تخت سفری تاشو برای خودم می دزدم . »

بنا به دلایلی از این حرف خوشم نمی آید . آیا او به زودی اینجا را ترک خواهد کرد ؟ آیا وقتی می رود ما را هم با خود خواهد برد ؟ آیا به این اتاق به صورت یک جای دائمی فکر می کند ؟



او دست هایش را دور شانه هایم حلقه می کند و مرا خوب و راحت در کنار خود جا می دهد . با اینکه گرمای ناشی از تماس با او بار دیگر قلبم را به درد می آورد ، سعی می کنم به او نزدیک تر شوم .

او می پرسد: « چرا اخم کردی ؟ »

« تو کی ... ما کی مجبور خواهیم شد اینجا رو ترک کنیم ؟ »

شانه هایش را بالا می اندازد . « در راه اومدن به اینجا آن قدر از این طرف و آن طرف مواد غذایی کِش رفتیم که فکر می کنم برای چند ماهی کافی باشه . اگه تو دلت بخواد مدت بیشتری در یک جا بمونی من می تونم دستبردهای کوچکی هم بزنم . مطمئن هستم از دویدن خسته شدی . »

« بله ، خسته ام . » نفس عمیقی می کشم تا شجاعت ابراز این جمله را پیدا کنم: « ولی اگر تو بری من هم می رم . »

« اعتراف می کنم که ترجیح می دم تو هم همیشه با من باشی . تصور جدایی از تو ... » به آرامی می خندد: « اگه بگم ترجیح می دم بمیرم فکر می کنی دیوونه ام ؟ خیلی پر سوزو گدازه ؟ »

« نه . منظورت رو می فهمم . »

پس او هم باید احساسی شبیه به احساس من داشته باشد . آیا اگر به من فقط به چشم یک انسان دیگر و نه یک زن نگاه می کرد هم این حرف ها را می زد ؟

فکر می کنم اولین باری است بعد از شبی که یکدیگر را ملاقات کردیم کاملاً تنها هستیم ... اولین باری است که دری وجود دارد تا آن را ببندیم و میان خودمان و جیمی که در خواب فرو رفته فاصله ای ایجاد کنیم . شب های زیادی را در کنار هم بیدار ماندیم ، نجوا کنان با هم حرف زدیم و همه ی قصه هایمان ، قصه های شاد و قصه های وحشتناک خود را در حالی که سر جیمی روی پایم بود ، برای یکدیگر تعریف کردیم . آن در ساده ی بسته باعث شده تنفسم سریع تر شود .



« فکر نمی کنم نیاز باشه یک تخت سفری پیدا کنی ، هنوز نه . »

سنگینی نگاهش را احساس می کنم . نگاهی پرسش آلود . ولی نمی توانم به چشم هایش نگاه کنم . دستپاچه شده ام . خیلی دیر شده . کلمات از دهانم خارج شدند .

« نگران نباش . تا غذاهامون تموم می شن اینجا می مونیم . من روی چیزایی بدتر از این کاناپه زیاد خوابیده ام . »

هنوز نگاهم را به زمین دوخته ام . « منظورم این نیست . »

« مل برو بخواب . من خیلی روی آن جم نمی خورم . »

زیر لب می گویم : « منظورم این هم نیست . منظورم اینه که کاناپه به اندازه کافی برای جیمی بزرگ هست و حالاحالاها براش کوچک نمی شه . من می تونم با تو روی تخت بخوابم . »

سکوت برقرار می شود دلم می خواهد سرم را بلند کنم و حالت چهره اش را ببینم . ولی خیلی خجالت می کشم . اگر از این حرف من ناراحت شده باشه ، چی ؟ من چه جوری تحمل کنم ؟ منو مجبور نکنه ترکش کنم ؟

با انگشتان گرم و پینه بسته اش چانه ام را بالا می کشد . قلبم به شدت می تپد . در چشم هایش نگاه می کنم .

برای اولین بار اثر لبخند بر روی چهره اش دیده نمی شود : « مل ، من ... » سعی می کنم نگاهم را از او برگیرم ؛ ولی او محکم چانه ام را می گیرد تا موفق نشوم نگاهم را از او بدزدم . آیا حرارت میان بدن هایمان را احساس نمی کند ؟ آیا این شور و اشتیاق همه از وجود من است ؟ چگونه همه این حرارت می تواند به من تعلق داشته باشد ؟ انگار خورشید مستقیما بین من و او به دام افتاده و مانند گلبرگی در میان صفحات یک کتاب ضخیم ، فشرده شده .



پس از چند لحظه سرش را برمی گرداند . این بار او نگاهش را از من می دزدد . و در حالی که هنوز چانه ام را با دستش نگه داشته با صدای آرامی می گوید : « ملانی تو چنین دینی به من نداری . اصلا هیچ دینی نسبت به من نداری . »

به سختی آب دهانم را قورت می دهم : « نمی گم که ... منظورم این نبود که احساس می کنم مجبورم . تو هم نباید چنین فکری بکنی . اصلا هر چی گفتم فراموش کن . »

« نه . به هیچ وجه مل ! »

او آهی می کشد و من دلم می خواهد ناپدید شوم . ذهنم به شدت آشفته می شود . چه چیزی می تواند چنین اشتباه بزرگی را پاک کند . حاضرم آینده ی خود را بدهم تا بتوانم این دو دقیقه ای را که گذشت از ذهن خود پاک کنم .

جرد نفس عمیقی می کشد . چشم هایش را به زمین دوخته و آرواره هایش را محکم به هم فشار می دهد . « مل ، حتما نباید این طور باشه . فقط به خاطر اینکه من و تو آخرین مرد و زن روی کره ی زمینیم ... » به سختی دنبال کلمات مناسب می گردد . حالتی که قبلا در او ندیده بودم . « این معنی اش این نیست که تو مجبور باشی کاری رو که دوست نداری انجام بدی . من از اونجور مردهایی که انتظار ... دارند ، نیستم . تو مجبور نیستی که ... »

به شدت آشفته به نظر می رسد و هنوز با نگاهی اخم آلود به زمین خیره شده . با این که می دانم بهتر است سکوت اختیار کنم ، شروع به حرف زدن می کنم و زیرلب می گویم : « منظور من این نیست . من از اجبار حرف نمی زنم و فکر هم نمی کنم تو از اون مردها باشی . نه ، البته که فکر نمی کنم . فقط اینکه ... »

فقط اینکه دوستش دارم . پیش از اینکه بتوانم بیشتر خود را تحقیر کنم ، دندان هایم را به هم فشار می دهم . باید همین الان زبانم را قبل از آنکه همه چیز را خراب تر از آنچه هست بکند ، بکنم و بندازم دور .



او می پرسد : « فقط اینکه ؟ »

سعی می کنم سرم را تکان دهم . ولی او هنوز محکم چانه ام را میان انگشتانش نگاه داشته .

« مل ؟ »

ناگهان چانه ام را از میان انگشتانش می کشم و با شدت سرم را تکان می دهم .

او به من نزدیک تر می شود . چهره اش ناگهان تغییر می کند ... کشمکش جدیدی در چهره اش پدیدار می شود . ولی من قادر به تشخیص آن نیستیم . کشمکشی که امتناع او را که باعث شده در چشم هایم احساس سوزش شدیدی کنم ، رد می کند .

او زیر لب می گوید : « می شه خواهش کنم با من حرف بزنی ؟ » گرمی نفس هایش را روی گونه هایم حس می کنم و این درست چند ثانیه قبل از این است که اصلاً بتوانم فکر کنم .

نگاهش وادارم می کند خجالت خود را فراموش کنم و از یاد ببرم که تصمیم گرفته بودم هرگز بار دیگر لب به سخن باز نکنم .

زیر لب زمزمه می کنم : « اگه قرار بود من روی کره ی زمین فقط یه نفرو انتخاب کنم ، اون یه نفر تو بودی . » خورشیدی که میان ما قرار گرفته با حرارت بیشتری می سوزد . « من دلم می خواد همیشه با تو باشم . و نه فقط ... نه فقط باهات صحبت کنم . وقتی تو به من دست ... » که شهادت به خرج می دهم و اجازه می دهم انگشتانم پوست گرم بازویش را نوازش کنند . انگار از نوک انگشتانم آتش بیرون می زند . بازویش را دور شانه ام محکم تر می کند . آیا این حرارت را حس می کند ؟

می خواهم صریح تر حرف بزنم . ولی نمی توانم کلمات مناسبی پیدا کنم . تا همین جا هم با اعتراف به خواسته درونی ام به اندازه کافی خرابکاری کرده ام . « اگه تو احساس متفاوتی داری داری ، من کاملاً می فهمم . شاید برای تو فرق کنه . مسئله ای نیست . » چه دروغ هایی .



او در گوشم آهی می کشد و صورتم را می چرخاند تا به چشم هایش نگاه کنم . « اوه . مل ، پیدا کردن تو یه معجزه بود . از یه معجزه هم بیشتر . همین حالا اگه قرار بود بین برگشتن اوضاع دنیا به وضع سابق و داشتن تو یکی رو انتخاب کنم ، نمی توانستم برای حفظ حیات پنج میلیارد انسان ، از تو دست بکشم . »

« چه کار اشتباهی . »

« خیلی اشتباهه ولی یه واقعیه . »

زیر لب می گویم : « جرد . »

« ولی ... »

« ولی ؟ » چگونه در چنین شرایطی یک ولی وجود دارد ؟

« ملانی ولی تو فقط هفده سالته و من بیست و شش سال دارم . »

« خوب که چی ؟ »

او جوابی نمی دهد . به پشتی کاناپه تکیه می دهم تا بتوانم صورتش را خوب ببینم : « تو داری سر به سر من می گذاری . حالا که به آخر دنیا رسیده ایم نگران آداب و رسوم و سنت ها هستی . »

او قبل از آنکه چیزی بگوید ، آب دهانش را با سر و صدا فرو می دهد . « تمام آداب و رسوم علتی دارن . مل ، تو خیلی جوونی و من احساس می کنم آدم بدی هستم و قصد سوءاستفاده دارم . »

« هیچ کس دیگه جوون نیست . هر کس تونسته تا حالا دووم بیاره پیر به حساب می آد . »

لبخند خفیفی گوشه لبش ظاهر می شود . « شاید حق با تو باشه ولی این چیزی نیست که در موردش عجله کنیم . »

می پرسم : « برای چی منتظر بمونیم ؟ »



او لحظه ای تردید می کند و به فکر فرو می رود .

« خوب ، برای یه چیز . چیزایی که باید به اونها توجه کرد . »

از از خود می پرسم آیا می خواهد طفره برود و حواس مرا از این موضوع پرت کند ؟ یکی از ابروهایم را بالا می برم . باورم نمی شود که صحبت هایمان تا این حد تغییر جهت داده باشد . اگر او واقعا تمایلی نسبت به من دارد ، این حرف ها بی معنی به نظر می رسند .

او بار دیگر لحظه ای تردید می کند و برایم توضیح می دهد : « بین ، » پوست آفتاب سوخته اش گل انداخته بود . « وقتی من داشتم اینجا رو پر از مواد غذایی می کردم ، به فکر ... مهمون نبودم . منظورم اینه که ... » بقیه کلمات به سرعت از زبانش جاری می شوند : « منظورم جلوگیری از بارداری ... »

لبخند از چهره اش رخت بر بسته است . برای چند لحظه برق عصبانیتی که پیش از این هرگز در چهره اش ندیده بودم ، آشکار شد . « این دنیایی نیست که من بخوام در اون بچه ای به وجود بیارم . »

تازه منظورش را فهمیدم . از فکر یک نوزاد کوچک و معصوم که چشم هایش را در چنین دنیایی بگشاید ، یکه خوردم . نگاه کردن به چشم های جیمی و تصور اینکه این زندگی چه عواقبی برایش دارد ، حتی در بهترین شرایط ممکن به اندازه کافی دردناک بود .

جرد ناگهان تبدیل به خودش می شود . پوست دور چشم هایش چروک می افتد . « به علاوه برای فکر کردن به این موضوع ... خیلی وقت داریم . » گمان می کنم باز هم می خواهد طفره برود . « می دونی چه مدت کمی از آشنایی ما می گذره ؟ فقط چهار هفته . »

جا می خورم : « اشتباه نمی کنی ؟ »

« بیست و نه روز . من حسابش رو دارم . »

به فکر فرو می روم . امکان ندارد از زمانی که جرد زندگی ما را دگرگون کرده فقط بیست و نه روز گذشته



باشد . به نظرم می رسد من و جیمی در تمام لحظات تنهایی خود همراه جرد بوده ایم . دو یا شاید هم سه سال .

جرد بار دیگر می گوید : « ما حالا حالاها وقت داریم . »

ترسی ناگهانی مانند یک دلشوره هشدار دهنده حرف زدن را برایم غیرممکن می کند . او با چشم هایی نگران به صورتم زل می زند .

« از کجا می دونی ؟ » یأس و سرخوردگی که پیدا کردن او سرپوشی بر آن گذاشته بود ، مانند ضربه شلاقی وجودم را به درد می آورد . « تو نمی تونی بدونی ما چقدر فرصت داریم ؟ نمی دونی باید این فرصت رو در قالب ماه بشمارای یا روز و یا حتی ساعت . »

او به خنده می افتد . خنده ای گرم . « مل ، نگران نباش . معجزه ها این طوری عمل نمی کنن . من هرگز تو رو از دست نخواهم داد . هرگز اجازه نمی دم از من دور بشی . »

او برخلاف میل مرا به زمان حال بازگرداند ... به نوار باریک بزرگرایی که در دل بیابان برهوت آریزونا در زیر تابش بی امان خورشید سر ظهر خشک شده بود ... به رو به رو که تا چشم کار می کرد کویری خشک و خالی بود ، چشم دوختم . احساس کردم درونم نیز به همین اندازه خالی و خشک است .

ملانی در پس ذهنم آه خفیفی کشید . تو هرگز نمی دونی چقدر فرصت داری . اشک هایی که از چشم هایم جاری شده بود ، به هر دو ما تعلق داشت .



فصل ۹

کشف

تازه خورشید غروب کرده بود که به تقاطع شماره ۱۰ رسیدم . جز خطوط زرد و سفید کناره بزرگراه و علامت بزرگ و سبز رنگی که مسیر شرق را به من نشان می داد ، چیزی ندیدم . عجله داشتم . نمی دانم چرا ؟ شاید می خواستم از رنج ، غم و درد عشقی گم شده و بی ثمر بگریزم .

آیا دلم می خواست از این جسم نیز جدا شوم ؟ نمی توانستم به هیچ پاسخ دیگری بیندیشم . از قرار معلوم تصمیم نهایی گرفته شده بود ، با این حال سوالاتم را از درمانگر خواهم پرسید .

اگر راهی پیدا می کردم ، ملانی را از دست جستجوگر نجات می دادم . کار دشواری بود . کاری غیرممکن

ولی باید سعی می کردم .

به او قول دادم . ولی او گوشش به من نبود . هنوز غرق در رؤیا و خیال خود بود . با خود گفتم بهتر است از این فکر صرف نظر کنم . ولی برای چشم پوشی از کمک به او دیر شده بود . سعی کردم خود را از دره



ی تنگ و باریک سرخ رنگی که صخره های بلندی محاصره اش کرده بودند ، بیرون بیاورم . با اینکه به سختی سعی کردم به اتومبیل هایی که با سر و صدا از کنارم رد می شدند ، به هواپیماهایی که به آرامی به سوی فرودگاه در پرواز بودند ، توجه کنم . ولی من نیز همراه ملانی آن جا بودم و نمی توانستم خود را از رؤیاهای او خارج کنم . خاطره ی چهره ی جرد از هزاران زاویه ی مختلف و جیمی که یک مرتبه قد کشیده بود ولی مثل همیشه پوست و استخوانی بیش نبود ، در ذهنم حک شده بود .

بازوهایم در اشتیاق در آغوش گرفتن هر دو به درد آمدند ... نه . احساسی شدیدتر از درد . مانند تیغی تند و برنده و غیر قابل تحمل باید خود را خلاص می کردم .

بی توجه به اطراف در بزرگراه باریک رانندگی می کردم . مناظر کویر یکنواخت تر ، مرگ بارتر ، مستقیم تر و بی شور و حال تر از قبل به نظر می رسید . می توانستم خیلی زودتر از وقت شام به تاکسن برسم . شام . امروز هنوز هیچ چیز نخورده بودم . معده ام بلافاصله شروع به قاروقور کرد.

جستجوگر در آنجا منتظرم بود . احساس گرسنگی در یک لحظه تبدیل به حالت تهوع شد . بی اختیار پایم را از روی پدال گاز برداشتم تا از سرعت اتومبیل کاسته شود .

نگاهی به نقشه ای که روی صندلی جلو اتومبیل قرار داشت ، انداختم . به زودی به محلی به نام پیکاشو پیک^۱ می رسیدم . شاید بد نبود در آنجا توقف کنم چیزی بخورم و به این بهانه دیدن جستجوگر را برای دقایقی چند به عقب بیندازم . پیکاشو پیک . وقتی به این نام ناآشنا فکر می کردم ، ملانی واکنش فرو خورده و غریبی از خود نشان داد . چیزی سر در نیاوردم . آیا قبلا به آنجا رفته بود ؟ در ذهن خود به جستجوی خاطره ای ، صحنه ای و یا حتی بویی که راهنمایی ام کند ، پرداختم . پیکاشو پیک . ملانی بار دیگر واکنش و توجه شدید خود را سرکوب کرد . این کلمات برای او چه مفهومی داشتند ؟ او در حالی که از من دوری می کرد به مرور خاطراتی دور پرداخت . کنجکاو شدم . سرعت اتومبیل را زیاد کردم . شاید مشاهده ی محل کمکی می کرد .

1. Picasho Peak



قله ی کوهی دور افتاده ... نه خیلی بلندتر از اندازه معمول ولی در بالای چندین تپه ی سنگی و کم ارتفاع که به من نزدیک تر بودند ... در دل افق خودنمایی می کرد . شکل متفاوتی داشت . ملانی با این که تظاهر می کرد تماشای منظره ی آن کوه برایش بی تفاوت است ، به آن چشم دوخته بود .

چرا با این که کاملاً واضح بود هیجان زده شده ، تظاهر به بی توجه ای می کرد ؟ سعی کردم بفهمم چرا . ولی قدرت بیش از حد او آزارم داد . قادر نبودم در اطراف دیوار مبهم و قدیمی هیچ راهی یا علامتی مشاهده کنم . با وجود اینکه فکر می کردم دیوار تقریباً از میان برداشته شده ، ضخیم تر از همیشه نگاهم را سد کرده بود .

سعی کردم به روی خود نیاورم ... در واقع نمی خواستم این واقعیت را بپذیرم ... که او هر لحظه قوی تر و قوی تر می شد . به جای آن نگاهی به قله ی کوه انداختم و برجستگی های آن را در دل آسمان داغ و رنگ پریده دنبال کردم . گویی این منظره را قبلاً دیده بودم . با این حال فکر می کردم هیچ یک از ما دو نفر قبلاً اینجا نبوده ایم .

ملانی با این که سعی می کرد فکر مرا منحرف کند ، در خاطره ای پرشور غرق شد و مرا غافلگیر کرد .

به چشم هایم فشار می آورم تا انوار رنگ باخته ی خورشید را که در حال غروب در پشت درختان پر شاخ و برگ هستند ، ببینم . کت ضخیمی بر تن دارم . با این حال دارم می لرزم . به خود می گویم هوا آنقدر که فکر می کنم ، سرد نیست . هنوز بدنم به این هوا عادت نکرده است .

دست هایی که یک دفعه شانه هایم را فشار می دهند باعث وحشت ناگهانی ام نمی شوند . اگرچه از این مکان ناآشنا می ترسم و صدای پای او را هم نشنیدم . « راحت می شه غافلگیرت کرد . »

حتی حالا هم می توانم از لحن صدایش تشخیص دهم لبخندی بر لب دارد . بدون این که روی خود را برگردانم می گویم : « قبل از این که اولین قدم رو برداری ، دیدم که داری می آی . من پشت سرم هم دوتا چشم دارم . »



در گوشم زمزمه کرد : « تو مثل یه پری جنگلی هستی که اینجا لای درخت ها پنهان شده . اونقدر زیبا که انگار در خیال و رؤیای منی . »

« باید چندتا درخت دیگه هم دور اتاقکمون بکاریم . »

او به آرامی می خندد . صدای خنده اش وادارم می کند چشم هایم را ببندم . لبخندی بر لبانم ظاهر شود .

می گوید : « نیازی نیست . تو همیشه این دیدرو داری . »

« آخرین مرد روی زمین و آخرین زن روی زمین . در شب جدایی شان . »

با ادا کردن این جمله لبخند بر لبانم خشک می شود . لبخند امروز دوام چندانی ندارد .

آهی می کشد . نفسش که گونه ام را نوازش می کند نسبت به هوای سرد جنگل ، گرم به نظر می رسد .

« ممکنه جیمی با دیدن وضع و حال تو غصه بخوره . »

« جیمی هنوز یه بچه اس . تو رو به خدا مراقبش باش . »

جرد پیشنهاد می کند : « باهات یه معامله می کنم . تو مواظب خودت باش . من هم سعی می کنم کاملا

مراقب جیمی باشم . در غیر این صورت معامله ای در کار نیست . »

این فقط یک شوخی است ولی من نمی توانم آن را سرسری بگیرم . پس از جدایی ، هیچ ضمانتی وجود

ندارد . پافشاری می کنم : « هر اتفاقی بیفته . »

« هیچ اتفاقی نمی افته . نگران نباش . » این کلمات تقریبا بی معنی هستند . تلاشی بی فایده . ولی مهم

نیست او چه می گوید . شنیدن صدایش لذت بخش است .

« باشه . »



سرم را برمی گردانم . نمی دانم بوی بدنش را با چه مقایسه کنم . بویی منحصر به فرد . مثل بوی درختان کاج یا باران صحرایی .

او به من قول می دهد : « من و تو هرگز یکدیگرو از دست نخواهیم داد . من همیشه دوباره پیدات می کنم . » او هرگز نمی تواند بیش از یکی دو لحظه کاملاً جدی باشد : « مهم نیست چقدر در پنهان شدن مهارت داشته باشی . من تو بازی قایم موشک رودست ندارم . »

« تا ده می شماری ؟ »

« زیر چشمی نگاه کردن ممنوع . »

سعی می کنم این حقیقت که بغض راه گلویم را بسته ، مخفی کنم . زیر لب می گویم : « باشه . »

« نترس . همه چیز رو به راه خواهد بود . تو قوی هستی ، به علاوه سریع و باهوشی . » او سعی می کند با تاکید بر روی این جملات خود را نیز قانع کند .

چرا دارم او را ترک می کنم ؟ شانس کمی وجود دارد که شارون هنوز زنده باشد . ولی وقتی تصویرش را در اخبار تلویزیون دیدم ، مطمئن شدم . این یکی از هزاران شبیخونی بود که هر روز اتفاق می افتاد . مثل همیشه هنگامی که خیلی احساس تنهایی در عین حال امنیت می کردیم . حین تمیز کردن انبار و یخچال فقط برای گوش دادن به گزارش هوا تلویزیون را روشن می کردیم . در برنامه اخبار این انگل ها که به شکل مرگباری کسالت آور و همیشه همه چیز رو به راه است ، سرگرمی چندانی وجود ندارد . در یک فیلم خبری رنگ موی صورتی مایل به شرابی یک زن توجه ام را جلب کرد . رنگ مویی که فقط متعلق به یک نفر بود ، شارون .

هنوز تصویرش کاملاً در ذهنم نقش بسته است . او داشت از گوشه ی چشم دزدکی به دوربین نگاه می کرد . نگاهی که می گفت : « من دارم سعی می کنم دیده نشوم ، مرا نبینید . » خیلی سعی می کرد با قدم های عادی حرکت کند . تلاش نومیدانه برای اینکه وانمود کند مثل بقیه است .



هیچ یک از افراد گروه ضربت و رباینده ی جسم انسان ها نیاز او را احساس نمی کردند .

چرا شارون وسط شهر بزرگی مثل شیکاگو پرسه می زد ؟ آیا آن جا انسان های دیگری هم وجود دارند ؟ تلاش برای یافتن او چنان عاقلانه به نظر نمی رسد ولی اگر انسان های دیگری هم در آن شهر باشند ، باید آنها را شناسایی کنیم .

مجبورم تنها بروم . شارون از دست هرکس دیگری جز من فرار می کند ... خوب ، از من نیز خواهد گریخت ، ولی شاید کمی صبر کند تا برایش توضیح دهم . مطمئن هستم می دانم کجا پنهان شده است . با صدای گرفته ای می پرسم : « تو چی ؟ تو در امان خواهی بود ؟ » ظاهرا مطمئن نیستم بتوانم این وداع هراس انگیز را تحمل کنم .

« ملانی ، نه بهشت نه جهنم هیچ کدوم نمی تونن منو از تو دور کنن . »

ملانی بدون این که فرصتی به من بدهد تا نفسی تازه کنم و یا اشک هایم را پاک کنم ، ماجرای دیگری را به تصور می کشد .

جیمی زیر بازویم کز کرده است . حسابی استخوان ترکانده . او مجبور است دست و پای لاغر و درازش را جمع کند . بازوهایش کم کم عضلانی و نیرومند شده اند . ولی در این لحظه یک بچه بیش نیست . بچه ای که از ترس به لرزه افتاده است . جرد در حال روشن کردن موتور اتومبیل است . اگر این جا بود جیمی ترس خود را نشان نمی داد . او دوست دارد مثل جرد شجاع باشد . زیر لب می گوید : « می ترسم . »

بوسه ای بر موهایش که مثل شب سیاهند می زنم . موهایش حتی زیر انبوه درختان صمغ دار نیز بوی آفتاب و خاک می دهند . گویی جیمی بخشی از وجود من است و جدایی ما دو نفر پوستی که ما را به هم پیوند زده ، از هم می درد .

« جرد از تو مراقبت می کنه . » مجبورم با شهامت جلوه کنم .



« می دونم . من برای تو نگرانم . می ترسم برنگردی . درست مثل پدر . »

بر خود لرزیدم . وقتی پدر بازنگشت ... با این که جسمش سرانجام سعی کرد جستجوگرها را به سراغ ما بفرستد وحشت و درد و رنج شدیدی را احساس کردم . اگر بار دیگر جیمی را در چنین شرایط وحشتناکی قرار دهم ، چه می شود ؟

« من برمی گردم . همیشه برمی گردم . »

او دوباره تکرار می کند : « من می ترسم . »

مجبورم تظاهر به شهادت کنم .

« قول می دم همه چیز خوب پیش بره . من برمی گردم ، قول می دم . جیمی می دونی که هیچ وقت زیر قولم نمی زنم . اون هم قولی که به تو بدم . »

از لرزش بدنش کاسته می شود . حرف هایم را باور می کند . او به من اعتماد می کند .

و ماجرای دیگر :

صدای آن ها را از طبقه ی پایین می شنوم . تا چند دقیقه ی دیگر یا حتی چند ثانیه ی دیگر پیدایم می کنند . با خطی ناخوانا روی یک تکه روزنامه ی کثیف چیزهایی می نویسم . جملاتی ناخوانا ، ولی اگر جرد آن ها را پیدا کند ، متوجه خواهد شد :

« به اندازه ی کافی سریع نبودم . تو رو دوست دارم . جیمی رو دوست دارم . برنگردین خونه . »

من نه تنها قلب آن دو را شکسته ام ، بلکه پناهگاهشان را نیز دزدیده ام . خانه ی متروک و کوچک خود را که اکنون باید برای همیشه متروک باقی بماند ، مجسم می کنم . اگر هم رهایش نکنند ، تبدیل به یک قبر بزرگ خواهد شد . جسم خود را می بینم که چگونه جستجوگرها را به طرف دره ی تنگ و باریک هدایت می کند و هنگامی که آن دو را غافلگیر می کنیم ، لبخندی بر لبانم نقش می بندد ...



با صدای بلندی فریاد برمی آورم : « بسه . » خود را از ضربات دردناک شلاقی که بر وجودم تازیانه می زند ، پس می کشم . « دیگه کافیه ، به هدفت رسیدی . حالا دیگه من هم نمی تونم بدون اونها زندگی کنم . این اعتراف خوشحالت می کنه ؟ علتش هم اینه که حق انتخاب دیگه ای ندارم ، نه ؟ فقط یه راه دیگه وجود داره . اون هم اینکه خودم رو از شر تو خلاص کنم . دلت می خواد جستجوگر تو رو صاحب بشه ؟ اوف ! » از چنین تصویری جا خوردم . گویی قرار بود من میزبان جستجوگر باشم .

ملانی به آرامی اندیشید : « یه راه حل دیگه هم وجود داره . »

با لحن طعنه آمیزی پرسیدم : « راستی ؟ به من نشون بده . »

« نگاه کن و ببین . »

هنوز به قله ی کوه خیره شده بودم . یک بر جستگی و برآمدگی غیرمنتظره که خار دشت همواری در پای آن گسترده شده ، چشم انداز روبرو را تحت الشعاع قرار داده بود . کشش شدید ملانی نگاهم را از این منظره برگرفت و متوجه یک قله ی دو کله و ناهموار کرد .

یک خمیدگی ملایم و ناصاف ، به دنبال آن پیچی تند در جهت شمال ، سپس پیچی غیرمنتظره در جهتی دیگر که بار دیگر به جهت شمال کشیده و تبدیل به شیبی تند در مسیر جنوبی قله می شد .

این بریدگی ها مانند تصاویری که من در خاطرات مرحله به مرحله ی او دیده بودم در جهت شمال و جنوب نبودند ، بلکه به صورت بالا و پایین دیده می شدند . تصویر نیم رخ قله ی کوه .

خطوطی که به جرد و جیمی منتهی می شدند . اولین خط ، نقطه ی شروع .

می توانستم آنها را پیدا کنم .

او فکرم را تصحیح کرد : « می تونستیم پیداشون کنیم . تو همه ی مسیرها رو نمی شناسی . هرگز همه چیزو در اختیار نگذاشته ام . درست مثل محل کلبه . »



« نمی فهمم . این به کجا می رسه ؟ چگونه یه کوه می تونه راه رو به ما نشون بده ؟ »

نبضم به شدت می زد . جرد همین نزدیکی ها بود . جیمی در دسترسم قرار داشت .

او پاسخ را نشانم داد .

« اونها فقط چندتا خط هستن . و عمو جب^۱ هم یه دیوانه ی احمقه . درست مثل بقیه ی افراد خانواده ی پدرم . » سعی می کنم آلبوم رو از دست های جرد بیرون بکشم . ولی اون توجه ای به تقلای من نداره .

او که هنوز به خطوطی که با مداد تیره رنگی پشت جلد آلبوم عکس قدیمی بدشکل کشیده شده اند ، نگاه می کند ، می پرسد : « یک دیوانه ی احمق مثل مادر شارون ؟ » این آلبوم تنها چیزی است که در حین فرارهایم از دست نداده ام . حتی خطوطی که عمو جب خل وضع در آخرین دیدار روی جلد آن کشیده بود ، از لحاظ عاطفی ارزش زیادی برایم دارد .

« کاملاً درسته . » اگر شارون هنوز زنده باشد . به این علت است که مادرش عمه مگی^۲ خل و چل توانست دمار عمو جب خل وضع را بگیرد تا به او اجازه دهد لقب دیوانه ترین فرد خانواده ی نامتعادل استرایدر را به خود اختصاص دهد . پدرم مقدار خیلی کمی از این جنون خانوادگی در خود داشت ... او در حیاط پشتی خانه یک پناهگاه زیرزمینی یا چیزی شبیه به آن نداشت . بقیه ی خواهرها و برادرها ، عمه مگی ، عمو جب و عمو گای عاشق دسیسه چینی و تباری در توطئه سازی بودند . عمو گای پیش از اینکه خواهر و برادرانش در زمان تهاجم ناپدید شوند ، در یک تصادف ساده ی اتومبیل کشته شد . و این حادثه به حدی پیش پا افتاده و معمولی بود که حتی مگی و جب به زحمت توانستند از آن توطئه ای بسازند .

1. Uncle Jeb

2. Aunt Maggie



پدرم همیشه از روی محبت آنها را دیوانه ها می نامید و گاهی اعلام می کرد : « فکر کنم وقتشه یه سری به دیوونه ها بزنینم . » آنگاه مادر به غرولند کردن می پرداخت . به همین دلیل هم پدر به ندرت اعلام می کرد تمایل به دیدن آنها دارد .

در یکی از معدود سفرهایی که به شیکاگو رفته بودیم ، شارون مرا دزدکی به مخفیگاه مادرش برد . ما گیر افتادیم ... مادرش همه جا دام گذاشته بود . شارون حسابی مورد انتقاد و سرزنش شدید قرار گرفت و با وجود اینکه من قسم خوردم راز او را حفظ کنم ، احساس می کردم عمه مگی احتمالا پناهگاه جدیدی برای خود دست و پا خواهد کرد .

ولی محل اولین مخفیگاهش را کاملاً به یاد دارم و می توانم مجسم کنم که شارون اکنون در آن پناهگاه در دل شهر دشمن پنهان شده است . باید او را پیدا کنیم و به خانه بیاوریم .

جرد یادآوری خاطرات گذشته ام را قطع می کند . « دقیقاً همین آدم های خل و چل تونستن دووم بیارن . آدم هایی که به بقیه ی انسان ها قبل از اینکه تبدیل به موجودات خطرناکی بشن ، مشکوک شدن . کسانی که از قبل محلی برای مخفی شدن تدارک دیده بودن . » جرد در حالیکه هنوز به خطوط پشت جلد آلبوم خیره شده ، لبخندی بر لب می آورد و با صدای خفه ای می گوید : « آدم هایی مثل پدر من . اگر اون و برادرهام به جای جنگیدن مخفی شده بودن ... خوب ، هنوزم اینجا بودن . »

در مقابل احساس رنجی که در صدایش موج می زند ، با لحن ملایم تری می گویم : « خیلی خوب . با این نظریه موافقم . ولی این خط ها هیچ مفهومی ندارن . »

« دوباره بهم بگو وقتی اون این خط ها را می کشید چه گفت . »

آهی می کشم . « اونها داشتن جر و بحث می کردن . پدرم و عمو جب . عمو جب داشت سعی می کرد اونو متقاعد کنه که یک جای کار می لنگه و بهش می گفت به هیچ کس اعتماد نکنه . پدر هم به حرف های اون می خندید . جب آلبوم عکس رو از روی میز آخری قاپید و با یک مداد این خط ها رو پشت جلد



اون ... تقریباً حک کرد . پدرم عصبانی شد و به اون گفت که مادرم حسابی کفرش در خواهد اومد . جب گفت : « مادر لیندا خواسته بود بیاد همه ی شماها رو ببینه . مگه نه ؟ خیلی عجیب و غیرمنتظره بود که لیندا فقط خودش اومد . بذار راستش رو بهت بگم . فکر نمی کنم وقتی لیندا برگرده به چیزی اهمیت بده . ممکنه تظاهر کنه ولی تو خودت فرقتش رو می فهمی . »

حرف هایش در آن زمان چندان منطقی به نظر نمی رسید . ولی آنچه گفت به شدت پدرم را ناراحت کرد . در نتیجه به او دستور داد هرچه زودتر خانه را ترک کند . جب ابتدا حاضر نشد برود . او هنوز به ما هشدار می داد منتظر نمائیم تا کار از کار بگذرد . او شانه ام را گرفت و مرا به طرف خود کشید و زیرلب گفت : « عزیزم اجازه نده دست اونها به تو برسه . این خط ها رو دنبال کن . از اولش شروع کن و ادامه بده . عمو جب یک جای امن برای تو نگه می داره . » در همین لحظه پدرم او را از در بیرون کرد .

جرد که هنوز به خط ها خیره شده در حالیکه حواسش جای دیگری است سرش را تکان می دهد : « از اولش ... از اولش شروع کن ... این باید یه معنی داشته باشه . »

« چه معنی ای ؟ جرد اینها یک سری خطوط مارپیچ و کوتاهن و شباهتی به یک نقشه ندارن . حتی به هم وصل هم نیستن . »

« با این حال ، در مورد اولی یه احساسی دارم . انگار برام آشناست . می تونم قسم بخورم که قبلاً یه جایی اونو دیده ام . »

آهی می کشم . « شاید اون به عمو مگی گفته باشه . شاید عمو مگی مسیرهای بهتری پیدا می کرد . »

او که همچنان به خطوط مارپیچ و کوتاه عمو جب زل زده زیر لب می گوید : « شاید . »

ملانی مرا به زمانی دور برد . به یک خاطره ی خیلی خیلی قدیمی که از مدت ها قبل آن را فراموش کرده بود . غافلگیر شده بودم . او این اواخر خاطرات قدیمی و تازه اش را در کنار یکدیگر قرار می داد . به همین دلیل خاطره ی این خطوط با وجود اینکه جزو گرانبهاترین اسرارش محسوب می شد ، از کنترل دقیقش



خارج شده بود ، به علت فوریت و اضطرار کشفی که کرده بود .

در این خاطره ی قدیمی و نامشخص ، ملانی که این آلبوم را – که در آن زمان تا این حد کهنه و فرسوده نشده بود – در دست هایش نگه داشته و باز کرده بود ، روی پاهای پدرش نشسته بود . دست هایش کوچک و انگشتانش کوتاه و تپلی بودند . خیلی عجیب بود . در این قالب به خوبی کودکی خود را به یاد می آورد .

آن دو در صفحه ی اول بودند .

پدر به تصویر یک خانه ی قدیمی خاکستری رنگ در بالای صفحه اشاره می کند و می پرسد : « یادت می آید اینجا کجاست ؟ » ضخامت این عکس کم تر از عکس های دیگر است ، گویی بر اثر گذشت زمان ساییده شده ، زیرا به وسیله ی یکی از اجداد من گرفته شده .

آنچه را آموخته ام تکرار می کنم : « اینجا محلی است که خانواده ی ما یعنی استرایدر^۱ ها در آن زندگی می کردن . »

« درسته ، این مزرعه ی قدیمی استرایدرهاست . تو یک دفعه به اونجا رفته ای ، ولی شرط می بندم که یادت نمی آد . » او خنده ای سر میدهد : « فکر می کنم اون موقع هجده ماهت بود . این سرزمین از خیلی وقت پیش متعلق به خانواده ی استرایدر بوده . »

و آنگاه خاطره ی خود ، عکسی که او بیش از هزار بار بدون اینکه آن جا را دیده باشد به آن نگاه کرده بود . خانه ای سفید و سیاه که رنگ و رویش رفته ، به رنگ خاکستری درآمده بود . خانه ای کوچک ، چوبی و روستایی و دوردست در دل کویر ؛ در جلوی خانه نرده های چوبی و درازی به چشم می خوردند و در پشت خانه منظره ی آشنا .

در حاشیه ی سفید رنگ بالای خانه کلمات ناخوانایی با مداد نوشته شده بود :

1. Stryders



مزرعه ی استرایدر . سال ۱۹۰۴ . در سایه ی صبحگاهی ... به آرامی گفتم : « پیکاشو پیک . »

او هم حتی اگر آنها هرگز شارون را پیدا نمی کردند ، متوجه این مطلب می شود . می دانم که جرد قضایا را به هم ارتباط خواهد داد . او از من باهوش تر است و عکس هم در اختیارش است ؛ احتمالا او قبل از من جواب را دیده است . او می توانست خیلی نزدیک شده باشد ...

این فکر وجود او را آکنده از حسرت و هیجان کرده طوری که دیوار خالی یکباره در ذهنم فرو ریخت .

اکنون می توانستم تمامی سفر آنها را ببینم ؛ او ، جرد و جیمی را که شبانه در اتومبیل مسروقه و پنهان از چشم دیگران به سفرهای کوتاه خود ادامه می دادند ، سفرهایی که چندین هفته طول کشید . پارک جنگلی خارج از شهر و منطقه ی حفاظت شده ای متفاوت با بیابان خشک و خالی که به آن خو گرفته بودند را دیدم . او در آنجا از آن دو جدا شد . جنگل سردی که جرد و جیمی در آن مخفی شده و به انتظار او نشسته بودند ، از جهاتی امن تر به نظر می رسد ... زیرا شاخه های ضخیم درختان نسبت به درختچه های باریک و خشک کویر محل مناسبی برای پنهان شدن به شمار می آمد ... ولی از طرفی بوها و صداهای ناآشنا آنجا را تبدیل به مکان خطرناک تری کرده بود .

آنگاه جدایی ، خاطره ی دردناکی که با مرور آن بر خود لرزیدیم و به سرعت آن را کنار گذاشتیم . سپس منظره ی ساختمان متروکه ای که او در آن مخفی شده بود و در آنجا خانه ی آن طرف خیابان را زیر نظر داشت و امیدوار بود شارون را که در پشت دیوارها و یا در مخفیگاه دور افتاده پنهان شده بود پیدا کند .

ملانی اندیشید ، نباید اجازه می دادم آن را ببینی . ضعف و بی حالی که در صدای گرفته اش حس می شد حکایت از خستگی زیادش می کرد . هجوم خاطرات ، فشار و تهدید و زور گویی ها او را از پا در آورده بود . تو به آنها خواهی گفت کجا او را پیدا کنند . تو هم او را خواهی کشت .

غرق در افکار خود با صدای بلند گفتم : « بله ، من مجبورم وظیفه ام رو انجام بدم . »

او با صدایی تقریبا خواب آلود زمزمه کرد : « چرا ؟ این برات چه فایده ای داره ؟ »



نمی خواستم با او جر و بحث کنم . در نتیجه سکوت کردم .

کوه روبروی ما بزرگ تر به نظر می رسید . در ظرف چند دقیقه به دامنه ی آن می رسیدیم . می توانستم یک توقفگاه کوچک ، خواربار فروشی نقلی و یک رستوران که روی سطحی سیمانی در دامنه یک کوه ساخته شده بودند ، ببینم . محلی برای توقف و استراحت . با توجه به گرمای تابستان فقط چند اتومبیل در محوطه ی پارکینگ توقف کرده بودند .

از خود پرسیدم : « حالا باید چه کار کنم ؟ توقف کنم و غذا بخورم ؟ باک بنزین اتومبیل را پر کنم و به سوی مقصد اولیه ی خود یعنی شهر تاکسن برانم تا جستجوگر را در جریان خبرهای داغ و دست اولم بگذارم ؟ »

این فکر به حدی ناخوشایند بود که آرواره هایم بی اختیار در برابر احساس تهوع در معده ی خالی ام به هم قفل شدند .

ناخود آگاه ترمز محکمی گرفتم . اتومبیل با صدای گوش خراشی در وسط جاده متوقف شد . شانس آوردم ؛ اتومبیلی پشت سرم حرکت نمی کرد تا از عقب محکم به اتومبیل من بکوبد . در این لحظه بزرگراه کاملاً خلوت بود . خورشید به شدت روی پیاده رو می تابید و باعث درخشش سطح آن شده بود .

فکر ادامه ی راه در مسیر صحیح نباید خیانت و عهد شکنی به حساب می آمد . زبان اول من ، زبان واقعی روح که فقط در سیاره ی مبدأ صحبت می شد ، مترادفی برای کلمه ی خیانت یا خائن یا حتی وفاداری و صداقت نداشت ... زیرا بدون وجود یک واژه ی متضاد ، این عبارت ها مفهومی نداشتند .

با این حال از تصور بازگو کردن مطالب به جستجوگر احساس گناه شدیدی می کردم . این کار اشتباه بود . اشتباه ، چرا ؟ در مقابل این فکر واکنش شدیدی نشان دادم . اگر به راه خود ادامه نمی دادم و به پیشنهادات وسوسه انگیز میزبانم گوش می کردم ، واقعا یک خائن محسوب می شدم . این غیرممکن بود . من یک روح بودم .



با این حال می دانستم چه می خواهم ، قدرتمندتر و واضح تر از هر چه در طول تمام زندگی هایم خواسته بودم . هنگامی که چشم هایم را در مقابل اشعه خورشید باز و بسته می کردم . تصویر چهره ی جرد در پشت پلک هایم حرکت می کرد ... این بار خاطرات ملانی نبود ، بلکه خاطره ی خودم بود که از بازگو کردن خاطرات او در ذهنم نشسته بود . او در حال حاضر هیچ چیزی را به من تحمیل نمی کرد . به زحمت حضور او را در ذهن خود احساس می کردم . احساس می کردم در انتظار تصمیم من نفسش را در سینه حبس کرده بیصبرانه منتظر است .

قادر نبودم خودم را از خواسته های این جسم رها کنم . احساس می کردم که بیش از همیشه خودم هستم . این خواسته ی من بود یا به این جسم تعلق داشت ؟ آیا این نفوذ اکنون اهمیتی داشت ؟ در آینه ی اتومبیل انعکاس نور خورشید بر روی اتومبیلی در فاصله ی دور نظرم را جلب کرد . به آرامی پایم را روی پدال گاز اتومبیل فشار دادم و به طرف فروشگاه کوچکی که در سایه ی قله ی کوه قرار داشت ، حرکت کردم . ظاهراً فقط یک راه پیش و رو داشتم .



فصل ۱۰

بازگشت

زنگ در ورودی مغازه به صدا درآمد و ورود یک مشتری تازه را به فروشگاه کوچک اعلام کرد . با شرمساری خود را عقب کشیدم و سرم را پشت قفسه ای که مشغول واریسی آن بودیم ، پنهان کردم . ملانی توصیه کرد ، بهتره مثل یه جانی رفتار نکنی .

با لحنی خشک و رسمی گفتم : « چنین کاری نمی کنم . »

با وجود اینکه فضای کوچک مغازه کاملاً گرم بود ، کف دست هایم که خیس عرق بودند ، حسابی سرد شده بودند . پنجره های بزرگ مغازه گرمای شدید آفتاب را به داخل هدایت می کردند . در نتیجه دستگاه تهویه ی پر سر و صدا قادر به خنک کردن فضای داخل مغازه نبود .

پرسیدم : « کدام یکی ؟ »

او گفت : « بزرگ تره رو بردار . »

سبد خرید بزرگ تر را انتخاب کردم و به طرف قفسه ای که بطری های آب روی آن قرار داشتند ، حرکت کردم .

او تصمیم گرفت : « می تونیم سه گالن آب برداریم . در نتیجه سه روز فرصت داریم تا اونها رو پیدا کنیم . »

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خود بقبولانم قصد موافقت با نقشه های او را ندارم . من فقط می خواستم او را وادار به هماهنگی بیشتری کنم . همین و بس . وقتی هم به همه ی ماجرا دست یافتم .



جستجوگر دیگری - احتمالا قابل تحمل تر از این یکی - پیدا می کردم . اطلاعات لازم را در اختیارش می گذاشتم . به خود وعده دادم که قصدم فقط انجام دقیق ماموریت است و بس .

تلاش بیهوده ام برای دروغ گفتن و فریب خود چنان ناشیانه بود که ملانی نه به آن توجه کرد و نه نگران شد . همان گونه که جستجوگر هشدار داده بود ، برایم خیلی دیر شده بود . شاید بهتر بود با هواپیما سفر می کردم .

ملانی غرولند کنان گفت : « خیلی دیر شده ؟ ای کاش اینطور بود ! من نمی تونم تو رو وادار به کاری که دوست نداری ، بکنم . من حتی نمی تونم دستم رو بلند کنم . » افکارش به ناله ای ناشی از درماندگی و ناکامی می ماند .

نگاهی به دستم که برخلاف خواسته ی شدید او که منتظر بود بطری آب را بردارم ، بی حرکت آویزان بود ، انداختم . می توانستم بی تابی و تمایل مایوسانه ی او را احساس کنم . اشتیاق به حرکت و توانایی دویدن . درست مثل اینکه وجود من چیزی جز یک وقفه ی کوتاه نبود ، زمانی تلف شده که اکنون پشت سر گذاشته بود .

او با عملی ذهنی شبیه خرّه کشیدن ، نارضایتی خود را نشان داد و بار دیگر تلاش را از سر گرفت و با اصرار گفت : « زود باش . باید راه بیفتیم ! به زودی هوا تاریک می شه . »

آهی کشیدم و بزرگ ترین پلاستیک را که شامل چند بطری آب بود ، از روی قفسه کشیدم . به سختی توانستم از افتادن بطری ها جلوگیری کنم . با صدای بلندی اعتراض کردم : « تو منو دست انداختی ! » خفه شو !

مشتری کوتاه قد و خمیده ای که تازه وارد شده بود از انتهای راهروی وسط قفسه ها پرسید : « ببخشید ؟ »

در حالی که سعی می کردم در چشمانش نگاه نکنم ، زیر لب گفتم : « اوه ... چیزی نیست . این بطری ها



از اونچه فکر می کردم سنگین ترن . «

« می تونم کمکتون کنم ؟ »

شتاب زده جواب دادم : « نه ، نه ، یه بسته ی سبک تر بر می دارم . » او به طرف قفسه ی چیپس ها حرکت کرد .

ملانی به من اطمینان داد : « نه تو این کارو نمی کنی . من بارهای سنگین تر از اینو حمل کرده ام . » آنگاه با ناراحتی و عصبانیت افزود : « آواره تو کم کم داری دو نفرمون و نازناری می کنی . »

گیج شده بودم . او برای اولین بار نام مرا بر زبان آورده بود . با حواس پرتی جواب دادم ، متأسفم . با پاهات بیارش بالا .

در حالی که به زور بسته ی بطری های آب را جابجا می کردم ، از خود پرسیدم چقدر از راه را می توانستم با این بطری ها طی کنم . به سختی توانستم بسته ی سنگین را روی پیشخان مغازه بگذارم . یک کیسه برداشتم و از نزدیک ترین قفسه یک جعبه ی بزرگ گرانولا¹ یک بسته دونات و یک کیسه چیپس برداشتم .

در کویر آب مهم تر از مواد غذاییه . و ما فقط می تونیم این همه آب رو حمل کنیم .

حرفش را قطع کردم . من گرسنه ام و اینها هم وزنی ندارن .

او با دلخوری گفت : « خب ، خودت خسته می شی . » سپس دستور داد : « یه نقشه بردار . »

از گندم ، کنجد ، عسل و قطعات میوه های خشک درست شده و بیشتر در وعده ی غذایی صبحانه مصرف
می شود . (مترجم)



یک نقشه ی کامل منطقه را نیز با بقیه ی چیزهای روی پیشخان مغازه گذاشتم . صندوق دار که موهای سفید رنگی داشت ، لبخند زنان ، بارکد قیمت ها را به دستگاه انتقال داد و به شوخی پرسید : « برای کوه نوردی اومدین ؟ »

« این کوه واقعا زیباست . »

او با دست اشاره ای کرد و مسیر را نشان داد : « نقطه ی شروع مسیر دقیقا اون بالاست . »

بار سنگین و بد چیده شده را از روی پیشخان پایین گذاشتم و به سرعت به او گفتم : « پیداش می کنم . »

« دختر جان قبل از اینکه تاریک بشه ، برگرد . تو که نمی خواهی گم بشی ، نه ؟ »

« باشه . حتما . »

ملانی به شدت در افکارش مشغول محکوم کردن آن مرد مهربان بود . به او یادآوری کردم ، اون رفتار دوستانه ای داشت و صمیمانه نگران من بود .

او با لحن کنایه آمیزی به من نهیب زد : « همه تون خیلی چندش آورین . تا حالا کسی بهت یاد نداده با غریبه ها حرف نزنی ؟ »

هنگام جواب دادن به شدت احساس گناه کردم : « در میون ما کسی غریبه به حساب نمی آد . »

او که قصد داشت موضوع را عوض کند ، گفت : « من که نمی تونم عادت کنم موقع خرید پولی نپردازم . پس برای چی قیمت اونها رو به دستگاه می داد ؟ »

« خوب معلومه . برای صورت برداری . فکر می کنی همه ی چیزهایی که ما خریدیم در ذهن اون باقی می مونه ؟ اون باید دوباره سفارش جنس بده . به علاوه وقتی همه صادق و امین باشن ، پول چه نقشی بازی می کنه ؟ » لحظه ای مکث کردم . بار دیگر به شدت احساس گناه کردم . احساسی شبیه درد و



رنجی واقعی . البته همه غیر از من .

این احساس باعث وحشت و نگرانی ملانی شد . نگران بود مبادا تصمیم خود را عوض کنم . در نتیجه توجه اش را به میل شدید خروج از فروشگاه و حرکت به سوی مقصد خود معطوف کرد . تشویش و اضطراب او به من نیز سرایت کرد و با گام های سریع تری راه افتادم . وسایل را به طرف اتومبیل بردم و آنها را در کنار در مسافر روی زمین گذاشتم « اجازه بدین کمکتون کنم . »

از جا پریدم . مردی که یک کیسه ی پلاستیکی در دست داشت و از مغازه خارج شده بود ، کنارم ایستاده بود .

نبضم به سرعت می زد ، سرانجام توانستم خود را کنترل کنم . « آه ... متشکرم . »

هر دو منتظر ماندیم . هنگامی که آن مرد خریده ها را در اتومبیل قرار می داد ، ملانی خود را جمع کرده به شدت هیجان زده و عصبی بود .

از چی وحشت داری ؟ اون داره به ما کمک می کنه .

او همچنان با بدگمانی مرد را نگاه می کرد .

هنگامی که آن مرد در اتومبیل را بست بار دیگر از او تشکر کردم .

« مایه ی خوشحالی من بود . »

او بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند به طرف اتومبیلش رفت . سوار اتومبیل شدم و یک بسته چیپس را قاپیدم .

او گفت : « نقشه رو نگاه کن . صبر کن اون از اینجا دور بشه . »

به او قول دادم هیچ کس ما رو تحت نظر نداره . آهی کشیدم ، نقشه را باز کردم و با یک دست شروع به



خوردن چیپس کردم . بد فکری هم نبود . باید تا حدودی می فهمیدیم عازم کجا هستیم .

از او پرسیدم : « ما داریم کجا می ریم ؟ نقطه ی شروع رو پیدا کردیم ، خوب حالا چی ؟ »

او مانند فرماندهی دستور داد : « نگاهی به دور و بر بنداز . اگه نتونیم از اینجا اونو ببینیم ، قسمت جنوبی قله رو امتحان می کنیم . »

چه چیزی رو نبینیم ؟

او تصویری را که در خاطرش حک شده بود ، در ذهنم آشکار کرد : یک خط بریده . بریده ی ناصاف ، چهار بریدگی تند . پنجمین بریدگی به تیزی بقیه نبود . گویی نوک آن شکسته شده بود . اکنون منظره ی آن کوه را به وضوح در ذهن خود می دیدم . رشته کوهی ناصاف و کج و کوله با چهار قله ی نوک تیز و قله ی پنجمی که شکسته یا بریده شده به نظر می رسید . با دقت به خط آسمان در جهت شمال از شرق به سمت غرب نگاه کردم . به سادگی تصویری را که در ذهن خود می دیدم ، پیدا کردم .

ملانی که از شدت هیجان تقریبا به آواز خواندن افتاده بود ، گفت : « خودش ، راه بیفتیم ! » او از من می خواست از اتومبیل خارج شوم و پیاده راه بیفتم . سرم را تکان دادم و بار دیگر نگاهی به نقشه انداختم . قله ی کوه در فاصله ی بسیار دوری قرار داشت . نمی توانستم حدس بزنم در چند کیلومتری ما واقع شده بود . امکان نداشت بتوانم پای پیاده از این پارکینگ خارج شوم و به طرف بیابان خشک و خالی حرکت کنم ، مگر اینکه راه حلی پیدا کنم .

با انگشتم نوار باریکی که ، در واقع جاده ی بی نام و نشانی بود که چند کیلومتری در مسیر شرق پیش می رفت ، به بزرگراه و سپس به مزرعه می رسید روی نقشه دنبال کردم و به ملانی گفتم ، بهتره منطقی باشیم و عاقلانه رفتار کنیم .

او با خشنودی پذیرفت ، باشه . حتما . هر چه سریع تر بهتر .

به آسانی جاده ی خاکی را پیدا کردیم . این جاده در واقع بقایای یک راه خاکی در میان بوته زاری تنگ و



نامتراکم بود و یک اتومبیل نیز به سختی از عرض آن عبور می کرد . احساس کردم این جاده به علت دور افتادگی پر از بوته و درختچه های صحرایی شده است . ورودی جاده به وسیله ی زنجیر زنگ زده ای که از دو طرف به تیرک های چوبی وصل بود ، مسدود شده بود . به سرعت حرکت کردم . یک طرف زنجیر را آزاد و آن را در کنار تیرک اولی تلنبار کردم و در حالی که امیدوار بودم کسی از آن نزدیکی ها عبور نکند تا به من پیشنهاد کمک دهد ، با عجله به سمت اتومبیل دویدم . هنگامی که وارد جاده خاکی شدم ، بزرگراه خلوت بود . با عجله برگشتم و زنجیر را به حالت اولیه ی خود به تیرک بستم . هنگامی که چند صد متری جلو رفتیم هر دو نفس راحتی کشیدیم . من از اینکه ظاهرا کسی آن دور و بر نبود تا مجبور شوم با سکوت یا حرف های بی سر و ته متوسل به دروغ شوم ، احساس خوشحالی می کردم . پیمان شکنی و خیانت خود را در تنهایی کم تر احساس می کردم .

ملانی در میان این صحرا کاملا خود را در خانه اش احساس می کرد . او نام تمام گیاهان و بوته های خاردار که در اطرافمان به چشم می خوردند ، را می دانست و نام آنها را زیر لب به خود یادآوری می کرد .

کرنوزوت ، اوکوتیو ، کاکتوس چولا ، کهور ...

دور شدن از بزرگراه و نشانه های تمدن و مشاهده ی بیابان برهوت برای ملانی مانند ورود به یک زندگی جدید بود . با اینکه او از سرعت اتومبیل که مدام در دست اندازها می افتاد و تکان های شدید می خورد ، لذت می برد ، هر تکان به من یادآوری می کرد که این اتومبیل تجهیزات لازم را برای چنین جاده ای در اختیار ندارد . او بی قراری می کرد و دلش می خواست پیاده شود و در این بیابان سوزان به جست و خیز درآید .

احتمالا دیر یا زود مجبور می شدیم پیاده به راه خود ادامه دهیم ولی مطمئن نبودم حتی در آن شرایط نیز راضی و قانع باشد . می توانستم اشتیاقی واقعی را در عمق وجودش احساس کنم . آزادی . اشتیاق به این که آزاد باشد و بدن خود را با آهنگ گام های بلند و سریع خود به حرکت در آورد ، نه اینکه فقط در



نقش یک راهنما باشد . برای یک لحظه به خود اجازه دادم زندگی بدون جسم را که به زندانی می مانست ، تجسم کنم . وقتی که در درون همه چیز را بر دوش بکشی ، ولی نتوانی تاثیری بر جسمی که تو را احاطه کرده است ، داشته باشی . مانند اسیری که در دامی گرفتار شده و راه گریزی ندارد .

به لرزه افتادم . توجه خود را به جاده ی تنگ و پر دست انداز معطوف کردم تا به احساس عجیبی که ترکیبی از ترس و ناامیدی بود ، غلبه کنم . تا به حال در مقابل هیچ یک از میزبان هایم تا این حد احساس گناه و تقصیر نکرده بودم . البته هیچ یک از آنها تا این حد پافشاری نکرده و از شرایط موجود شاکی نبودند .

خورشید تازه به تپه های غربی کویر نزدیک شده بود که اولین اختلاف نظر و مشاجره ها اتفاق افتاد . سایه های بلند ، نقوش عجیبی بر روی جاده ی خاکی انداخته بودند . در نتیجه تشخیص چاله ها و تخته سنگ ها دشوار شده بود .

ملانی با دیدن منظره ی دیگری در سمت مشرق ذوق زده شد و فریاد برآورد ، اونجاست ! یک صخره ی صاف و کم شیب که کوه مرتفعی آن را قطع کرده بود . گویی انگشتی لاغر و کشیده به سمت آسمان در حرکت بود .

او با تمام وجود می خواست که به سرعت اتومبیل را از جاده منحرف کنم و از میان علف ها و بوته های وحشی به حرکت خود ادامه دهیم و اصلا اهمیتی نمی داد چه بلایی بر سر ماشین می آمد .

به او خاطر نشان کردم ، شاید قرار باشه تمام این راه رو تا اولین نشانه بریم . ظاهرا مسیر راه خاکی و باریک ما را به مقصد می رساند و من می ترسیدم از جاده خارج شوم . در این صورت چگونه می توانستم راه برگشت به تمدن را پیدا کنم ؟ بهتر نبود برگردم ؟

درست در لحظه ای که خورشید به بالای خطوط تاریک و مارپیچ افق رسیده بود ، تصویر جستجوگر را در ذهن خود مجسم کردم . وقتی می فهمید به تاکسن نرسیده ام چه حالی به او دست می داد و چه فکری



می کرد ؟ شادی عمیقی مرا واداشت با صدای بلند بخندم . ملانی نیز از تجسم خشم شدید و دیوانه وار جستجوگر لذت زیادی برد . چقدر طول می کشید تا به سان دیاگو برگردد تا بفهمد این ماجراها حقه ای برای رهایی از چنگال او بوده ؟ و وقتی می بیند من آنجا نیستم چه اقدامی خواهد کرد ؟ وقتی هیچ جا نیستم ؟

خودم هم نمی توانستم تجسم کنم در آن لحظه کجا خواهم بود .

ملانی با اصرار گفت : « یه رودخونه که خشک شده . به اندازه ی کافی پهنه . از اینجا بریم . »

هنوز مطمئن نیستم که این راه درسته .

او در نهایت درماندگی در سکوت فریاد برآورد : « هوا داره تاریک می شه و ما مجبور می شیم توقف کنیم . تو داری وقت رو تلف می کنی ! »

شاید اگه حق با من باشه ، دارم وقت رو ذخیره می کنم . به علاوه این وقت مال خودمه ، نه ؟

او در قالب کلمات جواب نداد . به نظرم رسید که در ذهنم کش و قوسی به خود داد و تمام حواس خود را به رودخانه ای که در نزدیکی مان قرار داشت ، متمرکز کرد .

این من هستم که دارم این کارو انجام می دم . در نتیجه به روش خودم عمل می کنم . ملانی در سکوت از کوره در رفت و این پاسخ را به ذهنم آورد .

به او پیشنهاد کردم : « چرا بقیه ی خطوط رو به من نشون نمی دی ؟ اون وقت شاید قبل از تاریکی شب مسیرو پیدا کنیم . »

با عصبانیت گفت : « نه . گفتم که من به روش خودم عمل می کنم . رفتارت خیلی بچه گانه است . »

او بار دیگر از پاسخ دادن طفره رفت . من همچنان به سمت چهار قله ی تند حرکت می کردم و او با اوقات تلخی سکوت کرده بود .



به محض اینکه خورشید در پشت کوه ها و تپه ها ناپدید شد ، شب ناگهان بساط خود را در بیابان گسترده ، تا یک دقیقه قبل غروب غروب نارنجی رنگ منظره ی رو به رو را رنگ آمیزی کرده بود و حالا سیاهی مطلق . به آهستگی و کورمال کورمال دستم را روی داشبرد حرکت دادم تا سوئیچ چراغ اتومبیل را پیدا کنم .

ملانی به آهستگی گفت : « مگه عقلت رو از دست دادی ؟ نمی فهمی نور چراغ در این تاریکی چقدر جلب نظر می کنه ؟ حتما یه نفر ما رو می بینه . »

پس الان باید چه کار کنیم ؟

پشتی صندلی رو بخوابون .

بدون اینکه موتور اتومبیل را خاموش کنم سعی کردم فکر کنم جز خوابیدن در اتومبیل آن هم در دل تاریکی شب در این بیابان برهوت ، راه حل دیگری پیدا می کنم یا نه .

در حالی که کلید را چرخاندم و موتور اتومبیل را خاموش کردم ، به او گفتم : « خودت هم می دونی این کار چقدر احمقانه اس . منظورم همه ی این الم شنگه است . هیچ کس نمی تونه اینجا باشه . ما هیچ چی پیدا نمی کنیم . ما داریم مایوسانه تلاش می کنیم . » به شکل مبهمی احساس خطر می کردم . سرگردان در گرمای طاقت فرسای بیابان بدون هیچ برنامه ریزی و راه بازگشت . می دانستم ملانی هم احساس خطر می کرد ولی چیزی بروز نمی داد . این یکی از ویژگی های او بود .

پاسخی به سرزنش هایم نداد . هیچ یک از این مشکلات آزارش نمی داد . می دیدم که ترجیح می دهد تک و تنها تمام عمر در بیابان سرگردان شود تا به زندگی قبلی بازگردد . حتی با در نظر گرفتن تهدیدهای جستجوگر ، این وضعیت را ترجیح می داد .

صندلی را تا آخرین حد خواباندم . ولی اصلا راحت نبودم . شک داشتم بتوانم بخوابم . تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم . ملانی هم سکوت اختیار کرده بود .



چشم هایم را بستم . هوا کاملاً تاریک بود . با سرعت غیر منتظره ای در عالم خواب فرو رفتم .

فصل ۱۱

تشنگی

با صدای بلندی گفتم : « باشه ! حق با تو بود . حق با تو بود . کسی اون اطراف نبود تا صدام رو بشنوه . »
ملانی در قالب کلمات چیزی نگفت . نگفت من که بهت گفته بودم . ولی می توانستم سرزنش را در سکوتی که اختیار کرده بود ، حس کنم .

هنوز راضی نبودم اتومبیل را ترک کنم . اگر چه اکنون چاره ی دیگری نداشتم . هنگامی که بنزین تمام



شد ، با همان سرعت کم به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه اتومبیل ناگهان در یک نهر خشکیده و کم عمقی افتاد و کاملاً متوقف شد . از شیشه ی جلو به بیابان خشک و پهناور خیره شده بودم . از شدت وحشت احساس دل پیچه ی بدی کردم .

آواره ، باید حرکت کنیم . هوا داره به سرعت رو به گرما می ره .

اگر از روی لجبازی به راه خود ادامه نداده بودم ... و به سوی نشانه ی دوم نرفته بودم تا بفهمم نشانه ی سوم از آنجا دیده نمی شود و مجبور نمی شدم دور بزنم و تمام راه را برگردم ، این همه بنزین به هدر نمی رفت . در نتیجه می توانستم مسافت زیادی از این رودخانه ی خشک دور شده به مقصد بعدی خود برسم . به لطف حماقت من ، اکنون مجبور بودیم پیاده به راه خود ادامه دهیم .

بسته بندی بطری های آب را باز کردم و آنها را یکی یکی در کوله بارم گذاشتم . حرکاتم بی جهت ، آرام و کند بود . به آرامی بسته های باقیمانده گرانونلا را هم در کوله بارم قرار دادم . ملانی بی صبرانه از من می خواست که عجله کنم . بی صبری او فکر کردن را برایم دشوار کرده بود . فکر کردن به اینکه چه سرنوشتی در انتظار ما بود .

تا زمانی که با عضلانی کوفته و دردناک از اتومبیل پیاده شدم ، مدام نق می زد زود باش ، زود باش ، زود باش . هنگامی که صاف ایستادم ، پشتم تیر کشید . این درد ارتباطی به وزن کوله بارم نداشت . بلکه از خوابیدن در ماشین ایجاد شده بود . کوله بار را روی شانه هایم انداختم . آن قدرها هم که فکر می کردم سنگین نبود .

ملانی گفت : « حالا روی ماشین رو بپوشون . » او شاخه های خاردار و بوته های شکسته ی کرئوزوت^۱ را که آن دور و بر ریخته شده بودند در ذهنم مجسم کرد تا سقف نقره ای رنگ اتومبیل را با آنها بپوشانم .

« چرا ؟ »

1. Creosote



برای اینکه کسی ما رو پیدا نکنه . لحن صدایش دلالت بر این داشت که خیلی احمق بودم که علت این کار را درک نمی کردم .

ولی اگه من بخوام پیدام کنن چی ؟ اگه اینجا هیچ چیز جز خاک و گرما نباشه چی ؟ ما هیچ راهی برای برگشت به خونه نداریم !

او تصاویر غم انگیزی در ذهنم مجسم کرد : آپارتمان سوت و کور در سان دیاگو . رفتارهای نفرت انگیز و چندیش آور جستجوگر . نقطه ای روی نقشه که شهر تاکسن را نشان می داد ... برق کوتاه و شادی آوری که با یادآوری دره ی قرمز رنگ در ذهنش جرقه زد . این دره کجا واقع شده ؟

بدون توجه به سوالی که مطرح کرده بود ، پشتم را به اتومبیل تکیه دادم . قصد نداشتم امید به بازگشت خود را از دست بدهم . شاید کسی ماشین را می دید و به دنبال آن مرا پیدا می کرد و من به سادگی و صادقانه برای او توضیح می دادم که در اینجا چه می کردم . به او می گفتم گم شده ام . راهم را گم کرده ام ... کنترل خود را از دست داده ام . و عقلم را نیز ...

ابتدا در امتداد رودخانه ی خشک شده حرکت کردم و به جسم خود اجازه دادم با آهنگ گام های بلندم به سمت جلو برود . من در راه دانشگاه این چنین راه نمی رفتم . اصلا این گام ها متعلق به من نبودند . ولی این قدم ها به زمین ناهموار و خشک این منطقه هماهنگی داشتند و به آسانی و با سرعتی شگفت انگیز که پس از مدتی به آن عادت کردم ، مرا به سمت جلو می بردند .

هنگامی که چند صد متری در بیابان خشک و بی آب و علف پیش رفتم ، با خود گفتم : « چی می شد اگه از این راه نیومده بودم ؟ چی می شد اگه درمانگر هنوز در شیکاگو به سر می برد ؟ چی می شد اگه جاده ی تاکسن ما رو این قدر به اونها نزدیک نکرده بود ؟ »

این فکر وسوسه انگیز ... که جرد و جیمی همین نزدیکی ها بودند ... مقابله با این نقشه ی احمقانه و غیرمنطقی را غیرممکن کرده بود .



ملانی اعتراف کنان گفت : « مطمئن نیستم . فکر می کنم شاید هنوز هم سعی می کنم ولی می ترسم روح های دیگه ای همین نزدیکی ها باشن . هنوز هم می ترسم . اعتماد به تو میتونه هر دوی اونها رو به کشتن بده . »

این فکر هر دو نفرمان را به لرزه انداخت .

ولی حالا که اینجام ؛ به این نزدیکی ... به نظر می رسید که باید سعی می کردم . خواهش می کنم ... و ناگهان به ناله پرداخت . هیچ اثری از دلخوری و رنجش در افکارش حس نمی شد . خواهش می کنم به اونها صدمه ای نزن ، خواهش می کنم .

« من نمی خوام ... نمی دونم اصلا می تونم به اونها صدمه ای بزنم . من ترجیح می دم ... »

« ترجیح می دم چی ؟ خودم بمیرم بهتره تا اینکه چند انسان فراری و گم گشته رو به جستجوگرها تحویل بدهم ؟ »

بار دیگر هر دو به لرزه افتادیم ، ولی تغییر عقیده ی ناگهانی من او را آرام کرد ، و بیش از آرام شدن او باعث وحشت خودم شد .

هنگامی که بستر رودخانه زاویه ی تندی در مسیر شمال پیدا کرد ، ملانی پیشنهاد کرد این راه صاف و خاکستری رنگ را رها کنیم و مستقیما به سمت سومین نشانه ، بخش شرقی و برجسته کوه که به نظر می رسید مانند انگشتی به آسمان صاف و بدون ابر اشاره می کند ، حرکت کنیم .

دلم نمی خواست از مسیر رودخانه خارج شوم . درست همان طوری که تمایلی به ترک اتومبیل نداشتم . می توانستم از راه رودخانه به جاده ی خاکی و از آنجا به بزرگراه برسم . کیلومترها از بزرگراه دور شده بودم و چند روزی طول می کشید این راه را طی کنم . ولی اگر مسیر رودخانه را رها می کردم کاملا سرگردان می شدم .



«ایمان داشته باش . بهت قول می دم ، آواره . یا ما عمو جب رو پیدا می کنیم ، یا اون ما رو می بینه .»

اضافه کردم : « اگر هنوز زنده باشد . » آهی کشیدم و راهم را کج کردم . ایمان برای من مفهوم قابل درکی نداره .

پس به من اعتماد می کنی ؟

اعتماد به کی ؟ به تو ؟ خنده ی بلندی سر دادم . هنگامی که می خواستم اکسیژن را به درون ریه هایم بفرستم ، هوای گرم گلویم را خشک کرد .

او که قصد داشت موضوع را عوض کند ، گفت : « فکرشو بکن ، شاید تا شب نشده اونها رو ببینیم . »

حسرت و آرزو به هر دو نفرمان تعلق داشت . تصویر آن دو ، یک مرد و یک پسر بچه در ذهن و حافظه ی هر دو نفرمان نقش بسته بود .

هوا گرم تر و گرم تر می شد . موهایم از شدت عرق به سرم چسبیده بود . پیراهن زرد رنگم هم هر وقت به بدنم می خورد ، به آن می چسبید . هنگام بعد از ظهر تندبادهای سوزان ، گرد و خاک زیادی بلند می کردند و ذرات شن را به سر و صورتم می پاشیدند . هوای خشک عرق بدنم را فرو نشاند . موهایم پر از شن شده بود . باد در پیراهنم می پیچید و آن را به صورت چتری دور بدنم باز می کرد . نمک خشک شده آن را مثل مقوا سفت و خشک کرده بود ، و من همچنان به راه رفتن ادامه می دادم .

بیش از مقداری که ملانی اجازه می داد آب می نوشیدم . با هر قلپ آبی که از گلویم پایین می رفت ، مخالفت می کرد و مرا تهدید می کرد که فردا به آب بیشتری احتیاج داریم . ولی امروز به حد کافی به ساز او رقصیده بودم و دیگر حوصله ی گوش دادن به نصیحت هایش را نداشتم . هر وقت احساس تشنگی می کردم – که بیشتر اوقات عطش داشتم – آب می نوشیدم .

پاهایم ناخودآگاه به سمت جلو می بردند . صدای قدم هایم مانند موزیک متن ، کوتاه و ملال انگیز بود .



در این بیابان منظره ای برای تماشا کردن وجود نداشت ؛ بوته های خشک و کج با شاخه های شکسته همه یک شکل بودند . این منظره ی یکنواخت مرا گیج کرده بود . فقط شبه کوه ها در دل آسمان سفید رنگ را روبروی خود می دیدم . هر چند قدمی که به جلو می رفتم ، طرح کلی آنها را از نظر می گذراندم و این تصویر چنان در ذهنم حک شده بود که قادر بودم چشم بسته آن را بکشم .

گویی منظره ی روبروی من سر جای خود ثابت بود . مدام سرم را می چرخاندم و در جستجوی چهارمین نشانه بودم ... یک قله ی گنبدی شکل که انگار یک قسمتش را بریده باشند تصویری که ملانی امروز صبح به من نشان داده بود . امیدوار بودم این سرخ آخری باشد . ولی احساس می کردم ملانی هنوز همه چیز را برای من آشکار نکرده است و پایان یافتن این سفر غیرممکن به نظر می رسید .

هنگام بعد از ظهر بدون توجه به اینکه آخرین بسته را هم خورده بودم به سراغ گرآنولاهایم رفتم تا کمی ته بندی کنم .

شب ، بار دیگر بلافاصله پس از غروب خورشید بساط خود را پهن کرد . ملانی که آمادگی لازم داشت ، از قبل محلی برای توقف پیدا کرده بود .

او به من گفت ، اینجا اطراق می کنیم . باید تا حد امکان دور از کاکتوس ها باشیم . تو در خواب خیلی وول می خوری .

نگاهی به کاکتوسی که در نور ضعیف بیابان پوشیده از کرک به نظر می رسید ، انداختم . بدنه ی ضخیم آن پوشیده از تیغ هایی استخوانی رنگ بود . تنم به لرزه افتاد . تو از من می خواهی اینجا روی زمین بخوابیم ؟ همین جا ؟

او که احساس کرد چقدر ترسیده ام ، با لحن ملایمی که رگه های دلسوزی در آن تشخیص داده می شد ، گفت : « حق انتخاب دیگه ای هم داری ؟ از خوابیدم در اتومبیل که بهتره . حداقل روی یک سطح صاف می خوابی . هوا گرم تر از اونه که موجود زنده ای به خاطر گرمای بدنت به طرفت بیاد و ... »



با صدای بلندی پرسیدم هیچ موجود زنده ای ؟ منظورت جک و جانوری ، چیزیه ؟

تصاویر حشرات به ظاهر مرگبار و کشنده و مارهای حلقه شده و چنبره زده در ذهنش ، جرقه های ناخوشایند و کوتاهی زد .

ناخودآگاه روی پنجه های پاهایم ایستادم تا خود را از گزند هر موجود زنده ای که احتمالا داخل شن ها مخفی شده بود ، حفظ کنم . چشم هایم در تاریکی به دنبال یافتن راه فراری بودند . او سعی کرد مرا آرام کند ، نگران نباش . هیچ جانوری به تو حمله نمی کنه . مگه اینکه تو اول به اون حمله کنی . به علاوه هیکل تو از هر چیز دیگه ای که ممکنه این دور و بر پیدا بشه ، گنده تره . این بار تصویر یک شغال با قد متوسط به سرعت در ذهن هر دو نفرمان جرقه زد .

با اینکه هنوز از زمین سیاه رنگی که زیر پایم بود ، وحشت داشتم ، روی آن کز کردم و ناله کنان گفتم : « خیلی عالیه به دست سگ های وحشی کشته بشم . کی فکر می کرد این قدر ... معمولی و بی مزه تموم بشه ؟ چقدر غیرمنتظره و غیرقابل پیش بینی . »

این قدر بچه بازی در نیار . هیچ جانوری قرار نیست تو رو بخوره . حالا دراز بکش و کمی استراحت کن . فردا سخت تر از امروز خواهد بود .

غرولندکنان گفتم : « متشکرم که خبرای خوبی به من می دی . » او کم کم تبدیل به موجود مستبد و زورگویی شده بود . این موضوع وادارم کرد به اصول وجودی انسان ها فکر کنم . اگه دستت رو عسل کنی تو دهانش بذاری ، گاز می گیره . بیشتر از آنچه فکر می کردم خسته بودم . به محض اینکه با بی میلی روی زمین نشستم ، تلی روی شن های سفت افتادم و بی اختیار چشم هایم را بستم .

انگار بیش از چند دقیقه نگذشته بود چشم هایم را باز کردم . صبح شده بود . نور خورشید ، کور کننده و گرمای آن به حدی بود که حسابی عرق کرده بودم . لایه ی ضخیمی از گرد و خاک روی بدنم نشسته بود . دست راستم زیر بدنم مانده بود و حسابی بی حس شده بود . کمی تکانش دادم تا سوزشش کاهش یابد .



آنگاه به سرغ کوله پشته ام رفتم تا کمی آب بنوشم .

ملانی چندان موافق نبود ، ولی اهمیتی ندادم . میان بطری های پر و خالی گشتم تا بطری نیمه پری را که آخرین بار از آن نوشیده بودم ، پیدا کنم .

کم کم احساس خطر کردم . احساس خطری که هر لحظه بیشتر می شد . شروع به شمردن بطری ها کردم . تعداد بطری های خالی دو تا بیشتر از بطری های پر بود . تقریباً بیشتر از نصف آب ذخیره ام را مصرف کرده بودم .

من که بهت هشدار داده بودم داری زیادی آب می خوری . جوابش را ندادم ، ولی بدون اینکه آب بنوشم ، کوله پشته را روی زمین انداختم . دهانم بدجوری خشک و پر از شن و گلویم تلخ شده بود . سعی کردم به روی خود نیاورم و زبانم را که مثل کاغذ سمباده شده بود در دهان پر از شنم چرخاندم . شروع به حرکت کردم . خورشید هر لحظه در آسمان بالاتر می رفت و داغ تر می شد . معده ام در انتظار غذایی که دریافت نمی کرد فشرده می شد . هنگام بعد از ظهر احساس گرسنگی زجر آور شده بود .

ملانی با لحن شیطننت آمیزی به من یاد آوری کرد ، اینکه چیزی نیست . ما از این هم گرسنه تر بودیم . در شرایط موجود حوصله ی شنیدن خاطرات پر رنج او را نداشتم .

کم کم داشتم نا امید می شدم که خبرهای خوش از راه رسید . هنگامی که مثل همیشه سرم را به سمت افق چرخاندم ، طرح گنبدی شکلی از میان قله های کم ارتفاعی که در امتداد شمال کشیده شده بودند ، توجه ام را جلب کرد . بریدگی قله از این فاصله یک تو رفتگی جزئی به نظر می آمد .

ملانی هم مثل من از چنین پیشرفتی کاملاً هیجان زده شده بود . تصمیم گرفت ، جلوتر برو . مشتاقانه با گام های سریع تری به سمت شمال حرکت کردم . او شکل دیگری در ذهنم آشکار کرد : دنبال نشانه ی بعدی بگرد . با اینکه می دانستم نخواهم توانست به این زودی نشانه ی بعدی را پیدا کنم ، بی اختیار گردن می کشیدم تا بهتر بتوانم اطراف خود را ببینم .



نشانه ی بعدی در جهت شرق بود . ابتدا شمال بعد شرق و دوباره شمال . تصویر جهت ها به این ترتیب در ذهنم نقش بسته بود . با وجود خستگی زیادی که در پاهایم احساس می کردم ، خوشحال از یافتن نشانه ی بعدی همچنان به حرکت خود ادامه می دادم . ملانی هر بار که از سرعت قدم هایم کاسته می شد و بی حال می شدم مرا تشویق می کرد و با فکر کردن به جیمی و جرد به من قوت قلب می داد . در نتیجه همچنان به پیشروی خود ادامه می دادم و با اینکه احساس می کردم داخل گلویم تاول زده منتظر می ماندم ملانی موافقت کند چند جرعه آب بنوشم .

بی اختیار به خود می بالیدم . مجبور بودم که اعتراف کنم واقعا جان سخت هستم . جاده ی خاکی پیچ در پیچ مانند پاداشی در جلوی چشم هایم ظاهر شد . ملانی که کم دل و جرأت تر از قبل به نظر می رسید ، با لحن لجوجانه ای گفت : « از این جاده خوشم نمی آید . »

جاده ی خاکی در واقع خطی خاکستری رنگ در میان زمین خشکی پوشیده از خار و خاشاک بود . با مشاهده ی رد قدیمی لاستیک های کامیونی که بر اثر گذشت زمان تبدیل به یک خط شده بود ، احساس ناامیدی شدیدی بر من چیره شد .

در مسیر راهی که لاستیک های کامیونی در گذشته های دور وسط جاده خاکی ایجاد کرده بودند ، به حرکت خود ادامه دادم . اگر این راه اشتباه باشه ، بر می گردیم . حداقل بهتر از قیقاج رفتن از میان کروئوزوت ها^۱ و کاکتوس های تیغ داره .

ملانی جوابی نداد ، ولی نگرانی اش باعث بدگمانی ام شد . همچنان به جستجوی خود ادامه دادم تا طرح بعدی را که به شکل M – دو قله ی آتش فشانی هم شکل – بود ، ببینم . در عین حال با دقت بیشتری به بیابانی که احاطه ام کرده بود ، توجه می کردم .

بر اثر دقت و توجه بیش از حد ، در فاصله ای بسیار دور لکه ای خاکستری رنگی دیدم . از این فاصله قادر به تشخیص آن نبودم . آیا دچار خطای دید شده بودم ؟ چند بار چشم هایم را که گرد و خاک آنها را تار

1. Creosote

گیاهان بومی جنوب غربی آمریکا و شمال مکزیک که بوی تندی دارند . (مترجم)



کرده بود باز و بسته کردم . رنگ آن با رنگ صخره ها تفاوت داشت . شکل آن سخت تر از یک درخت به نظر می رسید . چشم هایم را در مقابل نور شدید آفتاب در هم کشیدم و شروع به حدس زدن کردم .

بار دیگر چشم هایم را باز و بسته کردم و ناگهان لکه ی خاکستری رنگ ، نزدیک تر از آنچه تصور می کردم ، شکل مشخصی به خود گرفت و تبدیل به بنا یا خانه ی کوچکی به رنگ خاکستری تیره شد .

وحشت ناگهانی ملانی مرا وادار کرد به سرعت از راه باریک خارج شوم و در مسیر نامعلومی در بوته زار برهوت و خشک قدم بگذارم .

به او گفتم : « دست نگه دار . من مطمئنم کسی اینجا زندگی نمی کنه . »

از کجا می دونی ؟ او چنان پا پس کشیده بود که مجبور شدم برای حرکت به سمت جلو روی پاهایم تمرکز کنم .

چه کسی ممکنه یه همچین جایی زندگی کنه ؟ ما روح ها که برای زندگی اجتماعی ساخته شده ایم . لحن صدایم تند و تیز و به شدت طعنه آمیز بود و علت آن بیابان خشکی بود که اکنون در آن گرفتار بودم : یک ناکجا آباد واقعی .

چرا من دیگر به اجتماع روح ها تعلق نداشتم ؟ چرا احساس می کردم تمایلی نداشتم متعلق به آن جامعه باشم ؟ آیا هرگز متعلق به جامعه ای که قرار بود جزئی از آن باشم ، بودم ؟ آیا به همین دلیل خط طولانی زندگی هایم تا این حد بی ثبات و ناپایدار بود ؟ آیا همیشه چنین اختلالی در وجود خود داشتم یا اینکه ملانی باعث همه ی این ناهنجاری ها شده بود ؟ آیا این سیاره مرا دگرگون کرده یا این که وجود واقعی ام را آشکار کرده بود ؟

ملانی اصلاً حاضر نبود در مقابل بحران درونی و شخصی من صبر و حوصله به خرج دهد . او از من می خواست هرچه زودتر از آن خانه دور شوم . افکارش ناگهان در افکار من پیچیدند و مرا از درون نگری بیرون کشیدند . با لحن آمرانه ای گفتم ، آرام باش . سعی کردم بر روی افکار خود متمرکز شوم و آنها را از افکار او جدا کنم . به من اعتماد کن ؛ اگه قرار باشه کسی اینجا زندگی کنه ، حتماً یک آدمه . روح ها به هیچ وجه



اهل انزواطلبی و ترک دنیا نیستند. شاید عموجب تو ...

او به تندی و با خشونت چنین فکری را رد کرد. هیچ کس نمی تونه در چنین بیابان برهوتی دووم بیاره. همنوعان تو همه خانه های مسکونی رو کاملاً جست و جو کرده ان. هرکسی اینجا زندگی می کرده یا فرار کرده یا تبدیل به یکی از شماها شده. عموجب بدون شک مخفیگاه بهتری داشته.

به او اطمینان دادم: و اگر هرکسی که اینجا زندگی می کرده یکی از ماها بوده، حتماً از اینجا رفته. فقط یه انسان اینطوری و در چنین شرایطی زندگی می کنه... ناگهان وحشت وجودم را فرا گرفت و کم کم سکوت اختیار کردم.

چی؟ او به شدت در مقابل وحشت من عکس العمل نشان داد. هر دو از ترس سر جای خود میخکوب شده بودیم. او به دقت افکارم را زیر نظر گرفته و به دنبال چیزی که مرا تا این حد آشفته کرده بود، می گشت. ولی من به موضوع تازه ای فکر نمی کردم. ملانی اگه تو اون خونه آدم هایی جز عموجب، جیمی و جراد باشن، چی؟ اگه یه کس دیگه ما رو پیدا کنه، چی؟

او کمی فکر کرد. حق با توست. البته که اونها بدون معطلی ما رو میکشن.

سعی کردم آب دهنم را قورت بدهم و طعم وحشت را از دهان خشکم بزدايم. او چنین استدلال کرد، هیچ کسی اونجا نیست، همنوعان تو که خیلی دقیقن. فقط یه آدمی که می خواد خودش رو مخفی کنه، شاید... من هم اطمینان دارم از ماها کسی نیست. شاید بتونیم یه چیز به درد بخور و مفید پیدا کنیم. چیزی که بتونیم به عنوان یه اسلحه از آن استفاده کنیم.

از تجسم تصویر چاقوهای تیز و ابزار سنگین فلزی که می توانستیم به عنوان چماق از آنها استفاده کنیم، تنم به لرزه افتاد، اسلحه نه.

اوف. این موجودات بی اراده و ترسو چگونه میتونن به ما ضربه بزنن؟ با پنهون کاری و از راه های زیادی، هر کدوم از شماها حتی جوون ترینتان صد برابر از هر یک از ماها خطرناکترین. ولی شماها مثل یه سوزن



در انبار کاه هستین. میلیون ها نفر مثل ما با هماهنگی کامل در راه هدفمان تلاش می کنیم.

بار دیگر با توصیف اتحاد و یکپارچگی همנוعائم نوعی سردرگمی و وحشت وجودم را فرا گرفت. من که بودم؟

از پشت کاکتوس ها به آن بنای کوچک نزدیک شدیم. بیشتر شبیه یک خانه بود، یک کلبه کوچک در کنار یک راه خاکی. چرا در چنین مکان دورافتاده ای که جز گرمای شدید چیز دیگری نداشت، واقع شده بود؟

هیچ اثری از سکونت در آن دیده نمی شد. چارچوب در بدون وجود در، کاملاً باز بود و فقط چند شیشه شکسته به قاب پنجره ها چسبیده بودند. گرد و خاک زیادی جلوی در جمع شده و به داخل کلبه نیز رخنه کرده بود. به نظر می رسید دیوارهایی که تغییر رنگ داده و خاکستری شده بودند به علت وزش باد به یک سمت کج شده بودند. انگار باد همیشه از همان جهت می وزید.

هنگامی که با شک و تردید از چارچوب خالی در عبور می کردم، توانستم جلوی نگرانی و وحشت خود را بگیرم؛ ظاهراً در این آلونک هم مثل امروز و دیروز کاملاً تنها بودیم.

تاریکی و سکوت آلونک بر وحشت من غلبه یافت و با جاذبه اسرارآمیزی مرا به داخل خانه کشاند. کاملاً گوش به زنگ بودم، ولی پاهایم با قدم هایی مطمئن و سریع مرا به جلو می بردند. به سرعت از چارچوب در عبور کردم و به یکی از دیوارها تکیه دادم. یک حرکت غریزی و ناخودآگاه که یادگار روزهایی بود که ملانی در زباله ها دنبال چیزهای به درد بخوری می گشت. هیچ جا را نمی توانستم ببینم. همانجا خشکم زده بود. منتظر بودم چشم هایم به تاریکی عادت کنند.

همان گونه که حدس زده بودیم کلبه خالی از سکنه بود و در داخل آن اثری از زندگی دیده نمی شد. یک میز شکسته که فقط دو پایه آن سالم بود، در وسط اتاق دیده می شد. یک صندلی فلزی زنگ زده هم در کنارش قرار داشت. از میان سوراخ های بزرگ روی فرش چرک و رنگ و رو رفته کپه های شن و ماسه



بیرون زده بود. چارچوب یک کاناپه بدون پارچه و کوسن به دیوار روبه روی تکیه داده شده بود.

ملانی که خیالش تا حدی آسوده شده بود به کنایه زدن پرداخت، چه دنج و راحت. وسایل اینجا بیشتر از اثاثیه آپارتمان توست.

به سمت ظرف شویی رفتم.

ملانی از روی دلسوزی افزود، به همین خیال باش.

البته بودن آب در چنین مکان پرت و دور افتاده ای بی فایده و نوعی اسراف محسوب می شد؛ روح ها هرگز کارهای غیر عادی انجام نمی دادند. با این حال شیرهای قدیمی گرد و قلمبه را چرخاندم. یکی از آنها که از وسط زنگ زده بود در دستم شکست.

به سراغ کمد ها رفتم. روی قالی چرک و تهوع آور زانو زدم تا با دقت داخل آنها را ببینم. هنگامی که در یکی از آنها را باز می کردم از ترس وجود احتمالی یکی از حیوانات زهردار بیابانی، خود را عقب کشیدم.

اولین کمد خالی بود. تخته های پشتش هم شکسته بود. در نتیجه می توانستم تکه های پهن چوبی دیوار بیرون را از آنجا ببینم. کمد دومی در نداشت، ولی تعداد زیادی روزنامه کهنه که روی آنها خاک زیادی نشسته بود، در آن قرار داشت. با کنجکاوی یکی از روزنامه ها را بیرون کشیدم، خاکش را روی زمین ریختم و تاریخش را خواندم.

به خودم گفتم: مال دوره آدم هاست. نیازی نبود برای فهمیدن این مطلب تاریخ روزنامه را بخوانم.

عنوان درشت روزنامه همراه عکس یک بچه موبور که شبیه فرشته ها بود انگار بر سرم جیغ می کشید: "مردی دختر سه ساله اش را کشت و آتش زد." تازه این خبر در صفحه اول چاپ نشده بود. جزئیات وحشتناک این خبر به اندازه اخبار صفحه اول فجیع و هولناک نبود. در زیر این خبر عکس مردی فراری که دو سال قبل همسر و دو فرزند خود را به قتل رسانده بود، دیده می شد، داستان در مورد مشاهده احتمالی او در مکزیکو بود. دو نفر کشته و سه مجروح بر اثر تصادف رانندگی. علت تصادف مستی یکی از



رانندگان اعلام شده بود. کلاهبرداری و تحقیقات دایره جنایی پلیس در مورد خودکشی احتمالی یک بانکدار محلی سرشناس. اعترافات سرپوش گذاشته شده کودک که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و در بیمارستان بستری بود. و حیوانات اهلی با سرهای بریده در یک سطل زباله.

از ترس خود را جمع کردم و روزنامه را در کمد تاریک انداختم.

ملانی سعی کرد از نفوذ واکنش وحشت آلود من در خاطرات خود در آن سال ها جلوگیری کند و دوباره رنگ و لعابی به آن ها بدهد.

با این حال می تونی ببینی ما چگونه فکر می کردیم که شاید بتونیم عملکرد بهتری داشته باشیم و چگونه خیال می کردیم که شاید شماها لیاقت تموم چیزای خوب این دنیا رو نداشتین؟

پاسخ او تند و کنایه آمیز بود. اگر شما قصد پاکسازی این سیاره رو داشتین، می تونستین اون رو منفجر کنین.

با وجود افکار و رویاهای نویسندگان داستان های علمی تخیلی شما، ما اصلاً فن آوری چنین کاری رو نداریم.

به نظر او این شوخی خنده دار نبود.

افزودم، به علاوه این یه اقدام بیهوده است. این سیاره، مکان دوست داشتنی و زیباییه. البته به استثناء این بیابان هولناک.

او بار دیگر به سر مقاله های ناخوشایند و بیزارکننده روزنامه فکر کرد و گفت: می دونی همین جوری بود که ما فهمیدیم شما در اینجا حضور دارین. یعنی وقتی که روزنامه ها فقط پر از داستان های مورد پسند مردم شدن. بچه بازها و معتادها دم در بیمارستان ها صف کشیدن تا خود را درمان کنند. وقتی همه جا تبدیل به گلستان شد، اون وقت بود که شما دست خودتون رو رو کردین.



با لحن کنایه آمیزی گفتم: "چه تغییرات مزخرفی!" سراغ کمد بعدی رفتیم. در آن به سختی باز شد. معدن اصلی همان جا بود.

فریاد زدم: "بیسکویت شورا!" بلافاصله جعبه ی رنگ و رو رفته و نیمه خرد شده بیسکویت ها را قاپیدم. پشت آن یک جعبه دیگر بود. انگار یک نفر از روی آن رد شده بود. مثل بچه ها ذوق کردم: "کیک ویفری."

ملانی مرا متوجه سه بطری خاک گرفته سفید کننده که ته گنجه بودند، کرد. من که به جعبه بیسکویت ها حمله کرده بودم، پرسیدم: سفید کننده برای چی می خوای؟ تو چشم کی بپاشی یا با بطری هاش مغز کی رو متلاشی کنی؟

با خوشحالی مشاهده کردم بیسکویت ها با این که خرد شده بودند هنوز داخل بسته های پلاستیکی خود بودند. یکی از بسته ها را پاره کردم و خرده بیسکویت ها را بدون اینکه آنها را بجوم، فرو دادم.

او بدون در نظر گرفتن ولع من برای رساندن بیسکویت ها به معده ام، گفت: در یکی از بطری ها را باز کن و بو کن. پدرم اینجوری آب رو در گاراژ نگه می داشت. کمی سفید کننده که داخل آب باقی می ماند اجازه نمی داد میکروب در آب رشد کند.

یه دقیقه صبر کن. یک بیسکویت را تمام و بلافاصله بسته دیگری را باز کردم.

بیسکویت ها خیلی بیات و مانده بودند، ولی در مقایسه با مزه دهان من لذیذ و خوش بو به نظر می رسیدند. وقتی بسته سوم را تمام کردم متوجه شدم نمک بیسکویت ها باعث سوزش شدید ترک های روی لب ها و گوشه های آنها شده بود.

به امید اینکه ملانی درست حدس زده باشد، یکی از بطری های سفید کننده را بلند کردم. دست هایم از شدت ضعف غش می رفتند. به سختی می توانستم بطری را جا به جا کنم. این وضعیت باعث نگرانی هر دوی ما شد. شرایط ما تا چه حدی بدتر شده بود؟ با این وضعیت تا کجا می توانستیم برویم؟



درپوش بطری خیلی محکم بود، انگار آن را به بطری چسبانده بودند. سرانجام توانستم به کمک دندان هایم آن را بچرخانم. با احتیاط محتوی بطری را بو کردم. بوی سفید کننده خیلی خفیف به مشامم رسید. با دقت بیشتری بو کردم. محلول داخل بطری قطعاً آب بود. یک جرعه نوشیدم. آب گوارای چشمه نبود، ولی دهانم را خیس کرد. بقیه بطری را قلپ قلپ سر کشیدم.

ملانی به من هشدار داد، با احتیاط تر، بسه دیگه. درست می گفت. شانس آورده بودیم به این ذخایر مخفی دسترسی پیدا کرده بودیم، ولی نباید بیش از حد زیاده روی می کردیم. به علاوه حالا که سوزش ناشی از نمک بیسکویت ها برطرف شده بود، میل داشتم یک خوراکی غیرمایع بخورم. به سمت بسته کیک ها رفتم، سه تا کیک له شده را از داخل بسته بندی درآوردم و به سرعت آن ها را بلعیدم. آخرین کمد خالی بود.

به محض اینکه درد شدید گرسنگی آرام آرام از میان رفت، بی صبری ملانی در افکارم رخنه کرد. این بار بدون هیچگونه مقاومتی به سرعت بطری های آب را در ظرف شویی انداختم تا جا باز کنم و بتوانم غنایمی را که به دست آورده بودم در کوله پشتی ام قرار دهم. بطری های سفید کننده سنگین بودند، ولی وزن زیاد آنها مایه آرامش و دلخوشی ام بود و معنایش این بود که امشب مجبور نبودم بار دیگر گرسنه و تشنه در بیابان روی زمین بخوابم. هنگامی که انرژی حاصل از خوردن مواد شیرین در رگ هایم جریان پیدا کرد، با گام هایی بلند از آنجا خارج شدم.

فصل ۱۲

شکست خورده

این غیر ممکنه! راه اشتباه رو انتخاب کردی! نمی تونه این باشه! به بیابان برهوت خیره شده بودم. احساس ناباوری در وجودم به سرعت تبدیل به وحشت شد.

دیروز صبح آخرین بیسکویت های خرد شده را به عنوان صبحانه خورده بودم. هنگام بعد از ظهر قله دو



پشته را پیدا کردم و بار دیگر در جهت شرق حرکت کردم. ملانی تصویری را که در ذهن داشت و قول داده بود آخرین نشانه باشد، در اختیارم گذاشت. این خبر به شکل جنون آمیزی خوشحالم کرد. دیشب ته مانده تنها بطری آب را نوشیده بودم. امروز روز چهارم بود.

امروز صبح جز خاطره ای تیره و مبهم از خورشید کورکننده و امیدی واهی چیزی در چننه نداشتم. زمان به سرعت می گذشت و من همچنان با احساس ترس فزاینده ای در جستجوی خط افق برای آخرین نشانه بودم. نمی توانستم هیچ محلی را که با تصویر حک شده در ذهنم جور در بیاید، پیدا کنم؛ قلّه پهنی با شیب تند مانند خطی بلند و صاف که دو طرف آن را قلّه های کم ارتفاعی مانند نگهبان، محاصره کرده بودند. قلّه هایی با سطح دنداندار در جهت مشرق و شمال. نمی توانستم تشخیص دهم این تپّه تخت و مسطح بین کدام قسمت این قلّه ها پنهان شده بود.

یکی دو ساعت پس از طلوع خورشید... زمانی که خورشید هنوز از سمت مشرق چشم هایم را می زد، ایستادم تا کمی استراحت کنم. به شدت احساس ضعف می کردم. به حدی که ترس برم داشته بود. تمام ماهیچه های بدنم به درد افتاده بودند، و این درد ربطی به پیاده روی چند روزه ام نداشت. می توانستم درد ناشی از کار بدنی سخت و خوابیدن روی زمین را که با این درد فرق داشت، احساس کنم. بدنم کاملاً خشک شده بود و این درد ناشی از اعتراض ماهیچه هایم به این عذاب و شکنجه بود. می دانستم قادر نخواهم بود به راه خود ادامه دهم.

برای یک لحظه صورتم را پشت به خورشید کردم تا نور آفتاب چشم هایم را به درد نیاورد.

و در همان لحظه آن را دیدم. قلّه پهنی که در حاشیه دو طرفش دو قلّه مرتفع به سمت آسمان بالا رفته بودند. در فاصله بسیار دور در جهت مغرب. به قدری دور که مانند ابر تیره ای در آسمان بیابان بی انتها شناور بود و مانند سرابی لرزان می درخشید. هر قدمی که برداشته بودیم در مسیر غلط بوده است. آخرین نشانه درست در خلاف جهت حرکت طولانی و چند روزه ما قرار داشت. بار دیگر زیر لب گفتم: "غیر ممکنه."



ملانی از شدت ترس در ذهنم یخ زده بود، بدون فکر و گیج و منگ نومیدانه سعی می کرد این واقعیت عینی را رد کند. در حالی که با نگاه این اشکال آشنا و غیرقابل انکار را دنبال می کردم، منتظر ماندم تا او به خود بیاید. تا این که سنگینی ناگهانی پذیرش واقعیت و اندوه ناشی از آن مانند ضربه سنگینی به زانوهایم کوبید. سکوت سخت و شدیدی که در اثر شکست بر او چیره شده بود، در سرم طنین افکند و باعث افزایش درد و عذابم شد. نفس هایم بریده بریده و ناهماهنگ شدند، بغضی بی صدا و بدون اشک.

خورشید آرام آرام در پشتم خزید و بالا آمد و گرمای آن به طور کامل در سیاهی موهای سرم رخنه کرد. هنگامی که دوباره به حال خود بازگشتم و کنترلم را به دست آوردم، سایه ام به اندازه دایره کوچکی در زیر بدنم قرار داشت. به سختی و با زحمت زیاد روی پاهایم ایستادم. چند خرده سنگ ریز و برنده در پوست پاهایم فرو رفته بودند. برای پاک کردن آن ها به خود زحمت ندادم. به تپه شناوری که در دوردست ها قد علم کرده بود، خیره شدم.

و سرانجام در حالی که واقعاً مطمئن نبودم به چه دلیل چنین تصمیمی گرفتم، شروع به گام برداشتن به سمت جلو کردم. فقط این را می دانستم: این من بودم که به سمت جلو حرکت می کردم، نه هیچ کس دیگر. ملانی در ذهنم به صورت ذره کوچکی درآمده بود. نقطه ای فشرده از درد. از سوی او هیچ کمکی به من نشد.

صدای قدم هایم بر روی زمین خشک، گوش آزار و یکنواخت بود.

زیر لب به خود گفتم: "او فقط یک مجنون فریب خورده بود." لرزش عجیبی سینه ام را تکان داد و سرفه تندی با خشونت راه خود را از گلویم باز کرد و به دنبال آن چندین سرفه پر از شن گلویم را تحریک کرد. چشم هایم پر از اشک شدند. طولی نکشید که دریافتم در حال خندیدن هستم. در میان پیچ و تاب خنده و گریه هایی جنون آمیز بریده بریده می گفتم: "در اینجا... هرگز... تا به حال هیچ چیزی... وجود نداشته!" با قدم هایی ناصاف و کج مثل آدم های مست تلوتلوخوران به سمت جلو حرکت کردم.

ملانی از شوک تلخ واقعیت خارج شد تا از سرنوشتی که دو دستی به آن چسبیده بود، دفاع کند. نه. من



راه رو اشتباه تشخیص دادم. تقصیر من بود.

به او خندیدم. بادهای سوزان شادی خنده هایم را در خود فرو کشیدند. او فکر کرد: صبر کن، صبر کن. در حالی که سعی می کرد مرا از خندیدن باز دارد، ادامه داد: فکر نمی کنی... منظورم اینه که ممکنه اونها هم این راه رو امتحان کرده باشن؟

ترس غیرمنتظره اش باعث شد خنده ام بند بیاید. هوای داغ راه گلویم را بست. ضربان قلبم شدت گرفت. وقتی نفسم جا آمد، از خنده های دردآور و کنایه آمیزم خبری نبود. نگاهم ناخودآگاه در فضای خالی بیابان به جستجو پرداخت. به دنبال نشانه ای بودم که به من ثابت کند من نخستین کسی نبودم که زندگی ام را در این بیابان به باد داده ام. تا چشم کار می کرد فقط زمین خشک و بایر بود و بس، ولی من قادر نبودم از جستجوی دیوانه وار خود... برای یافتن بقایای موجود زنده ای دست بکشم.

نه. البته که چنین امکانی وجود نداره. ملانی به خود قوت قلب داد. جرد خیلی باهوشه. امکان نداره اون بدون وسایل و امکانات مثل ما به چنین بیابان بی آب و علفی پا بذاره، اون هرگز جیمی رو به خطر نمی ندازه.

من که می خواستم مانند او این فرضیه را باور کنم، به او گفتم: مطمئنم درست می گی. مطمئنم نه تنها جرد بلکه هیچ کس دیگه تو تمام این عالم نمی تونه این قدر حماقت به خرج بده. اصلاً احتمالاً نگاهی هم به این بیابان ننداخته و روحش هم خبر نداشته ممکنه چنین جهنم سوزانی هم روی زمین پیدا بشه. ای کاش تو هم گذرت به اینجا نمی افتاد.

پاهایم همچنان به حرکت ادامه دادند. سعی کردم به طول قدم هایم فکر نکنم. زیرا در مقابل فاصله ای که پیش رو داشتم، بسیار ناچیز بودند. حتی اگر به طور معجزه آسایی به نوک تپه می رسیدیم، آن وقت چه؟ کاملاً مطمئن بودم هیچ کس در آن جا منتظر ننشسته تا ما را نجات دهد.

گفتم: "ما داریم می میریم." از این که در صدای گوش خراشم کمترین اثری از ترس نبود، تعجب کردم.



این نیز یک واقعیت بود. مثل واقعیت های دیگر: خورشید داغ است. بیابان خشک است. ما خواهیم مرد.

او نیز آرام بود. درسته. پذیرش واقعیت مرگ ساده تر از قبول تلاشی جنون آمیز بود.

"این واقعیت تو رو ناراحت نمی کنه؟"

او پیش از جواب دادن لحظه ای فکر کرد.

حداقل در حال تلاش کردن مردم و پیروز شدم. من هرگز اونها رو رها نکردم و آزارشون ندادم. بیشترین تلاش خودم رو برای پیدا کردن اونها به خرج دادم. سعی کردم روی حرف خودم و قولی که به اونها داده بودم، بایستم... من به خاطر اونها مردم.

نوزده قدم شمردم. نوزده قدم کند و آهسته، قدم هایی بیهوده که روی شن ها صدای قرچ قروچ می دادند. آنگاه توانستم جواب بدهم: "پس من برای چی دارم می میرم؟" احساس سوزش شدیدی در مجراهای اشک خشک شده ام کردم. "فکر می کنم به این علت که باختم، درسته؟ به همین دلیل دارم می میرم؟"

پس از اینکه سی و چهارمین قدم خود را شمردم، پاسخ او در ذهنم جرقه زد. او به آرامی فکر کرد، نه. به نظر من این طوری نیست. من فکر می کنم... خوب، من فکر می کنم شاید... تو داری می میری که آدم باشی. هنگامی که او مفهوم دوپهلو و احمقانه جمله خود را شنید، لبخندی در ذهنش نقش بست. بعد از اینهمه سیاره و زندگی های متعددی که در قالب میزبان های مختلف پشت سر گذاشتی، بالاخره جایی و جسمی رو پیدا کردی که برای اون بمیری. آواره، من فکر می کنم تو خونه خودت رو پیدا کردی.

انرژی لازم برای باز کردن دهان خود را نداشتم. پس چه بد شد که دیگه فرصتی برای موندن در اینجا ندارم.

مطمئن نبودم از او چه جوابی شنیدم. شاید تلاش می کرد مرا از افکار جهنمی ام نجات دهد. یک دلخوشی برای کشیده شدنش به این بیابان و مردنش، او پیروز شده بود؛ او هرگز از بین نرفته بود.



زانوهایم سست شده بودند. تمام عضلات بدنم با فریاد درخواست می کردند به آنها رحم کنم. گویی نمی فهمیدند از دست من کاری برای تسکین درد آنها بر نمی آمد. فکر می کنم درست همان جا از حال رفتم. ولی ملانی مثل همیشه پرتاقت تر و سرسخت تر از من بود.

اکنون می توانستم او را حس کنم. نه تنها در ذهنم بلکه در پاهایم. قدم هایم بلندتر شده بودند و صاف تر از قبل حرکت می کردم. او با قدرت اراده خود جسم نیمه جان مرا به سوی هدف ناممکنی می کشاند.

این کشمکش و تلاش بی فایده لذت غیرقابل انتظاری به دنبال داشت. به همان نسبت که من می توانستم حضور او را در ذهن خود احساس کنم، او نیز قادر بود جسم مرا حس کند. اکنون، جسم ما. ضعف و ناتوانی من کنترل همه چیز را به او واگذار کرده بود و او از اینکه آزادانه دست ها و پاهایمان را به سمت جلو هدایت می کرد، لذت می برد و برایش اهمیتی نداشت این پیشروی تا چه حد بیهوده و بی حاصل بود. علت آمیزه خوشحالی و لذت او این بود که بار دیگر می توانست حرکت کند و به جلو برود. حتی درد و رنج مرگ آرامی که در کمین مان نشسته بود، در مقایسه با شادی او کمرنگ جلوه می کرد.

او که همراه من به سوی مرگ گام برمی داشت، پرسید: "فکر می کنی اون طرف چه چیزی وجود داره؟ بعد از مردن چی می بینیم؟"

"هیچ چیز نمی بینیم. لابد یه دلیلی داره که به اون می گیم مرگ نهایی."

"روح ها هیچ اعتقادی به زندگی پس از مرگ ندارن؟"

"ما زندگی های متعددی داریم. هر چیز بیشتری خارج از... انتظاره. ما هر بار که جسم یه میزبان رو رها می کنیم، مرگ کوتاهی رو تجربه می کنیم و در بدن میزبان دیگه ای به زندگی ادامه می دیم. مردن من در این شرایط آخر خط خواهد بود."

سکوتی طولانی در میان ما برقرار شد. قدم هایمان آهسته تر و آهسته تر می شدند.

سرانجام پرسیدم: "تو چی فکر می کنی؟ آیا بعد از اینهمه قشقرق هنوز به چیز دیگه ای اعتقاد داری؟"



در افکار خود خاطرات تلخ او را در مورد پایان یافتن دنیای آدم ها مرور کردم.

به نظر می رسه چیزایی وجود دارن که نمی تونن بمیرن.

تصویر صورت های آن دو در ذهن هر دوی ما روشن و کاملاً نزدیک بود. عشقی که به جرد و جیمی داشتیم ابدی به نظر می رسید. در آن لحظه از خود پرسیدم آیا مرگ به اندازه کافی نیرومند بود که بتواند چنین احساس زنده و سوزانی را درهم فرو پاشد. شاید این عشق در قصه پریان، در بهشتی با دروازه های مروارید نشان در وجود ملانی زنده می ماند، ولی با من نه.

آیا رهایی از این احساس باعث آرامش و رهایی ام می شد؟ مطمئن نبودم ظاهراً بخشی از وجودم شده بود.

ما فقط یکی دو ساعت دیگر دوام می آوردیم. حتی قدرت شگفت انگیز ذهن ملانی قادر نبود بیش از این از بدن رو به فناء ما طلب کند. به سختی جلوی خود را می دیدیم. از هوای خشک و داغی که فرو می کشیدیم و از دهان خارج می کردیم اکسیژن لازم و کافی دریافت نمی کردیم. از شدت درد ناله های شدیدی در میان لب هایمان فروخورده می شد.

هنگامی که تلوتلو خوران به سمت تنه خشکیده درختی که فقط کمی از یک بوته خار بلندتر بود می رفتیم، با بی حالی سر به سرش گذاشتم، تا حالا دیگه همچنین وضع بدی رو تجربه نکرده بودی. می خواستیم قبل از افتادن خود را به رگه های نازک سایه درخت خشکیده برسانیم.

نه، به این بدی هرگز. خود را به تنه درخت خشکیده رساندیم. آن درخت سایه نخ نمای خود را از ما دریغ نکرد. پاهایمان از زیر بدنمان دررفتند. شروع به خزیدن به سمت جلو کردیم. هرگز نمی خواستیم صورتمان بار دیگر در برابر نور شدید آفتاب قرار گیرد. سرمان در جستجوی هوای سوزنده به یک سمت چرخیده بود. به خاکی که تا بینی مان فاصله چندانی نداشت خیره شده بودیم و به صدای نفس های بریده بریده مان گوش می دادیم.



پس از مدتی، نمی دانستیم چند لحظه یا ساعت، چشم هایمان را بستیم. پلک هایمان از داخل قرمز و پرنور بودند. قادر نبودیم رگه های ناچیز سایه را حس کنیم. از او پرسیدم: چقدر طول می کشه؟
نمی دونم. من تا حالا نمرده ام.

یک ساعت یا بیشتر؟

نمی دونم. نمی تونم حدس بزنم.

یه شغال وقتی واقعاً بهش احتیاج داری، کجا می تونه پیداش بشه؟ شاید هم شانس بیاریم... و گرفتار چنگال یه حیوون وحشی بشیم... افکارش به تدریج ناپیوسته و ضعیف می شدند.

این آخرین مکالمه ما بود. برای استفاده از کلمات تمرکز کافی نداشتیم. بیش از آنچه تصور کرده بودیم درد می کشیدیم. تمام ماهیچه های بدنمان در مبارزه با مرگ آشوبی به پا کرده دچار گرفتگی و پیچ و تاب شده بودند.

ما مبارزه نمی کردیم. افکارمان در انتظار مرگ بسته و گریخته و بدون هدف خاطرات گذشته را مرور می کردند. هنگامی که هنوز هشیار بودیم در ذهن خود یک لالایی قدیمی را زمزمه کردیم. همان لالایی که برای آرام کردن جیمی در مواقعی که یا زمین خیلی سفت بود یا هوا خیلی سرد و یا وحشت بیش از حد مانع خوابیدن او بود، زیر لب زمزمه می کردیم. سرش را که زیر گودی شانه مان فشار می داد و سنگینی بدن نحیفش را روی بازویمان حس می کردیم. و آن گاه به نظر می رسید سر خودمان در آغوش شانه هایی پهن تر آرامیده و لالایی تازه ای باعث آرامش مان می شد.

سیاهی، پلک چشم هایمان را فراگرفت، نه سیاهی مرگ. شب بساط خود را پهن کرده بود. غم بر ما چیره شد. بدون گرمای طاقت فرسای خورشید، احتمالاً مرگ دیرتر به سراغمان می آمد.

همه جا تاریک و ساکت بود. چه مدتی گذشته بود؟ آنگاه صدایی به گوش رسید. چندان اهمیتی به آن ندادیم. شاید تصویری بیش نبود. شاید هم یک لاشخور یا شغال. آیا دلمان می خواست طعمه یک شغال



شویم؟ نمی دانستیم. رشته افکار از کنترلمان خارج شده بود. در نتیجه صدا را فراموش کردیم.

چیزی ما را تکان داد. دست های بی حس و کرخمان را کشید. نمی توانستیم کلمات را در ذهن خود شکل دهیم و آرزوی خود را بر زبان بیاوریم. آرزوی اینکه هرچه زودتر خلاص شویم. ولی این تنها امیدمان بود. منتظر بودیم دندان های تیزی بدنمان را پاره پاره کند، ولی به جای آن احساس کردیم کسی دست هایمان را هل داد. صورتمان به سمت آسمان چرخید.

آبی خنک و خیس روی صورتمان ریخته شد. قطره قطره روی چشم هایمان پاشیده شد و شن و ماسه هایی را که دور و بر پلک هایمان چسبیده بودند، شست و برد. چشم هایمان پس از لرزش خفیفی در واکنش نسبت به قطرات آب باز و بسته شدند.

شن و ماسه دور و بر چشم هایمان مهم نبود. چانه مان ناامیدانه به سمت بالا چرخید و دهانمان با وضعی رقت انگیز کورکورانه مانند دهان جوجه ای که تازه از تخم درآمده باشد، باز و بسته می شد. به نظرمان رسید آهی شنیدیم.

و آنگاه آب در داخل دهانمان ریخته شد. ما با ولع زیادی قلپ قلپ آن را نوشیدیم. به گونه ای که احساس کردیم در حال خفگی هستیم. در نتیجه احساس خفگی جریان آب قطع شد و دست های ضعیف و بی رمق ما در جستجوی ظرف آب هوا را چنگ می زدند. دست محکمی چند بار محکم به پشت ما کوبید تا توانستیم دوباره نفس بکشیم. دست هایمان هنوز در جستجوی آب در هوا چنگ می انداختند. این بار قطعاً صدای آهی شنیدیم.

چیزی به لب های ترک خورده مان فشار داده شد و آب دوباره به داخل دهانمان ریخته شد. این بار در حالی که سعی می کردیم آب را به آرامی قورت بدهیم، قلپ قلپ آن را نوشیدیم. نه از ترس بسته شدن راه تنفس و در نتیجه خفگی، بلکه نمی خواستیم بار دیگر جریان آب قطع شود.

آن قدر نوشیدیم که معده مان کش آمد و درد گرفت. جریان آب کمتر و کمتر و قطع شد، و ما با صدایی



گرفته بنای اعتراض گذاشتیم. لبۀ یک ظرف دیگر به لب هایمان فشرده شد. آن را نیز با بی تابی قورت دادیم تا جایی که خالی شد.

با یک جرعه دیگر معده مان می ترکید. با این حال چشم هایمان را باز و بسته می کردیم و سعی می کردیم تمرکز کنیم و ببینیم آیا می توانیم باز آب گیر بیاوریم یا نه. بیابان به شدت تاریک بود. حتی یک ستاره هم در آسمان دیده نمی شد. بار دیگر چشم هایمان را باز و بسته کردیم و متوجه شدیم تاریکی خیلی نزدیک تر از آسمان بود. شبی تاریک تر از شب دور و بر ما می پلکید.

صدای خفیف پارچه ای که قسمت های مختلف آن به هم می مالید و شن هایی که زیر پاشنه کفشی جا به جا می شدند، به گوش می رسید. شب صاف ایستاد و ما صدای جر خوردن چیزی را شنیدیم، صدای باز شدن یک زیپ بود. صدایی که در سکوت مطلق شب، کرکننده و بسیار بلند و تیز می نمود.

نور مانند لبۀ کارد تیزی چشم هایمان را خراش داد. از شدت درد نالیدیم و با دست هایمان چشم های بسته مان را پوشاندیم. حتی از پشت پلک هایمان نور شدید را احساس می کردیم. نور ناپدید شد و ما نفسی را که از یک آه دیگر ناشی شده بود روی پوست صورتمان احساس کردیم.

به آرامی و با دقت چشم هایمان را که نابینا تر از قبل به نظر می رسیدند، باز کردیم. او هر که بود خیلی آرام نشسته بود و چیزی نمی گفت. احساس کردیم لحظه پر تنشی را تجربه می کنیم. ولی این فشار و حالت عصبی به سرعت رفع شد. نمی توانستیم به هیچ چیز دیگری جز آبی که قلپ قلپ خورده بودیم و اینکه باز هم دلمان می خواست بنوشیم، فکر کنیم. سعی کردیم افکار خود را متمرکز کنیم و ببینیم چه کسی به ما کمک کرده بود.

اولین چیزی که توانستیم بعد از چند لحظه چشم برهم زدن و کورکوری نگاه کردن تشخیص دهیم، سفیدی ضخیمی بود که از صورت تیره آویزان بود... یک میلیون تراشه کم نور در دل تاریکی شب. هنگامی که تشخیص دادیم یک ریش است، با افکاری به هم ریخته و آشفته به بقیۀ اعضای صورت پرداختیم. همه چیز در جای خود قرار داشت: بینی عقابی بزرگ، گونه هایی پهن، ابروهایی ضخیم و



سفید، چشم هایی گود در دو حفره پوست چروکیده. با اینکه فقط می توانستیم نقش مبهمی از هر قسمت صورت را ببینیم، می دانستیم هنگامی که در برابر نور قرار گیرد، چه شکلی است.

شگفت زده با صدایی گرفته و خس خس کنان گفتیم: "عمو جب. تو ما رو پیدا کردی."

عمو جب که کنار ما چمباتمه زده بود با شنیدن نام خود از زبان ما کمی تعادل خود را روی پاشنه هایش از دست داد.

او گفت: "خوب. حالا، این بچه شیطان و یه گرفتاری تازه." صدای خشن و گرفته اش صدها خاطره را به یادمان آورد.

فصل ۱۳

محکوم

"اونها اینجا هستن؟" این کلمات مانند آبی از ریه هایمان خارج شدند و ناگهان بر زبانمان جاری گشتند.

پس از دستیابی به آب، این سؤال مهم ترین موضوع بود: "اونها موفق شدند؟"

تشخیص حالت صورت عمو جب در تاریکی غیرممکن بود. او پرسید: "کی؟"

زمزمه ما مانند فریادی سوزنده بود: "جیمی، جرد! جرد با جیمی بود. برادرمان! اونها اینجا هستند؟ به اینجا اومدند؟ شما اونها رو هم پیدا کردین؟"

سکوت کوتاهی حکم فرما شد.

"نه." پاسخش قاطع بود و کمترین اثری از احساس تاسف در آن وجود نداشت.

زیر لب زمزمه کردیم: "نه." جواب او را تکرار نکرده بودیم، بلکه این "نه" اعتراضی به بازگرداندنمان به زندگی بود. موضوع چه بود؟ بار دیگر چشمهایمان را بستیم و به درد بدنمان گوش فرادادیم و اجازه دادیم



این درد، رنج روحمان را تحت الشعاع قرار دهد.

عموجب پس از لحظه ای گفت: "ببین، من یه کاری دارم که باید انجام بدم. تو یه کمی استراحت کن تا من برگردم."

ما فقط صدایش را شنیدیم، معنی کماتی که بر زبان آورد نفهمیدیم. چشم هایمان همچنان بسته بودند. صدای قدم هایش به آرامی دور می شد. نمی توانستیم بگوییم از کدام جهت رفت. در هر حال اهمیتی هم نداشت.

آنها رفته بودند. هیچ راه و امیدی برای پیدا کردن آن دو وجود نداشت. جرد و جیمی ناپدید شده بودند، کاری که به خوبی از عهده آن برمی آمدند، و ما هرگز موفق به دیدار مجدد آن ها نمی شدیم.

آب و هوای سرد شبانگاهی ما را هوشیار کرده بود. چیزی که اصلاً دلمان نمی خواست. غلتی زدیم تا بار دیگر صورت خود را در شن ها فروبریم. به شدت خسته بودیم، حالتی فراتر از خستگی زیاد. وضعیتی رنج آورتر و... مطمئناً می توانستیم به خواب رویم. تنها کاری که باید انجام می دادیم این بود که فکر نکنیم. و چنین کردیم.

هنگامی که بیدار شدیم، هنوز شب بود. ولی سپیده دم در افق شرقی شب را تهدید می کرد. کوه ها در صفی به رنگ قرمز مات خودنمایی می کردند. دهانمان طعم خاک می داد. ابتدا تصور کردیم عموجب را در خواب دیده بودیم. البته که یک خواب بیش نبود.

امروز صبح ذهنمان آزادتر بود و به سرعت شئی عجیبی را که نزدیک گونه‌ راستمان قرار داشت، تشخیص دادیم. چیزی که یک تخته سنگ یا یک کاکتوس نبود. آن را لمس کردیم. سفت و صاف بود. با آرنج ضربه ای به آن زدیم. صدای دل انگیز چلپ و چلوپ آب از داخل آن به گوش رسید.

عموجب واقعاً اینجا بود. او یک قمقمه برای ما گذاشته بود. با دقت نشستیم و از اینکه مثل یک شاخه خشکیده دو نیمه نشدیم، تعجب کردیم. عملاً حالمان بهتر شده بود. نوشیدن آب باعث شده بود درد



کمتری احساس کنیم و پس از مدت ها بار دیگر احساس گرسنگی به سراغمان آمد.

انگشت هایمان خشک شده بودند و حرکت نداشتند و به سختی در قمقمه را پیچ دادیم و باز کردیم. قمقمه پر نبود، ولی آب آن به اندازه ای بود که بار دیگر دیواره های معده مان را پوشش دهد. احتمالاً آب آن کم شده بود. همه آب درون قمقمه را که ظاهراً جیره بندی شده بود، سر کشیدیم.

قمقمه فلزی را روی شن و ماسه ها انداختیم. صدای تالاپ خفه ای سکوت سپیده دم را شکست. اکنون کاملاً بیدار شده بودیم. آهی کشیدیم. ای کاش هنوز در خواب به سر می بردیم. سر در گریبان خود فرو بردیم. حالا چی؟

صدایی خشن و عصبانی از پشت سرمان پرسید: "جب، چرا به این آب دادی؟"

به سرعت روی زانوهایمان نشستیم و پشت سر خود را نگاه کردیم. قلبمان ناگهان به لرزه و سرمان به دوران افتاد.

هشت نفر به صورت نیم دایره دور درخت خشکیده ای که زیر آن زانو زده بودیم، ایستاده بودند. بدون شک همه آن ها انسان بودند. تا به حال در میان هموعان خودم چنین صورت های کج و معوج و از شکل افتاده ای ندیده بودم. لب هایشان از شدت نفرت تاب برداشته و دندان های به هم فشرده شان را آشکار کرده بود، درست مثل حیوانات وحشی. ابروهای درهم گره خورده شان تا روی چشم هایشان که شعله های خشم از آنها بیرون میزد پایین آمده بودند.

شش مرد و دو زن بودند. چند نفرشان هیکل های درشتی داشتند. بیشتر آنها تنومندتر از من بودند. در دست هر کدام چیزی قرار داشت که به شکل عجیبی آن را محکم در جلوی خود گرفته بودند. سلاح هایی مختلف... بعضی ها چاقویی کوتاه شبیه کاردهایی که من در آشپزخانه داشتم، در دست داشتند و بعضی ها هم چاقوهایی بلندتر. یکی از آنها چیزی شبیه یک شمشیر بسیار بزرگ و ترسناک در دست گرفته بود. ملانی آن را قمه نامید.



بعضی ها میله هایی فلزی و یا چوبی شبیه به چماق داشتند. با دیدن این صحنه احساس کردم جریان خون در صورتم بند آمد.

در میان آنها عمو جب را تشخیص دادم. او چیزی را در دست هایش شل نگه داشته بود. تا به حال چنین شیئی ندیده بودم. حافظه ملانی آن را یک تفنگ نامید.

من نفرت و ترس را مشاهده می کردم. ولی ملانی غرق در شگفتی، از تعداد نسبتاً زیاد آنها، جا خورده بود. هشت انسان نجات یافته او فکر کرده بود جب تنه‌است، یا حداکثر فقط یکی دو نفر دیگر زنده مانده اند. مشاهده این همه انسان که جان سالم به در برده اند، شادی عظیمی برایش به ارمغان آورده بود. به او گفتم، خیلی احمقی اونهارو نگاه کن.

او را وادار کردم از دید من واقعیت را ببیند. اشکالی تهدیدآمیز و تهاجمی در شلوارهای کثیف جین و پیراهن های روشن نخی که گرد و خاک آنها را به رنگ قهوه ای درآورده بود. آنها شاید روزی انسان بوده اند. ولی در حال حاضر هیولاهایی وحشی و بی رحم بیش نبوده اند. چهره های تهدیدآمیزشان نشان میداد به خون ما تشنه بودند.

در چشم های یکایک آنها حکم مرگ ما مشاهده می شد.

ملانی نیز حالت تهاجمی و خطرناک آنها را تشخیص داد و برخلاف میلش مجبور شد اعتراف کند که حق با من بود. در آن لحظه تمام آن آدم های دوست داشتنی در بدترین حالت و وضعیت ممکن خود بودند، شبیه قهرمانان داستان هایی که در روزنامه درون کلبه متروکه دیده بودیم. ما در حال نگاه کردن به چند قاتل بودیم.

باید عاقلانه تر عمل می کردیم. باید دیروز می مردیم.

چرا عمو جب زندگی ما را نجات داد؟

لرزه به اندامم افتاد. من تاریخچه سنگدلی انسان ها را سرسری مرور کرده بودم و اصلاً تمایلی به مطالعه



آن نداشتم. شاید بهتر بود با دقت بیشتری مطالعه می کردم. با این حال میدانستم که انسان ها بنا به دلایلی دشمنان خود را برای مدت کمی زنده نگه می داشتند. آنها می خواستند یا از فکر آنها و یا از جسمشان بهره ای ببرند.

البته علت زنده نگه داشتنم بلافاصله به ذهنم رسید. رازی که می خواستند برایشان فاش کنم. رازی که هرگز نمی توانستم به آنها بروز دهم. مهم نبود چه بلایی بر سرم بیاورند. مجبور بودم قبلاً خود را بکشم.

اجازه ندادم ملانی به این راز دست یابد. من از روش دفاعی خودش استفاده کردم و هنگامی که به اطلاعات اولیه و عمل پیوند فکر کردم دیواری در ذهن خود ساختم و اسرار خود را پشت آن پنهان کردم. دلیلی نداشت قبلاً به این اطلاعات فکر کنم.

ملانی کنجکاو نبود بداند آن طرف دیوار چه چیزی پنهان شده؛ در نتیجه تلاشی برای فروپاشی آن به خرج نداد.

آیا پنهان کردن این راز از او اهمیتی داشت؟ من به اندازه ملانی قوی نبودم. بدون شک او می توانست شکنجه را تحمل کند. من تاچه حد قادر بودم قبل از افشای رازی که آنها به دنبالش بودند در مقابل درد و شکنجه ایستادگی کنم؟

احساس کردم دلم آشوب شد. خودکشی راه حل نفرت انگیزی بود. برای اینکه یک جنایت هم به حساب می آمد. ملانی هم بخشی از مرگ یا شکنجه ای که در انتظار من بود به شمار می آمد. پس باید صبر می کردم و اگر راه حل دیگری پیدا نمی شد، دست به خودکشی می زدم.

نه. اونها نمی تونن چنین کاری بکنن. امکان نداره عمو جب به آنها اجازه بده به من آسیب برسونن.

به او یادآوری کردم. عمو جب نمی دونه تو هم اینجایی.

بهبش بگو!



به چهره پیرمرد دقت کردم. ریش ضخیم سفید رنگش اجازه نمی داد حالت لب هایش را ببینم.

ولی چشم هایش مثل چشم های بقیه در آتش خشم نمی سوخت. از گوشه چشم دیدم که چند مرد از میان حاضرین نگاه خود را از من برگرفتند و به او زل زدند. آنها منتظر بودند او به سوالشان جواب دهد. عمو جب بدون توجه به آنها به من خیره شده بود.

ملانی، من نمیتونم به اون بگم. اون حرف منو باور نمی کنه. و اگه اونها فکر کنن من دارم بهشون دروغ می گم، تصور می کنن من یه جستجوگرم. باید اونقدر تجربه داشته باشن که بدونن فقط یه جستجوگر با یه دروغ یا یه داستان خیالی به اینجا می آد تا در درون اونها رخنه کنه.

ملانی بلافاصله تشخیص داد من درست می گویم. با انعکاس کلمه جستجوگر در ذهنم از شدت تنفر جا خورد و فهمید این غریبه ها هم واکنش مشابهی از خود نشان خواهند داد.

در هر حال اهمیتی نداره. من یه روح هستم و همین برای اونها کافیه.

مردی که درشت اندام تر از بقیه بود... موهایی سیاه رنگ، پوستی بیش از حد روشن و چشم هایی آبی و براق داشت... و قمه ای در دست... روی زمین تف کرد و یک قدم جلو آمد و با بیزاری قمه خود را به آرامی بلند کرد.

ای کاش قمه اش را به سرعت بلند می کرد و من و ملانی به دست او هلاک می شدیم. نه به دست من. ای کاش من در قالب یک موجود خشن که خون ملانی و خودم به گردنم افتاده بود، نمی مردم.

جب بدون شتاب با بی اعتنایی گفت: "کایل^۱ دست نگه دار."

مرد قوی هیکل اخمی کرد و نگاهی به عموی ملانی انداخت.

"چرا؟ خودت گفتی مطمئنی که این یکی از اونهاست."

¹ Kyle



صدایش را شناختم... او همان کسی بود که به جب اعتراض کرده بود چرا به من آب داده تا بنوشم.

"خب آره، اون بدون شک یکی از اونهاست. ولی موضوع یکم پیچیده است."

مرد دیگری که در کنار کایل قوی هیکل و مو سیاه ایستاده بود و خیلی شبیه او بود - احتمالاً برادرش بود - پرسید: "چه جوری؟"

"نگاه کن، این که اینجا می بینی برادرزاده من هم هست."

کایل با صدای گرفته و بی روحی گفت: "حالا دیگه نیست." او بار دیگر آب دهان خود را روی زمین انداخت و قدم دیگری به سوی من برداشت. حرکت شانه هایش نشان می داد که کلمات این بار قادر نخواهند بود جلوی او را بگیرند. چشم هایم را بستم. دو صدای فلز مانند و نفس های بریده بریده ای به گوشم رسید. بی اختیار چشم هایم را باز کردم.

عمو جب با لحنی که هنوز آرام به نظر می رسید، گفت: "کایل، بهت گفتم دست نگه دار." او در آن لحظه لوله بلند تفنگش را به سمت کایل نشانه گرفته بود. کایل که قمه اش در هوا و در بالای شانه اش بی حرکت مانده بود در چند قدمی من سر جای خود میخکوب شده بود.

برادرش وحشت زده گفت: "جب، داری چی کار می کنی؟"

"کایل، از این دختر فاصله بگیر."

کایل پشت خود را به ما کرد و با عصبانیت به سمت جب حرکت کرد: "جب! این یک دختر نیست."

جب که تفنگش را محکم در دست و همچنان کایل را نشانه گرفته بود، شانه هایش را بالا انداخت: "مطالبی هست که باید در موردشون گفت و گو کنیم."

صدای گرفته و خشن زنانه ای با گستاخی پیشنهاد کرد: "شاید دکتر یه چیزایی از این دستگیرش بشه."

با شنیدن این کلمات وحشتناک از ترس خود را عقب کشیدم. وقتی جب همین چند لحظه پیش مرا



برادرزاده خود نامید، احمقانه اجازه دادم جرقه ای از امید به زنده ماندن در وجودم شعله ور شود... شاید دلشان به رحم می آمد. خیلی احمق بودم که حتی برای یک لحظه هم چنین فکری به مغزم خطور کرد. مرگ تنها دلسوزی بود که امید می رفت از چنین موجوداتی نصیبم شود.

به زنی که این جمله را بر زبان آورده بود، نگاه کردم. تعجب کردم. او تقریباً هم سن و سال جب، شاید هم مسن تر از او به نظر می رسید. موهایش به جای اینکه سفید باشد، خاکستری تیره بود. به همین دلیل قبلاً توجه ای به سن و سالش نکرده بودم. صورتش انبوهی از چین و چروک بود. پر از خطوطی حاکی از خشمی قدیمی و کهنه. ولی در پشت این خطوط و چین و چروک ها چهره آشنایی وجود داشت.

ملانی رابطه میان این صورت شکسته و چهره کم چین و چروک تری را در حافظه اش کشف کرد.

"عمه مگی؟ شما هم اینجا هستید؟ چطوری؟ شارون هم..." این کلمات همه مال ملانی بودند ولی ناگهان با هیجانی شدید از دهانم خارج شدند و نتوانستم جلویشان را بگیرم. اقامت طولانی در بیابان او را نیرومندتر از قبل کرده بود. شاید هم باعث ضعف بیشتر من شده بود. شاید هم علت این عدم هماهنگی این بود که من فقط در این فکر بودم که ضربه مرگبار از کدام جهت مرا مورد اصابت قرار می دهد. در واقع من خود را برای مرگمان آماده می کردم و او خود را در میان جمع خانواده می دید.

ملانی هنوز غرق در شگفتی بود که آن زن مسن که مگی نام داشت ناگهان با سرعتی که با ظاهر سرد و خشکش منافات داشت، جلو آمد. به دیلم سیاه رنگی که در یکی از دست هایش بود خیره شده بودم. او آن دست را بلند نکرد. در نتیجه دست آزادش را که در هوا بلند کرد و با آن سیلی محکمی به صورتم زد، ندیدم.

صورتم ابتدا به عقب و سپس به جلو کشیده شد. او بار دیگر سیلی محکمی به صورتم زد.

"انگل تو نمی تونی ماها رو گول بزنی. ماها می دونیم شماها چه شگردی دارین. خوب می دونم شماها چقدر خوب از ما تقلید می کنین."



طعم خون را در داخل دهانم احساس کردم.

ملانی را سرزنش کردم، دیگه این کارو نکن. بهت که گفتم اونها در مورد ما چه فکری می کنن.

ملانی که به شدت ناراحت شده بود، قدرت نداشت جوابی به من بدهد.

جب با لحن آرامی گفتم: "حالا، مگی."

"لازم نیست به من بگی، حالا مگی. پیرمرد احمق. این حتماً یه گردان از اونهارو کشیده اینجا." او که گویی در مقابل یک مار چنبره زده ایستاده بود با نگاهش سکوت و عدم حرکت مرا تحت نظر داشت. عقب عقب رفت و از من دور شد و در کنار برادرش ایستاد.

جب در جواب او گفتم: "من که اینجا کسی رو نمی بینم." او نعره ای برآورد و من تنها کسی نبودم که از شدت تعجب خود را عقب کشیدم و لرزیدم. او که تفنگ را هنوز محکم در دست راست خود گرفته بود، دست چپش را بالای سرش بلند کرد: "تمامش کنید!"

مگی محکم به سینه او کوبید و پرخاش کنان گفتم: "خفه شو." با اینکه به خوبی می دانستم زن نیرومندی است، جب تکان نخورد.

"مگ^۱، اون تنهاست. وقتی پیداش کردم تقریباً مرده بود... اون الان توی وضعیت خوبی نیست. این هزارپاها هممنوع خودشونو این طوری فدا نمی کنن. اگه این دور و برها بودن، خیلی زودتر از من به سراغ اون می اومدن و نجاتش می دادن. اون هرکسی یا هر چیزی که باشه، فعلاً تنهاست."

تصویر حشره دراز با پاهای متعدد را در ذهن خود مجسم کردم، ولی نتوانستم به رابطه آن پی ببرم.

ملانی تفسیر کرد، اون داره در مورد تو حرف می زنه. آنگاه تصویر یک حشره زشت را در کنار خاطره ای از یک روح نقره ای رنگ و درخشان که در ذهنم داشتم، قرار دادم و شباهتی بین این دو تصویر ندیدم.

¹ Mag



ملانی با حواس پرتی تعجب کرد، می خوام بدونم اون از کجا می دونه تو این شکلی هستی. خاطرات من از تصویر واقعی یک روح اوایل برای او تازه بود.

فرصت نداشتم با او سر و کله بزنم. جب داشت به طرفم می آمد. بقیه هم پشت سر او کاملاً نزدیک شده بودند. کایل دست خود را روی شانه جب گذاشته بود. نفهمیدم قصد داشت جلوی او را بگیرد یا او را از سر راه خود دور کند.

جب تفنگ را در دست چپ خود نگه داشت و دست راستش را به سمت من دراز کرد. با احتیاط چشم به دست او دوخته بودم. منتظر بودم ضربه دیگری به صورتم نواخته شود.

او به آرامی گفت: "زود باش دیگه. اگه می تونستم همه راه تو رو کول کنم که دیشب می بردمت منزل. مجبوری یه کمی دیگه هم راه بری."

کایل غرولندکنان گفت: "نه!"

جب گفت: "دارم برش می گردونم." برای اولین بار لحن صدایش خشن و پرخاشجو بود. آرواره اش در زیر ریشش منقبض شده به صورت خط مستقیمی درآمد.

مگی اعتراض کرد: "جب!"

"مگ، اینجا مال منه، هر کاری هم دلم بخواد می کنم."

مگی بار دیگر به او پرخاش کرد: "پیرمرد احمق!"

جب به سمت من آمد و چنگ در دستم که در کنار رانم مشت کرده بودم انداخت و مرا کشید تا روی پاهایم بایستم. این عمل را از روی خشونت انجام نداد؛ صرفاً انگار عجله داشت. با این حال آیا طولانی کردن زندگی من برای دلایلی که در سر داشت بدترین نوع خشونت و ظلم به شمار نمی آمد؟

مدام تلوتلو می خوردم و پس و پیش می رفتم. نمی توانستم کاملاً پاهای خود را حس کنم. با عبور جریان



خون در آنها احساس سوزش شدیدی می کردم. پشت سرم همه‌ی خاموشی به نشانه‌ی خشم و ناخشنودی به گوش می رسید.

او با لحنی که هنوز آرام و مهربان بود به من گفت: "خیلی خوب. هر کی هستی باید قبل از اینکه اوضاع بحرانی تر بشه از اینجا بریم بیرون."

آن مردی که احتمالاً برادر کایل بود، دستش را روی بازوی او گذاشت.

"جب! تو نمی تونی به راحتی محل زندگی ما رو به اون نشون بدی."

مگی با صدای خشن و گوش خراشی گفت: "گمان نمی کنم مهم باشه. اون فرصتی پیدا نمی کنه دروغ ها و داستان هاشو تحویل کسی بده."

جب دستمال بزرگ و رنگارنگی را که زیر ریشش پنهان شده بود، از دور گردنش باز کرد و زیر لب گفت: "احمقانه اس." با این حال دستمال کثیف را که از عرق خشک سفت شده بود، پیچاند. طوری که بتواند به عنوان چشم بند از آن استفاده کند.

هنگامی که دیگر نتوانستم دشمنان خود را ببینم وحشت مضاعفی بر من غلبه کرد. با این حال هنگامی که جب دستمال را روی چشم هایم می بست، کاملاً آرام و بی حرکت ایستادم.

نمی توانستم جایی را ببینم، ولی می دانستم این جب بود که دستش را روی شانه ام گذاشته بود و مرا راهنمایی می کرد؛ هیچ یک از آن ها تا این حد مهربان و دل رحم نبودند.

به سمت جلو راه افتادیم. احساس کردم به سمت شمال حرکت می کنیم. در ابتدا هیچ یک چیزی نمی گفتند... فقط صدای شن که زیر تعداد زیادی پا ساییده می شد، به گوش می رسید. زمین صاف بود ولی من بارها و بارها روی پاهای کرخت و بی حسم تلوتلو خوردم. جب صبر و حوصله به خرج می داد و حرارت دستش تقریباً جوانمردی و ادب او را نشان می داد.



احساس کردم خورشید در آسمان بالاتر و بالاتر می رود. صدای بعضی از قدم ها تندتر از بقیه بود. عده ای در جلوی ما حرکت می کردند. کم کم به سختی صدای قدم هایشان را می شنیدم. ظاهراً تعداد کمی از آنها با من و جب حرکت می کردند. احتمالاً نیاز چندانی به چند مراقب و نگهبان نداشتیم. احساس گرسنگی شدید مرا از پا در آورده بود و با هر قدم این طرف و آن طرف می افتادم؛ احساس سرگیجه می کردم.

"تو که قصد نداری بهش بگی، نه؟"

صدای مگی بود که چند متر پشت سرم به گوش می رسید. لحن صدایش سرزنش آمیز بود. جب به او پاسخ داد: "اون مرد حق داره بدونه." بار دیگر رگه های سرسختی و لجاجت در صدایش احساس می شد.

"جبدیا، داری کار عجیب و غریبی می کنی."

"ماگنولیا، زندگی کلاً عجیب و غریبه."

تشخیص اینکه کدام یک وحشتناک تر بودند، کار ساده ای نبود. جب که به شدت مصمم بود مرا زنده نگه دارد یا مگی که ابتدا پزشک را پیشنهاد کرده بود – عنوانی که با شنیدن آن سراسر وجودم را هراس و دلهره تهوع آوری فرا گرفت – ولی به نظر می رسید او بیشتر از برادرش نگران رفتار ظالمانه و بی رحمانه است!

یکی دو ساعت دیگر در سکوت حرکت کردیم. وقتی که پاهایم دیگر تحمل وزن بدنم را نداشتند و تا می شدند، جب مرا روی زمین نشاند و مانند شب گذشته قمقمه آب را جلوی دهانم گرفت و گفت: "هر وقت آمادگی حرکت داشتی، بهم بگو." لحن صدایش مهربان به نظر می رسید، با این حال می دانستم تعبیر غلطی بیش نیست. یک نفر بی صبرانه آهی کشید.

¹ Jebediah

² Magnolia



یک مرد پرسید: "جب، چرا این کارو می کنی؟" قبلاً هم صدای او به گوشم خورده بود. او یکی از دو برادر بود. "برای دکتر؟ فقط کافی بود اینو به کایل می گفتی. نیازی نبود براش اسلحه بکشی."

جب زیر لب گفت: "کایل بیشتر وقت ها لازم داره روش اسلحه کشیده بشه." آن مرد ادامه داد: "خواهش می کنم بگو این چیزایی که دیده ای..."

"پس اگه بعد از این همه چیزی که دیده ام، همدردی و دلسوزی یاد نگرفته باشم پس به چه دردی می خورم؟ ولی نه، پای دلسوزی در میون نیست. اگه من واقعاً دلم برای این موجود بدبخت سوخته بود، رهاس می کردم تا بمیره."

با وجود هوای داغ بیابان به لرزه افتادم.

برادر کایل پرسید: "پس، حالا چی؟"

سکوت طولانی برقرار شد. آنگاه جب دستم را لمس کرد. محکم آن را گرفتم زیرا برای اینکه بتوانم روی پاهایم بایستم احتیاج به کمک داشتم. دست دیگرش را پشت شانه ام گذاشت. بار دیگر شروع به گام برداشتن به سمت جلو کردم. جب با صدای آهسته ای گفت: "کنجکاوی."

هیچ کس جوابی نداد.

در حین حرکت به چند واقعیت محض پی بردم. اول اینکه من اولین روحی نبودم که به اسارت آن ها در می آمدم. در اینجا این یک اتفاق روزمره به حساب می آمد. این "دکتر" قبل از من هم تلاش کرده بود جواب سؤالات خود را از طریق روح های دیگر بگیرد.

دوم اینکه تلاش های او موفقیت آمیز نبوده اند. اگر یکی از روح ها از خودکشی صرف نظر کرده و زیر شکنجه های آن ها حقیقت را بازگو کرده بود، الآن نیازی به من نداشتند و بلافاصله مرا به قتل می رساندند.



با این حال عجیب بود که نمی توانستم امید به مرگی سریع را به خود بقبولانم و یا تلاشی برای رسیدن به آن به خرج دهم. کار ساده ای بود و حتی نیاز نبود خودم دست به خودکشی بزنم. فقط کافی بود یک دروغ تحویل آن ها بدهم و وانمود کنم یک جستجوگر هستم و با لحن تهدیدآمیز و خشونت باری به آنها بگویم که همکارانم در حال ردیابی من هستند. یا حقیقت را به آنها بگویم... که ملانی در وجود من زندگی می کند و این اوست که مرا به اینجا کشانده است.

آنگاه آنها با دروغ دیگری روبه رو می شدند... دروغی باور نکردنی... اعتقاد به اینکه یک انسان پس از اتصال روح به جسمش قادر به زندگی در آن بدن باشد... دروغی همراه کننده و ریاکارانه از دید آنها. در نتیجه اگر حتی ادعا هم نمی کردم که یک جستجوگر هستم، قطعاً مطمئن می شدند کاسه ای زیر نیم کاسه است و سعی می کردند هرچه زودتر از شر من خلاص شوند و مکان دیگری دورتر از اینجا برای مخفی شدن خود بیابند.

ملانی با نظر من موافق بود. احتمالاً حق با توه. من هم همین کارو می کردم. ولی هنوز درد بر من چیره نشده بود و پذیرش هر دو صورت خودکشی در نظرم دشوار می نمود. در نتیجه غریزه حفظ بقا لب هایم را از سخن گفتن فرو بست. خاطره آخرین دیداری که با روانکاو خود داشتم... زمانی چنان دلپذیر و دور که گویی به سیاره دیگری تعلق داشت... در ذهنم جرقه زد. ملانی با من کلنجار می رفت تا زودتر او را از بین ببرم و انگیزه خودکشی را در ذهنم پررنگ تر جلوه می داد. ولی وانمود می کرد فقط راضی به مرگ خود است.

شب گذشته من و ملانی در آرزوی مرگ بودیم و مرگ فقط در چند قدمی ما بود. ولی حالا که من بار دیگر روی پاهای خود ایستاده بودم، قضیه فرق کرده بود.

ملانی زیر لب گفت، من هم دلم نمی خواد بمیرم، ولی شاید تو داری اشتباه می کنی. شاید اینها به این دلیل ما رو زنده نگه نداشته باشن. نمی فهمم چرا اینها - او نمی خواست حتی تصور کند آنها قصد دارند چه بلایی بر سر ما بیاورند - مطمئن بودم او بهتر از من با شرایط سخت تر هم کنار می آمد. اونها چه



جوابی از تو می خوان؟ من هرگز این راز رو برملا نخواهم کرد. نه برای تو و نه هیچ انسان دیگه ای. یک ادعای جسورانه. ولی در آن لحظه هنوز گرفتار شکنجه و درد نشده بودم...

یک ساعت دیگر گذشت... خورشید که گرمای طاقت فرسایش مانند تاجی از آتش بر روی موهایم می تابید، درست بالای سرمان بود. صداها تغییر کردند. صدای خفیف قدم هایی که باعث ساییده شدن شن ها به یکدیگر می شد و من دیگر به سختی آن ها را می شنیدم، تبدیل به انعکاس صداهایی در جلوی رویم شده بود. پاهای جب هنوز مانند پاهای من روی خرده سنگ ها و ماسه ها قرچ قرچ صدا می داد. ولی یکی از افراد گروه که در جلوی ما حرکت می کرد به زمین تازه ای رسیده بود.

جب به من هشدار داد: "دقت کن، مواظب سرت باش."

تردید کردم. نمی دانستم باید در انتظار چه چیزی باشم و یا با چشم هایی بسته چگونه باید ببینم. او دستش را از پشت شانه ام برداشت و روی سرم فشار داد و گفت: "سرت را پایین بیاور." سرم را خم کردم. عضلات گردنم خشک شده بودند.

او بار دیگر مرا به سمت جلو راهنمایی کرد. صدای قدم های ما نیز شبیه به صدای پای نفر جلویی شده بود. به نظر نمی رسید سطح زمین پوشیده از شن و ماسه یا سنگریزه باشد. زمین زیر پاهایم مسطح و سفت بود.

از نور خورشید هم خبری نبود. سوزش آن را بر روی پوست صورت و موهایم احساس نمی کردم.

یک قدم دیگر برداشتم. جریان هوای متفاوتی به صورتم برخورد کرد. باد نبود، هوایی راکد و بدون حرکت... به سمت آن حرکت کردم. از هوای خشک بیابان خبری نبود. این هوا بی حرکت و خنک تر بود. اثر بسیار کمی از رطوبت و بوی نا در آن وجود داشت.

سؤالات زیادی در ذهن من و ملانی مطرح شده بود. او می خواست آن ها را بیان کند ولی من سکوت اختیار کردم. در حال حاضر هیچ سؤالی یا صحبتی نمی توانست به ما کمکی کند.



جب به من گفت: "خیلی خوب، حالا می تونی صاف بایستی."

به آرامی سرم را بلند کردم.

حتی با چشم های بسته هم می توانستم بگویم در آنجا از نور و روشنایی خبری نبود. از لبه های دستمال بزرگ گلدان همه جا غرق در سیاهی مطلق بود. می توانستم احساس کنم که بقیه افراد پشت سر من بی صبرانه این پا و آن پا می کردند و منتظر بودند ما به سمت جلو حرکت کنیم.

جب بار دیگر مرا راهنمایی کرد: "از این طرف." صدای قدم هایمان در فاصله نزدیکی منعکس می شد. ظاهراً فضایی که در آن حرکت می کردیم تنگ و تاریک بود. ناخودآگاه بار دیگر سرم را خم کردم.

چند قدم دیگر به سمت جلو رفتیم. آنگاه یک پیچ تند را دور زدیم. پیچی که به نظر می رسید ما را به نقطه شروع حرکتمان برگرداند. از آنجا زمین به سمت پایین شیب دار شد. با هر قدمی که برمی داشتیم شیب تندتر می شد. جب با دست خشن و زمختش دستم را گرفت تا از افتادنم جلوگیری کند. نمی دانم در مسیری که در دل تاریکی پیش می رفتم چند بار لیز خوردم و افتادم. احتمالاً مسیر حرکت ما بر اثر توقف های پی در پی من به علت ترس از افتادن طولانی تر به نظر می رسید. به پیچ دیگری رسیدیم. پس از عبور از آن شیب زمین به طرف بالا شد. پاهایم به شدت خشک و کرخت شده بودند و با تند شدن زاویه زمین جب مجبور شد مرا در سربالایی به دنبال خود بکشد. هرچه جلو می رفتیم رطوبت و بوی نا بیشتر و بیشتر می شد ولی تغییری در تاریکی ایجاد نمی شد. تنها صدایی که شنیده می شد صدای قدم های ما و انعکاس آن در فضایی تنگ و تاریک بود و بس.

مسیری که از آن عبور می کردیم به تدریج صاف و هموار شد و مانند ماری پیچ و تاب میخورد و ما را به جلو می برد.

سرانجام، نوری از بالا و پایین چشم بندم تابید. از آنجایی که وحشت داشتم آن را از چشمم بردارم، آرزو می کردم لیز بخورد و بیفتد. احساس می کردم اگر می توانستم ببینم کجا هستم و چه کسی همراهم بود،



به این شدت وحشت نمی کردم.

همراه نور صدایی نیز به گوش می رسید. صدایی عجیب. زمزمه آرام و خوشایند شرشر آب تقریباً شبیه صدای آبشار.

هر چه جلوتر می رفتیم صدا بلندتر می شد و هر چه نزدیک تر می شدیم صدا کمتر به شرشر آب شباهت داشت. صداهای متفاوت زیر و بم در هم می آمیختند و در فضای اطراف منعکس می شدند. اگر این صدا تا این حد ناهماهنگ نبود شبیه نمونه زشتی از موسیقی دایمی که در دنیای آواز می شنیدم و می خواندم، بود. تاریکی ناشی از چشم بندهم نیز آن خاطره را تشدید می کرد. خاطره دوران نابینایی.

ملانی قبل از من متوجه صدای ناهنجار و گوش خراش شد. من هرگز چنین صدایی را نشنیده بودم زیرا هیچ وقت در میان آدم ها نبودم.

او تشخیص داد. صدای جر و بحثه. ظاهراً تعداد زیادی از اونها مشغول مشاجره ان.

او با شنیدن این صدا برآشفت. پس در اینجا افراد بیشتری وجود داشتند. ما حتی با مشاهده هشت نفر انسان از تعجب شاخ درآورده بودیم. این مکان چه جور جایی بود؟

دست هایی پشت گردنم را لمس کردند و من از ترس خود را عقب کشیدم. جب چشم بند را از چشم هایم باز کرد و گفت: "حالا دیگه راحت باش." به آرامی چشم هایم را باز و بسته کردم و سایه هایی که در اطرافم بودند کم کم شکل گرفتند. دیوارهایی ناصاف و ناهموار. سقفی سوراخ سوراخ و زمینی خاک آلوده و فرسوده. ما در زیرزمین محلی به شکل یک غار طبیعی به سر می بردیم. فکر کردم انگار بیشتر از اینکه به سمت پایین رفته باشیم، مسیر حرکتمان سربالایی بوده.

دیوارها سنگی و سقف به رنگ قهوه ای مایل به ارغوانی و مثل پنیر سوئیزی پر از سوراخ های کم عمق بود. لبه سوراخ هایی که در پایین دیوارها قرار داشتند، ساییده و فرسوده شده بودند، ولی حفره هایی که در بالای سرم بودند مشخص تر بودند و لبه های تیزی داشتند.



نور از سوراخ گردی در بالای سرمان به داخل فضای غار مانند می تابید. این سوراخ بی شباهت به حفره های دیواره های غار نبود، فقط بزرگتر از آنها به نظر می رسید. و به صورت یک ورودی یا دری بود که به محوطه ی روشن تری راه داشت. خود را عقب کشیدم و ناگهان احساس نگرانی کردم. شاید نابینایی موقتی بهتر از دیدن بود.

جب آهی کشید و زیر لب گفت: "متاسفم." صدایش به حدی کوتاه بود که قطعاً فقط من تنها کسی بودم که شنیدم.

سعی کردم اب دهانم را قورت دهم، ولی نتوانستم. احساس سرگیجه می کردم. احتمالاً علت آن گرسنگی بود. هنگامی که جب وادارم کرد داخل یک حفره ی بزرگ شوم، دست هایم مثل برگ هایی که در مقابل نسیم ملایمی تکان می خوردند، به لرزه افتادند.

این حفره، دریچه تونلی بود که به اتاق بسیار بزرگی راه داشت. نمی توانستم آنچه را چشم هایم به من نشان می دادند، بپذیرم. سقف اتاق بسیار بلند و نورانی بود... درست مانند آسمانی مصنوعی. سعی کردم ببینم این نور از چه منبعی می تابد. ولی اشعه های نور مانند نیزه های تیزی چشم هایم را به درد آوردند.

انتظار داشتم صدای همهمه بلندتر شود. ولی ناگهان سکوتی مرگبار در آن غار وسیع حکم فرما شد.

زمین در مقایسه با سقف درخشان و بلند غار، نیمه تاریک و کدر به نظر می رسید. یکی دو دقیقه ای طول کشید تا چشم هایم توانستند اشکال اطراف را تشخیص دهند.

تعداد زیادی آدم... کلمه دیگری در ذهنم نیافتم. جمعیتی از آدم ها که کاملاً بی حرکت و در سکوت مطلق ایستاده بودند و با همان نگاه های پر از نفرت که هنگام طلوع آفتاب نیز شاهد آن بودیم، به من زل زده بودند.

ملانی حاج و واج تر از آن بود که بتواند کاری جز شمردن انجام دهد. ده، پانزده، بیست... بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هفت...



برای من مهم نبود بدانم آنها چند نفرند. سعی کردم به او نیز بگویم که تعداد آنها اهمیتی ندارد. برای کشتن من نیازی به بیست نفر نبود. البته برای کشتن من. سعی کردم او را متوجه وضعیت پرخطر خودمان بکنم. ولی در آن لحظه گوشش اصلاً به هشدارهای من نبود، زیرا غرق در تماشای دنیای آدم‌ها بود. دنیایی که هرگز در خواب هم نمی‌توانست تصور آن را بکند.

مردی از میان جمعیت قدمی به سمت من برداشت. قبل از هر چیز ناخودآگاه برای اینکه ببینم چه سلاحی حمل می‌کند، به دست هایش نگاه کردم. او دست هایش را مشت کرده بود ولی از سلاح تهدیدآمیز خبری نبود. چشم‌هایم کم‌کم به نور خیره‌کننده عادت کرده بودند، رنگ طلایی و درخشان پوست او را تشخیص دادند و... سپس او را شناختند.

دستخوش‌امیدی ناگهانی که گیجم کرده بود، نگاهم را به صورت آن مرد دوختم.

فصل ۱۴

مشاجره

دیدن او در اینجا، آن هم پس از اینکه پذیرفته بودیم هرگز موفق به دیدار مجدد او نمی‌شویم و باور کرده بودیم برای همیشه او را از دست داده ایم، برای هر دوی ما بسیار غیرمنتظره بود. سر جای خود میخکوب بودم و قادر نبودم کوچکترین واکنشی از خود نشان دهم. می‌خواستم به عموجب نگاه کنم و علت پاسخ ناامید‌کننده و سوزناکی که در بیابان به من داده بود، بفهمم. ولی چشم‌هایم قدرت حرکت نداشتند. گیج و منگ به صورت جرد خیره شده بودم.

عکس‌العمل ملانی کاملاً متفاوت بود.

او فریاد برآورد: "جرد." صدا از میان گلوی خشک و آسیب‌دیده ام خس‌خس کنان خارج شد.

نتوانستم جلویش را بگیرم.



او تلوتلوخوران به سمت جلو رفت و دست های مرا بلند کرد تا خود را به او نزدیک کند. فریاد زنان در ذهن خود به او هشدار دادم ولی گوشش اصلاً به من نبود. در آن لحظه حتی حضور مرا به کلی از یاد برده بود.

هیچ کس سعی نکرد هنگامی که او تلوتلوخوران به سمت جرد می رفت، جلویش را بگیرد. هیچ کس جز من. ملانی به چند سانتی متری او رسیده بود و هنوز نمی توانست آنچه را من می دیدم، ببیند و ندید که چهره جرد در طول این چند ماه جدایی و دوری چقدر خشن شده بود و خطوط آن تغییر شکل داده بودند. او ندید آن لبخندی که ناخودآگاه در ذهنش نقش بسته بود، مناسب این چهره تازه نیست. ملانی فقط یک بار تغییر چهره جرد را دیده بود که در مقابل حالت صورت کنونی او اصلاً خطرناک به نظر نمی رسید. او ندید، شاید هم دقت نکرد. او دیرتر از من متوجه تغییر حالت جرد شد.

قبل از اینکه ملانی انگشتان دست مرا وادار به لمس جرد کند، دست او بالا رفت و ضربه محکمی به یک طرف صورت من زد. ضربه به حدی محکم بود که قبل از اینکه سرم محکم به زمین سنگی برخورد کند، پاهایم از روی زمین کنده شدند. صدای بدنم را که با ضربه خفیفی نقش بر زمین شد، شنیدم ولی زمین خوردن خود را احساس نکردم. چشم هایم در کاسه سرم چرخیدند و صدای زنگی در گوش هایم پیچید. با سرگیجه ای که داشت بیهوشم می کرد، مبارزه کردم.

ناله کنان به ملانی گفتم: "احمق. بی شعور. من که بهت گفتم این کارو نکنی!"

جرد اینجاست. اون زنده است، جرد اینجاست.

او همچنان حرف های نامفهومی می زد. کلمات مانند شعری شورانگیز و شاعرانه بر لبانش جاری می شدند.

سعی کردم چشم هایم را متمرکز کنم. ولی نور آن سقف عجیب چشم هایم را کور کرده بود. صورتم را



پشت به نور شدید کردم و بغض تلخ خود را فروخوردم؛ بغضی که آن سیلی که مانند خنجرى دردناک به یک طرف صورتم نواخته شد برايم به ارمغان آورده بود.

درد این ضربه ناگهانی را به سختی تحمل کردم. چگونه می خواستم در مقابل جملات حساب شده و شدید بعدی تاب بیاورم؟

حرکت پایی را در کنار صورت خود احساس کردم؛ چشم هایم بی اختیار حرکت کردند تا خطر را ردیابی کنم. عمو جب را دیدم که بالای سرم ایستاده بود. او دستش را کمی به طرف من دراز کرد، ولی تردید کرد و نگاهی را به سمت مقابل دوخت. ناله دیگری را فروخوردم، سرم را کمی بلند کردم تا بینم نگاه او به کجا خیره شده است.

جرد داشت به سمت ما می آمد. چهره اش درست شبیه آدم های وحشی بود که در بیابان دیده بودم. فقط با این تفاوت که در حین خشم زیاد، زیبا بود. قلبم به هم فشرده شد و به دنبال آن ضربان نامنظمی در قفسه سینه خود احساس کردم. دلم می خواست با صدای بلند به خود بخندم. در شرایطی که او قصد جان مرا کرده بود، چه اهمیتی داشت که زیبا باشد و من عاشقانه دوستش داشته باشم؟

به حالت چشم هایش که از آنها خون می چکید، خیره شدم و سعی کردم امیدوار شوم خشم بر مصلحت اندیشی او فایق آمده و مرا به هلاکت برساند. ولی آرزوی مرگ به باد رفت.

جب و جرد لحظه ای طولانی به یکدیگر خیره شدند. آرواره های جرد چند بار به هم فشرده شد. ولی چهره جب کاملاً آرام بود. رودررویی خاموش آن ها هنگامی که جرد ناگهان با عصبانیت نفس خود را بیرون داد و یک قدم به عقب برداشت، پایان گرفت.

جب دستم را گرفت و با دست دیگرش کمک کرد تا بلند شوم. سرم به شدت گیج می رفت و درد گرفته بود. حالت تهوع داشتم. اگر معده ام از چند روز پیش خالی نبود بدون شک استفراغ می کردم. انگار پاهایم روی زمین نبودند. تلوتلو می خوردم. جب مرا ثابت نگه داشت و آرنجم را گرفت تا بتوانم صاف بایستم.



جرد با قیافه درهم، در حالی که دندان هایش از شدت خشم کاملاً نمایان بودند شاهد این صحنه بود. ملانی مثل یک احمق به تمام معنی تلاش می کرد دوباره خود را به او برساند. ولی من شوک دیدار او را پشت سر گذاشته بودم و ظاهراً میزان حماقتم کمتر از او بود. او نمی توانست بار دیگر عنان اختیار مرا در دست گیرد. او را پشت میله های محکمی در ذهن خود حبس کردم.

فقط آرام بگیر. نمی تونی ببینی چقدر از من بیزاره؟ هرچی تو بگی اوضاع رو از اینکه هست، خراب تر می کنه. ما رو مرده حساب کن.

او با صدای کوتاهی زیر لب گفت، ولی جرد زنده اس. اون اینجاست.

سکوتی که در غار حکم فرما بود، از هم پاشید و صدای زمزمه هایی هم زمان و از هر سو در فضای اطراف پیچید. انگار موضوع تازه ای در بین بود و من از آن بی خبر بودم. نمی توانستم مفهوم این همه مه نجواگونه را درک کنم.

نگاهی به جمعیتی که همه بزرگسال بودند و فرد جوان تر و کوچک تری در میانشان نبود، انداختم. با ندیدن او قلبم فشرده شد. ملانی به شدت دست و پا می زد بپرسد. با خشونت او را ساکت کردم. در اینجا هیچ چیز جز خشم و تنفر در چهره های این بیگانه ها موج نمی زد. در صورت جرد که فقط بیزاری بود و بس.

تا این که مرد دیگری از میان جمعیتی که صدای همه مه شان فضای غار را پر کرده بود، بیرون آمد. او لاغر و بلند بود. به حدی لاغر که استخوان هایش بیرون زده بودند. موهای سرش تمیز و به رنگ قهوه ای روشن یا به عبارتی بلوند تیره بودند.

اعضای چهره اش نیز مانند رنگ موی ملایمش ظریف بودند. خشمی در صورتش مشاهده نمی شد. به همین دلیل نظرم به او جلب شد.

دیگران راه را برای این مرد که ظاهراً انسان بی تکلف و متواضعی به نظر می رسید، باز کردند. ظاهراً او در



میان آن ها شآن و مقامی داشت. فقط جرد سر جای خود ایستاده، به من خیره شده بود و اهمیتی به او نداد. مرد بلند قد بدون توجه به سدی که جرد مانند توده ای از سنگ در مقابل راه عبورش ایجاد کرده بود، رد شد و در همین حال با لحنی شاد و سرحال که با چنین فضایی تناقض داشت، گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب. من اینجام. چی گیرمون اومده؟"

عمه مگی که قدش تا آرنج آن مرد می رسید، در کنار او ظاهر شد و در پاسخ گفت: "جب اینو تو بیابان پیدا کرده. اون قبلاً ملانی بود. برادرزاده ما." آنگاه چشم غره ای به جب رفت: "ظاهراً راهی رو که اون بهش نشون داده دنبال کرده."

مرد بلند و استخوانی با کنجکاوی مرا برانداز کرد: "هوم - هوم." نگاهش عجیب بود. گویی از آن چه روبه روی خود می دید خوشش آمده بود. نمی توانستم سر در بیاورم.

نگاهم را با اکراه از او برگرفتم و متوجه زن جوانی که در کنار او ایستاده و دست خود را به بازویش گرفته بود، شدم. موهای براق و خوش رنگ او نظرم را جلب کرده بود.

ملانی فریاد برآورد، شارون!

دختر عمه ملانی این شناسایی را در نگاهم تشخیص داد و صورتش سخت شد.

با خشونت ملانی را در پشت ذهن خود مخفی کردم، هیس!

مرد بلند قد سر تکان داد و بار دیگر گفت: "هوم - هوم." او دستش را به سمت صورتم آورد. ظاهراً هنگامی که صورت خود را پس کشیدم و از ترس به جب پناه بردم، تعجب کرد.

او برای دلگرمی من لبخندی بر لب آورد و گفت: "من قصد ندارم به تو صدمه ای بزنم."

او بار دیگر دست خود را به سمت صورتم آورد. من هم مثل دفعه قبل خود را به سمت جب عقب کشیدم، ولی جب بازوی خود را منقبض کرد و مرا به سمت جلو هل داد. مرد بلند قد استخوان فکم را در زیر



گوشم لمس کرد. انگشت هایش مهربان تر از حد انتظارم بود. صورتم را چرخاند. احساس کردم انگشتش خطی را که پشت گردنم بود دنبال کرد. متوجه شدم مشغول معاینه خراشی است که پس از عمل پیوند روح در پشت گردنم به جا مانده بود.

از گوشه چشمم جرد را نگاه کردم. کاملاً مشخص بود که این عمل مرد بلند قد او را به شدت ناراحت کرده بود و فکر می کنم دلیل این آشفتگی را می دانستم. احتمالاً نفرت شدیدی نسبت به این خط نازک صورتی رنگ روی پوست گردنم احساس می کرد. جرد اخم کرده بود. تعجب کردم زیرا عصبانیت تا حدی از چهره اش رخت بر بسته بود. ابروهایش را در هم کشیده بود و به نظر می رسید سردرگم و پریشان است. شاید هم گیج شده بود.

مرد بلند قد دست هایش را پایین آورد و یک قدم از من فاصله گرفت. لب هایش به هم فشرده شده بودند و چشم هایش برق می زدند.

"به اندازه کافی سالم به نظر می رسه. البته با در نظر نگرفتن خستگی زیاد، کم آبی و سوءتغذیه فعلی اش. فکر می کنم اونقدر آب به خوردش دادی که کم آبی بدنش مانع کارمون نشه. خیلی خوب، پس." او ناخودآگاه حرکت عجیبی به دست های خود داد، گویی مشغول شستن آنها بود: "بهتره شروع کنیم."

حرف ها و معاینه مختصری که از من به عمل آورد باعث شد متوجه شوم این مرد به ظاهر مهربان و خوش رفتار که قول داده بود آزاری به من نرساند، پزشک است.

عمو جب آه عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

دکتر دست خود را به سمت من دراز کرد و از من درخواست کرد دست خود را در دستش بگذارم. دست هایم را پشتم مشت کردم. او بار دیگر با دقت مرا برانداز کرد تا میزان ترس را از نگاهم بخواند. گوشه های لبش کمی آویزان شدند، ولی اخم نکرده بود. او به فکر فرو رفته بود چگونه شروع کند.



"کایل، ایان"^۱ او گردن خود را دراز کرد تا دو نفری که صدایشان کرده بود، ببیند. با دیدن دو برادر قوی هیکل و مو مشکی که قدم جلو گذاشتند، زانوهایم به لرزه درآمدند.

دکتر که در مقابل کایل چندان بلند قد به نظر نمی رسید، شروع به حرف زدن کرد: "فکر کنم به کمک نیاز دارم. شاید اگه شما دو تا اونو نگه دارین..."

"نه."

همه برگشتند تا ببینند این مخالفت آشکار از جانب چه کسی است. نیازی نبود من هم نگاه کنم. زیرا صاحب صدا را می شناختم با این حال به او نگاه کردم.

ابروهای جرد به شدت درهم گره خورده بودند. دهانش در هم پیچیده و شکل عجیبی به خود گرفته بود. چندین احساس متفاوت بر روی صورتش نقش بسته بود. به طوری که تشخیص تک تک آن ها دشوار به نظر می رسید. خشم، اعتراض، نافرمانی، سردرگمی، نفرت، ترس... رنج.

دکتر چشم هایش را باز و بسته کرد. چهره اش از شدت تعجب تقریباً بی حرکت مانده بود: "جرد، مشکلی پیش اومده؟"

"بله."

همه منتظر بودند. جب که در کنار من ایستاده بود، گوشه های لب هایش را پایین انداخته بود، گویی می خواست از خندیدن دوری کند.

دکتر پرسید: "و این مشکل چیه؟"

جرد با غیض و از میان دندان های کلید شده اش پاسخ داد: "دکتر بهتون می گم مشکل چیه. پس فرق این کاری که شما می خواهید بکنید با اینکه جب یه گلوله توی سر اون خالی می کرد، چیه؟"

¹ Ian



بر خود لرزیدم. جب به آرامی بازویم را نوازش کرد.

دکتر بار دیگر چشم هایش را باز و بسته کرد و فقط تنها چیزی که گفت این بود: "خوب."

جرد خود به سؤالی که پرسیده بود پاسخ داد: "فرقش اینه که اگه جب اونو می کشت، حداقل اون راحت تر و بی دغدغه تر می مرد."

"جرد." صدای دکتر آرام و تسکین دهنده بود. درست همان لحنی که هنگام حرف زدن با من به کار می برد. "ما هر دفعه خیلی چیزها دستگیرمون می شه. شاید حالا وقتش باشه..."

جرد از شدت خشم غرید: "ها! دکتر من که چندان پیشرفتی نمی بینم." ملانی با بی حالی و در حال ضعف اندیشید، جرد از ما حمایت می کنه.

تمرکز روی کلمات و به کار گیری صحیح آن ها برایم دشوار بود، از ما نه. فقط از جسم تو.

به اندازه، کافی نزدیک... صدایش گویی از فاصله دوری به گوشم می رسید. از جایی بیرون از کله درب و داغونم.

شارون قدمی به جلو برداشت و تقریباً جلوی دکتر ایستاد. شکل ایستادنش به طرز عجیبی حمایت گونه بود.

او با عصبانیت و به شکل ناخوشایندی گفت: "اصلاً نمی شه چنین فرصتی رو از دست داد. جرد، ما همه متوجه هستیم که برای تو سخته. ولی در نهایت این تو نیستی که باید تصمیم بگیری. ما باید ببینیم چه چیزی برای اکثریت فایده داره."

جرد به او چشم غره ای رفت و پرخاش کنان گفت: "نه."

مطمئناً او این کلمه را زیر لب نگفت. با این حال به سختی صدایش را شنیدم. در واقع ناگهان همه صداها قطع شد. لب های شارون تکان می خوردند. انگشتش بی رحمانه و تهدیدکنان به سمت جرد نشانه رفته



بود ولی مکالمه آن دو را مانند زمزمه خفیفی می شنیدم. هیچ کدام از جای خود تکان نخوردند، ولی احساس می کردم از من دور و دورتر می شوند.

دو برادر مو مشکی را دیدم که با چهره های خشمگین به سمت جرد رفتند. احساس کردم دستم تلاش می کند بلند شود و اعتراض مرا نشان دهد، ولی فقط با سستی و بی حالی تکان مختصری به خود داد. صورت جرد هنگام حرف زدن کاملاً سرخ و رگ های گردنش کشیده و متورم شده بودند، گویی در حال فریاد کشیدن بود. ولی من هیچ چیز نمی شنیدم. جب بازوی مرا رها کرد. لوله خاکستری رنگ تفنگش در کنارم تکان خورد. با این که اسلحه به سمت من نشانه نرفته بود، بی اختیار خود را عقب کشیدم. این عمل تعادل مرا بر هم زد و احساس کردم کف اتاق به آهستگی به سمت بالا حرکت کرد.

چشم هایم سیاهی می رفت. در این حال آهی کشیدم: "جیمی. " صدای خشن و گرفته جب که به نظر می رسید در فاصله دوری از من ایستاده جواب داد: "بچه حالش خوبه، جرد اونو با خودش آورده اینجا. " به چهره ناراحت و زجر کشیده جرد که به سرعت در غبار تاریکی که روی چشم هایم را می پوشاند، نگاه کردم.

زیر لب گفتم: "متشکرم. "

و آنگاه در تاریکی مطلق فرو رفتم.

فصل ۱۵

مراقبت

وقتی به هوش آمدم اثری از گیجی در وجودم نبود. دقیقاً می دانستم کجا هستم، صحبت ها را کم و بیش به خاطر میاوردم. چشم هایم را همچنان بسته نگه داشته و به آرامی نفس می کشیدم. با توجه به این واقعیت که بار دیگر به هوش آمده ام سعی کردم شرایط دقیق خود را بررسی کنم.

گرسنه بودم. معده ام بهم پیچیده بود و صدای خشمگینی میداد. شک داشتم که این صداها مرا لو دهند.



مطمئن بودم در خواب نیز قاروقورهای شکوه آمیز خود را راه انداخته بود.

سرم به شدت درد میکرد. غیر ممکن بود بتوانم تشخیص دهم چقدر این درد مربوط به خستگی زیاد بود و چقدر از ضربه هایی که دریافت کرده بودم.

روی سطح سفتی دراز کشیده بودم. سطحی ناصاف و چاله چوله دار که به شکل غریبی خمیده به نظر می‌رسید. انگار در کاسه کم عمقی خوابیده بودم. اصلاً جای راحتی نبود. استخوانهای باسن و پشت شانه هایم از خوابیدن در این وضعیت تیر می‌کشیدند و گزگز می‌کردند. احتمالاً همین درد باعث شده بود بیدار شوم. احساس می‌کردم خستگی ام در نرفته بود.

بدون اینکه چشم هایم را باز کنم میتوانستم بگویم که همه جا تاریک بود نه تاریکی مطلق ولی خیلی تاریک بود.

هوا حتی از قبل هم بیشتر بوی نا میداد رطوبت و پوسیدگی همراه بوی تند و تیز نوعی گاز اسیدی که انگار به ته گلویم چسبیده بود هوا خنک تر از بیابان بود ولی رطوبت بیش از حد آزار دهنده بود. بار دیگر عرق کرده بودم. ابی که جب به من داده بود را ه خروج خود را از منافذ پوستم پیدا کرده بود.

می‌توانستم انعکاس صدای نفس هایم را از فاصله کمی از خودم بشنوم. شاید به این علت بود که فقط یک دیوار در نزدیکی من قرار داشت و لی حدس زدم در فضای بسیار تنگ و کوچکی زندانی ام. به دقت گوش فرا دادم. به نظر می رسید انعکاس صدای نفسهایم از طرف دیگر هم به گوش می رسید.

فهمیدم احتمالاً باید در غاری که جب مرا به آن آورده بو باشم و تا اندازه ای مطمئن شدم با باز کردن چشم هایم شاهد چه صحنه ای خواهم بود. بدون شک در یکی از سوراخ های کوچک تخته سنگی به رنگ قهوه ای مایل به ارغوانی و پر حفره هایی مانند پنیر زندانی بودم.

سکوت مطلق بر فضای غار سایه افکنده بود فقط صداهایی از بدنم به گوش می‌رسید. در حالیکه می‌ترسیدم چشمهایم را باز کنم به گوشهایم متوسل شدم و با تمام وجود سعی کردم در دل این سکوت چیزی بشنوم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

امکان نداشت آنها مرا بدون یک نگهبان رها کنن. نه؟ عمو جب با آن تفنگ همیشه حاضرش یا کسی که کمتر دلسوز باشد. رها کردن من تک و تنها ... چنین چیزی با بیرحمی و خشونت آنها و ترس و نفرت ذاتی شان اصلاً جور در نمی آمد.



مگر اینکه...

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، ولی وحشت راه گلویم را بسته بود. آنها مرا تنها رها نمی کردند. نه مگر اینکه فکر کرده باشند من مرده ام و یا به زودی خواهم مرد. یا مگر اینکه در این غارهای تو در تو سوراخ هایی وجود داشت که هیچ کس تا به حال از آنها زنده بیرون نیامده بود.

تصاویری که از دورو برم تجسم کرده بودم با گیجی دز ذهنم تغییر شکل دادند. خود را در قعر یک حفره ی عمیق یا محصور شده در قبری تنگ و تاریک یافتم. نفسهایم تندتر شدند. بوی ماندگی در هوای خفه باعث شد احساس کنم اکسیژن هوا کمتر و کمتر می شود. ریه هایم را پر از هوا کردم تا بتوانم فریاد بلندی سر دهم. دندانهایم را محکم به هم فشردم تا جلوی فریاد خود را بگیرم.

چیزی روی زمین در کنار سرم با صدایی مشخص و کاملاً نزدیک، ساییده شد. جیغ کشیدم. صدای جیغم فضای کوچکی که در آن زندانی بود را پر کرد. چشم هایم بی اختیار باز شدند به سرعت خود را از آن صدای شوم دور کردم و به دیوار سنگی که پر از لبه های تیز و گوشه دار بود پناه بردم. سرم محکم به سقف کوتاهی که آن را نمیدیدم خورد و به شدت درد گرفت. دست هایم بی اختیار به سمت بالا حرکت کردند تا از برخورد صورتم با سقف سنگی جلوگیری کنم.

نور خفیفی، خروجی کاملاً دایره شکل حفره ی کوچکی را که در آن به هم پیچیده و حلقه شده بودم روشن کرد. نور کم سویی صورت جرد را که کنار روزنه خم شده بود و دستش را به سمتم دراز کرده بود را نمایان ساخت. لب هایش از شدت عصبانیت بهم فشرده شده بودند. رگی روی پیشانی اش برجسته شده بود و مثل نبض تندی میزد. احتمالاً از مشاهده عکس العمل من خیلی عصبانی شده بود.

پس از چند لحظه قلبم آرام گرفت و نفسهایم یکنواخت شد. او کمترین حرکتی نکرد فقط خشمگین و برآشفته به من زل زده بود. با مشاهده او به خاطر آوردم چقدر همیشه آرام بود... هر وقت میخواست می توانست مثل یک صبح بی سر و صدا و ساکت باشد. تعجبی نداشت در تمام مدتی که بیرون سلول من نگهبانی میداده، کوچکترین صدایی از او نشنیدم.

ولی من صدایی شنیده بودم با یادآوری آن جرد دست خود را نزدیکتر آورد و آن صدای آزار دهنده تکرار شد. به پایین پایم نگاه کردم. یک ورقه پلاستیکی شکسته که به عنوان سینی از آن استفاده شده بود و روی آن ...

ناگهان به سمت بطری آب هجوم برم. به سختی متوجه شدم هنگامی که لرزان لرزان بطری را به لبهایم



فشار میدادم. دهان جرد از شدت انزجار کج شده بود. مطمئناً بعداً از به یاد آوردن نفرت او آزرده خاطر می‌شدم. ولی در حال حاضر فقط نوشیدن آب برایم مهم بود و بس. از خو پرسیدم، آیا هرگز قادر بودم در زندگی وجود آب و مایعات را نادیده بگیرم. از آنجایی که کمان نمیرفت زندگی ام در چنین جایی دوام چندانی داشته باشد سؤال بی موردی به نظر می‌رسید.

جرد ناپدید شده بود. او به مدخل گرد و دایره شکل بازگشته بود. فقط می‌توانستم قسمتی از آستین پیراهنش را بینم و بس نور حقیقی از جایی در کنار او می‌تابید. نوری مصنوعی و تقریباً آبی رنگ. تقریباً نیمی از بطری آب قُلپ قُلپ قورت داده بودم که بوی تازه ای توجه ام را جلب کرد. انگار آب تنها پیشکشی نبود بار دیگر نگاهی به سینی انداختم.

غذا ... آنها را به من داده بودند؟!

قبل از هر چیزی بوی نان را تشخیص دادم ... نانی تیره رنگ که به شکل نا موزون و نا هماهنگی گرد شده بود. ولی یک کاسه محتوی مایعی روشن با بوی تند پیاز هم در سینی بود از نزدیک نگاه کردم. ته کاسه قلبه های تیره تری هم دیده میشدند. سه برآمدگی لوله ای سفید ریشه دار نیز در آن مایع شناور بودند. حدس زدم سبزیجات باشند. ولی تا به حال چنین سبزیجاتی ندیده بودم.

این کشفیات چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید ولی در طول همین زمان کوتاه هم معده ام تقریباً خود را تا نزدیکی دهانم بالا کشیده بود و سعی میکرد هر چه زودتر به غذا دسترسی پیدا کند.

اول به نان حمله ور شدم. خیلی سفت و پر از دانه های گندم بود که لای دندانهایم گیر میکرد. سطح آن کاملاً زبر بود ولی طعمی مطبوع و خوشمزه داشت. تا به حال چیزی تا این حدبه نظرم خوشمزه و لذت بخش نیامده بود. حتی بیسکویت های له شده ای که در کلبه وسط بیابان پیدا کرده بودم. آرواره هایم با سرعت زیادی کا می‌کردند. با این حال بیشتر نان سفت را نیمه جویده فرو دادم. صدای غل غل معده ام را پس از فرو دادن هر لقمه می شنیدم. بر خلاف انتظارم معده ام که ساعتها خالی مانده بود عکس العمل خوبی نسبت به غذا نشان نمی‌داد. بدون اعتنا به درد معده ام به سراغ کاسه ی سوپ رفتم. مایه ی رقیق راحت تر پایین میرفت. صرف نظر از پیازی که بوی آن را تشخیص داده بودم. مزه ی چندان بدی نداشت. تکه های سبز رنگ شناور در سوپ نرم و آبدار بودند. محتویات سوپ را مستقیماً از کاسه سر کشیدم و افسوس خوردم که چرا کاسه گودتر نبود. کاسه را برگرداندم و ضربه ای به ته آن زدم تا مطمئن شوم حتی یک قطره از سوپ در آن باقی نمانده است.



سبزیجات سفید رنگ زیر دندانم قرچ و قروچ می کردند و مزه ی چوب می دادند. احتمالاً ریشه ی گیاهی بودند. آنها به خوشمزگی نان نبودند ولی حداقل خوشحال بودم که کمی شکم را پر کردند . سیر نشده بودم و احتمالاً اگر فکر می کردم سینی غذا هم قابل جویدن است به سراغ آن هم میرفتم. تا وقتی غذایم تمام نشده بود به این فکر نیفتم که نباید آنها به من غذا می دادند مگر اینکه جرد در رودرویی با دکتر بازنده شده باشد . با این وضعیت پس چرا باید او نگهبان من باشد؟ وقتی سینی خالی آن را به سمت عقب هل دادم و از صدای آن چندشم شد . یه دیوار پستی سلول منحنی شکل تکیه داده بودم که جرد برای برن سینی آمد. این بار نگاهم نکرد. هنگامی که داشت از نظرم ناپدید می شد . زیر لب گفتم : "متشکرم". او چیزی نگفت . حالت چهره اش نیز تغییری نکرد . حتی این بار گوشه آستینش هم پیدا نبود ولی مطمئن بودم آنجاست. ملانی که ناباورانه در افکار خود غوطه ور شده بود زمزمه کرد ، باورم نمیشود که اون به من آسیبی برسونه و او همچنان بهت زده بود. من از اول هم دچار بهت و شگفتی نشدم. البته به این علت که جرد سیلی محکمی به من زده بود.

به او جواب دادم . معلومه تو کجایی؟ این رسمشه که منو تو همچین هچلی بندازی و اون وقت به حال خودم رهام کنی؟

او لحن تلخ و طعنه آمیز مرا نادیده گرفت . اصلاً باور نمیکردم اون بتونه چنین کاری رو با من بکنه. من که فکر نمی کنم قادر باشم اونو بزنم.

مطمئن باش که می تونی اگه اون با نگاهی خشم آلود به سراغت می اومد. تو هم با اون همون کارو میکردی. تو ذاتاً خشن هستی. نقشه های خیالی او را در رابطه با خفه کردن جستوجوگر به یاد آوردم . با اینکه می دانستم چند روزی بیشتر از آن نگذشته منطقی تر به نظر میرسید . فرو رفتن در چنین باتلاقی رنج آور و خطراکی که من در حال غرق شدن در آن بودم به زمان بیشتری نیاز داشت.

ملانی سعی کرد بی غرض با موضوع برخورد کند. مت این طوری فکر نمی کنم . جرد نه ... و جیمی. امکان نداره من بتونم به اون صدمه ای بزنم حتی اگه او ...

او که حتی از چنین فکری بیزار بود ، کم کم ساکت شد.

حق با ملانی بود . حتی اگر بچه تغییر شخصیت داده و تبدیل به انسان دیگری شده بود . نه من نه ملانی



هرگز قادر نبودیم دست روی او بلند کنیم.

جیمی فرق میکنه. تو برای او ... مثل یه مادری . مادرها در اینجا شرایط بیش از حد احساساتی هستن .
مادر بودن همیشه با احساسات زیبا همراهه .. حتی اگه برای شما روح ها.
جوابش را ندادم.

فکر میکنی حالا چی میشه؟

به او یادآوری کردم تو با دنیای آدم ها آشنا تری . احتمالاً غذا دادن به آنها به من چندان پیامدهای خوبی
به دنبال نداره . من فقط عقلم به یک چیز قد میده . اونها قصد دارن منو قوی و سرپا نگه دارن.

پند ویژگی خاص که از خشونت ها و وحشیگری انسانها در طول تاریخ به یاد داشتیم با داستان هایی که
یکی دو روز پیش در روزنامه های قدیمی خوانده بودیم در ذهنم ادغام شد. آتش انتخاب بدی به شمار می
آمد. ملانی در گذشته در یک حادثه احمقانه تمام اثر انگشت های دست راست خود را از دست داده بود و
ماهی تابه ای را که نمـیدانست داغ شده , در دست خود گرفته بود . یاد آمد دردی ناگهان چگونه او را
دچار شک کرد. دردی غیر منتظره و سخت و طاقت فرسا.

تازه این فقط یک اتفاق بود و در زمان کوتاهی از یخ و دارو بهبود یافت و هیچ کس هم از قصد آن
سوختگی را ایجاد نکرده بود.

تا به حال در سیره ای که حتی قبل از زمان روح ها چنین عمل بی رحمانه ای در آن صورت گیرد زندگی
نکرده بود. اینجا حقیقتاً بدترین و در عین حال پست ترین جا به حساب می آمد.

زیبا ترین و لطیف ترین احساسات ...بد خو ترین تمایلات و تیره ترین اعمال شاید باید این طور هم
باشد , شاید بدون زشی ها ,خوبیها هم درک نمی شوند. آیا روح ها از این قانون جدا هستند؟ آیا اینها
میـتوانند بدون تجربه ی تاریکی های این دنیا به نور و روشنایی دست یابند؟

ملانی رشته ی افکارم را پاره کرد . وقتی اون به تو سیلی زد . یه چیزی حس کردم . کلمات به کندی و
تک تک ادا می شدند . گویی میل نداشت به آنها فکر کند.

من هم یه چیزی حس کردم . عجیب بود . بعد از این همه مدت که با ملانی سر کرده بودم طعنه زدن
هنوز برایم عادی به نظر نمی رسید. واقعا دست محکمی داره, نه؟

منظورم این نبود میـخوام بگم ... او برای چند لحظه ی نسبتاً طولانی تردید کرد . آنگاه بقیه کلمات به



سرعت در افکارش نقش بستند . فکر میکردم همه اش تقصیر خودم بود .. احساس که نسبت به او داشتم فکر می کردم .. تحت کنترل اون احساسم .

فکری که در پس صحبت‌هایش بود ، واضح تر از کلماتی که به کار می‌برد در ذهنم نقش می بست. تو فکر می کردی که تونستی منو بکشی اینجا چون خیلی دلت می خواست این کارو بکنی. فکر می کردی به جای اینکه من تو رو کنترل کنم . این تو بودی که عنان منو در دست گرفته بودی . سعی کردم دلخور و عصبانی نشم . فکر می کردی داری منو فریب میدی آره . غمی در صدایش موج می زد نه به خاطر اینکه باعث ناراحتی من شده بود بلکه به این علت که دلش نمی خواست اشتباه کرده باشد . ولی ... منتظر ماندم.

کلمات بار دیگر شتاب زده بر زبانش جاری شدند . جدا از من، تو خودت هم اونو دوست داری . احساساتی که با مال من فرق داره. جور دیگه ای. من تا وقتی که اون روبه روی هردومون ظاهر شد و تو برای اولین بار اونو دیدی متوجه این واقعیت نشده بودم. این اتفاق چطوری رخ داد؟ چطوری یک کرم هفت هشت سانتی متری عاشق یک انسان میشه؟ کرم؟

معذرت میخوام به نظر من از اون کرم هایی که چند تا پا دارن راستشو بخوای ، نه، اونها بیشتر شبیه آنتن یا یه جور شاخک هستن. و وقتی هم این شاخکها باز میشن من کمی بلندتر از هفت و هشت سانتی متر خواهم شد. منظور من اینه که اون از گونه ی شماها نیست.

به او گفتم : "جسم من انسان به حساب میاد و وقتی درون آن جا گرفته ام. من هم یک آدم هستم و اون جویری که تو جرد رو در خاطرات و رویاهات میبینی ... خوب همش تقصیر خودته"

اون لحظه به حرف های من فکر کرد ولی چندان خوش نیامد.

پس اگه تو به تاکسن رفته بودی و وارد یک جسم تازه میشدی الان دیگه اونو دوست نداشتی؟ من واقعا واقعا امیدوارم که همین طور باشه.

هیچ یک از ما از پاسخ من خوشحال نشدیم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم . ملانی موضوع را عوض کرد. اصلا خوبه که جیمی سهی و سالمه. میدونستم جرد مواظبش خواهد بود . اگه مجبور شدم ترکش کنم



کسی بهتر از جرد نمی تونست ازش مراقبت کنه ... ای کاش می تونستم اونو ببینم.

من چنین درخواستی نخواهم کرد! از تصور واکنشی که در ازای این درخواست به من نشان داده می شد بر خود لرزیدم.

در همین لحظه احساس کردم خودم هم در حسرت دیدن صورت پسرک میسوزم. میخواستم مطمئن شوم که او این جاست، کاملاً سالم است. آنها به او غذا میدهند و همان گونه که ملانی هرگز نخواهد توانست مانند گذشته از او مراقبت به عمل آورد، مواظبتش هستند و همان طوری که من... که هرگز مادر نبوده ام ... می خواستم از او مراقبت کنم. آیا او کسی را داشت که شبها برایش آواز بخواند و قصه بگوید؟ آیا این جرد ناشناس و عصبانی به چنین نکات ظریفی فکر میکرد؟ آیا او کسی را داشت که هر وقت می ترسید به آغوشش پناه ببرد؟

ملانی پرسید: "فکر میکنی اونها بهش بگن که من اینجام؟"

من هم پرسیدم: "گفتن این موضوع به اون کمک میکنه یا آزارش میده؟"

فکرش زمزمه ای بیش نبود. نمیدونستم ... ای کاش به اون بگم که من سر قولم ایستاده ام.

مات و مبهوت سرم را تکان دادم. واقعا هم که این کارو کردی. درست مثل همیشه هیچ کس نمی تونه بگه که تو برگشتی.

متشکرم. صدایش ضعیف و کم رنگ شد. نمی توانستم بگویم از حرف هایی که به او زدم تشکر میکرد. یا منظورش تصویر بزرگ تر و پر رنگ تری بود که او را به اینجا کشیده بود. حال که کمابیش نیمه سیر شده بودم دردهای دیگری احساس میکردم، انقدر شدید نبود که مانع خوابم شوند. میترسیدم تکان بخورم. سر و صدا ایجاد شود. ولی بدنم که تقریباً مچاله شده بود نیاز به کمی حرکت داشت. به آرامی دست و پایم را دراز کردم در نتیجه پاهایم کمی از ورودی دایره شکل حفره بیرون زد. نگران بودم مبدا جرد متوجه شود و تصور کند قصد فرار دارم ولی او عکس العملی نشان نداد. آن طرف صورتم را که درد نمکرد روی بازویم گذاشتم و سعی کردم انحنای زمین را که باعث درد و کوفتگی ستون فقراتم شده بود نادیده بگیرم. چشم هایم را بستم.

فکر میکنم خوابم برد ولی نه خواب عمیق. وقتی بیدار شدم هنوز صدای پاهایی از فاصله ی دور به گوش میرسید.



این بار بلافاصله چشم هایم را باز کردم... هنوز نمیتوانستم جرد را اگر آن بیرون نشسته بود ببینم. کسی داشت به سمت سلول حفره مانند من می آمد و صدای پایی نزدیک و نزدیک تر میشد. به آرامی و در سکوت پاهای خود را که از مدخل دایره شکل بیرون زده بود جمع کردم و بار دیگر بدن خود را گلوله ای کردم و به دیوار پشته سلولم چسباندم. خیلی دلم میخواست بتوانم بایستم این کا باعث می شد کمتر احساس ضعف و ترس کنم و آمادگی بیشتری در برابر هر چه در پیش بود پیدا کنم. و لی ارتفاع سقف حفره که در آن زندانی بودم به حدی کم بود که به سختی می توانستم زانو بزنم .

در بیرون سلول حرکتی را حس کردم و به دنبال آن قسمتی از پای جرد را هنگامی که به آرامی از جایش بلند شد دیدم.

مرد گفت: "آه تو اینجاایی ! صدای بلندش سکوت مرگبار حاکم بر فضای غار را یکباره در هم شکست. از جا پریدم . آن صدا را شناختم . او کایل بود . یکی از دو برادری که در بیابان دیده بودم . تصویر ساطورش در ذهنم مجسم شد.

جرد چیزی نگفت.

صدای دیگری به گوشم رسید . صدایی منطقی تر . احتمالاً ایان برادر کوچکتر کایل بود. صدای آن دو خیلی شبیه هم بود .. البته در صورتی که کایل دست از فریاد کشیدن بر می داشت . خشم همیشه در صدای او موج میزد .. ایان گفت: "جرد ما خیال نداریم اجازه دهیم اوضاع این طوری پیش بره."

کایل پر خاش کنان ادامه داد، ما یکی رو از دست داده ایم ... در واقع همه رو از دست دادیم. ولی این دیگه خیلی مسخره است.

ایان این بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت : " تو نمیتونی اونو اینجا در حبس نگه داری . اون بالاخره فرار میکنه و ما هم لو میریم."

جرد باز جوابی نداد. ولی بلند شد و در جلوی مدخل دایره ای سلول من ایستاد . با شنیدن سخنان دو برادر ضربان قلبم شدید شد. در هر حال به این زودی ها منرا نمی کشند. جرد مرا زندانی کرده بود.

در شرایط فعلی این کلمه بسیار دلنشین به نظر می رسید.

بهت که گفته بودم اون از ما حمایت میکنه.

صدای مردانه ی دیگری که صاحب آن را نمیشناختم , گفت: " جرد اوضاع رو پیچیده تر نکن . این کار



باید انجام شه."

این بار کایل با حالت تهدید آمیزی گفت: "جرد، ما نمی خوایم به تو صدمه ای بزنینم، ماها اینجا همه با هم برادریم ولی اگه مجبورمون کنی... برو کنار." جرد مانند تخته سنگی به حرکت ایستاده بود.

ضربان قلبم شدیدتر از قبل شده بود. انگار می خواست از قفسه سینه ام پرواز کند و خارج شود. چنان چکش وار به دنده هایم ضربه میزد که ریه هایم نیز به خوبی از عهده نفس کشیدن بر نمی آمدند. ملانی نیز از شدت ترس قادر نبود افکار خود را در قالب کلماتی هماهنگ در آورد. آنها قصد داشتند به جرد صدمه بزنند. آن انسانهای دیوانه و احمق می خواستند به یکی از هم نوعان خود حمله کنند. ایان گفت: "جرد... خواهش میکنم." جرد همچنان ساکت ایستاده بود.

صدای پای سنگینی به گوش رسید... یک یورش ناگهانی.. و به دنبال آن شئی سنگین که به یک چیز محکم برخورد کرد. صدای نفس های بریده بریده و به دنبال آن صدای بند آمدن نفس کسی. فریاد برآوردم: "نه!" و خود را به شدت در سلول کاسه ای شکلم مچاله کردم.

فصل ۱۶

جا به جایی

با اینکه لبه های دور دیوار سنگی سلولم ساییده شده بودند هنگامی که با شتاب از میان آن خزیدم تا بیرون بیایم کف دست ها و ساق پاهایم خراشیده شدند. مثل یک جنازه ی خشک و سنگین شده بودم. به سختی پیچشی به بدنم دادم و بلند شدم. نفسم گرفت و بیندازم احساس کردم خون ناگهان در مغزم از حرکت باز ایستاد نگاهم فقط و فقط در جستجوی جرد بود تا بتوانم خود را جلوی کسی که قصد حمله به او را داشتند بیندازم و سپر بالای او شوم آنها همه بر جای خود میخکوب شده و به من زل زده بودند. جرد پشتش به دیوار چسبیده بود و مشتم



های گره خورده اش را پایین بدنش نگه داشته بود . کایل رو به روی او بدن خود را جمع کرده شکمش را محکم گرفته گرفته بود. ایان و آن مرد نا آشنایی که از تعجب دهانشان باز مانده بود در دو طرف کایل ایستاده بودند. از این فرصت استفاده کردم و با دو قدم بلند ولی لرزان خود را از میان جرد و کایل قرار دادم.

ابتدا کایل عکس العمل نشان داد . کمتر از نیم متر با او فاصله داشتم . او به شانه هایم کوبید و مرا به سمت عقب هل داد. قبل از اینکه نقش زمین شوم یک نفر مچ دستم را گرفت و مانع افتادن من شد.

جرد به محض اینکه فهمید چه کرده مچ دستم را رها کرد . انگار از پوست دستم اسید بیرون میزد. و غرش کنان به من گفت: که برگرد اون تو" ضربه ای هم به شانه ام کوبید البته به محکمی ضربه ای که کایل نتارم کرده بود. ضربه ای که تلو تلو خوران من را روانه ی سوراخ ورودی سلولم کرد.

سوراخی که در آن راهروی باریک , مانند دایره سیاه رنگی به نظر میرسید . فضای خارج سلولم هم شبیه بقیه دالان های غار بود منتها کمی درازتر و با ارتفاع بلندتر . لامپ کوچکی که نمیدانم از کجا برق میگرفت کمی دالان را روشن کرده بود . سایه های عجیبی بر روی چهره های آن مردها انداخته صورت هایشان را مانند هیولایی عبوس کرده بود.

به جرد پشت کردم. دوباره قدمی به سوی آنها بر داشتم و خطاب به کایل گفتم : " شما ها که منو می خواین دست از سر اون بر دارین."

سکوت سنگینی بر فضای دالان حکم فرما شد.

سرانجام ایان که چشمهایش از ترس گشاد شده بود زیر لب گفت: " پست فطرت مکار."

جرد از پشت سرم گفت: " گفتم برگرد اون تو."

تا نیمه برگشتم . نمی خواستم کایل از نظرم دور شود . " تو وظیفه نداری برای حمایت از من خودتو به خطر بندازی."

اخم های او در هم رفت و بار دیگر یکی از دست هایش را جلو آورد تا مرا به سمت سلولم هل دهد. به سرعت خود را کنار کشیدم.

ایان بازوهایم را چنگ زد و آنها را محکم پشتم نگه داشت . به اختیار به تقلا پرداختم . ولی او خیلی قوی بود . نفسم بند آمده بود.



جرد با لحن آمرانه ای فریاد کشید: "اونو ولش کن."

کایل او را گرفت و مانند کشتی گیرها چرخشی به بدنش داد و گردنش را به سمت جلو فشار داد. مرد دیگر یکی از بازوهای جرد را که در حال تقلا کردن بود، گرفت.

در حالی که تقلا میکردم خود را از شر دست هایی که مرا در بند گرفته بود رها کنم، جیغ گوش خراشی کشیدم: "به اون صدمه ای زنن!"

جرد با آرنج یکی از دستهایش که آزاد بود ضربه ی محکمی به شکم کایل کوبید. به طوری که نفس کایل بند آمد و به ناچار او را رها کرد. جرد کمی از آنها فاصله گرفت، آنگاه مشت محکمی به بینی کایل زد. خون تیره ی قرمز رنگی به دیوار و لامپ پاشید.

کایل نعره زنان گفت: "ایان کارشو بساز." او سرش را پایین آورد و با سرعت و نیروی زیادی به سمت جرد حمله ور شد و او را به طرف مرد ناشناس پرت کرد.

من و جرد همزمان فریاد برآوردیم: "نه!"

ایان بازوی من را رها کرد و با هر دو دست گلویم را فشار داد. به طوری که راه تنفسی ام را بست. با ناخن های کوتاه و بی خاصیت به دست هایش چنگ میزد. ولی او محکم تر گلویم را میفشرد و پاهایم را روی زمین می کشاند.

فشار دست هایش خیلی دردناک بود. به خودم می پیچیدم و سعی میکردم خود را رها کنم.

کلیک کلیک

قبلا فقط یک بار بیشتر این صدا را شنیده بودم ولی آن را شناختم. بقیه هم همین طور همه سر جای خود خشکشان زد. دست های ایان همپنان محکم دور گردنم حلقه باقی مانده بود.

جب با عصبانیت فریاد کشید: "کایل، ایان، براند بس کنن."

هیچ کس جز من که هنوز مشغول چنگ زدن به دست های ایان بودم و پاهایم در هوا تکان می خوردند کوچکترین حرکتی نکرد.

جرد ناگهان مثل ببر خود را از زیر بازوهای بی حرکت کایل بیرون کشید و به سمت من خیز برداشت. مشتش را دیدم که به طرف صورتم در حرکت بود. چشمهایم را بستم.

صدای ضربه ی محکمی را در چند سانتی متری پشت سرم شنیدم. ایان از شدت درد نعره ای کشید و



من نفس نفس زنان در منار پاهای او نقش زمین شدم. جرد چشم غره ای به من رفت . از ایان فاصله گرفت و در کنار جب ایستاد.

جب پر خاش کنان گفت: "آقایون . شما اینجا مهمون هستین . بهتره این موضوع رو فراموش نکنین. من به شماها گفتم که سراغ این دختر نیاین. در شرایط فعلی اون هم مهمونه منه و خوش ندارم هیچ یک از مهمون هام قصد جان دیگر مهمان ها رو بکنن."

ایان از بالای سر من شکوه کنان گفت: "جب این دیوانگیه."

کایل که تمام صورتش آغشته به خون شده و منظره ی ترسناکی ایجاد کرده بود. پرسید: "برنامه تو چیه؟ چه نقشه ای داری؟"

اثری از درد در صدایش مشاهده نمی شد. فقط خشم کنترل شده ای که در شرف غلیان بود احساس میشد. جی ما حق داریم بدونیم . ماها مجبوریم تصمیم بگیریم که آیا اینجا هنوز امنه یا وقتشه که جا به جا بشیم. در نتیجه... تو تا کی قصد داری اینو مثل یک حیون خونگی اینجا نگه داری؟ وقتی حوصله ات از این سرگرمی تازه سر رفت باهاش چی کار میکنی؟ همه ما حق داریم جواب این سؤال ها رو بدونیم."

کلماتی که از دهان کایل خارج شده بود به دنبال گرمب گرمب نبضم در سرم طنین می افکند. من را مثل یک حیوان خانگی نگه دارد؟ جب که مرا مهمان خوانده بود... آیا این کلمات به معنی زندانی بود؟ آیا امکان داشت دو انسان وجود داشته باشند که نه خواهان مرگ من باشند و نه اقرار از طریق فشار شکنجه ؟ اگر چنین چیزی وجود داشته باشد دسته کمی از معجزه ندارد.

جب گفت: "کایل, شماها جوابتان را نخواهید گرفت این به من ربطی نداره."

شک داشتم جب هر جواب دیگری به آنها میداد می توانست آنها را بیشتر از این گیج کند. هر چهار مرد , کایل , ایان , مردی که او را نمیشناختم و حتی جرد حیرت زده به او خیره شده بودند. من که هنوز پایین پای ایان خود را جمع کرده بودم و نفسم در نمی آمد. آرزو میکردم راهی بود تا بتوانم بدون جلب توجه دیگران به سلول حفره مانند خود بازگردم.

کایل عاقبت نا باورانه پرسید: "به تو ربطی نداره ؟ پس به کی ربط داره؟ اگه داری فکر میکنی برای من این کار رأی گیری بشه , قبلاً این کار انجام شده . من , ایان . براند هر سه برگزیده بر حق نتیجه ی این رأی گیری خواهیم بود."



جب سرش را تکان داد: "قرار نیست رأی گیری انجام بشه . اینجا هنوز خونه ی منه."

کایل فریاد برآورد: "پس به کی ربط داره؟"

جب نگاه تند خود را به صورت تک تک آنها و بالاخره به کایل انداخت: "بستگی به تصمیم جرد داره."

همه از جمله من نگاه خود را از جب برداشتیم تا به جرد زل بزنیم. او که مانند بقیه مات و مبهوت شده بود , با دهان باز به جب خیره شد و دندانهایش با صدایی که به وضوح شنیده می شد روی هم ساییده می شدند. او با نگاهی خصم آلود به من خیره شد.

کایل بار دیگر روی خود را به جب کرد و پرسید: "جرد؟ این حرف خیلی بی معنیه!"

او که کنترل خود را از دست داده بود از شدت عصبانیت جویده جویده حرف میزد.

"اون از هر کس دیگه ای بیشتر تعصب داره ! چرا؟ اون چطور می تونه در مورد این موجود یه تصمیم منطقی بگیره؟"

جرد زیر لب گفت: "جب,من..."

جب با لحن مردانه ای گفت: "جرد مسئولیت اون با تو خواهد بود. البته اگه مشکلی مثل الان پیش بیاد من بهت کمک میکنم و در زیر نظر داشتن اون و اوضاع و احوال هم روی من حساب کن , ولی وقتی پای تصمیم گیری در میون باشه فقط به تو مربوطه."

او به محض اینکه کایل لب به اعتراض گشود دستش را بلند کرد: "کایل این جوری به قضیه نگاه کن اگه کسی جودی تو رو در یک یورش پیدا میکرد و به اینجا برمی گردوند راضی میشدی با من با یک رای گیری دسته جمعی تصمیم بگیریم چنین بلایی به سرش بیاریم؟"

کایل که خون لبهایش بند آمده بود درست مانند جرد چشم غره ای به من رفت و زیر لب گفت: "جودی مرده"

"خوب اگه جسم اون اینجا سرگردون بود. هنوز تصمیم گیری با تو بود , به نظر تو راه دیگه ای هم وجود داشت؟"

"اکثریت.."

جب با خشونت حرف او را قطع کرد: "خونه ی من قوانین من , دیگه بحثی هم نداره. رای گیری هم لازم نداریم . دیگه هم نبینم کسی سعی کنه اونو به قتل برسونه . شما سه تا به همه اعلام کنین... از حالا به



بعد به این ترتیب عمل میشه . طبق قوانین جدیدی که شنیدین."

ایان زیر لب گفت: "اگه یکی دیگه ...؟"

جب به او توجه نکرد . احتمالش خیلی ضعیفه، ولی اگه احیاناً دوباره چنین اتفاقی پیش بیاد هر کس که اون جسم متعلق به اونه تصمیم میگیره. جب با لوله تفنگ ضربه ای به پهلوی کایل زد . آنگاه او را به سمت راهرو پشت سر تگون داد. "از این جا برین. دلم نمیخواد بار دیگه شماها رو این دور و بر ببینم . میتونین به همه بگینن این راهرو ورود ممنوع اعلام شده وهیچ کس جز جرد اجازه نداره این جا باشه و اگه بفهمم کسی دزدکی این اطراف پرسه میزنه جای سؤال و جواب باقی نخواهم گذاشت. متوجه شدین چی گفتم؟ خوب حالا دیگه راه بیفتین " او بار دیگر با لوله ی تفنگ ضربه ای به پهلوی کایل وارد کرد.

در کمال تعجب مشاهده کردم آن سه بلافاصله با گام های بلند ی عقب عقب رفتند وحتى لحظه ای درنگ نکردند تا حداقل نگاه اخم آلودی نثار من یا جرد کنند.

عمیقاً میل داشتم باور کنم تفنگی که در دست های جب قرار داشت مترسکی بیش نبود.

از نخستین باری که جب را ملاقات کردم جز رفتار محبت آمیز از او چیزی ندیدم. او یک بار مرا با خشونت لمس نکرده بود . حتی یک بار هم نگاهی خصومت بار مرا نظاره نکرده بود و حالا به نظر می‌رسید او در اینجا یکی از دو نفری بود که میل نداشت آسیبی به من برسد. شاید جرد هم برای زنده ماندن من تلاش کرده بود، ولی کاملاً روشن بود برای اتخاذ چنین تصمیمی شدیداً دچار کشمکشی درونی بود . احساس میکردم هر لحظه امکان داشت نظرش را تغییر دهد. از رفتارش مشخص بود که بخشی از وجودش مایل بود این قضیه هر چه زودتر پایان یابد.... مخصوصاً حالا که جب تصمیم گیری را بر عهده او گذاشته بود. جرد هنگامی که مشغول تجزیه و تحلیل های خود بودم، با نگاه غضبناکی که نفرت از ان می‌بارید به من نگاه میکرد.

از ته دل میخواستم باور کنم که جب بلوف میزند ولی هنگامی که شاهد دور شدن آن سه مرد در تاریکی دالان بودم مطمئن شدم بلوفی در کار نیست. جب هم بر خلاف چهره ای که از خود نشان می‌داد حتماً مانند بقیه بی رحم و کینه توز بود. اگر او در گذشته از آن اسلحه برای کشتن دیگران و نه تهدید آنها استفاده نکرده بود . امروز هیچ کس از او اطاعت نمیکرد.

ملانی زیر لب گفت: "چه دوران سخت و نا امید کننده ای. ما نمیتوانیم در دنیایی که شما درست کردین مهربون و نوع دوست باشیم. ماها فراری محسوب میشیم. گونه ای که در معرض نابودی قرار گرفته هر



انتخابی برای ما حکم مرگ یا زندگیه."

ساکت باش وقت حرف و حدیث ندارم باید تمرکز کنم.

جرد روبه روی جب ایستاده بود . یکی از دستهایش را جلو آورده بود . آنها اکنون که سه مرد در تاریکی ناپدید شده بودند، راحت تر ایستاده بودند. جب که زیر ریش پر پشتش مشغول پوز خند زدن بود، گویی از ترس آنها لذت میبرد.. مرد عجیبی بود.

جرد گفت: "جب لطفاً این مسولیت رو روی دوش من نذار , کایل در این مورد حق داره من نمیتونم تصمیم صحیح و عاقلانه ای بگیرم."

جب که هنوز پوز خندی بر لب داشت سرش را پایین انداخت تا مرا نگاه کند: "هیچ کس نگفته که تو باید همین الان تصمیم بگیری. اون قرار نیست جایی بره "

او با چشمی که نزدیک من بود- چشمی که جرد نمیتوانست آن را ببیند-چشمکی به من زد . "نه بعد از این همه دردسری که تحمل کرده تا برسه اینجا. تو حالا حالاها وقت داری به این موضوع فکر کنی."

"فکری نداره . ملانی مرده ولی من نمیتونم ...من نمیتونم ... جب من نمیتونم.." جرد نتوانست جمله خود را تمام کند.

بهش بگو

آمادگی ندارم همین الان بمیرم.

جب به او گفت: "پس بهش فکر نکن. شاید بعداً بفهمی باید چی کار کنی به خودت وقت بده."

"ما با این چی کار کنیم؟ ما که نمی تونیم روزو شب مراقب اون باشیم."

جب سرش را تکان داد : "این دقیقا کاریه که مجبوریم یه مدتی انجام بدیم. اوضاع آروم میشه . حتی کایل هم نمی تونه بیشتر از یکی دو هفته به این خشم مرگبار و وحشیانه ی خودش ادامه بده.

"یکی دو هفته؟ ما که نمی تونیم چند هفته این پایین فقط نگهبانی بدیم . ما کارهای دیگه هم داریم..."

جب آهی کشید : "میدونم میدونم , بالاخره یه راه حلی پیدا میکنم."

جرد یکی از رگهای پیشانی اش برجسته شده و به شدت میزد بار دیگر نگاهی به من انداخت : " تازه این فقط نیمی از مشکله. قراره کجا اینو نگه داریم؟ ما که این جا سلول انفرادی نداریم."

جب لبخندی به من زد: "تو که قصد نداری برای ما درد سر ایجاد کنی,نه؟"



بدون اینکه چیزی بگویم به او زل زدم.

جرد با نگرانی زیر لب گفت: "جب."

"اوه نگران نباش. اول اینکه ما از اون چشم بر نخواهیم داشت. دوم اینکه امکان نداره بتونه راه خروج از اینجا رو پیدا کنه.... اون بدون شک این زیر سرگردون و بدتر از اون گم و گور میشه که بعد ما رو به شک سوم میرسونه. به نظر نمیاد این قدر احمق باشه. او رو به من کرد و یکی از ابروهای سفید رنگ و ضخیمش را بالا برد" تو که قصد نداری دنبال کایل و بقیه اونها بگردی. نه؟ فکر نمیکنم خیلی از تو خوششون بیاد.

همچنان به او زل زده بودم. لحن خودمانی و صاف و ساده ی او نگرانم کرده بود.

جرد زیر لب گفت: "ای کاش با او این طوری حرف نمیزدی." جب یکی از دستهایش را دور بازوی جرد گذاشت و به آرامی آن را نوازش کرد: "بچه جون من در دوره ی آدم های با فرهنگ و مؤدب تر بزرگ شده ام دست خودم نیست. ببین تو دیشب اصلاً نخوابیدی اجازه بده امشب من نگرهبانی بدم برو کمی بخواب."

جرد خواست اعتراض کند ولی بار دیگر نگاهی به من انداخت و سنگدلی و خشونت بر چهره اش نقش بست

"هر جور تو بخوای جب و ... من مسئولیت اینو قبول نمیکنم اگه فکر میکنی لازمه اونو بکش." از ترس بر خود لرزیدم.

جرد با مشاهده ی عکس العمل من اخم کرد، بلافاصله رویش را برگردوند و در همان راهی که بقیه رفته بودند، قدم گذاشت و دور شد. جب با نگاه او را تعقیب کرد. از فرصت استفاده کردم و به درون سلول خود خزیدم.

شنیدم که جب به آرامی روی زمین در کنار ورودی سلول نشست و آهی کشید و کشتی به عضلات بدن خود داد و پس از چند لحظه با آرامی شروع به سوت زدن کرد. آهنگ شادی بود.

خود را روی زانوهای خمیده ام حلقه کردم و پشت خود را به دورترین فرورفتگی سلول کوچک و تنگ فشار دادم. با وجود گرما و رطوبت، لرزشی در ستون فقرات خود احساس کردم، دست هایم بی اراده میلرزیدند و دندانهایم به آرامی به هم میخوردند. جب ... نمیدانم با خود حرف میزد یا با من... گفت: "خوب



دیگه وقت دراز کشیدن و خوابیدنه فردا روز سختی در پیش داریم/"

رعشه ام بعد از مدتی برطرف شد , شاید پس از نیم ساعت احساس خستگی زیاد و مرگباری کردم. تصمیم گرفتم به نصیحت جب عمل کنم . با اینکه زمین عذاب آورتر از قبل به نظر میرسید , بلافاصله به خواب رفتم.

بوی غذا بیدارم کرد. این بار وقتی چشم هایم را باز کردم احساس بی حالی و درماندگی میکردم. احساس ترس باعث شده بود دست هایم قبل از اینکه کاملا بیدار شوم به لرزه بیفتد.

همان سینی با محتویات سابق در کنارم قرار داده شد. می توانستم هم نیم رخ جب را ببینم و هم صدایش را بشنوم . او جلوی مدخل سلول نشسته بود, نگاهش را به راهرو طولانی و تونل مانند روبه روی خود دوخته بود و به آرامی سوت می زد.

عطش شدیدی داشتم بلافاصله نشستم و بطری آب را قاپیدم . جب سرش را به سمت من کرد و گفت:" صبح بخیر."

در حالی که دستم روی بطری بود, سر جای خود خشکم زد. تا اینکه او سرش را برگرداند و دوباره مشغول سوت کشیدن شد.

درحال حاضر که مثل گذشته دچار عطش سیری ناپذیر نبودم , متوجه طعم عجیب و ناخوشایند آب شدم. طعمش شبیه طعم و مزه ی تند و سوو راننده ای بود که در هوا موج میزد. البته کمی شدیدتر طعم آن در دهانم ماند.

این بار سوپ را برای آخر نگه داشتم و به سرعت مشغول جویدن نان شدم. امروز معده ام واکنش بهتری نشان میداد و با خوشحالی و کمال میل غذا را قبول کرد و کمتر به قارو قور افتاد.

با این حال اکنون که کمترین نیازهای غذایی ام بر طرف شده بود, بدنم به چیزهای دیگری احتیاج پیدا کرده بود به دورو بر سوراخ تنگ و تاریک سلولم نگاهی انداختم . امکانات چندانی موجود نبود . قادر به کنترل ترس خود نبودم , از فکر اینکه حرفی بزنم و درخواستی کنم.... حتی از جب که رفتاری عجیب ولی در عین حال دوستانه داشت وحشت داشتم.

در حالی که فکر میکردم چه کنم , بی اختیار وول میخوردم . استخوان های باسنم به دلیل نشستن روی



کف کاسه ای مانن غار درد گرفته بودند. او بار دیگر نگاهی به من انداخت: "اها خیلی وقته تو این سوراخ گیر کردی. احتیاج داری ... بری بیرون؟"

چهره اش در مقابل موهای سفید رنگش تیره تر از قبل به نظر می رسید. با لحن شادی گفت: "من هم بدم نمیاد قدمی بزنم." با چابکی شگفت انگیزی از جایش بلند شد.

چهار دست و پا به طرف لبه سوراخ سلول رفتم و نگاه محتاطانه ای به او امداختم. او ادامه داد: "من دستشویی کوچیکمون رو به تو نشون میدم. باید بدونی که از یه جایی مثل میدون اصلی شهر رد میشیم. نگران نباش فکر میکنم تا حالا پیغام من به گوش همه رسیده باشه." او بی اختیار ضربه ای به لوله ی تفنگ خود زد.

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. مثانه ام به حدی پر شده بود که به درد افتاده و عذابم میداد. ولی جولان دادن از وسط این همه آدم عصبانی و قاتل؟ او نمی توانست یک سطل یا چیزی شبیه آن برایم بیاورد؟ جب متوجه وحشتی که در نگاهم موج میزد، شد. لبهایش را به هم فشرد. آنگاه شروع به حرکت در دالان تاریک کرد و بدون اینکه روی خود را برگرداند گفت: "دنبال من بیا."

تصور اینکه مرا اینجا تک و تنها گیر بیندازد باعث شد با پاهایی کوفته و دردناک در ظرف چند ثانیه خود را به جب برسانم. دوباره راست ایستادن در عین حال هم وحشتناک بود و هم فوق العاده لذت بخش. درد شدیدی احساس میکردم ولی آسودگی رهایی بر آن می چربید.

هنگامی که به انتهای راهرو رسیدیم درست پشت سر او بودم. تاریکی از میان راه خروجی بیضی شکلی پدیدار شد. با تردید نگاهی به چرخ کوچکی که او روی زمین گذاشته بود انداختم. این چراغ تنها منبع روشنایی در این غار تاریک بود. آیا باید با ان را برمیداشتم؟

جب متوجه شد که از حرکت باز ایستاده ام. برگشت و از پشت شانه اش به من چشم دوخت. سرم را به سمت چراغ تکان دادم و دوباره به اونگاه کردم.

او دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: "نیازی به آن نیست، من راه را بلدم و راهنمایی میکنم." لحظه ای طولانی به دستش خیره شدم. آنگاه مثانه ام که کاملاً پر شده بود باعث شد به آهستگی نوک انگشتانم را در کف دست او بگذارم. گویی مجبور بودم ماری را لمس کنم.

جب با قدم های سریع و مطمئن مرا از میان تاریکی به سمت جلو هدایت میکرد در امتداد راهروی تونل



مانند و طولانی، پیچ خمهای گیج کننده در جهت هایی مخالف قرار داشتند. پس از اینکه یک بار دیگر مسیر V شکلی عبور کردیم. متوجه شدم داریم دور خودمان میچرخیم. مطمئن بودم جب از قصد این مسیر را انتخاب کرده بود و به همین دلیل نیز چراغ را با خود نیاورد. او نمیخواست من راه خروج از این راه های پیچ در پیچ را که به کلافی سر در گم می مانست، یاد بگیرم.

کنجکاو بودم بدانم چگونه چنین جایی وجود داشتو چگونه جب آن را پیدا کرده و بقیه چطور آن را تکمیل کرده بودند. ولی لبهایم را محکم به هم فشردم. ظاهراً در شرایط فعلی سکوت برایم تنها برگ برنده به حساب میامد. نمی‌دانم منتظر چه بودم. چند روز بیشتر زنده ماندن؟ وقفه ای در درد و رنج؟ آیا دور نمای دیگری هم در مقابل خود میدیدم؟ فقط این را میدانستم همان طور که قبلاً به ملانی گفته بودم آمادگی رو به رویی با مرگ را نداشتم و گزینه حفظ بقا را درست مثل هر انسان معمولی در وجود خود احساس میکردم.

از یک پیچ دیگر هم گذشتیم و به دنبال آن اولین روشنایی پدیدار شد. در جلوی ما شکاف بلند و باریکی که از مکان دیگری نور میگرفت، میدرخشید. نور آن مانند لامپ کوچک سلول من مصنوعی نبود، نوری خالص و سفید.

ما نمی‌توانستیم پهلوی هم از شکاف عبور کنیم. ابتدا جب در حالی که مرا به به دنبال خود میکشید رد شد. تا توانستم اطراف خود را ببینم دستم را از دست جب بیرون کشیدم. او واکنشی نشان نداد، فقط دست آزاد شده خود را روی تفنگ گذاشت. وارد تونل شدیم و نوردرخشان تری از درگاهی ناهموار و قوسی شکل به درون تابید. دیوارها کاملاً شبیه دیوارهای غار بودند. سنگی، سوراخ سوراخ و ارغوانی

اکنون میتوانستم صداهایی بشنوم. صداهایی کوتاه تر از آخرین همه ای که از میان توده آدم ها شنیده بودم. امروز هیچکسی انتظار دیدن ما را نداشت. فقط میتوانستم مجسم کنم دیگران با مشاهده من کنار ج بچه واکنشی نشان خواهند داد. کف دستهایم از عرق مرطوب شده و یخ کرده بود. نفسم بریده بریده شده بود. بدون اینکه جب را عملاً لمس کنم، تا جایی که میتوانستم خود را به او نزدیک کرده بودم.

او بدون اینکه روی خود را برگرداند، زیر لب گفت: (اروم باش، وحشت اونها از تو بیشتر از ترس تو از اونهاست)

به این نظریه شک داشتم. تازه اگر هم حقیقت داشت، این ترس در قلب آنها تبدیل به خشم و نفرت شده بود.



جب هنگامی که به درگاه قوسی شکل رسید، زیر لب گفت: (نمیذارم کسی به تو صدمه ای بزنه) او پا به اتاق دیگری گذاشت. من هم که خود را پشت او پنهان کرده بود دزدانه و آهسته آهسته به دنبالش وارد شدم. تنها چیزی که در آن لحظه دشوارتر از ورود به آن اتاق بود، تصور دور افتادن از او و تنها ماندن در این مکان بود.

بار دیگر در غار روشن و بسیار بزرگی که ابتدا من را به داخل آن آورده بودند، بودیم. چند وقت پیش بود؟ نمی دانم. سقف غار هنوز هم بیش از حد نورانی و روشن بود. باز هم نتوانستم سر دریاورم این روشنایی از کجا تامین شده بود. قبلاً توجه نکرده بودم. دیوارهای غار سالم و بی عیب و نقص نبودند. ده ها شکاف و سوراخ با اندازه های متفاوت به تونل های متصل به هم راه داشتند. بعضی از این روزنه ها کاملاً بزرگ بودند. بعضی ها هم انقدر تنگ و کوتاه بودند که یک انسان با قامت متوسط مجبور بود برای عبور از آنها خم شود. چند تایی هم اندازه معمولی داشتند و با اینکه به دست انسان ساخته نشده بودند قطعاً بازسازی شده بودند.

تعداد زیادی انسان از گوشه و کنار این شکاف های کوچک و بزرگ به ما زل زده بودند. بیشتر آنها در همان حالت و حرکتی که هنگام ورود ما داشتند، خشکشان زده بود. زنی تا نیمه خم شده بود تا بند های کفشش را ببندد. دستهای مردی بی حرکت در هوا مانده بود. او دست خود را بلند کرده بود تا چیزی را به همراهانش نشان دهد. مرد دیگری که ناگهان از حرکت باز ایستاده بود، تعادل خود را از دست داده و تلو تلو میخورد و صدای برخورد پایش هنگامی که آن را محکم به زمین کوبید تا تعادل خود را حفظ کند، تنها صدایی بود که در آن فضای بزرگ انعکاس پیدا کرد.

اساساً خیلی احمقانه بود که از وجود آن اسلحه زشت و وحشت انگیز در دستهای جب خوشحال و خرسند باشم... ولی بودم. میدانستم بدون آن احتمالاً هر دوی ما مورد حمله قرار می گرفتیم. این انسان ها برای دستیابی به من حاضر بودند به جب صدمه بزنند. اگر چه با وجود آن تفنگ نیز امکان حمله به ما وجود داشت. جب فقط میتوانست در آن واحد فقط به یکی از آنها شلیک کند.

تصاویری که در ذهنم نقش بسته بودند به حدی هولناک و ترس آور بودند که از عهده تحمل آنها بر نمی آمدم. سعی کردم ذهنم را به اطراف خود... که به اندازه کافی بد بود... تمرکز کنم.

جب که تفنگ را به کمرش چسبانده و لوله آن را به طرف بیرون نشانه گرفته بود، لحظه ای درنگ کرد. به تمام گوشه و کنار اطاق توجه داشت و نگاه خود را در چشم های یکایک افراد حاضر در آنجا دوخت. تعداد



آنها کمتر از بیست نفر بود. در نتیجه خیلی طول نکشید. آنگاه به طرف دیوار سمت چپ شکاف حرکت کرد. در حالی که جریان خون در گوشه‌هایم صدای خفه و آهسته ای ایجاد کرده بود، سایه به سایه اش حرکت می‌کردم.

او مستقیماً به سمت شکاف قدم برنداشت. به جای آن نزدیک انحنای دیوار حرکت میکرد. از مسیری که انتخاب کرده بود تعجب کردم تا اینکه نگاهم به قطعه زمین بزرگی که به شکل مربع و تیره تر از کف غار و در وسط آن قرار داشت، افتاد. هیچ کس روی آن نایستاده بود. به حدی ترسیده بودم که غیر از نگاه کردن به چیزهای غیر عادی کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ حتی سعی نکردم حدس بزنم علت وجود این قطعه زمین در آنجا چیست.

هنگامی که اتاق غرق در سکوت را دور زدیم، حرکات خفیفی آغاز شد. زنی که روی کفش هایش خم شده بود. صاف ایستاده، روی کمرش چرخیده بود تا رفتن ما را تماشا کند. مردی که دستش روی هوا مانده بود دست به سینه ایستاده بود. چشم‌های همه جمع شده و شعله خشم در نگاه و چهره‌شان موج می‌زد. با این حال هیچکس نه چیزی گفت و نه به سمت ما آمد. ظاهراً هر چه کایل و دو نفر دیگر در مورد برخورد با جب به این آدمه گفته بودند، تاثیری که جب انتظارش را داشت، روی بقیه گذاشته بود.

هنگامی که از میان مجسمه آدمها می‌گذشتیم، شارون و مگی را که از لای یکی از شکاف‌های پهن به ما چشم دوخته بودند، تشخیص دادم. چهره هایشان بی اعتنا و از شکاف‌های پهن به ما چشم دوخته بودند، تشخیص دادم. چهره هایشان بی اعتنا و نگاهشان سرد و بی روح بود. آنها به من نگاه نمی‌کردند. فقط چشم‌هایشان را به جب دوخته بودند. ولی او به آن دو هیچ اعتنا نکرد.

به نظرم رسید انگار سالها طول کشید تا بالاخره به انتهای غار رسیدیم. جب به سمت راه خروجی که در مقابل روشنایی این محوطه تاریک به نظر می‌رسید، رفت. نگاه‌های افراد حاضر در آنجا را از پشت سر احساس میکردم. مغز سرم مور مور میشد ولی جرات نمی‌کردم نگاهی به عقب بیندازم. هنوز هیچکس چیزی نمی‌گفت، ولی می‌ترسیدم به دنبال ما بیایند. وقتی وارد راهروی تاریک شدیم، نفس راحتی کشیدم. جب آرنجم را گرفت تا راهنماییم کند و این بار خود را عقب نکشیدم. باز هم سر و صدای کسی بلند نشد.

جب هنگامی که مرا به داخل غار دیگری هدایت میکرد زیر لب گفت: (از آنچه انتظار داشتم، بهتر بود). تعجب کردم. در عین حال از اینکه نمیدانستم او نیز نگران عکس العمل ناخوشایند دیگران بوده، خوشحال شدم.



زمین زیر پاهایم شیب دار شد. در رو به رو نور کمی سوسو می زد.

(شرط میبندم تا حالا جایی مثل اینجا رو ندیدی). او اکنون با صدای بلند تری صحبت میکرد. لحن صدایش نیز دوباره دوستانه و خودمانی شده بود (اینجا واقعا جالبه، نه؟) لحظه ای کوتاه در انتظار پاسخ از سوی من درنگ کرد و دوباره ادامه داد.

(این محل را در اوایل دهه هفتاد پیدا کردم. در واقع اینجا منو پیدا کرد. من از سقف اون اتاق بزرگه افتادم پایین. احتمالا باید در اثر این سقوط میمردم ولی من مثل سگ هفت تا جون دارم. مدتی طول کشید تا راه خروج از اینجا رو پیدا کنم و تا آن زمان اون قدر گرسنگی کشیدم که می توانستم سنگ های غار رو به جای غذا بخورم.

در اون زمان من تنها کسی بودم که در مزرعه زندگی می کردم. در نتیجه کسی اینجا نبود تا این غار رو بهش نشون بدم. تمام سوراخ سنبه ها و امکاناتش رو کشف و بررسی کردم و با خودم فکر کردم شاید اینجا یک برگه برنده ای برای روز مبادا باشه. ما استراید ها همین طوری هستیم... همیشه پیش بینی آینده رو میکنیم و آماده هستیم)

از نور کم رنگی که از سوراخ کوچکی در سقف به اندازه مشت دست می تابید و دایره کوچک روشنی روی سنگهای کف غار تشکیل داده بود، رد شدیم. پس از گذشتن از آن، میتوانستم نقطه نورا نی دیگری را در فاصله نسبتا دوری ببینم.

شاید کنجکاو باشی بدونی چطور چنین تشکیلاتی این زیر درست شده (او بار دیگر لحظه ای سکوت کرد ولی سکوتش کمتر طول کشید). (خوب عامل اصلیش من بودم. یه کمی سر و گوش آب دادم. این مجراها از جنس گدازه های سرد و سخت شده هستن... اینجا یه کوه آتشفشان بوده، البته من انتظار دارم هنوزم باشه. چون کاملا خاموش نشده. خودت به زودی میبینی. تمام این غارها و حفره ها از سرد شدن گدازه های مذاب به وجود اومدن و من هم در چند دهه اخیر کمی روی آنها کار کرده ام. کار روی بعضی قسمت ها چندان سخت نبود.. وصل کردن تونل ها نیاز به کار طاقت فرسای بدنی داشت ولی برای ساختن بقیه قسمت ها مجبور بودم از نیروی خلاقیت خودم استفاده کنم. سقف اون اتاق بزرگه رو دیدی؟ سالها طول کشید تا بالاخره درستش کردم. میخواستم بپرسم چگونه چنین چیزی به ذهنش رسیده است، ولی قدرت حرف زدن نداشتم، سکوت بهتر بود.

شیب زمین بیشتر شد. کف زمین به صورت پله هایی شکسته شکسته در آمده بود ولی خطرناک به نظر



نمیرسید. جب با خیال راحت مرا از پله ها پایین میبرد. هر چه پایین تر میرفتیم، بر میزان گرما و رطوبت افزوده میشد.

با شنیدن همه ای که این بار از روبهرو به گوش میرسید، سر جای خود میخکوب شدم. جب به آرامی و با محبت دستم را نوازش کرد و به من قول داد (حتما از اینجا خوشت می آید... همه اینجا رو خیلی دوست دارن)

سقف باز، وسیع و قوسی شکلی به وسیله نور مواجهی می درخشید. نوری که درست مثل روشنایی اتاق بزرگ خالص و سفید رنگ بود. منتها شبیه رقص موج بود. این روشنایی نیز مثل همه چیز در این غار ترسناک، مرا به وحشت انداخت.

جب با شوق و ذوق گفت: (خوب نگاه کن). او مرا میان محوطه هلالی شکل کشید: (نظرت چیه؟)

میخکوب شدم. جب به آرامی و با محبت دستم را نوازش کرد و به من قول داد: "حتما از اینجا خوشن می آید همه این جا رو خیلی دوست دارن."

سقف باز، وسیع و قوسی شکلی به وسیله س نور مواجهی می درخشید. نوری که درست مثل روشنایی اتاق بزرگ خالص و سفید رنگ بود. منتها شبیه رقص موج بود. این روشنایی نیز مثل همه چیز در این غار ترسناک، مرا به وحشت انداخت.

جب با شوق و ذوق گفت: خوب نگاه کن. "او مرا به میان محوطه ی هلالی شکل کشید: "نظرت چیه؟"



فصل ۱۷

بازدید

قبل از همه چیز گرما مانند دیواری از بخار و رطوبت با من برخورد کرد و مانند قطرات ریز شبنم روی پوستم نشست. هنگامی که سعی کردم در آن هوای متراکم نفس بکشم، دهانم بی اختیار کشوده شد. بویی که در هوا موج می زد شدیدتر از بوی تند فلز مانند به

صدای نجوا گونه ای زمزمه وار پس از منعکس شدن بر دیوارهای سنگی از هر سمت به گوش می رسید. از میان ابری که بر اثر رطوبت فضای اتاق را پر کرده بود، به دنبال پیدا کردن صاحبان صدا بودم. اینجا نیز روشن و نورانی بود... سقف اینجا نیز مانند اتاق بزرگ خیره کننده و تحسیت برانگیز بود. ولی ارتفاع آن کمتر به نظر می رسید. نو از میان بخار مانند پرده ی لرزانی به رقص درآمده و شدت آن پشم های مرا که تلاش می کرئنی به آن عادت کنند، ازار میداد. از شدت ترس دست جب را محکم چسبیده بودم.

از اینکه با ورود ما جهت و حالت همه ی های جاری و عجیب حاکم بر آن فضا تغییری نکرد، تعجب



کردم . شاید آنها هنوز نمیتوانستند ما را ببینند.

جب که با دست بخار را از جلوی صورت خود کنار میزد ، با لحن پوزخندانه ای گفت: گاین جا ازدحام خیلی زیاده . " صدایش کاملاً آرام و بیش از حد بلند بود . به طوری که باعث شد از جا ی خود بپریم. او طوری خرف میزد گویی در محاصره ی عده ی زیادی قرار نداشتیم. و همه ی غریبه ها همچنان ادامه داشت و مانع شنیدن صدای او بود.

او در ادامه ی سخنان خود گفت: " نه اینکه بخواهم نق بزنم و شکایت کنم . اگه اینجا نبود من تا حالا هزار بار مرده بودم ، البته ار همون وقتی که در این غارهای تو در تو گیر افتادم و حبس شدم . حالا هم اگه اینجا نبود ، ما جایی برای مخفی شدن نداشتیم و بدئم چنین محلی برای اختفا قطعاً همه از بین رفته بودیم، نه؟"

او با حرکتی مرموز با ارنجش به من ضربه ای زد : " کاملاً نزدیک و در دسترس با یک طراحی بی نظیر . حتی اگه می خواستم با خمیر هم طراحی کنم نمیتونستم چنین نقشه ای را پیاده کنم."

خنده اش مقداری بخار را که مقابل دهانش بود زد. برای نخستین بار توانستم فضای لتاق را ببینم دو رود در آن فضای مرطوب . گنبدی شکل مرتفع جریان داشت ند . صدایی گوش مرا پر کرده بود . پریان پی در پی و گاهی بریده بریده ی اب بود که در زیر و بالای صخره های کوچک و بزرگ آتشفشانی با فشار میجوشید و بیرون می آمد . جب طوب حرف میزد انگار که ما تنها بودیم که البته بئیم.

در واقع یک رودخانه و یک نهر کوچک از لنجا عبور می کردند. نهر مانند یک نوار به هم بافته شده ی کوتاهی که در زیر نوذ شقف نقراه ای رنگ به نظر می رسید . از میان سنگ های کم ارتفاعی که به نظر می رسید هر آن خطر ریزش آنها وجود دارد، جاری بود و صدای زمزمه ی لطیفی از جریان امواج کوچکش به گوش می رسید.

صدای ضخیم تر که در مقابل نجوای ظریف و زنانهی نهر به غل غل مردانه ای شبیه بود همراه ابرهای مه و بخار غلیظی از سوراخ های بزرگی از کف زمین می جوشید. رودخانه به رنگ سیاه و د رکف غا رو در میان سوراخ هایی که در طول اتاق دیده می شدند، جریان داشت. سوراخ خا سیاه و خطرناک به نظر میرسیدند. رودخانه که به سختی دیده مشد به سرعت به سمت مقصد نا معلوم و نامرئی در جریان بود . اب آن نیر به مه طور ملایم می جوشید بخار و حرارت از آن پخش مشد و صدای جوشیدن اب از آن به گوش می رسید.



از سقف چند استلاگمیت باند و تیز بر روی استلاگمیت که زیر آنها قرار داشتند اویزان بودند و چک چک می کردند. سه تا از آنها به هم وصل شده و ستون های باریک و سیاه رنگی را در میان رودخانه و نهر جاری ، تشکیل داده بودند.

جب گفت: " اینجا باید حواست رو جمع کنی ، این جریان اب از یک چشمه ی داغ سر چشمه میگره و اگه بیفتی کارت تمومه. در گذشته یکبار چنین اتفاقی افتاده." با یادآوری این خاطره با حالتی جد یسرش را خم کرد.

حلقه های سیاه گاز و بخاری که از رودخانه ی زیر زمین متصاعد میشد در نظرم وحشتناک جلوه کرئئی . خود را د راغوش جریان سوزندهی اب مجسم کردم و بر خود لرزیدم.

جب دستش را به ارامی روی شانه ام گذاشت . گفت: " اصلا نگران نباش ، فقط کافیه مواظب راه رفتنت باشی. در نتیجه هیچ اتفاقی نمیافته." انگاهی به انتهاب غار در مکانی که نهر کم عمق به سمت غار تاریک دیگری در جریان بود . اشاره کرد: " اولین غار اون پشت دستشوده و . ما اونجا زمین رو کندیم که یه وان تمیز و گود درست کنیم. برای حمام کردن افراد یه جدول زمانی وجود داره . ولی دوش گرفتن در تنهایی امکان نداره ، اوم وان مثل قیر سیاهه . اتاق تمیز و گرمیه که خیلی به این نهر نزدیکه . ولی اب اون نهر مثل اب جوش این چشمه نیست و بدنت رو نمی سوزونه . درست پشت اون غار یه غار دیگه قرار داره که یه شکاف اونهارو به هم وصل کرده . ما این شکاف رو به اندازه کافی پهن کرده ایم. اون محل دورترین جایی که تا اونجا می تونیم نهر اب رو دنبال کنیم . اون نهر از اونجا میره زیر زمین از این اتاقک به عنوان دستشویی استفاده میشه. راحت و بهداشتی." لحن صدایش خود پسندانه شد، گویی ساخته ی طبیعت را به خود نسبت می داد. خوب، او این مان را کشف و بازسازی کرده بود... پیش خودم فکر کردم کمی غرور مورد قبول به نظر می رسد.

" ماها علاقه ای نداریم باطری ها را هدر بدیم. بیشتر ما اینجارو مثل کف دست می شناسیم ، ولی چون تو اولین باریه که اومدی اینجا ، می تونی راحت رو با این پیدا کنی."

و چراغ قوه ای از جیب خود خارج کرد و به سمت من گرفت . چراغ قوه من را به یاد لحظه ای که او مرا در حال مرگ در بیابان یافت ، چشم هایم را نگاه کرد و فهمید من چه هستم ، انداخت. نمی دانم چرا ان خاطره مرا غمگین کرد.

او به من هشدار داد: " یه وقت فکر دیووانه واری به سرت نزنه و فکر کنی رود خونه میتونه تو رو ار اینجا



خارج کنه , جایی که اب میریزه زیر زمین, دیگه بالا نمیاد."

از ان جایی که منتظر پاسخ تذکر و تخطار خود در دریافت کند , سرم را یکبار تکان دادم. به اهستگی در حالی که مراقب بوم حرکت سریعی که باعث هراس او شود انجام ندادم , چراغ قوه را از دستش گرفتم. او برای قوت قلب من لبخندی بر لب آورد.

مسیرهای او را به سرعت دنبال کردم... صدای جریان خروشان اب احساس نگرانی ام را افزایش می داد. حالا که او مرا نمی پایی, احساس عجیبی داشتم. اگر کسی حدس زده باشد که من بالاخره گذارم به اینجا میخورد و در یکی از غارهای تو در تو مخفی شده باشد, چه؟ ایا جب صدای کشمکش ما را با وجود صدای ناهنجار و گوش خراش اب خواهد شنید؟

نور چراغ قوه را در جستجوی کسی که در گوشه و کنار مخفی شده و کمین کرده باشد به همه جا انداختم. تصاویر عجیب و لرزانی بر دیوارها منعکس می کرد , که چندان آرامش بخش د دل گرم کننده نبود. ولی علتی برای ترس خود پیدا نکردم . وان جب کمی بزرگتر از یک استخر شنای کوچک و مانند جوهر سیاه بود. اگر کسی سرش را زیر اب می کرد تا زمانی که می توانست نفس خود را نگه دارد , دیده نمی شد... برای افراز از فکر و خیال و تصوره های وحشتناک خود با عجله از میان شکاف تنگ انتهای اتاق رد شدمو دور از جب ترس به شدت بر من غلبه کرده بود... نمی توانستم به شکل طبیعی نفس بکشم و به سختی صدایی جز ضربان نبضم که به سرعت در پشت گوشهایم جریان داشت, می شنیدم. هنگام بازگشت به اتاقی که رودخانه در ان جاری بود سرعت سرعت قدم هایم بیش از حد معمول بود و تقریباً می دویدم. دیدن جب که هنوز تنها و با همان حالت انجا ایستاده بود مانند مرهمی بر اعصاب خرد شده ام بود . تنفسو ضربان قلبم آرام شد. نمی توانستم بفهمم چرا وجود چنین مرد دیوانه ای مایه ی آرامش و دلگرمی ام شود. همان گونه که ملانی گفته بود از درد ناچاری

او که لبخند غرور آمیزی بر لب داشت . پرسید : " خیلی که خراب و داغون نبود؟"

بار دیگر سر تکان دادم و چراغ قوه را به او برگرداندم.

او هنگامی که به سمت راهروی تاریک باز میگشتیم , گفت:گ این غارها موهبت بزرگی هستن بدون وجود اونها ما نمیتونستیم به صورت گروهی جون سالم به در ببریم . ماگنوئیا و شارون خیلی خوب در شیکاگو دووم آورده بودم ولی دیگه خیلی پر رو شده بودن و فکر میکردن می تونن د رچنین شهری مخفی بشن. دوباره دسته جمعی زندگی کنن خیلی عالیه. باعث میشه احساس کنم به تمام معنا یک



انسان هستم."

او همگامی که میخواستیم از پله های ناهموار و پر از پستی و بلندی بالا برویم بار دیگر ارنجم را گرفت و اهی کشید: "خیلیمتاسفم که امکانات پذیرایی ما در اینجا خیلی محدود و لی اینجا امنترین مکان که به عقلم رسید. تعجب می کنم اون سه نفر چطور به ای سرعت تو رو پیدا کردن. خوب، کایل خیلی زوردد... جوش میاره. احتمالا دیر یا زود به اوضاع و احوال اینجا عادت می کنی. شاید بتونیم شرایط بهتری برات فراهم کنیم. به ش فکر خواهم کرد... حداقل وقتی من در کنارت هستم، مجبور نیستی خودت رو در اون سوراخ تنگ و تاریک زندانی کنی. اگر دوست داشته باشی میتونی کنار من در راهرو بشینی.." صدایش ضعیف تر شده: "اگر چه با جرد..."

با تعجب به جملات چووش خواهانه اش گوش داده بودم. محبتی دور از انتظار و دلسوزی و همدردی بیش از آنچه فکر میکردم انسانها قادر باشند دشمنان خود ابراز کنند. به اهستگی و با تردید دست او را که روی ارنجم بود نوازش کردم و سوس کردم با این کار به او بفهمانم که متوجه شرایط موجود هستم و قصد ندارم مشکلی ایجاد کنم. مطمئن بودم که جرد بیشتر ترجیح میداد من دور از چشم دیگران بمانم.

جب که مشکلی در تغییر ارتباط بدون کلام من نداشت گفت: "این دختر خوبیه، ما یه جوری از همه چیز سر در خواهیم آورد. دکتر میتونه فقط روی معالجه ی ادم ها تمرکز و توجه کنه، فکر می کنم زنده ی تو بیشتر به درد بخوره."

بدنهایمان هنگام بالا رفتن از پله ها انقدر به هم نزدیک شده بودند که او توانست لرزش بدن من را احساس کند.

"نگران نباش، دکتر فعلا خیال نداره اذیت کنه."

همچنان بر خود می لرزیدم. جب فقط توانسته بود قول فعلا را به من بدهد. هیچ ضمانتی وجود نداشت که جرد تصمیم نگیرد که افشای راز من مهم تر از حفظ جسم ملانی باشد. می دانستم چنین سرنوشتی باعث میشد ارزو کنم ای کاش ایان شب گذشته موفق شده بود و اب دهانم را فرو بردم و کبودی دور گردنم را که گویی تا دیواره های داخلی گلویم کشیده شده بود احساس کردم.

ملانی خیلی وقت پیش هنگامی ک دنیای من هنوز در کنسرتلم بود. گفته بود تو هرگز نمی دونی چه قدر وقت داری.

این کلمات هنگامی که به اتاق بزرگی که مرکز اصلی اجتماع انسانی جب به شمار می آمد وارد شدیم در



ذهنم منعکس شدند. اتاق مثل شب اول پر بود. همه ی حاضرین با نگاه هایی سرشار از خشم بیزاری از خیانت به جب و میل به کشتن من به من خیره شده بودند. در حالی که نگاهم را به زمین دوخته بودم، از گوشه ی چشم می توانستم جب را که بار دیگر اسلحه ی خود را محکم در دست گرفته بود ببینم. در واقع فقط مسئله زمان بود و بس، در فضای اتاق آکنده از نفرت و وحشت این حقیقت به راحتی احساس می شد. جب نمی توانست برای مدت زیادی از من حمایت کند.

تصور بازگشت به دخمه ی سیاه و پر پیچ و خم و به سخت رد شدن از میان شکاف باریم و پنهان شدن در سلول تنگ و تاریک به من دلگرمی میداد. می توانسم امیدوار باشم در آنجا بار دیگر مزه ی تنهایی را بچشم.

در پشت سرم صدای فس فسی خشم آلود ماند صدایی که از لانه ی مار های تحریک شده شنیده می شود، در فضای غار طنین می افکند. با شنیدن این صدا در دل آرزو کردم ای کاش جب با سرعت بیشتری مرا به دخمه ی پر پیچ خم تاریک می رساند.

جب با دهان بسته می خندید. هر چه می گذشت عجیب تر از قبل در نظر جلوه می کرد. شوخ طبعی اش هم مانند انگیزه هایش مرا گیج می کرد.

او زیر لب.. نمی دانم با خودش حرف میزد یا با من - گفت: « می دونستی این زیر زندگی گاهی کمی خسته کننده و ملال آور میشه. » به خود گفتم: " شاید وقتی عصبانیت اونها در مورد من فروکش کنه بفهمن که باید از هر هیجانی که براشون به وجود آورده ام سپاسگزار باشن."

مسیرمان در تاریکیبه سمت راهروی مارپیچی که اصلا به نظر آشنا نمی آمد منحرف شد. شاید او راه دیگری را انتخاب کرده بود تا مرا باز هم سردرگم تر کند. مدت بیشتری در راه بودیم ولی سرانجام نور ضعیف و آبی رنگی که پیچ بعدی را روشن میکرد، دیدم.

خود را آماده کردم. شاید جرد بار دیگر آنجا باشد. در ای صورت می دانستم که با چهره ی گرفته و خشمگین او رو به رو خواهم شد. مطمئنا دون اینکه اهمیتی بهد رفتن من به دستشویی لازم بوده، موافق نبوده است جب مرا به این سفر کوتاه ببرد.

به محض این که ز پیچ رد شدیم توانستم شبی را که به دیوار تکیه زده بود ببینم. نور چراغ سایه ی بلندی از هیکل او منعکس کرده بود. مطمئنا جرد نبود. از شدت ترس ناخودآگاه بازوی جب را محکم گرفتم.



آنگاه به دقت بیشتری به شبی که در انتظار ما به دیوار تکیه زده بود. نگاه کردم، او کوچکتر از من بود. به همین علت فهمیده بودم جرد نیست... لاغر و بلند و استخوانی. جتی زیر نور ضعیف لامپ رنگ قهوه ای تیره ی پوستش و موهای ابریشمی سیاه رنگش که نامرتب و ژولیده روی صورتش ریخته بود، قابل تشخیص بود.

زانوهایم خم شدند.

بازوی جب را که از ترس گرفته بودم، محکم تر چشیدم تا زمین نخورم جب که معلوم بود حسابی عصبانی شده است از شدت تعجب فریاد برآورد: «هیچ کس نمی تونه اینجا بیشتر از بیست و چهار ساعت یه موضوع رو مخفی نگه داره لعنتی ها، این جور چیزها مرا به آتیش میکشه! یه دسته آدم خبرچین و وراج...» صدایش ضعیف و آرام آرام به غرولند های زیر زبانی تبدیل شد.

حتی سعی نکردم کلماتی را که جب بر زبان می آورد درک کنم، در سخت ترین و بدترین مبارزه ی زندگی خود - و حتی تمام زندگی هایی که تا کنون تجربه کرده بودم - اسیر شده بودم.

می توانستم ملانی را در تک تک سلول های بدنم احساس کنم. تمامی پایانه های عصبی ام با تشخیص حضور آشنای او به سوزش و مور مور افتاده بودند و تمامی عضلات بدنم چشم به راه مسیر انتخابی او کشیده می شدند. لب هایم به لرزه افتاده بودند و تلاش می کردند گشوده شوند. به سمت پسری که در راهرو بود خم شدم.

ملانی از این چند باری که خود را باخته کنترل و اختیاری که بر وی داشتم، از دست داده بودم خیلی چیزها یاد گرفته بود و واقعا مجبور بودم در برابرش ایستادگی و بارزه کنم. مبارزه ای چنان سخت که قطرات درشت عرق را بر پیشانی و ابروهایم نشانده. ولی من در شرایط فعلی نه در حال مردن در بیابان بودم و نه ضعیف و گیج و منگ در اثر مشاهده ی کسی که تصور کرده بودم او را از دست داده ام، می دانستم امکان دارد چنین لحظه ای فرا برسد. به سرعت بر خود مسلط شدم. بار دیگر احساس قدرت کردم در نتیجه اراده ام نیر بیشتر شد.

او را از پاهای خود کندم و با فشار در گوشه ی تاریکی از ذهن خود قرار دادم در همانجا به زنجیر کشیدم. او بلافاصله تسلیم شد و آه عمیقی کشید. ناله ای دردناک و عم انگیز.

به محض پیروزی بر او احساس گناه غریبی به من دست داد.



به خوبی می دانستم او برای من فقط یک میزبان مقاوم که زندگی را بیش از حد لزوم دشوار کرده باشد، نبود. در طول چند هفته ای که با یکدیگر سر کرده بودیم و از آن زمانی ه جستگر ما را در مقابل دشمن مشترکی متحد کرده بود. با هم دوست و حتی محرم اسرار یکدیگر شده بودیم. در بیابان هنگامی که چاقوی کابل بالای سرم بود، خوشحال بودم که اگر چه مجبورم تسلیم مرگ شوم، عامل از میان رفتن ملانی نبودم. حتی پس از آن هم ارزش او برایم بیشتر از یک جسم بود و حالا حتی از اینکه باعث درد و رنج او شده بودم. احساس پشیمانی می کردم.

با این حال لازم بود چنین رفتاری در مقابل او داشته باشم. ظاهرا او پی به وخامت اوضاع نبرده بود. هر کلمه ی اشتباهی که از زبانمان خارج می شد و یا هر عمل غلطی هر چند ناچیز از ما سر میزد، به منزله ی حکم اعداممان بود. عکس العمل های او بیش از حد وحشیانه و احساساتی بود و هر دویمان را به دردسر می انداخت.

به او گفتم، در حال حاضر مجبوری به من اعتماد کنی. من فقط دارم سعی می کنم زندگی مون رو نجات بدم. می دونم نمی خوای قبول کنی که آدم های مثل خودت می تونن به ما آسیب برسونن. او زیر لب نالد، ولی او جیمی منه. او با چنان احساس شدید به سمت پسرک کشیده می شد که احساس کردم بار دیگر زانو هام سست شد.

سعی کردم بی غرض به این پسر اخمو که نمی دانم از کجا سر و کله اش در این راهروی تنگ و تاریک پیدا شده و دست هایش را محکم دور سینه اش جمع کرده و به دیوار سنگی غار تکیه داده بود، نگاه کنم. سعی کردم او را به چشم یک غریبه نگاه کنم و پاسخ و عکس العمل صحیحی از خود نشان دهم. سعی کردم ولی موفق نشدم. او جیمی بود. جیمی قشنگ و بازوهای من - بازوهای خودم نه دست های ملانی - سخت در آرزوی در آغوش کشیدن او بودند. اشک در چشم هایم حلقه زده و آرام آرام روی صورتم جاری شد. فقط می توانستم امیدوار باشم در زیر نور ضعیف دالان دیده نشوند.

جیمی با صدای دو رگه ای گفت : « جب » یک سلام و احوال پرسی تند و خشن.

صدایش چقدر عمیق بود! آیا واقعا می توانست تا این حد پخته و پیر شده باشد؟ با احساس گناه مضاعفی متوجه شدم که چهاردهمین بهار زندگی اش را با او نبوده ام. ملانی تاریخ تولد او را به من نشان داد. همان روزی که برای اولین بار او را در رویای خود دیده بودم. او به سختی تلاش کرده بود در ساعات بیداری من درد و رنجش را برای خودش نگه دارد و خاطرات خود را برای محافظت از پسرک که در رویای



او ظاهر شده بود در هاله ای از ابهام و تاریکی فرو می برد و من برای جستجوگر یک ایمیل فرستاده بودم. چقدر سنگدل و بی احساس بودم. ناباورانه بر خود لرزیدم.

جب از او پرسید: « پسر اینجا چه کار می کنی؟؟ »

جیمی سؤال او را با پرسشی جواب داد: « چرا به من نگفتین؟ »
جب سکوت کرد.

جیمی بار دیگر پرسید: « نظر جرد بود که چیزی به من نگین؟ »

جب آهی کشید: « خو حالا که فهمیدی، چه فرقی برات می کنه. ما فقط می خواستیم... »

جیمی با بدخلقی جمله ی او را قطع کرد: « از من محافظت کنین؟ » او کی اینقدر تند و عصبی شده بود؟
آیا تقصیر من بود؟ البته که بله.

ملانی در ذهنم با صدای بلند حق هق کنان گریه می کرد. حواسم پرت شده بود گریه های او باعث شده بود صدای جب و جیمی را از فاصله ی دوری بشنوم.

« خوبه، جیمی پس تو نیازی به محافظت نداری. چی می خوای؟ »

جب به سرعت کوتاه آمد و تسلیم شد. در نتیجه جیمی کمی گیج شد و در حالی که به دنبال مطرح کردن در خواستی بود. به سرعت به جب و سپس نگاهی به من انداخت و سرانجام گفت: « من.. من می خوام با او حرف بزنم. » صدایش هنگامی که دودل بود، بلند تر می شد.

جب به او گفت: « اون خیلی حرف نمی زنه، ولی بچه جون می تونی سعی کنی. »

جب انگشت هایم را از بازویش باز کرد. آنگاه پشتش را به نزدیک ترین دیوار تکیه داد و خود را روی زمین زها کرد و چند بار وول خورد تا جی راحتی برای خود پیدا کرد. تفنگش را به پای خود تکیه داد. سرش را به دیوار لم داد و چشمهایش را بست و ظاهراً در ظرف چند ثانیه به خواب رفت.

بی حرکت سر جای خود ایستادم و سعی کردم نگاه خود را از چهره ی جیمی بدزدم. ولی موفق نشدم.

جیمی بار دیگر از سکوت رضایت آمیز جب تعجب کرد. با چشم هایی که از شدت تعجب گشاد شده و او را جوان تر نشان می دادند به پیرمرد که روی زمین دراز کشیده بود، خیره شد و چند لحظه پس از سکوت جب با چشمانی به هم فشردن نگاهی به من انداخت.

حالت نگاهش - که به سختی تلاش می کرد شجاع به نظر بیاید خشم آلود بود ولی در عین حال ترس



درد و رنج به وضوح در چشم های تیره ایش موج میزد - ملانی را واداشت با صدای بلندتری گریه کند. زانو های من هم به لرزه افتادند. قبل از اینکه از حال بروم و نقش زمین شوم به آرامی به سمت دیواره ی سنگی راهرو حرکت کردم. از کنار جب رد شدم. ولی طاقت نیاوردم و روی زمین لغزیدم. بدن خود را روی زانو های خمیده ام حلقه و کنار دیوار کز کردم.

جیمی با احتیاط نگاهم کرد، آرام آرام چهار قدم جلو آمد و بالای سرم ایستاد آنگاه نگاه سریعی به جب که کوچکترین حرکتی نمی کرد و چشم هایش همچنان بسته بود، انداخت و کنارم زانو زد. شور و حرارتی که ناگهان بر چهره اش نقش بست، حکایت از پختگی بیش از حد روح کودکانه اش میکرد. قلبم با مشهاده ی مرد غمگینی در قالب یک پسر بچه تیر کشید.

او با صدای آهسته ای گفت: « تو ملانی نیستی؟ »

حرف نزدن با او دشوار تر بود. زیرا این بار من بودم که علاقه داشتم با او سخن بگویم. پس از لحظه ای تردید سرم را تکان دادم.

« با این حال تو در جسم دیگری زندگی میکنی. »

مکث دیگری کردم و دوباره سرم را تکان دادم.

« چه اتفاقی برای صورت ... صورت او افتاد؟ »

شانه هایم را بالا انداختم. نمی دانستم صورتم به چه شکلی درآمده بود، ولی می توانستم قیافه ی خود را مجسم کنم.

او با تردید یک طرف گردنم را لمس کرد و پرسید: « چه کسی با تو این کار را کرد؟ »

بی حرکت ایستادم. تمایلی به عقب کشیدن خود احساس نکردم.

جب با صدای خسته ای گفت: « عمع مگی، جرد و ایان. » هر دو با شنیدن صدای او از جا پریدیم. جب اصلا تکان نخورده بود، چشمهایش هنوز هم بسته بودند. همچنان آرام و ساکت دراز کشیده بود، گویی در خواب به سؤال جیمی جواب داده بود.

جیمی لحظه ای درنگ کرد. آنگاه با همان چهره ی مشتاق و صمیمی رو به من کرد: « تو ملانی نیستی. ولی از همه خاطرات و ماجراهای او خبر داری درسته؟ »

« تو میدونی من کی هستم؟ »



شعس کردم اجازه ندهم کلمات بر زبانم جاری شوند. ولی موفق نشدم: « تو جیمی هستی.» نتوانستم جلوی احساسات خود را بگیرم و نام او را چنان بر زبان آوردم گویی در آعوشش گرفته ام و به دلجویی از او پرداخته ام.

جیمی چشم هایش را بسته و باز کرد. از اینکه سکوت خود را شکسته بودم، حسابی جا خورد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت: « درسته» هر دو نگاهی به جب که هنوز آرام و بی حرکت دراز کشیده بود، انداختیم او پرسید: پس یادت میاد چه اتفاقی برای اون افاد؟»

قیافه ام در هم رفت. آنگاه به آهستگی سرم را تکان دادم او زیر لب زمزمه کرد: « می خواهم بدانم.» سرم را به علامت مخالف تکان دادم.

جیمی تکرار کرد: « می خواهم بدانم.» لب هایش می لرزیدند: « من بچه نیستم. بهم بگو.» نتوانستم جلو خود را بگیرم. زیر لب گفتم: « چندان... خوشایند نیست.» محروکم کردن این پسر از خواسته اش کار دشواری بود.

ابرو های کشیده و سیاه رنگش در بالای چشم های درشتش در هم گره خورده بودند. زمزمه کرد: « خواهش میکنم.»

زیر چشمی نگاهی به جب انداختم. فکر کردم شاید مرا می پاید. ولی مطمئن نبودم. نفسم را بیرون دادم و خیلی آهسته و زیر لب گفتم: « یه نفر اونو هنگام ورود به منطقه ی ممنوعه دیده بود و به جستجوگر ها خبر داد.»

او با شنیدن نام جستجوگرها جا خورد و خود را عقب کشید.

« جستجوگرها سعی کردن اون رو محاصره کنن، ولی اون از دست اونها فرار کرد و قبل از اینکه اونو گیر بندازن داخل یه چاه آسانسور پرید.»

بازگو کردن خاطرات دردناک دگرگونم کرد. صورت جیمی نیز مثل گچ سفید شد.

زیر لب پرسید: « اون نمرد؟»

« نه. ما درمانگرهای بسیار ماهریم. اونها به سرعت اونو رو به راه کردن و منو در جسم اون جای دادن. زیرا امیدوار بودن من بتونم به اونها بگم اون چگونه تونسته این همه وقت دووم بیاره.» قصد نداشتم این قدر حرف بزنم، دهانم با صدا بسته شد. جیمی ظاهرا متوجه خطای من نشد، ولی جب به آهستگی



چشم هایش را باز کرد و به صورت من خیره شد. بدنش هیچ حرکتی نکرد. در نتیجه جیمی متوجه نشد و پرسید: « چرا نداشتی بمیره؟ » او آب دهان خود را به سختی فرو داد. شنیدن صدای دردآلود و بغض آلودش بسیار دردناک بود. این صدای کودکی که از چیزهای ناشناخته ترسیده باشد، نبود. صدای نوجوان غمگینی بود که می داند برای چه رنج می کشد. مقاومت زیادی از خود نشان دادم تا دستم را دراز و گونه ی او را نوازش نکنم. ای کاش او را در آغوش می گرفتم و التماسش می کردم غصه نخورد. دست هایم را به مشت کردم و سعی ردم روی سؤال او تمرکز کنم. نگاه جب به سرعت به مشت های گره کرده ام و به دنبال آن به صورتم افتاد.

زیر لب گفتم: « من در این تصمیم دخالتی نداشتم. زیرا هنگام اون اتفاق در یه مخزن غیر فعالدر فضایی دور به سر می بردم. » جیمی بار دیگر از شدت تعجب چشم هایش را باز و بسته کرد. اصلا انتظار چنین پاسخی را نداشت. احساسات تازه ای در چهره اش منعکس شده بود. نیم نگاهی به جب انداختم. نگاهش از کنجکاو ی برق میزد.

جیمی نیز کنجکاو شده بود. در نتیجه پرسید: « تو از کجا اومدی؟ »

بر خلاف میللم لبخندی بر لب آورم: « از جایی خیلی دور. از یه سیاره ی دیگه. »

پرسید: « اسم اون چی... » پرسش دیگری سؤال او را قطع کرد. جرد که از شدت خشم در انتهای راهرو خوشکش زده بود بر سر ما فریاد کشید: « جب! لعنت به تو. ما توافق کردیم که اون... » جیمی ناگهان شق و رق ایستاد: « جب منو نیاورده اینجا. ولی تو باید این کار رو میکردی. »

جب آهی کشید و به آرامی بلند شد. در نتیجه اسلحه اش از روی پایش لیز خورد و نزدیک من روی زمین افتاد. با ناراحتی خود را عقب کشیدم. عکس العمل جرد برعکس بود. او با چند گام بلند طول راهرو را طی و ناگهان به سمت من حمله کرد. خود را به دیوار چسباندم و و با دست هایم صورت خود را پوشاندم. از لای دست هایم دزدکی نگاه کردم و دیدم که او به سرعت اسلحه را از روی زمین برداشت. آن را به سینه ی پیرمرد فشار داد و تقریبا بر سر او فریاد کشید: « می خوای همه ما رو به کشتن بدی؟ »

جب با صدای خسته ای گفت: « جرد. آرام باش. » او اسلحه اش را با یک دست نگه داشت. « اگه تمام شب هم این اسلحه رو کنار اون میزاشتم، بهش دست نمی زد خودت هنوز متوجه نشدی؟ » او لوله تفنگ را به سمت من گرفت. خود را عقب کشیدم. « این یکی جستجوگر نیست. »

« خفه شو جب. فقط خفه شو. »



جیمی فریادی برآورد: «ولش کن. اون که کار اشتباهی نکرده.»

جرد نگاهی به پسرک لاغر و خشمگین کرد و فریاد زد: «تو، تو یا همین الان از اینجا برو بیرون یا به من کمک کن.»

جیمی با مشت های گره کرده از روی زمین بلند شد.

جرد نیز دست های خود را مشت کرد.

حیرت زده بر سر جای خود میخکوب شده بودم. آن دو چگونه می توانستند سر هم فریاد بکشند؟ آن دو ه خانواده ی هم به حساب می آمدند و آن دو که پیوند و همبستگی شان عمیق تر از هر پیوند خونی بود. نه. جرد جیکیرا نمی زد... و نمی توانست روی او دست بلند کند. دلم می خواست کاری بکنم. ولی نمی دانستم چه بکنم. هر حرکتی که توجه آن دو را به من جلب می کرد فقط و قط باعث خشم بیشتر آن ها می شد.

برای اولین بار ملانی آرام تر از من بود. او با اطمینان فکر کرد. اون نمی تونه صدمه ای به جیمی بزنه. چنین چیزی امکان نداره. وحشت زده به آن دو که مانند دو دشمن رودرروی یکدیگر ایستاده بودند، نگاه کردم و نالیدم. ما اصلا نباید به اینجا میومدیم. ببین چه قدر باعث ناراحتی اونها شده ایم.

جیمی با غیض از میان درندگان هایش گفت: «تو نباید این غضبیه رو از من مخفی میکردی.» آنگاه یکی از مشت های گره کرده اش را باز کرد و به صورت من اشاره کرد: «و نباید هم اوونو میزدی.»

جرد روی زمین تف کرد: «اون ملانی نیست. جیمی اون دیگه هرچیز بر نمی گرده.»

جیمی مصرانه گفت: «این صورت اونه، و گردنش. این کبودی ها تو رو ناراحت نمی کنن؟»

جرد دست هایش را پایین آورد. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. «جیمی یا همین الان با پای خودت از اینجا برو. یا مجبورت می کنم بری. بلوف نمی زنم، فعلا خونم بدجوری به جوش اومده و تحمل هیچ چیز دیگه ای رو ندارم. پس خواهش می کنم بزار یه وقت دیگه صحبت رو ادامه بدیم. باشه؟» او بار دیگر چشمهایش را گشود، و درد و رنج عظیمی در آنها موج میزد. جیمی به او نگاه کرد و عصبانیت به آرامی از چهره اش رخت بربست. پس از چند لحظه زیر لب گفت: «متاسفم. می رم... ولی قول نمی دم برنگردم.»

«الان نمی توونم به این موضوع فکر کنم. برو. خواهش می کنم» جیمی شانه هایش را بالا انداخت. نگاه



دقیق و جستجوگرانه ی دیگری به من انداخت و رفت. صدای گام های سریع و بلندش قلبم را به درد آورد. جرد رو به جب کرد و با صدای گرفته ای گفت: «تو هم همینطور.»

«راستش رو بخوای فکر نمی کنم به اندازه کافی استراحت کرده باشی. من مواظب اون خواهم..»

«برو.»

جب با حالتی متفکرانه و اخم آلود گفت: «باشه، حتما.» آنگاه راهش را گرفت و رفت.

جرد صدایش کرد: «جب؟»

«هان؟»

«اگه ازت می خواستم همین الان به اون شلیک کنی. این کارو می کردی؟»

جب بدون اینکه برگردد و ما را نگاه کند همچنان به حرکت آهسته ی خود ادامه داد، ولی صدایش کاملا واضح و روشن به گوش ما رسید. «مجبور بودم. من به قانون و قاعده ی خودم احتیاج می زارم. پس تا وقتی واقعا چنین تصمیمی نگرفته ای، از من نخواه چنین کاری کنم.»

او در تاریکی ناپدید شد.

جرد آن قدر او را نگاه کرد تا از نظر دور شد و قبل از اینکه بتواند نگاه خشمگین و اخم آلود خود را نثار من کند، به سرعت به پناهگاه عذاب آور خود پناه بردم و در گوشه ای کز کردم.

فصل ۱۸

بی حوصله

تمام روز را به استثنای چند لحظه در سکوت کامل گذراندم. آن چند لحظه هم زمانی بود که جب چند



ساعت بعد برای من و جرد غذا آورد. هنگامی که سینی غذا را در مدخل غار کوچک من قرار داد، لبخند پوزش طلبانه ای بر لب آورد.

زیر لب گفتم: «متشکرم»

او نیز زمزمه کنان گفت: «خواهش می کنم»

صدای غرولند جرد را که بر اثر مکالمه ی کوتاه ما خشمگین شده بود، شنیدم.

این تنها صدای بود که جرد در طول آن روز از خود بروز داد. مطمئن بودم آنجاست. ولی حتی صدای یک نفس هم شنیده نمی شد تا ادعایم ثابت شود.

آن روز خیلی طولانی و خسته کننده بود. جایم خیلی تنگ بود. هر حالتی به نظرم رسید امتحان کردم ولی حتی یک بار نتوانستم دست و پایم را دراز کنم. بخش کوچکی از پشت کمرم مدام تیر می کشید.

من و ملانی خیلی به جیمی فکر کردیم. بیشترین نگرانی ما این بود که با آمدن به اینجا به او لطمه زده احساساتش را جریحه دار کرده بودیم. بر سر قول خود ایستادن در مقابل چنین ضربه ای چه ارزشی داشت؟

زمان مفهوم خود را از دست داده بود اکنون شاید عصر بود، شاید هم صبح زود...

اینجا هیچ وسیله ای برای تشخیص زمان وجود نداشت. حرف های من و ملانی هم ته کشیده بود. با بی حالی و بی علاقه نگاهی سرسری به خاطرات مشترک خود انداختیم. درست مثل کسی که بی هدف کانال های تلویزیون را عوض می کند و تماشای برنامه ی خاصی مورد نظرش نیست. کمی چرت زدم و از آنجایی که جایم ناراحت بود نتوانستم بخوابم.

هنگامی که بالاخره سر و کله ی جب بار دیگر پیدا شد، می توانستم صورت چهره مانندش را ببوسم. او که لبخندی بر چهره داشت سرش را داخل سلولم کرد و پرسید: «وقتشه به یه پیاده روی دیگه بریم؟» مشتاقانه سرم را تکان دادم.

جرد غرولند کنان گفت: «خودم می برم. اسلحه ات رو به من بده»

تردید داشتم. وحشت زده در گوشه ی تنگ و تاریک سلولم کز کرده بودم تا اینکه جب با سر اشاره ای به



من کرد و گفت: «راه بیفت.» به سختی و با بدنی لرزان بیرون آمدم و دست جب را که به سمتم دراز شده بود، گرفتم تا بتوانم تعادل خود را حفظ کنم.

جرد که در نگاهش بیزاری موج می زد، روی خود را برگرداند. او چنان اسلحه را محکم در دست خود گرفته بود که بند انگشت هایش دور لوله ی تفنگ سفید شده بودند. دوست نداشتم اسلحه را در دست او ببینم. این صحنه بیشتر از مشاهده ی اسلحه در دست جب ناراحت می کرد.

او بیشتر از جب به من سخت می گرفت. بدون اینکه صبر کند به او برسم با گام های بلند در راهروی تنگ و تاریک پیش می رفت. حرکت به سمت جلو دشوار بود...

او نه حرف می زد نه مرا راهنمایی می کرد. در نتیجه مجبور بودم یک دست خود را جلوی صورتم و دست دیگرم را به دیوار بگیرم تا به تخته سنگ ها نخورم. دو بار روی زمین ناهموار افتادم. او کمک نکرد بلند شوم ولی منتظر ماند تا دوباره بلند شوم و به حرکت خود ادامه دهم. یک بار که با سرعت بیشتری از میان راهروی کم پیچ و خم تری حرکت می کردم، بیش از حد به او نزدیک شدم و دستم درحالی که در جستجوی دیوار سنگی تونل بود پشت شانه های او را لمس کرد. او با عصبانیت به جلو پرید تا از برخورد مجدد انگشت های من با بدنش جلوگیری کند.

زیر لب گفتم: «معذرت می خوام» احساس کردم گونه هایم در تاریکی گرم شدند.

او چیزی نگفت، فقط به سرعت قدم هایش افزود. در نتیجه حرکت به دنبال او دشوارتر شد.

زمانی که سرانجام نور ضعیفی در بالای سرم ظاهر شد، حسابی گیج شده بودم. آیا از راه دیگری آمده بودیم؟ آن نور، روشنایی سفید و درخشان غار بزرگ نبود، بلکه نوری ضعیف، ملایم و نقره ای رنگ بود. ولی شکاف باریکی که باید از میانش عبور می کردیم، ظاهراً همان شکاف قبلی بود... فقط هنگامی که وارد فضای بسیار بزرگی که صدا در آن انعکاس زیادی داشت، شدم متوجه شدم علت این تفاوت چیست.

شب بود؛ نور ملایمی که از بالا می تابید بیشتر شبیه نور ماه بود تا روشنایی خورشید. از نور کم استفاده می کردم و به بررسی سقف آن غار بزرگ پرداختم تا به راز آن پی ببرم.

بالای سرم، خیلی بالا، صدها ماه کوچک نور ضعیف و کم سوی خود را به زمین تاریک می تابیدند. این ماه



های کوچک بدون قاعده و الگوی خاصی بر پهنای سقف غار می درخشیدند. چندتایی نزدیک هم قرار داشتند. بعضی ها هم در فاصله دوری از آنها دیده می شدند. سرم را تکان دادم. حتی حالا هم که می توانستم مستقیماً در نور نگاه کنم، چیزی سر در نیاوردم.

جرد که چند قدم جلوتر از من حرکت می کرد با عصبانیت دستور داد: «زود باش، راه بیفت.» به خود آمدم و با عجله به دنبالش راه افتادم. از اینکه اجازه داده بودم حواسم پرت شود، ناراحت شدم. کاملاً مشخص بود از اینکه مجبور شده با من چند کلمه حرف بزند، به شدت عصبانی و دلخور بود. هنگامی که به فضایی که رودخانه ها در آن جریان داشتند رسیدیم، انتظار نداشتم چراغ قوه ای در اختیارم بگذارد. حدسم کاملاً صحیح بود. اینجا هم مانند غار بزرگ کمی روشن بود، ولی فقط بیست ماه کوچک و عجیب سقف آن را مزین کرده بودند. هنگامی که با تردید وارد اتاقی که حوضچه ی کوچک پر از آب سیاه رنگ در آن قرار داشت، شدم جرد روی خود را به سقف کرده و آرواره اش را به هم می فشرد. پیش خود فکر کردم اگر پایم لیز می خورد و در چشمه ی آب گرم زیر زمینی می افتادم، جرد احتمالاً آن اتفاق را پای قسمت و سرنوشت می گذاشت. هنگامی که محتاطانه و از پهلوی کناره اتاقی که حوضچه ی سیاه رنگی در آن قرار داشت عبور کردم، ملانی مخالفت خود را اعلام کرد، من فکر می کنم اگه ما بیفتیم این تو، اون غمگین می شه.

من که شک دارم. شاید خاطرات غم انگیز زمانی که تورو از دست داد، ناراحتش کنه. ولی اگه من در این چشمه سر به نیست بشم، خوشحال می شه.

ملانی زیر لب زمزمه کرد، برای اینکه تورو نمی شناسه. آنگاه ناگهان حضورش کم رنگ شد، گویی خستگی زیاد او را از پا آورده بود.

شگفت زده بر سر جای خود میخکوب شدم. مطمئن نبودم ولی انگار ملانی همین حالا از من تعریف کرد.

جرد از اتاق پشت سرم فریاد زد: «زود باش»

تا جایی که تاریکی و وحشت اجازه می دادند با عجله بازگشتم.

هنگامی که برگشتم، جب زیر نور آبی رنگ چراغ منتظر بود؛ در کنار پاهایش روی زمین دو استوانه با



سطح ناصاف و دوتا مستطیل کج و کوله قرار داشتند. قبلاً آنها را ندیده بودم. شاید جب در غیبت ما آنها را به اینجا آورده بود.

او با لحنی خودمانی از جرد پرسید: «تو امشب اینجا می خوابی یا من بخوابم؟»

جرد به اشیائی که کنار پای جب قرار داشتند، نگاهی انداخت و کوتاه و مختصر جواب داد: «من، و فقط هم به یک رختخواب احتیاج دارم.»

جب یکی از ابروهای زخیم خود را بالا برد.

«جب، اون از ماها نیست. تو اونو به من واگذاشتی... پس دخالت نکن.»

«پسر جان، اون در ضمن یه حیوون هم نیست، و تو حتی با یک سگ هم چنین رفتاری نداری.»

جرد چیزی نگفت. ولی صدای دندان قروچه اش را شنیدم.

جب به آرامی گفت: «هرگز فکر نمی کردم مرد بی رحم و خشنی باشی.» با این حال یکی از لوله های استوانه ای شکل را برداشت، دستش را داخل بند آن کرد و آن را به شانه اش آویزان نمود. آنگاه یکی از آن اشیاء مستطیلی شکل را که از قرار معلوم یک متکا بود زیر بازویش چپاند و هنگامی که از کنارم رد می شد شانه ام را نوازش کرد و گفت: «متأسفم عزیزم»

جرد غرید: «اونو بذار کنار!»

جب شانه اش را بالا انداخت و سلانه سلانه دور شد. قبل از اینکه از نظرم ناپدید شود با عجله به سلول خود پناه بردم و به امید اینکه دیده نشوم در تاریک ترین زاویه ی آن خود را مثل توپ فشردم و حلقه کردم.

جرد به جای اینکه آرام و ساکت دور از چشم من در راهروی جلوی سلول کمین کند، کیسه خواب خود را درست رو به روی شکاف زندان من پهن کرد. چند بار محکم به بالشش ضربه زد تا قلمبه تر شود. آنگاه روی تشک دراز کشید و دست هایش را روی سینه اش گذاشت. فقط می توانستم دست های درهم گره شده و نیمی از شکمش را ببینم.

پوستش درست همان رنگی بود که بارها و بارها در شش ماه اخیر در رویاهای خود دیده بودم... خیلی



عجیب بود. بخشی از رویاهایم را در قالب واقعیتی ملموس آن هم در یکی دو متری خود می دیدم. واقعاً دور از تصور بود.

او به من هشدار داد: « نمی تونی از دست من فرار کنی.» صدایش خواب آلود و آرام تر از قبل بود: « اگر سعی کنی ...» خمیازه ای کشید و ادامه داد: « می کشمت»

جواب ندادم. هشدار می که به من داد برایم به منزله ی یک توهین بود. چرا باید سعی می کردم فرار کنم؟ کجا می رفتم؟ خود را به دست انسان های وحشی که در انتظارم بودند و آرزو می کردند دقیقاً چنین تلاش احمقانه ای از من سر بزنند، برسانم؟ یا اگر بر فرض محال از دست آنها فرار می کردم به بیابان برهوتی که هنگام عبور از آن تقریباً تا سرحد مرگ جزغاله شدم، پناه می بردم؟ او تصور می کند کدام یک از این دو راه عملی است و من چه نقشه ای در سر دارم تا دنیای کوچک آنها را ویران کنم؟ آیا واقعاً تا این حد نیرومند و توانا به نظر می رسیدم؟ آیا او نمی دید چقدر بی دفاع و ضعیف هستم؟

کاملاً متوجه شدم چه زمانی به خواب عمیق فرو رفت زیرا همانگونه که ملانی به خاطر می آورد، شروع به تکان های ناگهانی کرد. او هر زمان نگران و آشفته بود در خواب بی قراری می کرد. انگشت هایش را می دیدم که به هم فشرده و پس از مدت کوتاهی باز می شدند. شاید در خواب می دید که دارد آنها را محکم دور گردن من فشار می دهد. نگه داشتن حساب روزهایی که به دنبال هم می آمدند... شاید حدود یک هفته ... غیر ممکن بود. روزهایی بسیار ساکت و بی سر و صدا جرد مانند دیواری بی صدا میان من و هرچیز خوب یا بدی در دنیا قد علم کرده بود. هیچ صدایی جز صدای حرکات و نفس های خودم شنیده نمی شد؛ هیچ منظره ای جز سلول سیاه و تنگم، انعکاس نور کم رنگ و آبی راهرو، همان سینی همیشگی با سهمیه خوراکی یکسان، نگاه های تند جرد و هیچ تماسی جز برخورد سنگ های سوراخ سوراخ با پوست بدنم؛ هیچ طعمی جز آب تلخ و تند مزه، نان سفت و بیات، سوپ بی مزه و ریشه هایی مثل چوب که تکرار می شد و باز تکرار می شد.

ترکیبی بسیار عجیب و غیر عادی: وحشتی پیایی، درد و ناراحتی مدام جسمی، و یک نواختی کشنده و طاقت فرسا. از میان این سه، یک نواختی و ملالت مرگ بار سخت ترین عامل بود و زندان من حفره ای



عاری از احساس بیش نبود.

من و ملانی هردو نگران بودیم مبادا دیوانه شویم.

او به من گوش زد می کرد، هردو یه صداهایی در ذهن خود میشنویم و این اصلاً علامت خوبی نیست.

من هم نگران بودم، داریم حرف زدن را فراموش می کنیم. از آخرین باری که یک نفر با ما حرف زده چه مدت می گذره؟

از چهار روز قبل تو از جب به خاطر اینکه برامون غذا آورده بود، تشکر کردی و اون گفت: « خواهش می کنم. خوب، فکر می کنم چهار روز قبل بود. حداقل چهار بار خواب طولانی داشته ایم.» ملانی آهی کشید، ناخن هات رو نجو... سال ها طول کشید تا من این عادت رو از سرم انداختم.

ولی ناخن های بلند و خشن آزارم می داد: فکر می کنم نیاز باشه نگران این عادت های بد در دراز مدت باشیم.

جرد دیگر اجازه نداد که جب غذا بیاورد. در عوض شخص دیگری آن را می آورد و جرد در راهرو غذا را از او تحویل می گرفت. همان غذای همیشگی ... نان، سوپ و سبزیجات... دوبار در روز. گاهی برای جرد غذاهای بسته بندی شده که من نام تجاری آنها را می شناختم نیز اضافه می شد. دلم می خواست بدانم انسان ها چگونه به چنین مواد غذایی دسترسی پیدا می کردند.

البته انتظار نداشتم او این مواد را به من تعارف کند... ولی دلم می خواست بدانم آیا هرگز فکر می کرد منتظر بودم مرا هم در خوردن آنها شریک کند یا نه. یکی از معدود سرگرمی های من گوش دادن به او هنگام خوردن غذا، تنقلات و مواد غذایی خوشمزه و لذت بخش بود. زیرا او مخصوصاً این کار را متظاهرانه و با خودنمایی انجام می داد. درست مثل حرکتی که شب اول با بالش خود انجام داد.

یک بار کیسه ی چیپس پنیری را پاره کرد... مثل همیشه با خودنمایی... و بوی قوی پنیر در سلول پیچید... خوش طعم و مقاومت ناپذیر. او به آهستگی یک چیپس را گاز می زد تا صدای خش خش آن را به وضوح بشنوم.

معه ام قارو قور بلندی به راه انداخت و مرا به خنده واداشت. مدت زیادی بود نخندیده بودم، سعی کردم



زمان آخرین خنده ی خود را به یاد بیاورم ولی نتوانستم ... قطعاً مدت زمانی که در بیابان میان مرگ و زندگی دست و پا می زدم بدون خنده سپری شده بود. حتی قبل از اینکه به اینجا بیایم هم به مورد خنده داری برخورد نکرده بودم.

ولی این صحنه به دلایلی نامعلوم به خنده ام انداخته بود... معده ام بدجوری برای آن چیپس کوچک و بی مقدار بی تاب می کرد... دوباره به خنده افتادم. حتماً علامت دیوانگی بود.

نفهمیدم عکس العمل من چگونه او را ناراحت کرد. در هر حال از جای خود بلند و ناپدید شد. پس از چند لحظه دوباره صدای چیپس خوردن او را شنیدم، منتها از فاصله ای دورتر. از سوراخ سلولم دزدانه نگاه کردم. او در انتهای راهرو پشتش را به من کرده نشسته بود. از ترس اینکه برگردد و مرا غافلگیر کند، سرم را عقب کشیدم. از آن به بعد غیر از شب ها که رختخواب خود را جلوی سلول من می انداخت، همانجا می نشست.

او دوبار در روز... یا شاید هم دو بار در شب هنگامی که کسی آن دوروبر نبود مرا به اتاقی که رودخانه در آن جاری بود، می برد. بهترین بخش روز. با وجود وحشتی که در حین رفت و آمد به آنجا وجودم را فرا می گرفت، این تنها زمانی بود که مجبور نبودم با بدنی خمیده در سلول کاسه ای شکل خود قوز کنم. هربار مجبور می شدم به درون حفره ی تنگ و تاریک خود بخزم، سخت تر از دفعه ی قبل این کار را انجام می دادم.

آن هفته یک نفر سه بار در زمان خواب به آنجا سرکشی کرد. اولین بار کایل آمد. جرد ناگهان از جای خود بلند شد و من بر اثر این حرکت از خواب پریدم. او اسلحه را محکم در دستش گرفت و به کایل هشدار داد: « برو بیرون.»

صدای کایل را از فاصله ی دورتری شنیدم: « فقط اومدم یه بازرسی کنم. شاید یه روز اینجا نباشی یا خوابت سنگین بشه.»

جرد جواب نداد، فقط اسلحه را برای شلیک آماده نگه داشت.

صدای خنده ی کایل را از پشت سرش شنیدم.



دوبار دیگر نفهمیدم چه کسانی آمدند. شاید دوباره کایل بود یا شاید هم ایان یا آن نفر سوم که اسمش را نمی دانستم. فقط می دانم دو بار دیگر با جهش ناگهانی جرد و نشانه رفتن اسلحه اش به سمت کسی که سرزده وارد شده بود از خواب پریدم. حرفی بین آنها رد و بدل نمی شد. هرکس برای بازرسی آمده بود زحمت حرف زدن به خود نمی داد. جرد بلافصله پس از رفتن آنها به خواب می رفت. ولی زمانی طول می کشید تا ضربان قلب من به حالت عادی و طبیعی بازگردد.

دفعه ی چهارم اتفاق جدیدی رخ داد.

این بار هنگامی که جرد بیدار شد و حرکتی سریع روی زانوهای خود ایستاد، نیمه خواب بودم. او ناسزاگویان بلند شد و اسلحه را محکم در دست خود گرفت.

از فاصله ی نسبتاً دورتری نجوایی به گوش رسید: «سخت نگیر. من برای دعوا مرافعه نیامده ام»

جرد غرلندکنان گفت: «برای هرچی اومدی، من خریدارش نیستم.»

صدا نزدیکتر شد: «فقط می خوام باهات حرف بزنم. تو خودت رو این زیر زنده به گور کردی، در نتیجه

مذاکره ی مهمی رو از دست دادی.... ما به وجود تو احتیاج داریم.»

جرد با لحنه طعنه آمیزی گفت: «مطمئنم همین طوره که می گی.»

«اون تفنگ رو بذار کنار. اگه من قصد داشتم باهات درگیر بشم، این بار با چهار نفر اومده بودم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و هنگامی که جرد بار دیگر به سخن آمد در صدایش شوخی تلخی به گوش می

رسید. او پرسید: «حال برادرت این روزها چطوره؟» ظاهراً جرد از پرسش چنین سؤالی لذت برده و سر به

سر گذاشتن آن فرد باعث آرامش او شده بود. او جلوی سلول من نشست و با سر و شانه هایی خمیده با

خیال راحت به دیوار تکیه داد. ولی اسلحه اش هنوز آماده ی شلیک بود. گردنم درد گرفت. انگار متوجه

شده بود دست هایی که آن را له و لورده کرده و باعث کبودی اش شده اند، در نزدیکی اش هستند.

ایان گفت: «به خاطر بینی اش خیلی عصبانیه. اوه، البته این اولین باری نیست که دماغش می شکنه.

بهش خواهم گفت که تو خیلی متأسفی.»

«من اصلاً هم متأسف نیستم.»



« می دونم. هیچ کس بعد از کتک زدن کایل متأسفم نمی شه. » آنها به آرامی شروع به خندیدن کردند. در شادی آنها احساس رفاقتی موج می زد که با مشاهده ی جرد که اسلحه را با بی دقتی به سمت ایان نشانه رفته بود، جور در نمی آمد. همبستگی و همدلی که در چنین مکان ناامید کننده ای مستحکم شده بود، خیلی استوار بود. نیرومندتر از یک پیوند خونی. ایان در کنار جرد روی زیر انداز نشست. می توانستم نیم رخش را در سایه ببینم. تصویری سیاه در مقابل نور آبی رنگ راهرو. بینی اش کاملاً بی عیب و نقص بود... کشیده و عقابی. بینی که نمونه ی آن در تصویر مجسمه های مشهور دیده بودم. علت آن یا این بود که دیگران او را قابل تحمل تر از برادرش که غالباً بینی اش شکسته بود، می دانستند، یا این بود که او بهتر جاخالی می داد.

«ایان حالا چه حرفی داری؟ فکر نکنم فقط برای معذرت خواهی برای کایل اومده باشی اینجا؟»

« جب بهت گفته؟ »

« نمی دونم در مورد چی حرف می زنی؟ »

« اونها از جستجو دست کشیده ان. حتی جستجو گرها. »

جرد اظهار نظری نکرد. ولی تنش ناگهانی در فضای اطراف او کاملاً قابل تشخیص بود.

« ما کاملاً حواسمون جمع بود تا تغییراتی ببینیم. ولی اونها اصلاً زیاد نگران نبودن. جستجوی اونها محدود به محوطه ای بود که ما اتومبیل رو در اونجا رها کردیم و طی چند روز گذشته اونها بیشتر دنبال یه جنازه بودن تا یه موجود زنده. دو شب قبل یه اتفاق خوب به نفع ما تموم شد... گروه تجسس مقداری زباله روی زمین ریخته بودن، در نتیجه چند گفتار به اردوگاه اونها حمله کردن. یکی از اون ها دیروقت برگشت و باعث تعجب گفتارها شد. در نتیجه به اون حمله کردن و چند صد متر رو زمین کشیدنش تا بالاخره صدای داد و فریادش رو شنیدن و به کمک اون اومدن. البته بقیه ی جستجوگرها مسلح بودن و به آسونی گفتارهارو ترسوندن و اونهارو فراری دادن. قربانی این ماجرا صدمه جدی ندیده بود ولی ظاهراً این حادثه پاسخ گوی هر سوالی که در مورد مهمون ما داشتن، بوده. »

نمی دانم آنها چگونه توانسته بودند زاغ سیاه جستجوگرهایی که به دنبال من بودند را چوب بزنند و تمام



جزئیات را مشاهده کنند. به شکل عجیبی احساس بی پناهی و نا امنی کردم؛ از تصویری که در ذهنم به نمایش درآمده بود، خوشم نیامد. انسانهایی نامرئی در جستجوی روح هایی که مورد بیزاریشان بودند. پوست پشت گردنم بر اثر این نگرانی تیر کشید و سوزن سوزن شد.

« در نتیجه همشون دست کشیدن و رفتن . همه جستجوگرها و افراد داوطلب به خونه هاشون برگشتن . هیچ کس دیگه دنبال اون نیست.» نیم رخش به سمت من چرخید به طرف پایین قوز کردم . امیدوار بودم تاریکی مانع این شود که مرا ببیند و یا مانند نیم رخ او به صورت شبخ سیاه رنگی دیده شوم. «فکر می کنم رسماً اونو مرده اعلام کرده باشن.»

جرد نفس عمیقی کشید و گفت: « خیلی خوب، پس فکر می کنم کار این دیگه تمومه.»
«این جوری به نظر می رسه.» ایان لحظه ای تردید کرد و سپس افزود: « جز اینکه... خوب، احتمالاً اصلاً چیز مهمی نیست.»

جرد بار دیگر عصبی شد: « ادامه بده»

«هیچ کس جز کایل این قدر مته به خشخاش نمی ذاره. خودت که می دونی اون چه جوریه.»
جرد با غرولندی موافقت خود را اعلام کرد.

« تو شم خوبی در این جور مسایل داری. من می خواستم عقیده تورو بدونم. به همین دلیل که جونم رو به خطر انداختم و به منطقه ی ممنوعه اومدم» او این جملات را با بی اعتنایی به زبان آورد. آنگاه لحن صدایش بار دیگر کاملاً جدی شد. « می دونی، یکی از اونها... یه جستجوگر، هیچ شک نداریم... اون با خودش یک گلاک^{۳۲} حمل می کنه»

لحظه ای طول کشید تا مفهوم کلمه ای که او بر زبان آورد، درک کنم. ملانی نیز با این کلمه آشنایی نداشت. هنگامی که متوجه شدم ایان از یک نوع اسلحه حرف می زند، لحن حسرت بار و حسادت آمیزش دگرگونم کرد.

¹. Glock نوعی اسلحه



«کایل اولین نفری بود که متوجه شد اون با بقیه فرق داره. بقیه متوجه چیزی نشده بودن. در هر حال در تصمیم گیری ها به اون اهمیتی ندادن. اون نشونه های کافی داشت، ولی کسی دقت نکرد. ای کاش متوجه شده بودیم...»

پوست گردنم باز هم از شدت نگرانی سوزن سوزن شد.

ایان در ادامه گفت: «در هر حال، وقتی بقیه جستجو رو تموم شده اعلام کردن، اون چندان خوشحال و راضی به نظر نمی رسید. می دونی که این انگل ها همیشه چقدر...خوش برخورد هستن. این یکی کمی عجیب و غریب بود...تا حالا ندیده بودم با هم جر و بحث کنن. البته نه یه جر و بحث واقعی. برای اینکه بقیه با اون یکی به دو نمی کردن. ولی اون یکی که ناراحت بود با اونها بحث می کرد. بقیه جستجوگرها به اون اعتنایی نکردن و همشون برگشتن»

جرد پرسید: «ولی اون یکی که ناراضی و ناراحت بود چی؟»

«اون سوار یه ماشین شد و تا نیمه های راه فونیکس رفت. بعد به تاکسن برگشت. بعدش هم دوباره به سمت غرب رفت.»

«پس هنوز در حال جستجوئه»

«یا شاید هم خیلی آشفته و سراسیمه باشه. اون کنار خواربار فروشی نزدیک قلّه توقف کرد و با انگلی که در اونجا کار می کنه صحبت کرد. تازه با اینکه قبلاً از اون بازپرسی های لازم به عمل اومده بود.»

جرد به غرولند پرداخت. این معما برایش جالب شده فکرش را به خود مشغول کرده بود.

«اون وقت تا بالای قله با پای پیاده رفت... یه احمق نیم وجبی. حتماً با لباس هایی که از نوک سر تا پاش سیاه بود، زنده زنده تو آفتاب شدید کباب شده»

تمام بدنم منقبض شد؛ ناخودآگاه خود را به دورترین دیوار سلول چسبانیدم و قوز کردم. دست هایم بی اختیار بالا آمدند تا از صورتم محافظت کنند. انعکاس صدای سوت ماندی در فضای کوچک سلول شنیده شد و پس از برقراری سکوت متوجه شدم این صدا از دهان خودم خارج شده بود.

ایان تعجب زده پرسید: «چی بود؟»



از میان انگشتانم دزدکی نگاه کردم و صورت هر دو را که خم شده بودند و از سوراخ سلول به من نگاه می کردند دیدم. صورت ایان در تاریکی، سیاه بود ولی قسمتی از صورت جرد که نور آبی رنگ آن را روشن کرده بود، مانند سنگ سرد و سخت به نظر می رسید. ترجیح می دادم آرام و بدون حرکت باقی بمانم تا دیده نشوم، ولی ریشه ی شدیدی ستون فقراتم را به لرزه انداخته بود.

جرد ناپدید شد ولی پس از مدتی با یک چراغ قوه بازگشت.

ایان زیر لب گفت: «به چشم هاش نگاه کن. چقدر ترسیده»

اکنون می توانستم صورت هر دو را ببینم، ولی فقط به جرد نگاه می کردم. او نگاهش را به من دوخته بود. به نظرم رسید به آنچه ایان گفته بود، فکر می کرد و می خواست علت ترس بیش از حد مرا بفهمد. بدنم همچنان می لرزید.

ملانی ناله کنان گفتم، می دونم، می دونم.

نفرت ما چه زمانی تبدیل به ترس شده بود؟ دلم آشوب شده حالت تهوع به من دست داد. چرا او نمی توانست مثل بقیه ی جستجوگرها مرا مرده به حساب آورد؟ آیا پس از مرگ من نیز هنوز به تعقیب و جستجوی خود ادامه می داد؟

جرد ناگهان عربده کشان از من پرسید: «این جستجوگر سیاه پوش کیه؟»

لب هایم به لرزه افتادند، ولی چیزی نگفتم. سکوت مطمئن تر بود. او غرولند کنان گفت: «من می دونم

که تو می تونی حرف بزنی. چون با جب و جیمی صحبت می کنی. حالا هم باید با من حرف بزنی.»

او داخل حفره ی سلول شد و از اینکه مجبور بود برای وارد شدن بدن خود را جمع کند با عصبانیت نفس نفس می زد. سقف کوتاه سلول او را وادار کرده بود زانو بزند و این موضوع باعث ناراحتی اش شده بود. کاملاً مشخص بود که ترجیح می داد بالای سرم بایستد. راه فراری نداشتیم. از چند لحظه قبل نیز در دورترین گوشه ی سلول کز کرده بودم. سلولی که دو نفر به سختی در آن جا می شدند. نفس هایش را روی پوست صورتم حس می کردم.

او با حالت آمرانه ای گفت: «هرچی می دونی بگو.»



فصل ۱۹

تنها مانده

«این جستجوگر سیاه پوش کیه؟ چرا هنوز دنبال تو می گرده؟» صدای فریاد جرد که از هر طرف منعکس می شد کر کننده بود.

صورتش را میان دست هایم پنهان کرده، منتظر اولین مشت بودم.

ایان زیر لب گفت: «آه....جرد؟ شاید بهتر باشه بذاری من....»

«تو وایسا بیرون!»

صدای ایان نزدیک تر شد و بدنش هنگامی که سعی کرد به دنبال جرد وارد آن فضای تنگ که از قبل پر شده بود شود، به دیواره های سنگی ساییده شد و خش خش صدا کرد: «مگه نمی بینی این قدر ترسیده که نمی تونه حرف بزنه؟ یه دقیقه ولش کن....»

با حرکت جرد چیزی روی زمین کشیده شد و به دنبال آن صدای ناهنجاری به گوش رسید. از لای انگشت هایم دیدم که جرد پشتش را به من کرده و اثری از ایان دیده نمی شد.

ایان ناله ای کرد و آب دهان خود را روی زمین انداخت و غرولند کنان گفت: «این دو دفعه...» و من متوجه شدم ضربه مشت سنگینی که قرار بود نصیب من شود، به علت مداخله ایان نثار او شده بود.



جرد زیر لب گفت: «من برای سومی هم آماده ام.» ولی در حالی که چراغ را با همان دستی که ایان را مضروب کرده نگه داشته بود، رو به من کرد. سلول پس از این همه مدت که در تاریکی فرو رفته بود. روشن و نورانی شد.

جرد با دقت به صورت من که در نور چراغ قوه کاملاً روشن شده بود، نگاه می کرد.

بار دیگر در حالی که پس از هر کلمه مکث می کرد، پرسید: «این. جستجوگر. کیه؟»

دست هایم را پایین انداختم و در چشم های بی رحم و سنگ دلش خیره شدم. از اینکه فردی از سکوت من عذاب بکشد، ناراحت می شدم. حتی اگر او یک بار سعی کرده باشد مرا بکشد.

او با مشاهده تغییر نگاهم کمی سست شد و در حالی که به حرف خود اطمینان نداشت به آرامی گفت: «من مجبور نیستم به تو آسیبی برسونم، ولی باید جواب سؤال رو بدونم.»

پاسخ این سؤال رازی نبود که متعهد بودم آن را افشا نکنم.

در چشم هایش احساس ناامیدی و غم عمیقی موج می زد: «به من بگو.»

آیا من واقعاً یک ترسو بودم؟ بهتر بود باور داشته باشم که فرد بزدلی هستم و ترس از درد، از هر چیز دیگری در من قوی تر است. دلیل اصلی اینکه دهانم را گشودم و حرف زدم خیلی بدون دلیل و غیرقابل قبول تر بود.

می خواستم رضایت او را جلب کنم. رضایت فردی را که تا این حد از من بیزار بود.

با صدای گرفته و خشنی شروع به حرف زدن کردم.... خیلی وقت بود حرف نزده بودم.

«جستجوگر.»

او با بی صبری حرفم را قطع کرد: «ما خودمون می دونیم اون یه جستجوگره.»



زیر لب گفتم: «نه، نه فقط یه جستجوگر. اون مأمور منه.»

«منظورت از مأمور منه چیه؟»

«اون مأمور منه. مأموره مثل سایه دنبال من باشه. اون باعث...» قبل از اینکه بگویم مرگ ما جلوی زبانم را گرفتم. درست قبل از اینکه کلمه ما را بر زبان بیاورم. اصلی ترین حقیقتی که از نظر او زشت ترین دروغی بود که عمیق ترین آرزوها و بیشترین رنج هایش را به بازی می گرفت. او هرگز باور نداشت آرزویش جامه عمل بپوشد. او فقط می توانست دروغگوی خطرناکی را که از چشم هایی که او عاشقانه دوستشان داشت نگاهش می کند، ببیند.

او بی درنگ پرسید: «باعث؟»

زیر لب گفتم: «به دلیل اینکه فرار کردم و به اینجا اومدم.»

کاملاً راست نگفتم، ولی دروغ هم نبود.

جرد با دهانی نیمه باز به من زل زده حرف هایم را سبک سنگین می کرد. از گوشه چشم می توانستم ایان را که بار دیگر از میان سوراخ سلول به داخل چشم دوخته بود ببینم. چشم های آبی روشنش بر اثر تعجب بیش از حد از هم باز شده بودند. خون تیره رنگی بر روی لب های رنگ پریده اش خشک شده بود.

جرد که سعی می کرد خود را آرام کند و پاسخ سؤال خود را بگیرد، گفت: «تو از دست یه جستجوگر فرار کردی؟ ولی تو که خودت یکی از اونها هستی! چرا اون تو رو تعقیب می کرد؟ از تو چی می خواست؟»

آب دهانم را فرو بردم و با صدایی که بلندتر از حد عادی به نظر می رسید، گفتم: «اون تو رو می خواست. تو و جیمی رو.»

چهره اش خشن تر شد: «و تو هم سعی کردی اونو به اینجا هدایت کنی؟»



سرم را تکان دادم: «من چنین کاری... نکردم من...» چگونه می توانستم توضیح دهم؟ او هرگز حقیقت را نمی پذیرفت.

«چی؟»

«من... نمی خواستم به اون بگم. من اونو دوست ندارم.»

او که دوباره گیج شده بود، چشم هایش را باز و بسته کرد: «مگه شما نباید همه رو دوست داشته باشین؟»

ایان از پشته شانه جرد پرسید: «درمورد اینجا با کی حرف زدی؟» جرد اخم کرد ولی نگاه از صورت من برنداشت.

«من نمی تونستم بگم... من نمی دونستم... من فقط خط هارو دیدم. خطهای روی جلد آلبوم و اونهارو برای جستجوگر کشیدم... ولی ما نمی دونستیم اونها چی بودن. اون هنوز فکر می کنه اونها نقشه یه جاده هستن.» ظاهراً نمی توانستم جلوی حرف زدن خود را بگیرم. سعی کردم آهسته تر صحبت کنم تا خود را از اشتباهات احتمالی در امان نگه دارم.

جرد دست خود را به طرف من خم کرد، ولی پیش از اینکه ضربه ای به من بزند، آن را پایین انداخت: «منظورت چیه نمی دونستی اونها چی ان؟ تو که اینجا هستی.»

«من با خاطراتم... یعنی خاطرات اون درگیری داشتم، نمی فهمیدم... نمی تونستم به همه چیز دسترسی پیدا کنم. اون دیوارهایی دور خاطرات خودش کشیده بود. به همین دلیل جستجوگر مأمور من شده بود. اون منتظر بود دیوارها رو فرو بریزم.» زیادی حرف زده بودم. خیلی زیاد. زبانم را گاز گرفتم.

ایان و جرد نگاهی رد و بدل کردند. تا به حال چنین چیزی نشنیده بودند. آنها به من اعتماد نداشتند. ولی ناامیدانه و از روی ناچار می خواستند بپذیرند چنین احتمالی وجود دارد. خیلی دلشان می خواست.



ترسیده بودند.

رگه های خشونت بار دیگر در صدای جرد آشکار شد: «تو به کلبه من هم دسترسی پیدا کردی؟»

«تا مدت ها نه.»

«اون وقت جای اونو به جستجوگر گفتی؟»

«نه.»

«نه؟ چرا نه؟»

«برای اینکه... وقتی توانستم به خاطر بیارم... دلم نخواست به اون بگم.»

چشم های ایان از شدت تعجب گرد شده بودند.

صدای جرد تغییر کرد، آهسته و تقریباً نرم شد. خیلی خطرناک تر از فریاد کشیدن:

«جرا دلت نخواست به اون بگی؟»

آرواره ام منقبض شده بود. جواب من راز سرپوشیده ای که ملزم به حفظ آن بودم، نبود. ولی رازی بود که نمی خواستم نزد او فاش شود. در این لحظه دوری از خطر و حفظ بقا اراده ام را برای نگه داشتن زبانم تقویت نکرده بود، بلکه غروری احمقانه وادارم کرد به این مرد که از من بیزار بود اعتراف نکنم که دوستش دارم.

او برق نافرمانی و مخالفت را در نگاهم دید و ظاهراً فهمید پاسخ ناگفته من احتمالاً چه باشد. تصمیم گرفت آن را نادیده بگیرد... شاید هم بعداً به آن پردازد و یا اینکه آن را آخر سر بپرسد، مبادا پاسخ سؤالات دیگر خود را دریافت نکند.

«چرا به همه چیز دسترسی نداشتی... این طبیعیه؟» این سؤال هم خیلی خطرناک بود. برای اولین بار یک



دروغ تمام عیار تحویل او دادم.

«او از ارتفاع زیادی سقوط کرده بود. بدنش بدجوری صدمه دیده بود.»

من نمی توانستم به راحتی دروغ بگویم؛ در نتیجه دروغم خریداری نداشت. جرد و ایان هر دو در مقابل دروغ من عکس العمل نشان دادند. سر جرد به یک سمت خم شد. یکی از ابروهای سیاه رنگ ایان هم بالا رفت.

ایان پرسید: «چرا این جستجوگر مثل بقیه دست از جستجو نکشید؟» یکباره احساس خستگی زیادی به من دست داد. می دانستم آنها می توانند تمام شب مرا سین جیم کنند و اگر من به پاسخ گویی ادامه می دادم، این کار را هم می کردند و بالاخره یک جا اشتباه می کردم. به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم. زیر لب گفتم: «نمی دونم. اون مثل روح های دیگه نیست. اون.....مزاحم و آزاردهنده اس.»

ایان با صدای تکان دهنده ای به قهقهه افتاد.

جرد پرسید: «تو چی؟...تو مثل بقیه...روح ها هستی؟»

چشم هایم را گشودم و با نگاهی خسته و ملال انگیز به او خیره شدم. با خود فکر کردم، چه سؤال احمقانه ای. آنگاه چشم هایم را محکم بستم، سرم را در میان زانوهایم فرو بردم و بازوهایم را دور آن حلقه کردم. جرد متوجه شد که دیگر قصد جواب دادن به سؤالات ندارم، شاید هم بدنش از قرار گرفتن در دهانه کم ارتفاع سلول درد گرفته بود. در هر حال غرولند کنان خود را با فشار از مدخل غار کوچک من بیرون کشید، چراغ را هم با خود برد و در حالی که همچنان زیر لب نق می زد، روی زیرانداز خود دراز کشید.

ایان گفت: «خیلی غیرمنتظره بود.»

جرد نیز زمزمه کنان گفت: «البته همش دروغ بود.» به سختی حرف های آن ها را می شنیدم. احتمالاً نمی دانستند صدایشان در سلول من طنین می اندازد. «فقط.....نمی تونم بفهمم این می خواد ما چه



چیزی رو باور کنیم.....داره سعی می کنه ما رو با این دروغ ها کجا بیره؟»

«داره نقش بازی می کنه. جرد تا حالا کی به به انگل برخورد کرده ای که بتونه در مورد چیزی دروغ بگه؟ البته جز جستجوگرها.»

«که اون احتمالاً باید یکی از اونها باشه.»

«جدی می گی؟»

«این بهترین توجیه.»

«اون اصلاً به جستجوگرهایی که من تا حالا دیده ام شباهت نداره. اگه یه جستجوگر فکر می کرد می تونه ماها رو پیدا کنه، یه ارتش دنبال خودش می آورد.»

«و اونها نتونستن چیزی پیدا کنن. ولی این داخل اینجا باشه، نه؟»

آن دو مدت نسبتاً طولانی سکوت اختیار کردند. آن قدر طولانی که تصمیم گرفتم صاف بنشینم و بعد کمی دراز بکشم. ولی نمی خواستم سر و صدایی ایجاد کنم. ای کاش ایان می رفت و می توانستم بخوابم. اثر آدرنالین کم کم از بین می رفت، در نتیجه به شدت احساس خستگی کردم.

ایان سرانجام زیر لب گفت: «فکر می کنم بهتره برم با جب صحبت کنم.»

جرد با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اوه، خیلی فکر خوبیه.»

«اون شب اول یادته؟ وقتی که اون وسط دعوای تو و کایل پرید جلو؟ خیلی عجیب بود.»

«اون فقط سعی کرد راهی برای زنده موندن پیدا کنه، راهی برای فرار....»

«با چراغ سبز نشون دادن به کایل که اونو بکشه؟ نقشه جالبی بود؟»



«دیدی که کارگر شد.»

«اسلحه جب کارساز بود. ولی اون که نمی دونست جب داره می آد؟»

«ایان این موضوع زیادی فکر تو رو مشغول کرده و این همون چیزیه که اون می خواد.»

«فکر نمی کنم تو درست بگی نمی دونم چرا.....ولی من فکر نمی کنم اون اصلاً دلش بخواد ما درباره اش فکر کنیم.» صدای بلند شدن ایان را شنیدم. او غرغرکنان گفت: «می دونی چه چیز واقعاً عذاب آورده؟» صدایش بلندتر از قبل به گوشم می رسید. زیرا دیگر زیرلب حرف نمی زد.

«چی؟»

«احساس گناه می کنم. به شدت هم احساس گناه می کنم. وقتی می بینم اون چطور از ما وحشت می کنه و به گوشه سلولش پناه می بره. یا وقتی آثار کبودی رو روی گردنش می بینم.»

جرد ناگهان حرف او را قطع کرد: «نباید اجازه بدی چنین تأثیری روی تو بذاره. اون یه انسان نیست. اینو فراموش نکن.»

«فقط به صرف اینکه اون یه انسان نیست. فکر می کنی درد رو هم احساس نمی کنه؟» صدای ایان به تدریج دور می شد: «فکر می کنی احساس دختری رو که کتک خورده، نداره؟ دختری که از دست ما کتک خورده؟»

جرد پشت سر او با عصبانیت و دندان های فشرده به هم گفت: «خودت رو کنترل کن.»

«جرد تو هم یه کمی به خودت بیا.»

جرد پس از رفتن ایان هم آرام نگرفت؛ مدتی جلوی دهانه سلول راه رفت. سپس روی زیرانداز نشست و در حالی که جلوی نور را گرفته بود، زیرلب با خود حرف می زد و چیزهای نامفهومی می گفت. منتظر نشدم



تا خوابش ببرد. بدن خود را تا جایی که می توانستم کش و قوس دادم. او با شنیدن سر و صدایی که تولید کرده بودم، از جای خود پرید. آنگاه دوباره شروع به حرف زدن با خود کرد.

او با لحن تند و گزنده ای غرولندکنان می گفت: «تقصیره خودمه. نباید اجازه بدم کسی با این رو به رو بشه. درست مثل جب و جیمی. این وضع نباید ادامه پیدا کنه. زنده نگه داشتن اون خیلی احمقانه اس.»

بدنم به لرزه افتاد. سعی کردم خود را کنترل کنم. اگر هر بار که او فکر کشتن من به سرش می زد وحشت می کردم، حتی یک لحظه هم نمی توانستم آرامش داشته باشم. کمی غلتیدم او نیز دوباره تکان خورد. ولی بعد سکوت برقرار شد. حتی هنگامی که سرانجام خواب مرا در ربود، مطمئن بودم جرد هنوز در افکار خود غوطه ور بود.

هنگامی که بیدار شدم جرد روی زیرانداز خود نشسته آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داده و سرش را میان آنها گرفته بود.

احساس کردم بیشتر از یکی دو ساعت نخوابیده ام. ولی نتوانستم سعی کنم دوباره بخوابم. افکارم پریشان بود. آمدن ایان به اینجا باعث آشفتگی ام شده بود. نگران بودم جرد پس از واکنش غیرعادی ایان مرا بیشتر از قبل دور از انتظار نگه دارد. چرا ایان نتوانسته بود زبان خود را نگه دارد و اظهار پشیمانی و گناه نکند؟ اگر او احساس گناه و پشیمانی را می شناخت چرا در جا اقدام به خفه کردن دیگران می کرد؟ ملانی هم از دست ایان عصبانی و ناراحت بود و از عواقب احساس گناه او وحشت داشت.

نگرانی ما فقط چند لحظه طول کشید.

صدای جب را شنیدم: «منم، لازم نیست از کوره در بری.»

جرد اسلحه را آماده شلیک کرد.



«زود باش، شلیک کن پسر. زود باش.» صدای جب با هر کلمه ای که بر زبان می آورد نزدیک تر می شد.

جرد آهی کشید و اسلحه را روی زمین گذاشت: «خواهش می کنم از اینجا برو.»

جب روی زمین نشست و با بدخلقی گفت: «باید باهات حرف بزنم.» آنگاه نگاهی به سلول من انداخت و سرش را تکان داد: «هی، سلام.»

جرد زیرلب گفت: «می دونی که چقدر از اون متنفرم.»

«آره.»

«ایان قبلاً درباره جستجوگرها بهم همه چیزو گفته.»

«می دونم. همین الان داشتم درمورد اونها باهات حرف می زدم.»

«عالیه. پس دیگه چی می خوای؟»

«چیز زیادی نمی خوام. داریم خیلی این دست و اون دست می کنیم باید دست به یه تجسس بزنیم.»

جرد زیرلب گفت: «اوه.» این موضوعی نبود که عذاب و نگرانی اش را شدید کند.

او پس از چند لحظه مکث گفت: «کایل رو بفرست.»

جب که دست خود را به دیوار گرفته بود تا بلند شود، به راحتی گفت: «باشه.»

جرد آهی کشید. ظاهراً پیشنهادش بلوفی بیش نبود به محض اینکه جب پیشنهاد او را پذیرفت، گفت: «نه، کایل نه. اون خیلی...»

جب به آرامی خندید: «آخرین باری که تنها رفت بیرون واقعاً برامون دردسر درست کرد، نه؟ اون سنجیده عمل نمی کنه. پس ایان؟»



«اون زیادی مته به خشخاش می ذاره.»

«براند چی؟»

«اون برای گشت های طولانی مناسب نیست. بعد از یکی دو هفته شروع می کنه به ترسیدن و هی اشتباه می کنه.»

«باشه، پس به من بگو کی باید بره؟»

لحظاتی سپری شد. جسته گریخته صدای نفس های عمیق جرد را می شنیدم، گویی می خواست جوابی به جب بدهد. ولی فقط نفشش را بیرون می داد و چیزی نمی گفت.

جب پرسید: «کایل و ایان چطورن؟ شاید بتونن با هم یه جوری به تعادل برسن.»

جرد زیرلب غرولندی کرد: «مثل دفعه آخر؟ باشه، باشه. می دونم که کار خودمه.»

جب موافقت خود را اعلام کرد: «تو از همه بهتری. از وقتی سر و کلت اینجا پیدا شد زندگی همه ما رو تغییر دادی.»

من و ملانی با سر تصدیق کردیم؛ این حرف باعث تعجب هیچ یک از ما نشد.

جرد معرکه اس. من و جیمی در کنار اون اصلاً نمی ترسیدیم و هرگز خطری ما رو تهدید نمی کرد. مطمئنم اگر جرد در شیکاگو بود همه چیز به خوبی پیش می رفت.

جرد شانه اش را بالا انداخت و رو به من کرد: «این چی...؟»

«هروقت بتونم مراقبش خواهم بود. ازت انتظار دارم کایل رو همراه خودت ببری. حتماً بهت کمک خواهد کرد.»

«کافی نخواهد بود.... کایل که نباشه، تو هم هروقت بتونی اینجا نگهبانی بدی. اون... این خیلی کارش طول



نمی کشه.»

جب شانه هایش را بالا انداخت. «من حداکثر تلاش خودم رو می کنم. بیشتر از این هم کاری ازم برنمی آد.»

جرد به آرامی سر خود را جلو و عقب می برد.

جب از او پرسید: «تو چه مدت این زیر دووم می آری؟»

جرد زیرلب گفت: «نمی دونم.»

سکوت طولانی برقرار شد. جب پس از چند دقیقه شروع به سوت زدن کرد.

جرد سرانجام نفس عمیقی کشید.

«امشب حرکت می کنم.» لحن صدایش تغییر کرده بود. حالت دفاعی کمتری داشت و آثار آرامش و بردباری در آن مشهود بود. انگار داشت به حال و هوای قبل خود بر می گشت. قبل از این که سر و کله من پیدا شود. شانه خالی کردن از زیر این مسئولیت و گردن نهادن به یک وظیفه دیگر برایش خوشایند بود.

او از زنده نگه داشتن من دست کشیده، اجازه داده بود طبیعت و یا قضاوت این جماعت خشمگین مسیر خود را طی کند. زمانی که او باز می گشت و من مرده بودم کسی را مسئول قتل من نمی دانست. در نتیجه غصه نمی خورد و متأسف نمی شد. تمام این مطالب از آن سه کلمه دستگیرم شد.

با زیاده روی انسان ها در غصه خوردن آشنا شده بودم....یک قلب شکسته. این عبارتی بود که گاهی ملانی بر زبان می آورد. ولی من چنین احساسی را اغراق آمیز می پنداشتم و انتظار نداشتم درد و رنجی در قلب خود احساس کنم. احساس دل به هم خوردگی یا بغض یا اشک هایی که باعث سوزش چشم هایم می شدند، را تجربه کرده بودم. ولی این احساس پارگی در زیر قفسه سینه ام چه بود؟ اصلاً با عقل یا منطق



جور در نمی آمد.

فقط احساس پارگی نبود. گویی قلبم از هر طرف کشیده می شد و پیچ و تاب می خورد. زیرا قلب ملانی نیز شکسته بود و این احساس جدا بود. گویی اندام دیگری در بدن خود به وجود آورده بودیم تا تاوان آگاهی دوگانه ما را بدهد. دو قلب برای دو مغز و برای رنجی بیشتر.

او شیون کنان گفت: «داره می ره. دیگه هرگز نمی تونیم اونو ببینیم.» او اصلاً به این واقعیت که ما نیز به مرگ نزدیک تر می شدیم. فکر نمی کرد.

من هم می خواستم با او گریه کنم، ولی یک نفر باید او را آرام می کرد. برای فرو خوردن بغض خود شروع به جویدن ناخنم کردم.

جب گفت: «احتمالاً این بهترین انتخابه.»

«باید قبل از رفتن یه چیزایی بردارم...» ذهن او مشغول مأموریت جدید خود شده. فرسنگ ها از این دالان تنگ و تاریک و ترس آور دور شده بود.

«من هم اینجا مراقب همه چیز خواهم بود. سفر بی خطری داشته باشی.»

«متشکرم.» جرد اسلحه را به دست جب داد. از جای خود بلند شد و غرق در فکر و خیال خاک روی لباسش را تکاند. سپس با عجله و با گام هایی تند و آشنا در حالی که فکرش مشغول مأموریت جدید بود، دالان تنگ و تاریک را ترک کرد. او بدون اینکه نیم نگاهی به سلول من بیندازد و یا به سرنوشتی که در انتظار من بود فکر کند، رفت.

به صدای پای او که دور تر و دور تر می شد، گوش فرا دادم. آنگاه در حالی که حضور جب را فراموش کرده بودم، سرم را میان دست هایم فرو بردم و های های گریستم.



فصل ۲۰

آزادی

جب اجازه داد تا دلم می خواست گریه کنم. هنگام فین فین کردن های بعد از گریه ام هم چیزی نگفت. نیم ساعت بعد هنگامی که کاملاً آرام گرفته بودم، زیر لب پرسید: «هنوز بیداری؟»

پاسخی ندادم. بیش از حد به سکوت عادت کرده بودم.

«دلت می خواد بیای بیرون و کمی دست و پات رو کش و قوس بدی. کمر من حتی از تصور آن سوراخ احمقانه درد میگیره.»

در طول هفته اسیر سکوت دیوانه کننده ای بودم و حال و حوصله یک هم صحبت را نداشتم. ولی پیشنهاد او قابل رد کردن نبود. قبل از اینکه بتوانم به آن فکر کنم، دست هایم مرا از آن سوراخ تنگ و تاریک بیرون کشیدند.

جب چهار زانو روی زیرانداز نشسته بود. هنگامی که دست و پاها و به دنبال آن شانه هایم را با تکان از حفره ورودی سلول خارج کردم. منتظر عکس العملی از سوی او بودم. ولی او چشم هایش را بسته بود و مانند زمانی که جیمی به ملاقات من آمده بود، به نظر می رسید خواب باشد.

چه مدت از زمانی که جیمی را دیده بودم، می گذشت؟ او اکنون حالش چطور بود؟ قلب آزرده ام به درد آمد.

جب چشم هایش را گشود و پرسید: «بهتری؟»

شانه هایم را بالا انداختم.



نیشش تا بناگوش باز شد: «اوضاع درست میشه، می دونی اون چیزهایی که به جرد گفتم... خوب نمی خوام بگم کاملاً دروغ گفتم برای اینکه اگه از زاویه خاصی به اون نگاه کنی همه اش راسته ولی از یک زاویه دیگه خیلی هم حقیقت نداره. برای اینکه چیزهایی بود که اون احتیاج داشت، بشنوه.» فقط به او زل زده بودم؛ یک کلمه از حرف هایش را نمی فهمیدم.

«در هر حال جرد احتیاج داره کمی از این ماجرا دور باشه.» او به سرعت افزود: «نه از تو بچه جان، ولی از شرایط فعلی. وقتی از اینجا دور بشه، فکرش عوض می شه.»

نمی دانم او چگونه می دانست کلمات و جملاتی به کار برد تا از رنج من بکاهد؟ از آن مهم تر چرا باید دقت می کرد حرف هایش باعث ناراحتی من نشود یا اینکه کمرم درد نگیرد؟ محبت او نسبت به من در نوع خود خطرناک به نظر می رسید زیرا درکش دشوار بود. حرکات و رفتار جرد حداقل منطقی به نظر می رسید. تلاش کایل و ایان برای کشتن من و اشتیاق دکتر جهت شکنجه و آزار من رفتارهای طبیعی تری بودند. ولی محبت نه. جب از من چه می خواست؟

او با لحن دلگرم کننده ای گفت: «اخماتو باز کن، حالا دیگه روی خوش سکه رو هم می بینی. جرد درمورد تو واقعاً کله خری به خرج داد و حالا که موقتاً از صحنه خارج شد، اوضاع کمی رو به راه تر خواهد شد.»

سعی کردم منظورش را بفهمم.

او ادامه داد: «برای مثال ما از این فضا معمولاً به عنوان انباری استفاده می کنیم. حالا وقتی جرد و آقایون برگردن به جایی احتیاج داریم تا جنس ها و وسایلی رو که با خودشون می یارن در اونجا بذاریم. در نتیجه فعلاً باید جای تازه ای برای تو پیدا کنیم. شاید یه جای کمی بزرگتر. شایدم با یه تخت؟» او در حالی که هویجی را جلوی صورتم تاب می داد بار دیگر به خنده افتاد.

منتظر ماندم از بازی کردن با آن هویج دست بکشد و به من بگوید که قصد شوخی داشته است.



به جای آن مهربانی زیادی در چشم های آبی رنگش که به رنگ شلوارهای جین رنگ و رو رفته بودند، موج زد. حالت نگاهش مرا دستخوش احساسات شدیدی کرد. بغض گلویم را گرفت.

«عزیزم، مجبور نیستی به اون سوراخ برگردی. قسمت سخت و عذاب آور تموم شده.»

فهمیدم که نمی توانم به نگاه بی آرایش او شک کنم. برای دومین بار در طول یک ساعت، صورتم را در میان دست هایم گرفتم و های و های گریستم. او را از جایش بلند شد و با ناشی گری شانه ام را نوازش کرد. ظاهراً مشاهده اشک ناراحتش می کرد. زیر لب گفت: «خوب، بسه دیگه.»

این بار سریع خود را کنترل کردم. هنگامی که اشک هایم را پاک کردم و با دو دلی به او لبخند زدم، با رضایت سر خود را تکان داد.

بار دیگر شانه ام را نوازش کرد و گفت: «تو دختر خوبی هستی. حالا مجبوریم همین دور و بر بمونیم تا مطمئن بشیم جرد واقعاً رفته و نمی تونه مچ ما رو بگیره.» آنگاه به شکل مرموزی پوزخند زد: «بعد کمی تفریح کنیم!»

به خاطر آوردم که نظر او در مورد تفریح کردن شبیه به مذاکرات مسلحانه بود. حالت چهره من او را به خنده وا داشت: «نگران نباش. تا زمانی که باید منتظر بمونیم تو می تونی کمی استراحت کنی. شرط می بندم در حال حاضر حتی اون زیرانداز نازک برای تو نعمتیه.»

نگاهم را از او برگرفته به زیراندازی که روی زمین پهن بود انداختم و دوباره به او زل زدم.

او گفت: «زود باش. به نظر می آد به یه خواب حسابی احتیاج داری. من مواظب اوضاع خواهم بود.»

در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بودم و بار دیگر اشک در چشم هایم حلقه زده بود، روی تشک دراز کشیدم و سرم را روی بالش قرار دادم. برخلاف نظر جب که آن را نازک می پنداشت، خیلی عالی بود. تا جایی که می توانستم بدن خود را کشیدم. صدای ترق تروق مفاصل بدنم بلند شد. آنگاه به خود اجازه



دادم روی تشک از حال بروم. انگار آن زیرانداز مرا بغل گرفته و تمام نقاط دردناک بدنم را نوازش می کرد. جب زیر لب گفت: «دیدن این صحنه خوشحالم می کنه. وقتی بدونی شخصی زیر سقف خونه تو در رنج و عذابه، درست مثل یه خارشیه که نتونی اونو بخارونی.»

او در فاصله چند متری من روی زمین ولو شد و زیر لب به زمزمه آوازی پرداخت. هنوز اولین بیت آهنگش تمام نشده بود که به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم به خوبی می دانستم که برای مدت ها در خواب عمیقی فرو رفته بودم... طولانی ترین خواب در مدت زمانی که اینجا بودم. نه هیچ دردی و نه هیچ وقفه و اتفاق هراس انگیزی که باعث وحشت و پریدن از خواب شود. احساس خوبی داشتم. فقط هنگامی که بالش را زیر سر خود احساس کردم به یاد آوردم که جرد رفته بود. بالش هنوز بوی او را می داد. بویی خوب. نه مثل بوی بد بدن من.

ملانی ناامیدانه آهی کشید. بخواب تا خواب های خوب ببینی.

خوابی را که دیده بودم به شکل مبهم به یاد آوردم. می دانستم مثل همیشه هنگامی که به خواب عمیقی فرو می رفتم و در عالم رویا غرق می شدم، این جرد بود که نقش اول را در رویاهایم بازی می کرد.

جب با لحن سرحال و شادی گفت: «صبح به خیر، بچه جون.»

به زحمت پلک هایم را گشودم تا او را ببینم. آیا تمام شب به دیوار تکیه داده و همچنان نشسته بود؟ خسته به نظر نمی آمد. ولی از اینکه زیرانداز راحت را به خود اختصاص داده بودم، بلافاصله احساس گناه کردم. او با اشتیاق و حرارت گفت: «خوب، آقایون خیلی وقته که رفته ان، نظرت در مورد یه گردش چیه؟» او نا خودآگاه ضربه ای به اسلحه اش که با تسمه ای به کمرش بسته شده بود، زد.

چشم هایم از شدت تعجب کاملاً باز شدند. با ناباوری به او زل زدم، یک گردش؟

«خوب دیگه این قدر نازک نارنجی و ترسو نباش. هیچ کس قصد نداره به تو آسیب برسونه. بالاخره باید



بتونی راه خودت رو تو این تونل های تودرتو پیدا کنی.»

او دستش را به سمت من دراز کرد تا بلند شوم.

بی اختیار دستش را گرفتم. هنگامی که سعی کردم حرف هایش را بررسی کنم سرم گیج رفت. من باید راه خودم را این زیر یاد می گرفتم؟ چرا؟ منظور او از «بالاخره» چه بود؟ مگر انتظار داشت من چه مدت زنده بمانم؟

او دستم را گرفت تا بلند شوم. آنگاه مرا جلو فرستاد.

حرکت در دالان تاریک با دستی که راهنمایی ام کند، چیزی بود که کم کم آن را فراموش کرده بودم. راه رفتن به کمک او بسیار ساده بود و نیازی به تمرکز نداشت.

جب زیر لب گفت: «خوب بذار ببینم. شاید بهتر باشه اول قسمت راست رو بازدید کنیم و یه جای مناسب برای تو در نظر بگیریم. بعد هم آشپزخونه ها...» هنگامی که از شکاف باریکی رد شدیم و به راهروی روشنی که به اتاق روشن تری راه داشت، قدم گذاشتیم هنوز مشغول برنامه ریزی گردشمان بود. هنگامی که سر و صدای عده ای را شنیدم، احساس کردم دهانم خشک شده است. جب همچنان به حرف زدن با من ادامه داد. ظاهراً متوجه وحشت من شده بود. شاید هم به روی خود نمی آورد.

هنگامی که به میدان اصلی رسیدیم، داشت می گفت: «شرط می بندم هویج ها امروز جوونه زده ان.» نور شدید چشم هایم را کور کرده بود و نمی توانستم ببینم چه کسانی آنجا بودند. ولی سنگینی نگاه آن ها را احساس می کردم. سکوت ناگهانی مثل همیشه شوم و ترس آور بود.

جب جواب خود را داد: «آره، من همیشه فکر می کنم واقعاً جای زیباییه. کلم های تازه به این زیبایی واقعاً دیدن دارن.» او ایستاد، دستش را دراز کرد و مرا دعوت کرد تا تماشا کنم. از گوشه چشم به سمتی که او به آن اشاره می کرد نگاه کردم. ولی مدتی طول کشید تا چشم هایم به نور شدید عادت کردند. پس از حدود یک دقیقه توانستم آنچه را او درباره اش می گفت، ببینم. به علاوه متوجه شدم امروز حدود



پانزده نفر در این غار حضور داشتند و همه آنها با نگاه خصمانه ای به من خیره شده بودند. ولی سرشان در همین حال گرم کار دیگری نیز بود.

محوطه مربع شکل و وسیعی که در مرکز غار واقع شده بود دیگر تاریک نبود همان گونه که جب گفته بود نیمی از سطح آن پوشیده از کلم تازه بود. منظره ای زیبا و شگفت انگیز. تعجبی نداشت که کسی آنجا نایستاده بود. آنجا به یک باغ شبیه بود. زیر لب گفتم: «هو یچ؟»

«اون قسمتی که سبز شده. بقیه اش رو هم اسفناج کاشته ایم. تا چند روز دیگه جوونه می زنن.» آدم هایی که در آن اتاق بودند مشغول کار شدند. هنوز گاهی از زیر چشم نگاهی به من می انداختند ولی حواسشان بیشتر به کارشان بود. حالا که باغ را تشخیص داده بودم، فهمیدم مشغول چه کاری هستند، بشکه بزرگی که روی چند چرخ قرار داشت و شیلنگ هایی نسبتاً بلند... بار دیگر زیر لب زمزمه کردم: «آبیاری با شیلنگ؟»

«درسته، در این گرما همه چیز به سرعت خشک می شه.»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم. حدس می زدم ساعات اولیه روز بود. ولی خیس عرق شده بودم. گرمای شدید روی سقف، هوای خفقان آوری در غارها ایجاد کرده بود. بار دیگر سعی کردم سقف غار را بررسی کنم ولی نور شدید اجازه نمی داد بیش از چند ثانیه به آن نگاه کنم.

آستین جب را کشیدم و از گوشه چشم به نور خیره کننده سقف اشاره کردم: «چطوری؟»

ظاهراً کنجکاوی ام جب را هیجان زده کرده بود. او لبخندی بر لب آورد و گفت: «همون کاری که شعبده باز ها می کنن، بچه جون با آینه. صدها آینه. خیلی طول کشید تا همه اونهارو بردم بالا و نصبشون کردم.»



شانس آوردیم تعداد آدم های اینجا اون قدر زیاده که برای تمیز کردن اونها نفر کم نمی آریم. نگاه کن سقف اینجا فقط چهار نورگیر داره و نور اونها کافیه نبود، نظرت چیه؟»

احساسا غرور در همه وجودش به چشم می خورد. شانه هایش را عقب کشیده منتظر جواب من بود.

زیر لب گفتم: «شاهکاره، شگفت انگیزه.»

او که از عکس العمل من لذت برده بود، خنده بلندی سر داد و سرش را تکان داد و پیشنهاد کرد: «بهتره ادامه بدیم. امروز خیلی کار داریم.»

او مرا به سمت راهروی تازه و پهنی که شبیه یک لوله بود و راه خروجی غار بزرگ به حساب می آمد، هدایت کرد. اینجا قلمروی جدیدی بود. تمام عضلات بدنم منقبض شده بودند؛ پاهایم خشک شده زانوهایم خم نمی شدند.

او بدون توجه به نگرانی و دلهره ای که بار دیگر وجودم را فرا گرفته بود، دستم را نوازش کرد: «از اینجا بیشتر برای محل خواب و انبار استفاده می شه. این تونل ها در این قسمت به سطح زمین نزدیک ترن، در نتیجه نور دادن به اونها ساده تره.»

او به شکاف نازک و بلندی که روی سقف بود، اشاره کرد. از آن شکاف نوری به اندازه یک کف دست بر روی زمین می تابید.

به مدخل وسیعی شبیه یک چنگال رسیدیم...البته چنگالی با تعداد زیاد شاخه. دالانی مانند یک هشت پا، هشت خروجی داشت.

او مشتاقانه نگاهی به من انداخت و گفت: «سوّمی از سمت چپ.» تکرار کردم: «سوّمی از چپ؟»

«درسته. بهتره فراموش نکنی. این دوروبرها گم شدن خیلی راحت. جماعت اینجا قبل از اینکه مسیر



صحيح رو بهت نشون بدن، با چاقو حسابت رو می رسن.»

برخود لرزیدم و با لحن طعنه آمیزی زمزمه کردم: «متشکرم.»

او به خنده افتاد. گویی از پاسخ من خوشش آمده بود: «نادیده گرفتن واقعیت بی معنیه. به زبون آوردن حقیقت هم اونو تلخ تر نمی کنه.»

خواستم بگویم آن را راحت تر هم نمی کرد، ولی ترجیح دادم سکوت کنم. کم کم احساس می کردم حالم کمی بهتر شده است. صحبت کردن با یک نفر لذت بخش بود. جب حداقل هم صحبت خوبی بود.

او با صدای بلند شمرد: «یک، دو، سه.» سپس مرا به سمت سومین دالان دست چپ هدایت کرد. از ورودی هایی که با درهای سردستی و موقتی مسدود شده بودند، رد شدیم. بعضی از این ورودی ها با ملحفه های طرح دار جدا شده بود. بعضی ها هم با قطعات بزرگ لوله ای یا مقوایی بسته شده بودند. یکی از ورودی ها دو در درست و حسابی داشت...یک در چوبی قرمز رنگ و یک در فلزی خاکستری رنگ.

جب تا عدد هفت را شمرد و در مقابل دایره نسبتاً کوچکی که بلندترین نقطه اش فقط چند سانتی متر از سر من بالاتر بود، ایستاد. این در به وسیله پرده ای به رنگ سبز یشمی از دالان جدا شده بود. از آن نوع پرده هایی که فضای یک اتاق نشیمن را به شکل دلپذیری دو قسمت می کند. روی پرده که از جنس ابریشم بود طرح شکوفه های درخت گیلان گل دوزی شده بود.

«این تنها جاییه که الان به فکر می رسه. تنها اتاقی که برای سکونت یه نفر مناسبه. اینجا برای چند هفته ای خالیه و هروقت لازمش داشتیم، فکر یه جای بهتری رو برات می کنم.»

او پرده را کنار زد و نوری که بیشتر از روشنایی راهرو بود، ما را به درون اتاق فراخواند.

با مشاهده اتاقی که او به من نشان داد احساسا سرگیجه عجیبی کردم...احتمالاً شاید علت آن این بود که ارتفاع اتاق خیلی بیشتر از پهنای آن بود. انگار در یک برج یا انبار غله ایستاده بودم. نه اینکه قبلاً به چنین



محل هایی رفته باشم. این مقایسه ای بود که ملانی به عمل آورد. سقف اتاق که ارتفاع آن دو برابر عرض آن بود پر از شکاف های مارپیچ و هزار تو بود. شکاف هایی که مانند ساقه هایی باریک درخت انگور دایره وار در هم پیچیده و به هم پیوسته بودند. شکاف هایی که به نظر خطرناک و سست بودند. ولی جب کمترین وحشتی از خود نشان نداد و مرا به داخل اتاق هدایت کرد.

روی زمین یک تشک دو نفره قرار داشت و فضایی حدود یک متر از سه طرف آن آزاد بود. دو عدد بالش و دو پتو به طور جداگانه در دو سمت زیرانداز تا شده بود. ظاهراً این اتاق محل زندگی یک زن و شوهر بود. یک میله چوبی زخیم شبیه دسته یک شن کش به ارتفاع شانه فردی با قامت معمولی محکم به صورت افقی در کنار دیوار عقبی قرار داده شده بود. دو انتهای میله در دو سوراخ دیوار تعبیه شده بود و روی آن چند تی شرت و دو شلوار جین آویخته شده بود. یک چهارپایه چوبی کنار جالباسی دست ساز دیده می شد و تعداد زیادی کتاب رنگ و رو رفته با جلد های کاغذی و نازک زیر آن روی زمین ریخته بودند.

بار دیگر زیر لب به جب گفتم: «کی؟» این اتاق مطمئناً متعلق به کسی بود که من ناخود آگاه حضورش را حس کردم.

«مال یکی از افرادی که برای مأموریت از غار خارج شدن. تا مدتی که برنمی گرده، بعدش هم یه جای دیگه برات در نظر می گیریم.»

علاقه ای به ماندن در آن اتاق نداشتم با وجود اثاثیه ساده حضور صاحب اتاق را کاملاً حس می کردم. او هر که بود قطعاً از بودن من در اینجا نه تنها خوشحال نمی شد، بلکه خیلی هم بدش می آمد.

جب ظاهراً فکر مرا خواند... شاید هم حالت چهره ام احساسم را نشان می داد.

او گفت: «خوب حالا، لازم نیست نگران باشی. اینجا خونه منه و این هم فقط یکی از اتاق های مهمون من به حساب می آد، این منم که تصمیم می گیرم چه کسی مهمون منه و چه کسی نیست. در حال حاضر هم تو مهمون منی و من این اتاق رو در اختیار می دارم.»



هنوز هم دوست نداشتم در آن اتاق بمانم. ولی از طرفی میل نداشتم جب را نیز بیازارم. با خود عهد بستم که حتی اگر قرار شد کف زمین هم بخوابم، دست به چیزی نزنم و اتاق را ریخت و پاش نکنم.

«خوب بهتره راه بیفتیم، یادت نره. پنجمین دالان از سمت چپ در هفتم.»

من اضافه کردم: «پرده سبز رنگ.»

«کاملاً درسته.»

جب دوباره مرا به محوطه باغ بزرگ برد. این بار در جهت عکس به سمت بزرگ ترین تونل خروجی حرکت کردیم. آبیاریها هنگامی که از کنارشان عبور می کردیم از ترس اینکه من از پشت سرشان رد نشوم، شق و رق می ایستادند و چرخی می زدند تا مرا با نگاه تعقیب کنند.

این تونل به حد کافی روشن بود. فاصله شکاف ها منظم تر از آن بود که ساخته دست طبیعت باشد.

«ما حتی در اینجا می تونیم به سطح زمین نزدیک تر شیم. هوا خشک تر می شه، ولی در عین حال گرمای بیشتری هم احساس می کنی.»

بلافاصله متوجه اختلاف دما شدم. گویی مرا در کوره قرار داده بودند. هوا کمتر از اعماق غار دم کرده و خفه بود. می توانستم طعم خاک بیابان را احساس کنم.

صداهاى بیشتری از رو به رو به گوش می رسید. سعی کردم در مقابل عکس العمل اجتناب ناپذیر خود استقامت کنم. اگر قرار بود جب با من مثل...مثل یک انسان و یک مهمان گرمای رفتار کند، باید به این وضع خو می گرفتم. دلیلی نداشت اجازه دهم ترس بارها و بارها مرا دچار دل آشوبه و تهوع کند. با این حال معده ام بی اختیار پیچ خورد.

جب به من گفت: «آشپزخونه از این طرفه.»



ابتدا تصور کردم وارد تونلی پر ازدحام شده ام. خود را به دیوارهٔ سنگی چسباندم و سعی کردم فاصله ام را حفظ کنم.

آشپزخانه راهروی بلندی بود با یک سقف بلند که ارتفاع آن از عرض آن بیشتر بود...مثل اقامتگاه جدید من، نور آن زیاد و پرحرارت بود. در این قسمت به جای شکاف های نازک، حفره های بزرگی در میان سنگ های دیواره و سقف دیده می شدند.

«البته ما می تونیم در طول روز چیزی بپزیم. می دونی که، به علت بخار و دود. در نتیجه تا شب از اینجا به عنوان سالن غذاخوری استفاده می کنیم.»

همه از صحبت کردن دست کشیده بودند، در نتیجه حرف های جب به گوش آنها رسید. سعی کردم خود را پشت او مخفی کنم. ولی او در فاصلهٔ دورتری به حرکت خود ادامه داد. آنها در حین خوردن صبحانه یا شاید ناهار بودند.

آدم ها که با برآوردی سریع آنها را حدود بیست نفر تخمین زدم، خیلی نزدیک هم بودند. اینجا به وسعت غار بزرگ نبود. می خواستم نگاهم را به کف زمین بدوزم. ولی قادر نبودم چشم هایم را از تماشا کردن گوشه و کنار اتاق محروم کنم. می توانستم احساس کنم بدنم در آرزوی فرار از آن محوطه منقبض شده بود. ولی نمی دانستم به کجا فرار کنم.

در دو طرف دالان توده های مرتفع سنگی دیده می شد. سنگ های آتشفشانی زمخت و ارغوانی رنگ با مادهٔ کم رنگ تری...شاید سیمان...که در میان آنها قرار گرفته و آنها را به هم وصل کرده بود. در بالای صخره ها سنگ های مسطح و قهوه ای رنگی مشاهده می شد که به کمک مادهٔ خاکستری رنگ روشنی به هم چسبیده بودند. آخرین دستاورد، سطح نسبتاً صافی بود که ظاهراً هم به عنوان میز از آن استفاده می شد و هم پیشخان.

آدم ها روی بعضی از این سنگ ها نشسته یا به آنها تکیه داده بودند. بلافاصله گرده های نانی را که میان



میز و دهان آنها آویزان مانده بود - زیرا با ناباوری به جب و تور یک نفره ای که راه انداخته بود، خیره شده بودند - تشخیص دادم.

چهره بعضی ها آشنا بود. شارون، مگی و دکتر نزدیک ترین گروه به من بودند. عمه و دختر عمه ملانی با عصبانیت به جب زل زده بودند. به شکل غریبی ایمان داشتم که اگر می توانستم مثل آب خوردن با صدای بلند و از ته دل خاطرات ملانی را بر زبان آورم، باز هم آنها نیم نگاهی به من نمی انداختند ولی دکتر با نگاهی صادقانه و کنجکاوی تقریباً دوستانه ای به من خیره شده بود. تا مغز استخوانم احساس سرما کردم.

مرد بلند قدی در انتهای اتاق راهرو مانند ایستاده بود. با مشاهده موهای سیاه رنگش قلبم به تپش افتاد. فکر می کردم جرد این دو برادر کینه توز را همراه خود برده است تا وظیفه جب در رابطه با زنده نگه داشتن من کمی سبک شود. حداقل خوشحال بودم که ایان در اینجا مانده بود، نه کایل. در هر حال دلخوشی ضعیف هم نتوانست ضربان شدید قلبم را کاهش دهد.

جب با صدای بلند و لحن کنایه آمیزی پرسید: «همه به این زودی سیر شدین؟»

مگی زیر لب غرولندی کرد: «اشتهامون رو از دست دادیم.»

جب رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «تو چطور؟ گرسنه ای؟» غرولند کوتاهی از میان حاضران برخاست.

سم را تکان دادم... حرکتی مختصر ولی سراسیمه... حتی نمی دانستم گرسنه هستم یا نه. ولی به خوبی می دانستم جلوی جماعتی که با خوشحالی آماده بلعیدن من بودند، قادر نبودم چیزی بخورم.

جب غرولندکنان گفت: «خوب، من که گرسنه ام.» او از میان راهروی بین پیشخان ها عبور کرد، ولی من به دنبالش نرفتم. حتی فکر این که خود را به راحتی در دسترس آنها قرار دهم، آزارم می داد. خود را به دیوار چسباندم. فقط شارون و مگی با نگاه او را که به سمت یک ظرف پلاستیکی در دار که روی یکی از



پیشخان ها قرار داشت رفت و یک گرده نان برداشت، تعقیب کردند. بقیه همه به من زل زده بودند. مطمئن بودم اگر به اندازه چند سانتی متر حرکت می کردم مانند پرندگان شکاری به من حمله ور می شدند. سعی کردم حتی المقدور نفس هم نکشم.

جب با دهان پر به آرامی به سمت من برگشت و پیشنهاد کرد: «خوب بهتره به گردش خودمون ادامه بدیم. ظاهراً هیچ کس نمی تونه حواسشو به نهار خوردن جمع کنه. این جماعت چه راحت حواسشون پرت می شه.»

قبل از اینکه واقعاً به چهره آدم ها نگاه کنم - غیر از اولین برخورد که چندتایی را با نامشان به یاد آوردم - منتظر واکنش ناگهانی آنها بودم. در نتیجه تا زمانی که جیمی از سر جایش بلند نشده بود، متوجه حضور او در آنجا نشده بودم.

او به اندازه یک سر و گردن از افراد بزرگسالی که در کنارش بودند، کوتاه تر بود. ولی از دو کودک کوچکی که در طرف دیگر او روی پیشخان نشسته بودند بلند قدتر بود. او به آرامی از روی صندلی خود برخاست و پشت سر جب راه افتاد. چهره اش گرفته و درهم بود، مثل اینکه داشت سعی می کرد معادله پیچیده ای را در ذهن خود حل کند. هنگامی که به نزدیکی جب رسید از میان چشم های تنگ شده اش به بررسی من پرداخت. اکنون من تنها کسی نبودم که در آن اتاق نفس خود را در سینه حبس کرده بودم. نگاه خیره دیگران میان من و برادر ملانی در حرکت بود.

ملانی اندیشید: اوه، جیمی. او از دیدن چهره غمگین و نسبتاً مردانه جیمی نفرت داشت. احتمالاً من حتی بیشتر از او از دیدن چنین صحنه ای بیزار بودم. به علاوه احساس گناه بیشتری نیز می کردم. زیرا او را در چنین شرایطی قرار داده بودم. ملانی آهی کشید، ای کاش فقط می تونستیم اونو از اینجا دور کنیم.

خیلی دیره. در حال حاضر چه کاری از دست ما بر می آد؟

قصد نداشتم پاسخی برای سؤال خود دریافت کنم. ولی متوجه شدم در جستجوی یک جواب هستم،



ملانی هم همینطور. در لحظه کوتاهی که فرصت فکر کردن به این موضوع را داشتیم، جوابی نیافتیم؛ مطمئن بودم پاسخی هم وجود نداشت. ولی هر دو می دانستیم که پس از اتمام این گشت احمقانه هنگامی که فرصت فکر کردن پیدا می کردیم، بار دیگر به جستجوی پاسخی می پرداختیم، البته اگر تا اون موقع زنده می ماندیم.

جب بدون اینکه نگاهی به او بیندازد پرسید: «بچه، چی می خوای؟» جیمی در حالی که سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد - و موفق هم نمی شد - جواب داد: «فقط خواستم ببینم شما دارین چی کار می کنین؟» جب هنگامی که به من رسید ایستاد، روی خود را برگرداند و نگاهی به جیمی انداخت: «اونو می برم یه گشتی این دوروبرها بزنه. همون طور که هر تازه واردی رو می گردونیم.»

صدای ضعیف غرولند بار دیگر به گوش رسید.

جیمی پرسید: «من هم می تونم بیام؟»

شارون را دیدم که با بی قراری سرش را تکان داد. به شدت برآشفته و عصبانی بود. جب اهمیتی به او نداد.

«اگه مواظب رفتار و کردارت باشی... از نظر من اشکالی نداره.»

جیمی شانه هایش را بالا انداخت: «مشکلی پیش نمی آد.»

آنگاه مجبور شدم حرکت کنم. انگشت هایم را در هم گره کرده بودم. بدجوری مشتاق بودم موهای نامرتب جیمی را از چشم هایش کنار بزنم و دستم را دور گردنش حلقه کنم. کاری که مطمئناً نتیجه شومی دربرداشت.

جب خطاب به هردوی ما گفت: «راه بیفتیم.» او از همان راهی که آمده بودیم ما را برگرداند. جب یک طرف من حرکت می کرد، جیمی هم در طرف دیگر. جیمی ظاهراً تلاش می کرد نگاه خود را به زمین



بدوزد، ولی قادر نبود نگاهش را از صورت من بردارد....درست مثل من هر زمان نگاهمان درهم گره می خورد، به سرعت روی خود را برمی گردانیم.

به نیمه راه سرسرای بزرگ رسیده بودیم که صدای پایی پشت سرمان شنیدم. عکس العمل من آنی و بدون فکر بود. به سرعت و با یک حرکت تند جیمی را با دست خود کشیدم و به کنار راهرو پناه بردم. بنابراین خود را میان او و هرکسی که به ما نزدیک می شد، قرار دادم.

او اعتراض کنان گفت: «هی!» ولی دستم را کنار نزد. جب نیز به سرعت عمل کرد و اسلحه را با سرعت باورنکردنی از تسمه خود خارج ساخت.

ایان و دکتر هر دو دست های خود را بالای سرشان بردند.

دکتر گفت: «ما هم می توانیم مواظب رفتار و کردار خود باشیم.» باورکردنی نبود که این مرد خوش بیان با چنین صدای گرمی یک شکنجه گر باشد. از نظر من او ترسناک تر از بقیه بود. زیرا ظاهرش فوق العاده آرام، مهربان و بی آزار به نظر می رسید.

جب نگاه اخم آلودی به ایان انداخت. لوله اسلحه نیز به دنبال نگاه او به سمت ایان تغییر جهت داد.

«جب، من هم خیال ندارم دردسر درست کنم. من هم مثل دکتر مؤدبانه رفتار خواهم کرد.»

جب با لحن تندی گفت: «خوبه» آنگاه اسلحه اش را در تسمه قرار داد: «فقط منو امتحان نکنین، خیلی وقته به سمت کسی شلیک نکرده ام و یه جورایی دلم برای این کار لک زده.»

به نفس نفس افتاده بودم. همه با شنیدن صدای بریده و بلند نفس هایم روی خود را برگرداندند تا قیافه وحشت زده مرا ببینند. دکتر اولین کسی بود که به خنده افتاد، ولی حتی جیمی هم برای چند لحظه به خنده افتاد. او در گوشم گفت: «این یه شوخیه.» دستش از بدنش دور شد، گویی می خواست دست مرا بگیرد، ولی بلافاصله آن را در جیب شلوار کوتاه خود فرو کرد. من هم دستم را که هنوز در جلوی من نگه



داشته بودم تا از او محافظت کنم، پایین انداختم.

جب که هنوز در صدایش رگه های بدخلقی مشهود بود، گفت: «خوب، دیگه وقتمون داره تلف می شه. همه مجبورید پا به پای من حرکت کنید. چون اصلاً منتظرتون نمی مونم.» و قبل از اینکه جمله اش کاملاً به انتها برسد با گام های بلند به سمت جلو حرکت کرد.

فصل ۲۱

نام گذاری

کمی جلوتر از جب و درکنارش حرکت میکردم. میخواستم تا جایی که امکان داشت از دو مردی که پشت سرمان حرت میکردند فاصله بگیرم. جیمی یک جایی در وسط ما حرکت میکرد، خودش هم نمیدانست کجا میخواهد باشد.

نمیتوانستم حواس خود را کاملاً جمع گردش جب کنم. توجه ام به باغ های دیگری که به من نشان داد، نبود. باغی که در آن ذرت کاشته بودند و ارتفاع خوشه های ذرت تا کمرم میرسیدند. گرمای طاقت فرسای



آینه های درخشان نفس گیر بود. یا به غار کوچک پهنی که سقف کوتاهی داشت و جب آن را اتاق بازی و تفریحات سالم نامید. اتاقی که مانند قیر سیاه بود و در اعماق زمین واقع شده بود. ولی او گفت هر وقت میخواستند در آنجا به بازی و تفریح بپردازند، آنجا را روشن میکردند. کلمه بازی در نظرم چندان منطقی جلوه نمیکرد. آن هم در چنین مکانی در میان عده ای آدم نجات یافته عصبی و آشفته. ولی از او نخواستیم بیشتر برایم توضیح دهد. اینجا آب بیشتری وجود داشت. چشمه کوچکی که بوی زننده گوگرد میداد، جب گفت آنها گاهی از این چشمه به عنوان مستراح عمومی دیگری استفاده میکردند زیرا آب آن قابل آشامیدن نبود.

توجه من میان دو مردی که پشت سر ما حرکت میکردند و پسری که در کنارم بود، تقسیم شده بود.

ایان و دکتر به شکل شگفت انگیزی مراقب رفتار خود بودند. با اینکه احساس میکردم چشمهایم از بس سعی کرده بودم پشت سرم را ببینم، به درد افتاده بودند، ولی هیچکدام از پشت سر به من حمله نکردند. آنها به آرامی پشت سر ما حرکت میکردند و گاهی به آهستگی با یکدیگر حرف میزدند. حرف هایشان پیرامون نام هایی که من نمیشناختم و مکان ها و چیز هایی که احتمالا در این غار نبودند، دور میزد. در نتیجه از صحبت هایشان سردر نمی آوردم.

جیمی چیزی نمیگفت، ولی مرتباً به من نگاه میکرد. من هم در فواصل پاییدن آن دو مرد، زیر چشمی او را نگاه میکردم. با این مشغولیات زمان چندان زیادی برای تحسین و تعریف از محل هایی که جب به من نشان میداد نداشتم، ولی او ظاهراً توجه ای به حواس پرتی من نداشت.

چندتا از تونل ها خیلی بلند بودند...چنین مکانی در اعماق زمین سرگیجه آور و شگفت انگیز بود. بیشتر آنها به سیاهی قیر بودند اما جب و بقیه کوچکترین مکشی برای پیدا کردن راه خود نمیکردند و به حرکت در تاریکی مطلق عادت کرده بودند. این کار اکنون برای من سخت تر از زمانی بود که با جب تنها حرکت میکردیم. در تاریکی هر صدایی به منزله یک حمله ناگهانی بود. حتی وراجی های معمولی ایان و دکتر



مانند سرپوشی بر یک حرت تهاجمی و مشکوک بود.

ملانی زیر لب گفت، بدگمان.

آگه این بدگمانی باعث زنده نگه داشتن ما میشه، بذار بدگمان باقی بمونم. ملانی بار دیگر زمزمه کرد، ای کاش یه کمی بیشتر به عمو جب توجه میکردی، واقعا که اینجا خیره کننده و زیباست.

تو هر جوری دوست داری از وقتت استفاده کن.

او گفت، من فقط میتونم اونچه رو تو می بینی و می شنوی، ببینم و بشنوم. آنگاه موضوع صحبت را عوض کرد، ظاهرا جیمی حالش خوبه، تو اینطور فکر نمیکنی؟

خیلی هم ناراحت به نظر نمیرسه.

به نظر میرسه...نگران و بیمناکه.

پس از یک راهپیمایی طولانی و رطوبت زیاد به منطقه نسبتا روشنی رسیدیم. جب برایم توضیح داد: "اینجا که میبینی جنوبی ترین قسمت این غار زیرزمینی. خیلی راحت نیست ولی در تمامی طول روز از روشنایی نسبتا مناسبی برخورداره، به همین دلیل اینجا رو به بیمارستان اختصاص دادیم. دکتر کارهاشو در این مکان انجام میده. همین که جب اعلام کرد در بیمارستان غار هستیم، بدنم یخ زد و تمام مفاصل آن قفل شد. ناگهان ایستادم. چشم هایم که از شدت ترس از حدقه در آمده بودند به سرعت بین چهره های جب و دکتر حرکت میکردند.

پس این گردش یک حيله بيش نبود؟ اينها منتظر بودند جرد يك دنده و سرسخت از صحنه خارج شود، آنگاه مرا به دام ببندازند؟ باورم نمیشد با پای خود به مسلخ آمده باشم، چقدر احمق بودم!

ملانی نیز مبهوت و دستپاچه شده بود. خودمون رو کادوپيچ کردیم و تحويل اينها دادیم.



آنها نیز به من خیره شده بودند، جب با بی تفاوتی و دکتر شگفت زده و متحیر.

از شدت ترس خود را عقب کشیده و می لرزیدم و اگر دست آشنایی بازویم را لمس نکرده بود، آن را پس میزد.

جیمی دستش را با تردید درست زیر آرنج دستم نگه داشت و گفت: "نه، نه. همه چیز روبراهه. واقعا همینطوره، نه عمو جب؟" جیمی با اطمینان نگاهی به پیرمرد انداخت: "همه چیز روبراهه، نه؟"

چشم های آبی و رنگ پریده جب آرام و روشن بودند: "حتما همین طوره، بچه جون من فقط دارم اینجا رو به تو نشون میدم. همین و بس."

ایان از پشت سر ما غرولندی به راه انداخت: "شما دارید چی میگید؟" ظاهرا از اینکه حرف های ما رو نمی شنید دلخور بود.

جیمی به جای پاسخ دادن به ایان به من گفت: "تو فکر کردی ما تو رو با نیت قبلی به اینجا آوردیم؟ ما چنین کاری نمی کنیم، چون به جرد قول دادیم."

به چره صمیمی و نگاه دلگرم کننده اش خیره شدم و سعی کردم حرفش را باور کنم. وقتی ایان فهمید موضوع از چه قرار است، خنده ای سرداد و گفت: "اوه، نقشه بدی هم نبود. عجیبه که چنین کلکی به به عقل من نرسید."

جیمی به مرد درشت اندام اخم کرد و قبل از اینکه دستش را بردارد، بازویم را نوازش کرد و گفت: "نترس"

جب دوباره شروع به توضیح دادن کرد: "در این اتاق مخصوص چند تخت بزرگ حمل بیمار وجود داره تا اگه کسی مریض یا مجروح بشه از اونها استفاده بشه. از این نظر خیلی شانس آوردیم. دکتر اینجا سرش خیلی شلوغ نیست. جماعت شماها وقتی اوضاع رو در دست گرفتن تمام داروهای ما رو دور ریختن."



دسترسی به داروی مورد نیاز کار دشواریه. "

با آرامی و با بی حواسی سرم را تکان دادم. سعی کردم بر خود مسلط شوم، ولی هنوز سرم گیج میرفت. با اینکه این اتاق به نظر بی خطر می آمد و از آن فقط جهت درمان بیماران استفاده می شد، دلم پیچ می خورد و منقبض شده بود.

دکتر ناگهان سرش را به یک سمت کج کرد و پرسید: "در مورد داروهای خودتون چی می دونی؟" با کنجکاوی در انتظار جوابم بود.

بدون اینکه چیزی بگویم به او زل زدم.

جب مرا تشویق کرد: "اوه، میتونی با دکتر صحبت کنی. اون مرد محترم و با نزاکتیه. " سرم را یک بار تکان دادم، هدفم پاسخ دادن به سوال دکتر بود. با این حرکت می خواستم به آنها بگویم چیزی در این مورد نمی دانم، ولی آنها اشتباه برداشت کردند.

ایان با کج خلقی گفت: "اون هیچ اطلاعاتی نمی ده، درسته عزیزم؟" جب نعره زنان گفت: "ایان نزاکت یادت نره. "

جیمی که کنجکاو شده بود با احتیاط پرسید: "این یه رازه؟" بار دیگر سرم را تکان دادم. همه با حیرت به من زل زده بودند، دکتر نیز حیرت زده سرش را به آهستگی تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: "من یه درمانگر نیستم، نمی دونم اونها...داروها چگونه عمل میکنن. فقط میدونم که واقعا اثر میکنن. اونها به جای اینکه فقط نشونه های بیماری رو درمان کنن، مرض رو عمیقا معالجه میکنن و عوارض جانبی هم در کار نیست. البته که داروهای ساخت انسان ها به دردخور بودن. "

هر چهار نفر گیج و منگ به من خیره شده بودند. آنها ابتدا از اینکه من به سوالشان جواب نمیدادم تعجب



کرده حالا از حرف زدن من حیرت کرده بودند. راضی کردن انسان ها غیر ممکن به نظر میرسید.

جب پس از چند لحظه متفکرانه گفت: "نوع شماها چندان تغییرات زیادی در آنچه ما انسان ها به جا گذاشتیم ایجاد نکردن، فقط داروها عوض شدن و از سفینه های فضایی به جای هواپیما استفاده میشه. به غیر از اون ظاهرا... زندگی درست مثل همیشه در جریانیه."

زیر لب زمزمه کردم: "ما به اینجا اومدیم تا خیلی چیزها رو تجربه کنیم، برای عوض کردن چیزی نیومدیم. اگر چه در این میان سلامت در وحله اول قرار داره و از همه چیز مهم تره."

دهانم را چنان بستم که صدای آن شنیده شد. باید بیشتر دقت میکردم. آدم ها کمتر خواهان شنیدن یک سخنرانی در مورد فلسفه روح بودند. چه کسی میدانست چه چیز باعث عصبانیت آنها می شد؟ و یا چه چیزی صبر و تحمل کم آنها را خدشه دار می کرد؟

جب متفکرانه سر خود را تکان داد. سپس ما را به جلو راهنمایی کرد. هنگامی که چند غار تو در تو در بخش پزشکی را به من نشان میداد شور و اشتیاق سابق خود را نداشت و هنگامی که دور زدیم و به دالان سیاه و تاریک بازگشتیم، غرق در سکوت بود. یک پیاده روی طولانی و آرام. به مطالبی که بر زبان آورده بودم، فکر میکردم. آیا حرف رنجش آوری زده بودم؟ جب از نظر من آدم عجیبی بود، در نتیجه نمی توانستم حدس بزنم موضوع از چه قرار است. بقیه آدم ها با شک و تردید و رفتار خصمانه شان منطقی تر به نظر می رسیدند. چگونه می توانستم امیدوار باشم از درون او و هدفش سردر بیاورم. گشت ناگهان پس از بازگشت به غار بزرگی که جوانه های هویج مانند فرش درخشان و سبزرنگی زمین تیره رنگ آن را پوشانده بود به پایان رسید.

جب نگاهی به ایان و دکتر انداخت و با صدای خشن و گرفته ای گفت: "نمایش تموم شد، برید خودتونو مشغول کار مفیدی کنید."

ایان نگاهی به دکتر انداخت، ولی هر دو با نرمی و خوش رویی راه خود را گرفتند و به سوی بزرگترین



خروجی که به آشپزخانه راه داشت رفتند. جیمی با نگاه آن دو را تعقیب کرد ولی کمی تردید کرد و از جای خود تکان نخورد.

جب با لحنی که خشونت کمتری در آن موج میزد به او گفت: "تو با من بیا، برات یه ماموریتی در نظر گرفتم."

جیمی گفت: "باشه، او از اینکه انتخاب شده بود خوشحال و راضی به نظر میرسید."

هنگامی که به سمت خوابگاه غار بزرگ راه افتادیم، جیمی بار دیگر در کنار من گام برمیداشت. وقتی سومین راهرو سمت چپ را انتخاب کردیم، تعجب کردم. زیرا به نظر میرسید جیمی دقیقاً میدانست کجا میرویم. جب پشت سر ما حرکت میکرد ولی جیمی بلافاصله پس از رسیدن به پرده سبز رنگی که در هفتمین آپارتمان به حساب می آمد توقف کرد، پرده را برای من کنار زد ولی خود در راهرو ایستاد.

جب از من پرسید: "میخواهی کمی استراحت کنی؟"

فکر پنهان شدن باعث خوشحالییم شد، سرم را تکان دادم و به سرعت داخل شدم.

سپس وسط اتاق ایستادم، نمیدانستم چه باید کنم. ملانی به خاطر آورد که تعدادی کتاب در اینجا بود ولی به او یادآوری کردم که با خود شرط کرده بودم به چیزی دست نزنم.

جب به جیمی گفت: "بچه جان من کارایی دارم که باید به اونها رسیدگی کنم، میدونی که غذا خود به خود درست نمیشه. میتونی نگهبانی بدی؟"

جیمی که سینه لاغرش با نفس بلندی که کشید بالا آمد با لبخند پر نشاطی گفت: "البته"

هنگامی که جب اسلحه را در دستان بی قرار جیمی قرار داد، چشم هایم از شدت ناباوری داشتند از حدقه در می آمدند.



فریاد بر آوردم: "تو دیوانه ای؟" صدایم به حدی بلند بود که ابتدا آن را نشناختم. فکر کرده بودم همیشه مجبورم زیر لب حرف بزنم.

جب و جیمی شگفت زده نگاهم کردند، در عرض چند ثانیه در کنار آن دو ایستاده بودم.

خود را به لوله سرد فلزی اسلحه رساندم و تقریباً آن را از دست های پسرک کشیدم. آنچه مرا متوقف کرد علم به این واقعیت نبود که چنین حرکت ناگهانی می توانست قطعاً مرا به کشتن دهد. بلکه به این خاطر بود که من در این راستا ضعیف تر از انسان ها بودم و حتی برای نجات جان یک پسر بچه نمیتوانستم خود را وادار کنم به اسلحه دست بزنم.

به جای آن رویم را به سمت جب کردم.

"چه فکری میکنی که اسلحه رو به دست یه بچه می دی؟ اون می تونه خودش رو به کشتن بده!"

"فکر میکنم جیمی به اندازه کافی بزرگ شده باشه که بشه بهش گفت مرد، اون بلده از خودش در مقابل یه اسلحه محافظت کنه."

جیمی با شنیدن این حرف شانه هایش را راست کرد و محکم تر از قبل اسلحه را به سینه اش چسبانده. حماقت جب باعث شده بود دهانم از شدت تعجب باز بماند: "اگه اون ها با وجود اون در اینجا به سراغ من بیان چی؟ فکر کردی چه اتفاقی ممکنه بیفته؟ اون ها شوخی ندارن، برای دسترسی به من به اون صدمه خواهند زد!"

جب با چهره ای خونسرد و آرام گفت: "لازم نیست نگران باشی، حاضرم شرط ببندم امروز هیچ مشکلی پیش نمی آد."

بار دیگر صدای فریادم در راهرو منعکس شد: "من چنین شرطی نمی بندم!" حتماً یک نفر فریادم را شنیده بود ولی من اهمیتی نمیدادم. بهتر بود آنها حالا که جب هنوز اینجا بود به سراغم می آمدند "اگه



انقدر مطمئنی پس بذار تنها باشم، بذار هر اتفاقی میخواد بیفته، رخ بده. ولی جیمی رو به خطر ننداز!"

جب با صدای تقریباً ضعیف و بی حالی پرسید: "تو برای این بچه ناراحتی یا میترسی اسلحه رو به طرف خودت بگیره؟"

چشم هایم را باز و بسته کردم، به شدت عصبانی شده بودم. چنین فکری حتی یک لحظه به مغزم نرسیده بود، گیج و منگ به جیمی نگاه کردم. او نیز به شدت تعجب کرده بود. یک دقیقه ای طول کشید تا توانستم آرامش خود را بدست آورم. در این مدت حالت چهره جب تغییر کرده بود، نگاهش دقیق و چشم هایش به هم فشرده شده بودند. گویی می خواست آخرین قطعه یک پازل دشوار را سر جای خود بگذارد.

با صدای آهسته و با لحن آرامی گفتم: "اسلحه رو به ایان یا هر کسی می دونی، بده. برای من اهمیتی نداره. فقط پای این بچه رو به این ماجرا باز نکن."

خنده ناگهانی جب به شکل عجیبی گربه ای رای که در حال حمله بود، به ذهنم آورد.

"بچه جون اینجا خونه منه و هرکاری دلم بخواد میکنم. اینجا همیشه حرف، حرف منه."

او روی خود را برگرداند و آرام آرام و سوت زنان از ما دور شد. با دهانی باز شاهد رفتن او بودم و هنگامی که از نظر دور شد، به جیمی که با قیافه گرفته و دلخور به من خیره شده بود، رو کردم.

او که چانه اش با حالتی پرخاشگرانه و خصومت آمیز بیرون زده بود با لحنی سنگین تر از معمول گفت: "من بچه نیستم. حالا باید... باید بری تو اتاقت."

دستور او خیلی جدی نبود، ولی کار دیگری هم نمیتوانستم بکنم. این مشاجره را حسابی باخته بودم.

روی زمین نشستم و پشت خود را به تخته سنگی که میتوانستم خود را کنار آن مخفی کنم و در عین حال جیمی را نیز ببینم، تکیه دادم و بازوهایم را دور زانوهایم حلقه کردم و مشغول کاری شدم که در



شرایط نامعقول و احمقانه به آن میپرداختم: نگرانی.

در عین حال چشم و گوشم را تیز کردم تا در صورت شنیدن هر صدایی آماده باشم. مهم نبود جب چه گفته بود، اجازه نمیدادم کسی با جیمی درگیر شود. قبل از اینکه آنها بخواهند، خود را تسلیم میکردم. ملانی موافقت خود را مختصر و کوتاه اعلام کرد "بله" جیمی در حالی که اسلحه را محکم در دستهای خود نگه داشته بود، چند دقیقه ای در راهرو ایستاد. گویی دقیقاً نمیدانست باید چه کند. پس از آن شروع به رژه رفتن در مقابل پرده سبز رنگ کرد، پس از مدتی این کار نیز به نظرش بیهوده و احمقانه جلوه کرد. در نتیجه کنار قسمتی از پرده که کنار رفته بود، نشست. اسلحه بالاخره روی زانوهایش تا شده اش قرار گرفت. چانه اش را هم میان دستانش قرار داد. پس از مدتی طولانی آهی کشید، وظیفه نگهبانی آن قدر ها هم که فکر کرده بود، هیجان انگیز نبود.

از تماشای او سیر نمیشدم.

پس از گذشت یکی دو ساعت با نگاه های کوتاه و غیر مستقیم شروع به نگاه کردن به من کرد، آنگاه شروع به فکر کردن به من کرد. لب هایش چند بار از هم باز شد، آنگاه شروع به فکر کردن در مورد آنچه میخواست بگوید کرد.

چانه ام را به زانوهایم تکیه دادم و منتظر ماندم، پاداش صبرم را گرفتم.

او سرانجام گفت: "اون سیاره ای که قبل از ورود به جسم ملانی از اونجا اومدی، چه جور جایی بود؟ شبیه اینجا بود؟"

مسیر افکارش غافلگیرم کرد، گفتم: "نه." از آنجایی که جز جیمی کسی آن نزدیکی ها نبود، مجبور نبودم زیرلبی حرف بزنم: "نه، خیلی فرق داشت."

او سرش را به یک سمت چرخاند و- درست مثل زمانی که ملانی هنگام خواب برایش قصه های جالبی



می گفت و او با علاقه گوش می داد- پرسید: "برام میگی اونجا چه جوری بود؟"

و من هم برایش تعریف کردم.

برایش همه چیز را درباره سیاره غرق در آب و جلبک های دریایی گفتم، در باره خورشید و مدار حرکتی بیضی شکل آنها. آب های خاکستری رنگ، جاودانگی ریشه های ثابت و بی حرکت. چشم انداز های معرکه یک هزار چشم و گفت و شنود پایان ناپذیر، میلیون ها حرف حدیث بدون کلام که همه شنیده میشدند. او با لبخند مجذوب کننده ای سراپا گوش شده بود.

هنگامی که سکوت کردم تا ببینم مطلبی را از قلم انداخته ام یا نه، پرسید: "فقط همین یک سیاره وجود دارد؟ آیا این جلبک های دریایی تنها موجودات بیگانه ان؟"

به خنده افتادم: "نه"

"برام تعریف کن."

در نتیجه برایش درباره خفاش های دنیای آواز گفتم. از پرواز آنها در نیایی که تاریکی مطلق بر آن سایه افکنده بود. دنیایی آهنگین و دلنشین برایش از سیاره ای مه آلود گفتم- از موجوداتی که برای گرم نگه داشتن بدن خود کرک های ضخیم و سفید رنگی روی پوست بدنشان و چهار قلب درون سینه شان داشتند.

شروع کردم از سیاره گلها و نورو رنگ های خارق العاده آن برایش بگویم که با سوال جدیدی صحبتیم را قطع کرد.



"در مورد موجودات کو چک سبزرنگی که کله های مثلثی شکل و چشم های درشت و سیاه دارن بگو. اونها هم از شما بودن؟ اونها که همه در رزول^{۳۳} سقوط کردن؟"

"نه، ماها نبودیم."

"پس همش الکی بود؟"

"نمیدونم... شاید دروغ بوده. شاید هم نبوده این کهکشان خیلی بزرگه و موجودات بیشماري در اون زندگی میکنن." "پس تو چه جوری به این سیاره اومدی؟ اگه از اون موجودات سبزرنگ نیستی، پس کی هستی؟ بالاخره برای داشتن حرکت و ماهیت باید جسمی میداشتی، درسته؟"

"درسته" از درک و فهم زیاد و سرعت انتقالش تعجب کردم. البته جایی برای تعجب نبود. من که میدانستم او چقدر با هوش است و ذهنش مانند اسفنجی عطش دانستن دارد: "ما در شروع پیدایش خود از ماهیت عنکبوتی خود استفاده میکردیم."

"عنکبوتی؟"

برایش از عنکبوت ها، این گونه شگفت انگیز گفتم. با هوشی عجیب و باور نکردنی. برایش شرح دادم که هر عنکبوت سه مغز دارد. یک مغز برای هر قسمت بدن بندبندش. ما تا به حال به مشکلی که قادر به حل آن نباشند بار نخورده ایم. عنکبوت ها بیشتر از همه میزبان هایی که ما داشته ایم، پذیرای ما بوده اند. آنها به ندرت به تفاوت ها توجه داشتند. چند تا از روح هایی که پیش از عمل پیوند پا به سیاره عنکبوت ها گذاشته بودند به ما گفتند که آن سیاره سرد و خاکستری رنگ بود... تعجبی ندارد که عنکبوت ها همه چیز را سیاه و سفید می دیدند و حسشان در مقابل دما محدود بود. زمان زندگی آنها کوتاه بود، ولی جوان تر ها از بدو تولد از آنچه والدینشان می دانستند، آگاهی داشتند. در نتیجه هیچ دانشی از بین نمی رفت.

³³ .Rosewell



من دوره کوتاهی از زندگی آنها را تجربه کردم. سپس بدون تمایل به بازگشت مجدد، آن جسم را ترک می‌کردم. روشنی و وضوح بهت آور افکارم، پاسخ های ساده ای که بدون سعی و تلاش به ذهنم میرسید، حرکت آرام و رقصان اعداد جایی برای رنگ و احساس- که تا زمانی که در آن جسم بودم بویی از آن نمی‌بردم- باقی نمی‌گذاشت. نمیدانم یک روح چه طور میتواند آنجا راضی و خوشحال باشد. ولی این سیاره معادل هزاران سال زمینی مستقل و خودکفا است و هنوز میتوان در آن ساکن شد، زیرا زاد و ولد عنکبوت ها بسیار سریع است.

به جیمی گفتم حمله به این سیاره چگونه آغاز شد. عنکبوت ها بهترین طراحان و مهندسين ما بودند- سفینه هایی که برای ما می ساختند فرز و چابک و مخفیانه در میان ستارگان حرکت می کردند. بدن عنکبوت ها هم مانند ذهنشان مفید بود، در هر بند چهار پای بلند و روی هر پا دست هایی با دوازده انگشت. این انگشتهای شش بندی نازک و بلند، مانند رشته های فلزی محکم بودند و عملکرد های ظریف و حساسی داشتند. آنها با وجود جثه لاغر و کوتاه خود هیچ مشکلی با نخستین پیوند با روح نداشتند، آنها از انسان ها نیرومند تر، با هوش تر و آماده تر بودند.

با دیدن درخشش قطره اشکی بر روی گونه جیمی از حرف زدن باز ایستادم.

او به نقطه نامعلومی خیره شده بود. لب هایش به هم فشرده و قطره اشک درشتی آهسته روی گونه اش سر می‌خورد.

ملانی شدیداً مرا به باد سرزنش گرفت، احمق فکر نکردی داستان برای او چه مفهومی داره؟

تو فکر نکردی زودتر به من هشدار بدی؟

او جواب نداد، بدون شک او هم در قصه گویی دست کمی از من نداشت.

زیر لب گفتم: " جیمی " صدایم گرفته بود، مشاهده اشک او گلویم را به درد سوزش واداشته بود: " جیمی



واقعا متاسفم. اصلا فکر نمی‌کردم..."

او سرش را تکان داد: "اشکالی نداره، خودم پرسیده بودم. می‌خواست بدونم چه جوری اتفاق افتاده." صدایش تند و خشن بود، می‌خواست درد و رنج خود را مخفی کند.

در آرزوی خم شدن و پاک کردن اشکش می‌سوختم، ابتدا سعی کردم احساس خود را نادیده بگیرم، من ملانی نبودم. ولی قطره اشک بدون حرکت روی گونه اش مانده بود و انگار خیال نداشت هرگز پایین بیاید. جیمی به دیوار روبرو خیره شده بود و لب‌هایش میلرزیدند.

او فاصله چندانی با من نداشت، دستم را دراز کردم و با انگشت‌هایم گونه اش را نوازش کردم؛ قطره اشک به آرامی روی گونه اش پخش شد و ناپدید گردید، این بار هم از روی غریزه، دستم را روی گونه گرمش نگه داشتم و به آرامی صورتش را تکان دادم.

او برای لحظه کوتاهی تظاهر به بی‌اعتنایی کرد.

سپس با چشم‌هایی بسته به سمت من برگشت، گونه اش را در گودی شانه‌ام، همان جایی که سرش را همیشه هنگام خواب روی آن قرار میداد، گذاشت و های‌های گریست.

اینها اشک یک بچه نبودند، به درد و رنجی عمیق شبیه غم سنگین یک مرد در مراسم خاک سپاری یکی از بستگان نزدیکش شباهت داشت.

بی‌اختیار دست‌هایم را دور بدنش حلقه کردم و من نیز گریستم. بارها تکرار کردم: "معذرت می‌خواهم" و با این کلمه برای همه چیز پوزش طلبیدم. از اینکه اینجا را پیدا کردیم، آن را انتخاب کردیم. از اینکه این من بودم که در جسم خواهرش جا گرفتم. از اینکه من ملانی را به اینجا آوردم و باعث درد و رنج دوباره جیمی شدم. از اینکه با قصه‌های خود او را به گریه واداشتم.

با اینکه درد و رنج روحی اش برای مدتی کاهش یافت، همچنان سرش را میان بازوهای خود نگه داشتم.



هیچ عجله ای نداشتم تا دست هایم را باز کنم، گویی وجودم از ابتدا تشنه در آغوش گرفتن او بود. ولی هرگز قبل از حالا نفهمیده بودم چه چیزی عطشم را سیراب میکند. پیوند رمزآلود مادر و فرزند که در این سیاره بسیار بسیار محکم بود- دیگر در نظرم مبهم و اسرارآمیز جلوه نمیکرد. هیچ پیوندی عمیق تر از این رابطه که در آن زندگی خود را به راحتی فدای انسان دیگری کنی، وجود نداشت. قبلا به این حقیقت پی برده بودم، ولی نمی فهمیدم چرا. اکنون چرا یک مادر زندگی خود را فدای فرزند خود میکند، و این آگاهی برای همیشه دید مرا نسبت به جهان و مخلوقات عوض کرد.

"پسر، میدونم که چیزای بهتری یادت داده ام."

بلافاصله از هم فاصله گرفتیم، جیمی ناگهان بلند شد و من شرمنده و ناراحت قوز کردم و خود را به دیوار چسباندم.

جب خم شد و اسلحه ای را که هر دو نفرمان آن را فراموش کرده بودیم از روی زمین برداشت: "جیمی بهتر از این باید به یک اسلحه اهمیت بدی" "لحن صدایش که بیش از حد آرام و ملایم بود از تیزی انتقادش کاسته بود. او دستش را دراز کرد و موهای پرپشت جیمی را بهم ریخت. جیمی سرخود را کنار کشید، صورتش از خجالت قرمز شده بود.

او زیر لب گفت: "معذرت میخوام." "آنگاه روی خود را برگرداند گویی قصد گریختن داشت. با این حال پس از اولین قدم روی پاشنه پا چرخید تا مرا نگاه کند.

او گفت: "من سمت رو نمی دونم."

زیر لب گفتم: "اونها منو آواره صدا می کنن."

"آواره؟"

سرم را تکان دادم.



او نیز سرش را تکان داد و به سرعت دور شد. رنگ پوست پشت گردنش هنوز قرمز بود.

جب پس از رفتن جیمی به تخته سنگ تیکه داد و کم کم پایین آمد و بالاخره روی زمین نشست. او هم مانند جیمی اسلحه را روی پایش گذاشت.

"واقعا که اسم جالبی داری." ظاهرا به حال و هوای خودمانی و دوستانه خود برگشته بود. "شاید یه وقتی بهم بگی جر، این اسم رو برات انتخاب کردن، شرط میبندم داستانش جالب و شنیدنیه. ولی فکر نمی کنی یه جورایی تلفظش سخته، آواره؟"

به او زل زدم.

"می شه من واندا^{۳۴۱} صدات کنم، راحت تر ادا میشه."

او این بار منتظر جواب بود. بالاخره، شانه هایم را بالا انداختم. برایم اهمیتی نداشت او مرا با چه اسمی صدا کند. در هر حال باور داشتم که نام مرا با مهربانی بر زبان می آورد.

او که از ابتکار خود راضی به نظر می رسید، لبخندی بر لب آورد: "خوب، پس اسمت واندا شد. خیلی خوب شد یه اسمی برات پیدا کردم، این جوری احساس میکنم دو دوست قدیمی هستیم."

نیشش تا بنا گوش باز شد و من نیز نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم - اگر چه لبخند من بیشتر از آنکه شادمانه باشد بوی غم میداد. قرار بود او دشمن من باشد.

احتمالا دیوانه بود. و او دوست من بود. نه اینکه اگر اوضاع تغییر می کرد مرا نمیکشت، ولی تمایلی به این کار نداشت. در برابر انسان ها و در کنارشان بیشتر از این چه انتظاری می توانی از یک دوست داشته باشی؟

۱. Wanda

نام شخصیت داستان در متن اصلی Warklerer (آواره) می باشد که مخفف آن میتواند Wanda باشد. (مترجم)



فصل ۲۲

دیوانه

جب دست هایش را زیر سرش گذاشت و با حالتی متفکرانه به سقف تاریک خیره شد، وراجی هایش هنوز ادامه داشتند.

"خیلی از خودم پرسیدم به اسارد دراومدن چطوریه؟ اون هم وقتی بیشتر از یه بار اتفاق بیفته، آیا وقتی چیزی رو در کله ات جا میدن اذیت نمی شی؟ نمی دونی، من یک دفعه شاهد چنین چیزی بوده ام." چشم هایم از شدت تعجب باز شدند، ولی نگاه او متوجه من نبود.

"ظاهرا همه شما از نوعی داروی بیهوشی استفاده میکنین، البته این فقط یه حدسه. با این حال هیچکس از شدت درد فریاد نمی کشه. پس نمی تونه خیلی عذاب آور و طاقت فرسا باشه." چینی به بینی ام دادم. "شکنجه و عذاب نه، این فقط در تخصص آدم هاست."

"اون قصه هایی که برای اون بچه تعریف میکردی واقعا جالبین."

بدنم ناگهان سیخ شد و او به آرامی خندید: "آره، داشتم گوش میکردم، اعتراف میکنم. دزدیده گوش کردن! معذرت هم نمی خوام، چون خیلی مطالب جالبی بودن و تو اونطوری که با جیمی اختلاط می کنی، با من حرف نمی زنی. واقعا از شنیدن قصه های خفاش ها، گیاهان و عنکبوت ها خوشم اومد. باعث



میشه یه آدم به خیلی چیزا فکر کنه. همیشه دوست داشتم درباره موضوعات خارج از دنیای واقعیت، داستان های علمی- تخیلی و این جور چیزها بخونم. هر چی هم گیرم اومده تا ته خوندم. این پسر هم مثل منه، تمام کتابایی که بهش دادم دو سه بار خونده. داستان های تازه براش مثل یه درمانه. برای من هم همینطور. تو قصه گوی خوبی هستی."

نگاهم را پایین انداختم ولی احساس کردم کمی نرم تر شده ام و از حالت دفاعی ام کم شده است. من نیز مانند هر کس دیگری در درون این جسم ها احساساتی، شیفته تملق و چاپلوسی بودم.

" اینجا همه فکر میکنن تو پس از جستجوی زیاد ما ها رو پیدا کردی و قصد داری همه رو به جستجوگرها تحویل بدی."

این حرف ضربه شوک آوری به من وارد کرد. آرواره ام منقبض شد و دندان هایم زبانه را گاز گرفتند. طعم خون در دهانم احساس کردم.

او بی اعتنا به واکنشم ادامه داد: " چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه. ولی فکر میکنم اونها اسیر تصورات واهی و نادرستی شده ان. من تنها کسی هستم که سوالاتی در ذهنم مطرح شده...منظورم اینه که این چه نقشه ای بود که باهت شد تو بدون هیچ راه برگشت در این بیابون بی آب و علف سرگردون بشی؟ " او پوزخندی زد: " سرگردونی، نکنه برای همین بهت میگن آواره، نه واندا؟ "

او به سمت من خم شد و ضربه ای به دست چپم زد. دچار تردید و بلاتکلیفی شدیدی شده بودم. نگاهم از زمین به چهره او می افتاد و دوباره بی اختیار به زمین خیره میشدم. او بار دیگر به خنده افتاد.

" به نظر من این راهپیمایی و سفر کوتاه فقط چند قدم تا آزمایش یه خودکشی موفقیت آمیز فاصله داشت، قطعاً یه جستجوگر دست به چنین کاری نمیزنه. منظورم رو که می فهمی. من خیلی سعی کردم دلیل این کار تو رو بفهمم، یعنی دلائل منطقی و قانع کننده ای رو پیدا کنم. پس اگه تو پشتیبان و حامی به دنبال نداشتی، که من هیچ اثری از اون پیدا نکردم و راه برگشتی هم در کار نبود، قاعدتاً هدف دیگه ای



در میون بوده. تو از وقتی اومدی اینجا خیلی حرف نزدی، به جز حالا که داشتی با این بچه اختلاط میکردی. ولی من به حرف هات گوش دادم. به نظرم دلیلی که تقریبا تو رو به کشتن می داد و بدون فکر به این بیابون کشوند، پیدا کردن این بچه و جرد بود."

چشمهایم را بستم.

جب بدون اینکه منتظر جوابی از ظرف من باشد، در افکار خود غوطه ور شده بود. فقط چرا اونها برات اهمیت دارن؟ من اینجوری به قضیه نگاه میکنم: "یا تو واقعا بازیگر ماهری هستی... مثلاً یه جستوجوگر خارق العاده، یه نسل جدید از اونها، آب زیرکاه تر از قبلی ها... با نقشه هایی که من از اونها سر در نمی آرم. یا اینکه نقش بازی نمی کنی. اولین فرضیه توضیح پیچیده ای از رفتار گاه و بی گاه توئه که من اونو باور ندارم."

"ول اگه نقش بازی نمیکنی."

او لحظه ای سکوت کرد.

"من زمان زیادی رو صرف پاییدن هموعان تو کردم، همیشه منتظر بودم اونها عوض بشن. می دونی یعنی وقتی که دیگه مجبور نباشن ادای ما رو در بیارن. برای اینکه دیگه انسانی وجود نداشت تا در مقابلش نقش بازی کنن. همچنان اونها رو پاییدم و منتظر موندم، ولی اونها باز هم مثل آدم ها رفتار میکردن. با خانواده افرادی که وارد جسم اونها شده بودن به زندگی ادامه میدادن. هروقت هوا خوب بود میرفتند پیک نیک، گل می کاشتن، نقاشی می کشیدن و خلاصه همه کارهای آدم ها رو تقلید میکردن. اصلاً بعضی وقتا شک می کنم که همتون تبدیل به انسان نشده باشین. تازه اگه آخر سر یه تاثیر واقعی روی شما نداشته باشیم."

او سکوت کرد و منتظر ماند تا پاسخ مرا بشنود. ولی من جواب ندادم.

"چند سال پیش شاهد یه صحنه ای بودم که حسابی گیج ام کرده بود. زن و مرد پیری، خوب البته کالبد



های یک زن و مرد مسن، ساله های زیادی رو با هم سر کردن. به طوری که پوست انگشت هاشون دور حلقه های ازدواجشون برجسته شده بود. اونها دست همیدیکه رو گرفته بودن، پیرمرد گونه همسرشو بوسید و چهره اون زیر اون همه چین و چروک گل انداخت. به نظرم رسید که همه شما احساساتی شبیه ما دارین. چون مثل عروسک ها خیمه شب بازی نقش بازی نمی کنین و واقعا تبدیل به یه انسان می شین."

زیر لب گفتم: "بله، ما همه احساسات آدم ها رو داریم. امید، درد و رنج و عشق."

"پس اگه نقش بازی نمی کنی... خوب اون وقت من حاضرم قسم بخورم که تو هر دوی اونها رو دوست داری. خودت واندا، منظورم جسم ملانی نیست."

سرم را روی بازوهایم گذاشتم، این به منزله یک اعتراف بود ولی اهمیتی نداشت. بیش از این نمی توانستم این راز را پنهان کنم.

"پس این خودتی. ولی می خوام تکلیف برادر زاده خودم رو هم بدونم. برای اون چطوری بوده یا برای من چطوری خواهد بود؟ وقتی اونها روحی رو در سر تو قرار میدن، تو...دیگه رفته محسوب می شی؟ محو می شی؟ درست مثل یه مرده؟ مثل کسی که در خواب فرو رفته؟ آیا از کنترلی که بیرون از وجودت صورت می گیره، خبر داری؟ یا اون از وجود تو اطلاع داره؟ آیا تو در درون اون محبوسی و فریاد برمی آوری؟"

در حالی که سعی میکردم ظاهرم را آرام نشان دهم، بی حرکت سر جای خود نشستم.

"روشنه که خاطرات و خصوصیات رفتاریت همه رو پست سر خودت جا میداری، ولی آگاهی...ظاهرا بعضی ها بدون مبارزه شکست رو قبول نمی کنن، من می دونم از اونهایی هستم که سعی می کنم در جسم خودم زنده بمونم، من یه مبارزم...تمام کسانی که اینجا زنده موندن، مبارز هستن و ملانی رو هم مثل یه رزمنده تربیت کرده بودم."

او همچنان به سقف چشم دوخته بود، ولی من همچنان به زمین زل زده سعی می کردم نقش و نگار



خاک ارغوانی مایل به خاکستری کف غار را به خاطر بسپارم.

"آره، خیلی به این مطلب فکر کرده ام."

اکنون با وجودی که سرم هنوز پایین بود، سنگینی نگاهش را حس میکردم. هیچ حرکتی نکردم، فقط به آرامی نفس می کشیدم. البته خط این روند آرام و آهسته چندان هم ساده نبود. مجبور بودم آب دهانم را قورت بدهم؛ خون هنوز در دهانم جاری بود.

ملانی پرسید، چرا ما همیشه فکر می کردیم اون دیوونس؟ اون همه چیزو می بین، اون یه نابغه اس. درست.

خوب شاید معنیش اینه که دیگه مجبور نیستیم ساکت بمونیم اون میدونه.

ملانی امیدوار بود. او این اواخر خیلی ساکت بود. تقریباً نیمی از مواقع حضور نداشت. زمانی که نسبتاً خوشحال بود نمی توانست به خوبی تمرکز کند. او در نبرد بزرگ خود برنده شده و هردوی ما را به اینجا کشانده بود. اسرار او بیش از این در برابر خطر نبودند. جیمی و جرد هرگز به کمک خاطرات او لو نمی رفتند.

حالا که از فشار مبارزه رها شده بود تمایل چندانی به حرف زدن نداشت، حتی با من. می دیده چگونه وادار کردن انسان های دیگر به تشخیص وجود و حضورش به او نیرو داده و روح بخشیده بود.

جب می دونه، درست. آیا این موضوع واقعا چیزی رو تغییر میده؟ ملانی که به نحوه نگاه کردن دیگران به جب فکر می کرد، آهی کشید. درست. ولی من فکر می کنم جیمی...اون نمی دونه. حدس هم نمی زنه. ولی من فکر می کنم حقیقت رو حس می کنه.

شاید حق با تو باشه. آخرش معلوم میشه این احساس برای اون یا ما فایده ای داره یا نه.



جب فقط می توانست چند لحظه سکوت را رعایت کند. آنگاه مکالمه من و ملانی را قطع کرد: "خیلی جالبه. البته نه به اندازه فیلم هایی که اون وقتا براشون می مردم. با این حال هیجان آور و جالبه. دوست دارم بیشتر در مورد این ماسک ها، عنکبوت ها رو می کم، بشنوم. واقعا کنجکاوم..."

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم: "در مورد اونها چی می خوای بدونی؟"

او لبخند گرمی به من زد، نور ماه های ساختگی روی سقف چروک های بیشتری دور چشم هایش انداخته بودند: "سه تا مغز، درسته؟"

سرم را تکان دادم.

"چند تا پا دارن؟"

"دوازده تا. سر هر بندی که یک پا رو به بدنشون وصل می کنه. یکی، چشم های ما فاقد پلک بودن. فقط تارهای زیادی مانند مژده های کرک مانند محکمی برا حفاظت از چشمهامون داشتیم."

چشم هایش برق میزدند. سرش را تکان داد: "پس بدن اونها مثل رتیل ها پوشیده از کرکه؟"

"نه، مثل نوعی حشرات سپر دار که بدنشون از ماده سخت و موم ماندی پوشیده شده، مثلاً یه نوع مارمولک یا ماهی."

در حالی که سر و شانه هایم را پایین گرفته بودم، به دیوار لم داده و خود را برای مکالمه ای طولانی آماده کردم.

جب سوالی را پرسیده رها نکرد. ظاهراً عنکبوت ها، رفتارهای آنها و چگونگی تسلط آنها بر سیاره زمین. او از هجوم این همه جزئیات جا نخورد؛ برعکس ظاهراً از جزئیات بیشتر لذت می برد. سوالات او بلافاصله در ارتباط با پاسخ های من مطرح میشدند و نیشش دایم باز بود. وقتی چند ساعت بعد اطلاعات در مورد



عنکبوت ها رضایت خاطرش را فراهم کرد، اظهار تمایل کرد در مورد گل ها بداند.

او به من یادآوری کرد: "در مورد اون کارا توضیحات کافی ندادی." در نتیجه برایش از زیباترین و آرام ترین سیاره سخن گفتم. تقریبا هر بار صحبت هایم را قطع می کردم تا نفسی تازه کنم، سوال تازه ای مطرح میکرد او دوست داشت قبل از شنیدن جواب، آنها را حدس بزند و ظاهرا برایش اهمیتی نداشت اشتباه کند.

"پس شما مثل گیاهان مگس خوار، مگس می خورین؟ شرط می بندم درست میگم... شاید هم چیزهای بزرگتر. مثل یک پرنده... یا مثل یک پتروداکتیل!"^{۳۵}

"نه، ما مثل بیشتر گیاهان روی زمین برای تغذیه خود از نور خورشید استفاده می کردیم."

"خوب، این که به اندازه فرضیه من خنده دار و جالب نیست."

گاهی متوجه می شدم حرف های او مرا نیز به خنده واداشته بود. تازه به سوال و جواب های اژدها ها رسیده بودیم که سر و کله جیمی که برای هر سه نفرمان ناهار آورده بود پیدا شد.

او با کمی دستپاچگی گفت: "سلام، آواره."

من هم کمی خجالت زده جوابش را دادم: "سلام جیمی." مطمئن نبودم از صمیمیتی که بینمان پیش آمده، پشیمان شده یا نه. در هر حال من در میان آنها "آدم بده" به حساب می آمدم.

ولی او درست در کنارم، میان من و جب نشست. پاهایش را دراز کرد و سینی غذا را وسط در جمع کوچکمان قرارداد. پس از این همه حرف زدن گرسنه و تشنه بودم، کاسه سوپ را برداشتم و به سرعت آن را بلعیدم.



" باید بدونی که فقط امروز تو سالن غذاخوری خیلی مودبانه رفتار می کردی. واندا، مثل اینکه وقتی گرسنه ای، خوب حرف میزنی. من که نمی تونم فکر ذهن تو رو بخونم."

قسمت آخر حرف هایش را تایید نمی کردم. ولی دهانم پر از نان بود و نمی توانستم جواب بدهم.

جیمی پرسید: "واندا؟"

با تکان دادن سر به او نشان دادم که از حرف جب دلخور نشده ام. جب با لحن غرورآمیزی گفت: " اسم کیندا^{۳۶} هم بهش میاد، نه؟ " جیمی تکرار کرد: " کیندا، به نظرم داشتن درباره اژدهاها حرف می زدین؟ "

جب با شور و اشتیاق گفت: " آره، ولی نه از اون نوعی که مثل تمساحه. بدن اونها از ماده لزجی ساخته شده. از اون نوعی که میتونن پرواز کنن. هوا هم اونجا متراکم تره و از نوعی ماده لزج تشکیل شده. در نتیجه پرواز اونها مثل شنا کردن در آبه، نفسشون مثل اسیده، درست مثل آتش. درسته واندا؟ "

اجازه دادم جب تمام جزئیات را برای جیمی توضیح دهد تا من بتوانم بیش تر از سهم خود غذا بخورم. وقتی غذایم تمام شد یک شیشه آب را هم سر کشیدم و بلافاصله پس از دست کشیدن از سینی غذا جب بار دیگر سوالات خود را از سر گرفت.

" حالا، این اسید..."

جیمی به روش جب مرا سوال پیچ نمی کرد. من هم حواسم بود در حضور او با احتیاط بیشتری حرف بزنم. اگر چه جب هم سوالی که پاسخ آن با روحیه حساس جیمی مغایرت داشته باشد، طرح نکرد. البته نمی دانم این احتیاط اتفاقی بود یا با برنامه ریزی صورت می گرفت. بنابراین نیازی به هشدار و تذکر من نبود.

³⁶ kinda



نور آرام آرام رنگ باخت تا جایی که راهرو در تاریکی فرورفت. آنگاه انعکاس ضعیف و نقره ای فام ماه کفایت می کرد تا آن مرد و پسر را در کنار خود ببینم.

هرچه از شب می گذشت. جیمی به من نزدیک تر میشد تا زمانی که دیدم جب به دستم زل زده است. متوجه نشدم با انگشتانم مشغول شانه کردن مو های سر جیمی هستم.

دست هایم را دور زانو هایم حلقه کردم.

جب سرانجام خمیازه بلندی کشید و من و جیمی را نیز به خمیازه کشیدن واداشت. جب پس از اینکه هر سه نفر از خمیازه کشیدن و کش و قوس دادن به خود دست کشیدیم، گفت: "واندا تو قصه گوی خوبی هستی"

"این قبلا شغل من بود. من در دانشگاه سان دیاگو تدریس می کردم. تاریخ درس می دادم."

جب هیجان زده تکرار کرد: "یه معلم! باور نکردنیه. این چیزیه که ما می تونیم اینجا ازش استفاده کنیم. شارون دختر مگی به سه تا بچه درس می ده، ولی به خیلی از موضوعات درسی چندان وارد نیست. با ریاضی و درس هایی شبیه اون راحت و حالا، درسی تاریخ..."

حرف او را قطع کردم: "من فقط تاریخ خودمون رو درس می دادم و فکر نمی کنم کمکی از دستم بر بیاد، زیرا با نحوه تدریس شما آشنایی ندارم."

"تاریخ شماها بهتر از هیچ یه. یه چیزایی هست که ما آدم ها باید بدونیم و بفهمیم در عالمی خیلی بزرگ تر و پر جمعیت تر از اونچه فکر می کردیم، زندگی می کنیم."

با ناامیدی گفتم: "ولی من یه معلم واقعی نبودم." آیا او واقعا فکر می کرد در اینجا کسی حاضر است صدای مرا بشنود، چه برسد به اینکه به داستان هایم گوش فرا دهد؟

"من یه استاد افتخاری بودم، تقریبا یه سخنران مهمان. اونها فقط به این علت منو میخواستن که... خوب



به خاطر ماجرای که اسمم رو به خاطر اون انتخاب کردن."

جب با رضایتمندی گفت: "این مطلب بعدیه که میخوام ازت بپرسم. می تونیم بعدا در مورد تجربه آموزشی تو حرف بزنیم... خوب حالا بگو چرا اونها تو رو آواره صدا می زنن. من تا حالا یه عالمه اسم عجیب و غریب شنیدم. آب خشک، انگشت در آسمان، سرازیر شدن به طرف بالا و خلاصه کلی اسم های قاتی پاتی دیگه. بهت بگم این اسم ها می تونه آدم رو از شدت کنجکاوری به مرز جنون برسونه."

صبر کردم تا مطمئن شوم حرفش تمام شده است. "خوب داستان از این قراره که یه روح معمولاً یک یا دو سیاره رو تجربه می کنه... به طور متوسط دو سیاره... آنگاه در محل مورد علاقه اش مستقر می شه. اونها هنگامی که جسمشون به مرگ نزدیک می شه به بدن میزبان های جدیدی از همان گونه و همان سیاره انتقال پیدا می کنن. انتقال از یه نوع جسم به نوعی حرکت نامتناجس و گیج کننده که بیشتر روح ها از اون بیزارن. بعضی ها هرگز از سیاره ای که در اون متولد شدن بیرون نمیرن، به ندرت دیده شده کسی نتونه جسم و مکانی رو که باهاش تناسب نداشته باشه، پیدا کنه. در این صورت ممکنه سه سیاره رو آزمایش کنه. من با روحی ملاقات کردم که قبل از استقرار در سیاره خفاش ها، پنج سیاره رو مورد آزمایش قرار داده بود. من هم اونجارو دوست داشتم. اگه به خاطر نابینایی مطلق نبود، من هم همون سیاره رو انتخاب می کردم..."

جیمی که هنگام حرف زدن من دستش راه خود را به دست من پیدا کرده بود، با لحن آرامی پرسید: "تو در چند سیاره زندگی کرده ای؟"

به آرامی انگشتان دستش را فشردم و به او گفتم: "این نهمین سیاره منه."

او زیر لب گفت: "اوه، نه تا!"

"به همین دلیل اونها از من می خواستن که تدریس کنم. هریک از ماها می تونیم تاریخچه خودمون رو بازگو کنیم، ولی من از بیشتر سیاره هایی که... تصرف کرده ایم، تجربه شخصی دارم." از به کار بردن کلمه



"تصرف" پشیمان شدم، ولی ظاهراً جیمی آزاده خاطر نشد.

"فقط سه تا سیاره دیگه وجود دارن که من هرگز به آنها نرفتم...خوب، البته حالا چهار تا. اونها به تازگی دنیای جدیدی رو فتح کردن."

انتظار داشتم جب با سوالاتی درمورد این دنیای جدید یا سیاراتی که من سفر کوتاهی به آنها داشته ام، حرفم را قطع کند. ولی او غرق در افکار خود مشغول بازی کردن با انتهای ریش خود بود.

جیمی پرسید: "چرا هیچ وقت یک جا نموندی؟"

"برای اینکه هیچ وقت جایی رو اون قدر دوست نداشتم که تصمیم بگیرم همیشه در اون سکونت کنم."

"زمین چطور؟ فکر می کنی در اینجا بمونی؟"

دلم می خواست به صمیمیت و جسارت کودکانه اش لبخند بزنم...زیر لب زمزمه کردم:

"زمین...خیلی جالبه، از هر جایی که قبلاً بودم، دشوار تره."

او پرسید: "دشوارتر از سیاره یخ زده که حیوونای وحشی تو اون زندگی می کنن؟"

"یه جورایی بله." چگونه می توانست برایش توضیح دهم که در سیاره ای مه آلود و پر از ابهام با خارج از وجودت کار داشتند...و اگر از درون مورد حمله قرار بگیری خیلی سخت تر است.

ملانی با لحن تمسخرآمیزی گفت: مورد حمله

خمیازه ای کشیدم و به او گفتم، عملاً در فکر تو نبودم. داشتم به این احساسات و عواطف ناپایدار فکر می کردم. احساساتی که همیشه منو لو می دن. ولی تو هم با تحمیل خاطرات به من، بدجوری به من حمله کردی.

او با لحن خشکی به من اطمینان داد. درسم رو یاد گرفتم. فهمیدم او کاملاً می داند که در این کار دست



دارد. احساسی به آرامی در وجودش شکل می گرفت. احساسی که آن را نمی شناختم، احساسی مرکب از تمایل شدید به عصبانیت، کمی میل و اشتیاق و تا اندازه ای یاس و ناامیدی. او احساساتش را برایم روشن کرد، حسادت.

جب بار دیگر خمیازه ای کشید: "به نظرم خیلی بی ادب شده ام. تو باید خیلی خسته باشی...تمام روز و راه رفتی، بعد هم من وادارت کردم تا نصف شب حرف بزنی...باید بهتر از این ازت پذیرایی می کردم پاشو جیمی، بهتره بریم و بذاریم واندا کمی بخوابه."

به شدت خسته بودم. روز بسیار طولانی را پشت سر گذاشته بودم. گویی قبل از اینکه جب این مسئله را یادآوری کند، به آن فکر کرده بودم.

جیمی به آرام بلند شد، دستش را دراز کرد تا به پیرمرد کمک کند: "باشه، عمو جب."

جب در حالی که بلند می شد زیر لب گفت: "متشکرم، پسر. از تو هم متشکرم واندا. این جالب ترین مکالمه ای بود که تا به حال داشته ام. بذار حنجرت خوب استراحت کنه. برای اینکه حس کنجکاوی من خیلی زیاده. آه، اومدش. دیگه وقتش بود."

درست در همین لحظه صدای پایی را که نزدیک می شد، شنیدم. ناخودآگاه خود را عقب کشیدم و به دیوار داخل اتاق پناه بردم. احساس خطر بیشتری کردم زیرا نور ماه در داخل اتاق بیشتر بود.

تعجب کردم، این اولین کسی بود که سروکله اش در طول شب پیدا شده بود. در حالی که ظاهر را این دالان محل زندگی خیلی ها بود.

"معذرت میخوام جب، داشتم کمی با شارون گپ می زدم. بعدش هم یه چرت زدم."

امکان نداشت کسی این صدای آرام و مهربان را تشخیص ندهد. معده ام پیچ خورد، ای کاش خالی بود.

جب گفت: "ما اصلا متوجه نشدیم، چون داشتیم خوش می گذروندیم. یه روز باید ازش بخوای قصه هاشو



برات بگه، البته نه امشب. شرط می بندم خیلی خسته اس. صبح می بینمت."

دکتر یک زیرانداز جلوی اتاق پهن کرد.

متوجه نشده بودم، تمام بدنم به رعشه افتاده بود. جوابی به او ندادم...حس کردم راه گلویم بسته شده است.

جب که می خواست مرا آرام کند گفت: "من از دکتر خواستم یه نوبت کشیک بده. اصلا نگران نباش اون مرد محترم و درستکاریه."

دکتر با چشم های خواب آلوده لبخندی به لب آورد: "واندا من اصلا قصد ندارم به تو آسیبی برسونم، قول میدم. فقط زمانی که می خوابی مراقب همه چیز هستم." لبم را گاز گرفتم، ولی لرزش بدنم متوقف نشد.

با این حال جب تصور کرد همه چیز روبراه است و در حالی که ما ار ترک می کرد گفت: "شب بخیر واندا، شب بخیر دکتر."

جیمی با نگاه نگرانی به من چشم دوخته بود، کمی این پا و آن پا کرد و زیر لب گفت: "دکتر آدم درستیه"

"پسر جان زودباش، دیروقته!"

جیمی به دنبال جب راه افتاد.

پس از رفتن آن دو، دکتر را زیرنظر گرفتم. منتظر بودم تغییری در رفتارش ببینم. او آرامش خود را همچنان حفظ کرده بود. حتی اسلحه را هم لمس نکرد. هنگامی که روی زیرانداز دراز کشید، کش و قوسی به قامت بلند خود داد. پاهایش از زیرانداز بیرون زده بودند. با این حال در حالت خوابیده کوچکتر



به نظر می رسید.

او با خواب آلوده گی زمزمه کرد: "شب بخیر."

طبیعتا جواب ندادم. زیر نور ماه او را می پاییدم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را در مقایسه با صدای تالاپ تالاپ نبضم که در گوش هایم می پیچید مقایسه میکردم. نفس هایش آرام آرام عمیق تر شدند. آنگاه صدای خرناسه ضعیفش را شنیدم.

شاید تظاهر می کرد به خواب رفته است. در هر حال کاری از دستم برنمی آمد. به آرامی به داخل اتاق خزیدم. تا جایی که تماس لبه تشک را با پشتم احساس کردم. با خود عهد بسته بودم در این اتاق به چیزی دست نزنم. ولی احتمالا اگر پای تشک چمباتمه می زدم مشکلی پیش نمی آمد. زمین ناهموار و سفت بود.

صدای خروپف ضعیف دکتر آرامش بخش بود. حداقل این صدا دقیقا محل او را در تاریکی مشخص می کرد.

چه زنده می ماندم چه می مردم خستگی مرا از پا درآورده بود. چشمانم را بستم. زیراندازم نرم ترین چیزی بود که از زمان آمدن خود به اینجا تجربه کرده بودم. احساس آرامش کردم و به خواب فرورفتم. صدای پایی به گوشم رسید. این صدا داخل اتاق بود. چشم هایم از شدت ترس و تعجب ناگهان باز شدند. زیر نور ضعیف ماه سایه ای را تشخیص دادم. بیرون اتاق صدای خروپف دکتر بی وقفه به گوش میرسید.

فصل ۲۳

اعتراف

سایه بزرگ و از شکل افتاده بود. او بالای سرم ظاهر شد و با حرکاتی نرم و آرام به من نزدیک تر می شد.



فکر میکنم خواست فریاد بکشم. ولی صدا در گلویم گیر کرد و به جیغ بی صدایی تبدیل شد.

جیمی زیر لب زمزمه کرد: "هیس، منم." شیء بزرگ و نسبتاً گردی از روی شانه هایش آهسته روی زمین افتاد. آنگاه توانستم زیر نور مهتاب سایه لاغرش را تشخیص دهم.

او لبه تشک نشست و زیر لب گفت: "معذرت می خوام. فکر می کنم کار احمقانه ای کردم. میخواستم دکتر رو بیدار نکنم. اصلاً فکر نمی کردم باعث وحشت تو بشم. حالا خوبی؟"

آنگاه قوزک پایم را که نزدیکش بود، نوازش کرد.

نفس نفس زنان گفتم: "البته، خوبم."

او بار دیگر زیر لب گفت: "متاسفم."

"جیمی تو اینجا چی کار می کنی؟ نباید الان خواب باشی؟"

"به همین دلیل که اینجا. باورت نمی شه عمو جب چجوری خروپف می کنه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم."

پاسخ او به نظر منطقی نیامد "مگه تو همیشه پهلوی عمو جب نمی خوابی؟"

جیمی خمیازه ای کشید و خم شد تا کیسه خواب بزرگ و بد قواره ای که روی زمین انداخته بود. باز کند "نه، من معمولاً پیش جرد می خوابم. اون خروپف نمی کنه، ولی تو خودت که می دونی."

و من می دانستم.

"پس چرا حالا در اتاق جرد نمی خوابی؟ می ترسی تنها بخوابی؟" او را به خاطر این مطلب سرزنش نمی کردم. ظاهراً خودم هم مدام در ترس و وحشت به سر می بردم.



او با دلخوری زیر لب غرولندی کرد: "ترس! نه، اینجا اتاق جرده و اتاق منم هست."

نفس نفس زنان گفتم: "چی؟ جب منو تو اتاق جرد گذاشته؟" باورم نمی شد. جرد حتما مرا می کشت. نه اول جب را می کشت، بعد نوبت من میشد.

"اینجا اتاق من هم هست، و من به جب گفتم تو می تونی از اون استفاده کنی."

زیر لب زمزمه کردم: "جرد از عصبانیت دیوونه میشه." جیمی با کله شقی زیرلب گفت: "من هر کاری بخوام می تونم با اتاقم بکنم." ولی بعد لبش رو گاز گرفت: "بهش نخواهیم گفت، نیازی نیست بدونه." سرم را تکان دادم: "موافقم."

"اشکالی نداره من اینجا بخوابم. صدای خروپف عمو جب واقعا بلنده."

"نه، از نظر من اشکالی نداره. ولی جیمی فکر می کنم بهتره اینجا نخوابی."

او در حالی که سعی می کند به جای نشان دادن رنجشش خود را خشن جلوه دهد، اخم کرد: "چرا نه؟"

"برای اینکه اینجا فعلا امن نیست بعضی ها شب ها هوس می کنن سری به اینجا بزنن."

چشم هایش بیش از حد باز شدند: "راستی؟"

"جرد همیشه اسلحه داشت... و اونها در می رفتن."

"اونها کی بودن؟"

"نمی دونم... بعضی وقت ها کایل. ولی مطمئنم افراد دیگه ای هم هنوز این دوروبر می پلکن."

او سرش را تکان داد: "پس همین دلیل خوبه که من اینجا بمونم. شاید دکتر احتیاج به کمک داشته باشه."



"جیمی..."

"واندا من دیگه بچه نیستم. می تونم مراقب خودم باشم." کاملاً واضح بود که جروبخت باعث لجبازی بیشتر او میشد.

در حالی که تسلیم شده بودم گفتم: "اقلاً تو روی تخت بخواب، من روی زمین راحت‌م. اینجا در هر حال اتاق توئه."

"این درست نیست. تو مهمونی."

"نه، تخت مال توئه."

او روی زیرانداز دراز کشید، دست هایش را محکم دور سینه اش جمع کرد و گفت: "امکان نداره."

بار دیگر متوجه شدم که جروبخت با جیمی روش اشتباهی برای نزدیک شدن به او است. خوب، به محض اینکه خوابش می برد می توانستم حرف خود را به کرسی بنشانم. جیمی بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. ملانی هر وقت او خوابش می برد، می توانست او را جا به جا کند.

او قبل از اینکه کاملاً خوابش ببرد به بالشی که در کنارش بود دست مالید و به من گفت: "می تونی از بالش من استفاده کنی، نیازی نیست این طوری ته تشک خودتو مچاله کنی." آهی کشیدم ولی سینه خیز خود را به بالای تشک رساندم. او با لحن رضایتمندی گفت: "خوبه، می شه حالا بالش جرد رو برام بندازی؟"

دودل بودم بالش را زیر سرم بگذارم یا نه؛ او پایین پرید. از روی سرم خم شد و بالش دیگر را قاپید. باز هم آهی کشیدم.

هر دو در سکوت دراز کشیدیم و برای مدت کوتاهی به صدای نفس های دکتر که شبیه به سوت کوتاهی



بود، گوش فرا دادیم.

جیمی زیر لب گفت: "خروپف دکتر خیلی وحشتناک نیست، نه؟" با او موفق بودم: "مزاحم خوابت نمی شه."

"خسته ای؟"

"بله."

منتظر بودم تا چیزی بگوید ولی او ساکت بود.

پرسیدم: "تو می خواستی چیزی بگی؟"

او بلافاصله جواب نداد. ولی می توانستم حس کنم در حال کلنجار رفتن با خودش بود، در نتیجه صبر کردم.

"اگه ازت چیزی بپرسم، حقیقت رو بهم می گی؟"

این بار نوبت من بود که تردید به خرج دهم. سعی کردم طفره بروم: "من همه چیزو نمی دونم."

"این یکی رو می دونی. وقتی ما داشتیم... من و جب داشتیم از اینجا می رفتیم... اون به من یه چیزایی گفت. ولی من نمی دونم اون درست می گه یا نه."

حضور ناگهانی ملانی را در ذهن خود حس کردم.

زمزمه جیمی را که حتی از صدای نفس های خود آرام تر بود، به سختی می شنیدم.

"عمو جب فکر می کنه که ممکنه ملانی هنوز زنده باشه. منظورم اینه که درون وجود تو."

ملانی آهی کشید، جیمی من.



به هیچ یک از آن دو چیزی نگفتم.

"من نمی دونستم که چنین اتفاقی ممکنه بیفته. چنین چیزی ممکنه؟" صدایش ناگهان در هم شکست. احساس کردم به سختی تلاش می کند جلوی اشک هایش را بگیرد. او اهل گریه کردن نبود، من دوبار در طول یک روز شدیداً او را متاثر کرده بودم. درد شدیدی تمام قفسه سینه ام را آزرد.

"واندا، امکان چنین چیزی هست؟"

بهش بگو. تورو خدا بهش بگو که دوستش دارم.

"چرا بهم جواب نمی دی؟" جیمی اکنون واقعا به گریه افتاده بود ولی سعی می کرد جلوی هق هق خود را بگیرد.

از تخت پایین آمدم. به زور خود را میان زیرانداز و حصیر کف اتاق جا دادم و دست هایم را به طرف سینه اش که همچنان بالا و پایین می رفت، دراز کردم. سرم را روی موهایش خم کردم و اشک های گرمش را روی پوست گردنم احساس کردم.

"واندا، ملانی هنوز زنده اس؟ خواهش می کنم بهم بگو؟" احتمالا او یک وسیله بود. شاید پیر مرد او را به همین منظور به اینجا فرستاده بود. جب آن قدر با هوش بود که چگونه جیمی به سادگی سیستم دفاعی من را در هم می شکست و شاید قصد داشت فرضیه خود را به اثبات برساند و برای این کار ابایی نداشت از این بچه استفاده کند. اگر جب به این واقعیت خطرناک پی می برد چه عکس العملی نشان می داد؟ از این اطلاعات چگونه استفاده می کرد؟ فکر نمی کردم به من آسیبی برساند، ولی آیا می توانستم به قضاوت خود اعتماد کنم؟ انسان ها مخلوقات فریبکار و خطرناکی بودند. نمیتوانستم نیت تاریک آنها را پیش بینی کنم، چرا که چنین اهدافی در میان هموعان من غیر قابل تصور و باورنکردنی بود.

بدن جیمی در کنارم تکان می خورد.



ملانی نیز به گریه افتاده بود، اون داره عذاب می کشه. اون به طور پیایی ولی بی فایده سعی می کرد
کنتر مرا به دست بگیرد.

ولی حتی اگر این اعتراف اشتباه بزرگ و جبران ناپذیری هم به حساب می آمد، نمی توانستم ملانی را
سرزنش کنم. میدانستم اکنون چه کسی لب به سخن گشوده بود.

زیر لب گفتم: "اون بهت قول داده بود که بر میگردد، نه؟ آیا تا به حال زیر قولش زده؟"

جیمی به آرامی سرش را روی شانه من گذاشت و مدتی طولانی به همین حالت ماند. پس از چند دقیقه
نجوا کنان گفت: "ملانی، دوستت دارم."

"اون هم تو رو دوست داره و خیلی خوشحاله که تو سهی و سالم اینجا زندگی می کنی."

او آن قدر ساکت ماند تا اشک هایم روی پوست گونه ام خشک شوند. اشک هایی که غبار شور مزه بر روی
صورتم جا گذاشتند. جیمی مدت ها بعد از اینکه فکر کردم خوابش برده، زیر لب پرسید: "منظورم اینه که
در وضعیت جدید زنده می مونی؟"

با اندوه گفتم: "نه، ملانی یه استثناس."

"اون قوی و شجاعه."

"خیلی."

"تو فکر می کنی... او بینی اش را بالا کشید: "ممکنه پدر هم هنوز اونجا باشه؟"

آب دهانم را فرو بردم و سعی کردم بغضی را که راه گلویم را بسته بود، با آن قورت دهم. ولی موفق
نشدم: "نه، جیمی. نه. فکر نمی کنم این طور باشه. نه اون جویری که ملانی هست."

"چرا؟"



" برای این که اون جستجوگرها رو دنبال تو نفرستاد. روحی که درون جسم اون بود، روحی که درون جسم اون بود چنین کاری کرد. پدرت اگه هنوز در اون جسم بود، اجازه نمی داد چنین اتفاقی رخ بده. خواهرت هرگز اجازه نداد من بینم کلبه شما کجاست...اون حتی اجازه نداد من تا مدت ها از وجود تو با خبر بشم و تا زمانی که مطمئن نشده بود من آسیبی به تو نمی رسونم، منو به اینجا نیاورد."

بیش از حد اطلاعات داده بودم. درست پس از گفتن این مطلب متوجه شدم صدای خروپف دکتر قطع شده است. کوچکترین صدایی از نفس کشیدن او به گوش نمی رسید. به خود لعنت فرستادم، احمق.

تا جایی که می توانستم دهانم را به گوشش چسباندم و زمزمه کنان گفتم: "بله، اون خیلی شجاعه." مطمئن بودم دکتر قادر به شنیدن نبود.

جیمی نیز که چهره اش را در هم کشیده و سعی میکرد صدایم را بشنوم، نگاهی به راهروی تاریک انداخت. احتمالا او هم احساس کرده بود دکتر بیدار شده است زیرا سرش را به سمت گوشم چرخانید و آرام تر از قبل زمزمه کرد: "چرا تو چنین کاری می کنی؟ منظورم اینه که چرا به ما صدمه نمی زنی؟ مگه هدف تو این نیست؟"

"نه، من اصلا دلم نمی خواد به تو آسیب بزنم."

"چرا؟"

"من و خواهرت...زمان زیادی رو با هم گذروندیم. اون تو رو با من قسمت کرد. و...من...هم به تو علاقمند شدم."

"به جرد هم همین طور؟"

برای لحظه ای دندان هایم را به هم ساییدم از اینکه جیمی به این سادگی این دو مسئله را به هم ربط داده بود دلم گرفت: "البته، من دلم نمی خواد کسی به اون هم صدمه ای بزنه."



جیمی به من گفت: "اون از تو نفرت داره." این واقعیت او را شدیداً متأثر کرده بود.

آهی کشیدم: "بله، همه از من بیزارن. من نمی‌تونم اونها رو سرزنش کنم."

"جب از تو متنفر نیست، من هم همین‌طور."

"شاید تو هم آگه بیشتر در این مورد فکر کنی، از من بدت بیاد."

"ولی وقتی اونها اونو گرفتن تو حتی روی زمین نبودی. تو که عامل از بین رفتن پدر و مادرم و ملانی نبودی، تو بیرون از جو زمین در فضا بودی، درسته؟"

"بله جیمی، من همین چیزی که هستم، هستم. من همون کاری رو که همه روح‌ها می‌کنن، انجام دادم. من پیش از ملانی میزبان‌های بسیاری رو تجربه کردم و هیچ چیز منو از... گرفتن زندگی دیگران باز نداشته. بارها و بارها... راز بقای من در همینه."

"ملانی از تو نفرت داره؟"

لحظه‌ای فکر کردم: "نه مثل گذشته‌ها."

نه من اصلاً از تو متنفر نیستم، دیگه نه.

خیلی آهسته زمزمه کردم: "اون می‌گه دیگه اصلاً از من متنفر نیست."

"اون... حالش چگونه؟"

"از اینکه اینجاس خوشحاله. از اینکه تورو می‌بینه خیلی راضیه و اصلاً براش مهم نیست اونها قصد دارن ما رو بکشن."

احساس کردم بدن جیمی زیر بازویم منقبض شد: "اونها نمی‌تونن چنین کاری بکنن! آگه ملانی هنوز



زنده اس، هیچ کس نمی تونه..."

ملانی با لحن شکوه آمیزی گفت: اونو ناراحت کردی. نباید چنین چیزی بهش می گفتی. اگه هنوز آمادگی نداشته باشه، بیشتر ناراحت می شه.

زیر لب گفتم: "جیمی اونها چنین چیزی رو باور نمی کنن. اون ها فکر می کنن من برای فریب دادن تو دارم دروغ میگم. اگه این موضوع رو بهشون بگی بیشتر دلشون می خواد منو از بین ببرن. ولی فقط جستجوگرها دروغ میگن."

بدن او با شنیدن این کلمه به لرزه افتاد و پس از چند لحظه گفت: "ولی تو دروغ نمیگی، من می دونم."
شانه هایم را بالا انداختم.

"من اجازه نخواهم داد اونها اونو بکشن."

با وجود اینکه خیلی آهسته حرف میزد، آثار خشم شدیدی ناشی از عزم راسخ در صدایش موج میزد.

از تصور اینکه او را بیشتر از قبل درگیر شرایط خطرناک خود کرده باشم، تمام بدنم یخ زد. به انسان های وحشی که او در کنارشان زندگی می کرد، فکر کردم. آیا اگر او سعی می کرد از من حمایت کند، ملاحظه سن و سال کمش را می کردند؟ شک داشتم، ذهنم به هم ریخته بود. به دنبال راهی بودم تا بدون کله شقی اش او را از هر اقدامی علیه دیگران منصرف کند.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، جیمی شروع به حرف زدن کرد. یک دفعه آرام گرفته بود؛ گویی پاسخ را به وضوح می دید: "جرد یه فکری می کنه، اون همیشه راه حلی پیدا می کنه."

"جرد هم حرف تو رو باور نمی کنه و از همه اونها عصبانی تره."

"حتی اگه باور هم نکنه، از روی احتیاط هم که شده از اون حمایت می کنه."



زیر لب نجوا کردم: "خواهیم دید." بعدا عبارات کامل تری می یافتم...بحث و گفتگویی که شبیه مجادله نبود.

جیمی در سکوت به فکر فرو رفته بود. سرانجام نفس هایش آرام تر شدند و دهانش باز ماند. منتظر ماندم تا مطمئن شوم خوابش عمیق شده است. آنگاه آهسته خزیدم و با دقت زیاد او را از زمین بلند کردم و روی تخت گذاشتم. سنگین تر از سابق شده بود، ولی از عهده جابه جا کردنش برآمدم، بیدار نشد. بالش جرد را زیر سرش قرار دادم و روی زیرانداز دراز کشیدم.

با خود فکر کردم خوب، فعلا که آشوب آرام شد. خسته تر از آن بودم که به عواقب آن در روز بعد بیندیشم و در عرض چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم.

هنگامی که بیدار شدم شکاف های سقف از انعکاس نور خورشید روشن شده بودند و یک نفر در حال سوت زدن بود.

صدای سوت متوقف شد.

هنگامی که چشمانم چند بار باز و بسته شدند، جب زیر لب گفت: "بالاخره بیدار شدی." به پهلوی چرخیدم تا بتوانم او را ببینم.

جب به چهار چوب سنگی اتاق تکیه داده، دست هایش را روی سینه اش در هم حلقه کرده بود. او گفت: "صبح به خیر، خوب خوابیدی؟"

کش و قوسی به بدن خود دادم و از خود پرسیدم آیا به اندازه کافی استراحت کرده ام یا نه. آنگاه سرم را به علامت تایید تکان دادم.

او با ترش رویی ابراز نارضایتی کرد: "اوه، دوباره با حرکت سر جوابم رو نده."



زیر لب گفتم: "معذرت میخوام. خیلی خوب خوابیدم، متشکرم."

جیمی با شنیدن صدای من تکانی خورد و پرسید: "واندا؟" به شکل خنده آوری از اینکه جیمی در حال خواب لقب احمقانه مرا بر زبان آورده بود، تحت تاثیر قرار گرفتم.

"بله؟"

جیمی چشم هایش را باز کرد و موهای ژولیده اش را از آنها کنار زد: "اوه، سلام عمو جب."

"پسر جان، از اتاق من خوشت نیومد؟"

جیمی گفت: "شما بدجوری خروپف می کنین." آنگاه خمیازه ای کشید.

جب از او پرسید: "من به تو هیچی یاد ندادم؟ از کی تا حالا اجازه می دی یه خانم، یه مهمون روی زمین بخوابه؟"

جیمی ناگهان روی تخت نشست و گیج و سردرگم به اطراف خود نگاه و اخم کرد.

به جب گفتم: "اذیتش نکن، اون اصرار داشت روی زیرانداز بخوابه. وقتی خوابش برد جابه جاش کردم."

جیمی با دلخوری گفت: "مل هم عادت داشت و همین کارو می کرد." به او خیره شدم، در واقع سعی کردم با نگاه به او هشدار دهم.

جب به خنده افتاد. به او نگاه کردم. مثل روز قبل حالت گربه ای که خیز برداشته و قصد حمله دارد، به خود گرفته بود. شبیه به کسی که آخرین قسمت یک معما را حل کرده باشد. او به داخل اتاق قدم گذاشت و با پا لگد آرامی به گوشه زیرانداز زد.

"تقریباً کلاس صحبت رو از دست دادی. شارون حق داره ناراحت بشه، پس زودباش عجله کن."



جیمی با دلخوری گفت: "شارون همیشه ناراحته." با این حال به سرعت از جایش بلند شد.

"برو، زودباش پسر."

جیمی بار دیگر نگاهی به من انداخت، آنگاه روی خود را برگرداند و در دالان دراز نا پدید شد.

به محض اینکه تنها شدیم، جب رو به من کرد و گفت: "خب فکرمی کنم به اندازه کافی مشغول بچه داری بی معنی شده ای. من خیلی کار دارم. اینجا همه حسابی مشغول کارن... گرفتار تر از اینکه از یه بچه مراقبت کنن. در نتیجه امروز باید هنگامی که مشغول کارهای روزمره خود هستم، همراه من باشی."

احساس کردم دهانم از شدت تعجب بازماند.

او بدون اینکه لبخندی بر لب آورد به من زل زد و غرولند کنان گفت: "این قدر وحشت نکن، مشکلی پیش نمی آد." او اسلحه اش رو نوازش کرد: "خونه من جای بچه ها نیست."

نمی توانستم اعتراض کنم. به سرعت سه بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر اعصاب خود مسلط شوم. صدای ضربان نبضم چنان در گوش هایم پیچیده بود که صدای او این بار که شروع به حرف زدن کرد، در مقایسه با قبل آهسته تر به نظر می رسید.

"زودباش، واندا. روزمون داره تلف میشه."

او روی خود را برگرداند و با قدم های محکمی از اتاق خارج شد.

برای یک لحظه سر جای خود میخکوب شده بودم، ولی با بی میلی به دنبالش راه افتادم. او بلوف نمی زد، در این زمان کوتاه پیچ اول دالان را طی کرده بود. به دنبالش دویدم، فکر اینکه در این قسمت مسکونی با شخص دیگری برخورد کنم، وحشت زده ام کرده بود. قبل از اینکه جب به تقاطع برسد، خود را به او رساندم. او حتی هنگامی که از سرعت خود کم کردم تا در کنار او حرکت کنم، نگاهی به من نینداخت.



"مزرعه ضلع شمال شرقی به تازگی در مرحله کشت قرار گرفته، اول باید خاک رو آماده کنیم و روش کار کنیم. امیدوارم از کثیف شدن دستات ناراحت نشی." او بینی اش را بالا کشید و با خنده گفت: "بعد از اینکه کارمون تموم شد می تونی حمام کنی، ظاهرا به یک شست و شوی حسابی احتیاج داری."

احساس کردم پشت گردنم داغ شد، ولی جمله آخر او را نشنیده گرفتم. زیر لب گفتم: "من ناراحت نمی شم دستام گشایف بشن." تا جایی که به خاطر می آورم مزرعه خالی در قسمت شمال شرقی غار، دور افتاده بود. شاید میتوانستیم به تنهایی در آن کار کنیم. هنگامی که به غار اصلی رسیدیم، سروکله آدم ها پیدا شد. آنها مثل همیشه با نگاهی خشمگین به من زل زده بودند. کم کم بیشتر آنها را می شناختم: زن میانسالی با موهای بافته فلفل نمکی که او را دیروز با گروه آبیاری دیده بودم. مرد کوتاه قدی که شکمی بزرگ، موهای کم پشت حنایی رنگ و گونه ای سرخ و سفیدی داشت. درکنار آن زن ایستاده بود. زن دیگری که شبیه ورزشکارها بود و پوست صورتش مثل کارامل قهوه ای بود. او همان زنی بود که وقتی برای اولین بار مرا دید خم شد تا بند کفشش را ببندد. زن دیگری با پوست تیره و لب های برجسته و چشم هایی خواب آلود که در آشپزخانه کنار دو کودک موسیاه ایستاده بود... شاید مادر آنها بود؟ از کنار مگی رد شدیم؛ او نگاه تندی به جب انداخت و پشتش را به من کرد. سپس از کنار مردی که صورتی رنگ پریده و ظاهری بیمارگونه داشت، گذشتیم. مطمئن بودم قبلا او را ندیده ام. نوبت ایان رسید، او با اشتیاق پرسید: "سلام جب، قراره امروز چی کار کنین؟"

جب غرولند کنان گفت: "باید خاک مزرعه شرقی رو برگردونیم."

"کمک میخواین؟"

جب زیرلب گفت: "بالاخره باید یه کار مثبت انجام بدیم." ایان با شنیدن ای جمله پشت سر من به راه افتاد، وحشت بار دیگر تمام وجودم را فراگرفت.

از کنار مرد جوانی که شاید چند سال بزرگتر از جیمی بود، گذشتیم. موهای تیره اش مانند سیم ظرف



شویی بالای پیشانی سبزه اش سیخ ایستاده بودند.

ایان با او احوالپرسی کرد: "سلام وس^{۳۷}".

او در سکوت به ما خیره شده بود. ایا از بهت زدگی او خنده اش گرفت.

به دکتر رسیدیم، ایان گفت: "سلام دوکی".

دکتر سرش را تکان داد: "ایان". یک گلوله بزرگ خمیر در دستش بود، پیراهنش نیز از آرد زیر و تیره رنگی پوشیده شده بود: "صبح به خیر جب، صبح به خیر واندا".

جب نیز به او صبح به خیر گفت.

با پریشانی سرم را تکان دادم.

دکتر با عجله در حالی که خمیز هنوز در دستش بود دور شد: "این دوروبرها می بینمت".

ایان پرسید: "منظورت وانداست؟"

جب به او گفت: "من فکر کردم براش خوبه".

ایان فقط گفت: "جالبه".

سرانجام به مزرعه رسیدیم، امیدم به نا امیدی تبدیل شد.

تعداد افرادی که در اینجا بودند، بیشتر از کسانی بود که در راهروها با آنها برخورد کرده بودیم... پنج زن و نه مرد. آنها هم طبعاً دست از کار خود کشیدند و اخم کردند.

جب آهسته در گوشم گفت: "بشهون توجه نکن".



او به نصیحت خود عمل کرد؛ به سوی ابزاری که در کنار نزدیک ترین دیوار تلبار شده بودند. رفت، اسلحه اش را در بند کمری اش جاداد و یک کلنگ و دو بیلچه برداشت. با دور شدن او احساس کردم بدون محافظ مانده ام. ایان درست در یک قدمی من ایستاده بود...میتوانستم صدای نفس هایش را بشنوم. بقیه افراد حاضر در مکان در حالی که ابزار کار هنوز در دست هایشان قرار داشت، همچنان نگاه های خشم آلود خود را به من دوخته بودند. این حقیقت را از یاد نبرده بودم بیل و کلنگ هایی که خاک را می شکافتند می توانست بدن مرا نیز به آسانی در هم بکوبند. با نگاه کردن به چهره بعضی از آنها به نظر می رسید که چنین فکری فقط به ذهن من نرسیده بود.

جب برگشت و بیلچه ای به دست من داد. دسته صاف و رنگ و رورفته آن را به دست گرفتم و وزن بیلچه را برآورد کردم. پس از مشاهده نگاه های خشم آلود آنها، در نظر گرفتن یک سلاح غیر ممکن بود. از این فکر خوشم نیامد، شک داشتم بتوانم حتی یک بار هم که شده بیلچه را به نیت دفاع از خودم بلند کنم.

جب کلنگ را به ایان داد. تیغه تیز و سیاه رنگ فلز مانند سلاح مرگباری در دست او بود. تمام نیروی خود را به کاربردم تا بلافاصله پا به فرار نگذارم.

"بریم سراغ گوشه کناری مزرعه."

خوشحال شدم که جب مرا به کم جمعیت ترین نقطه این مزرعه دراز و آفتابی برد. او ایان را به کوبیدن و نرم کردن خاک سفت و خشکیده واداشت، در حالی که من پیشاپیش او به سرعت کلوخ ها را کنار می زدم. او قطعات بزرگ را با لبه کلنگ خرد میکرد تا تبدیل به خاک قابل استفاده ای شود.

با مشاهده عرقی که از پوست روشن ایان سرازیر بود...او پس از چند دقیقه کار در هوای گرم پیراهنش را در آورده بود...و شنیدن صدای نفس های تند و خرناسه مانند جب پشت سرم، متوجه شدم که ساده ترین کار به من سپرده شده بود. آرزو می کردم کار سخت تری به من واگذار شده بود، کاری که در حین انجام آن حواسم به حرکات دیگران نباشد. هر حرکت آنها باعث می شد بدنم از وحشت به لرزه بیفتد.



من نمی توانستم کار ایان را انجام دهم... این کار به بازوی کلفت و عضلاتی پیچیده نیاز داشت که من از آن بی بهره بودم. ولی تصمیم گرفتم مثل جب کلوخ ها را به صورت تکه های کوچک تری در بیاورم. این کار کمی به من کمک کرد، زیرا تمام مدت چشمهایم به زمین دوخته شده بودند و مجبور بودم فکر خود را روی کار که انجام می دادم، متمرکز کنم.

ایان چند بار برایمان آب آورد. زن کوتاه قد و خوش صورتی که روز قبل او را در آشپزخانه دیده بودم، مسئول آوردن آب برای دیگران بود. ولی به ما اعتنا نمی کرد. ایان هر بار به اندازه کافی برای هر سه نفرمان می آورد. احساس می کردم در نگاهش ناراحتی و آشفتگی موج می زند. آیا واقعا از کشتن من منصرف شده بود؟ یا اینکه فقط به دنبال فرصت مناسبی می گشت؟ آب مثل همیشه بوی گوگرد و طعم ماندگی داشت...

ولی مزه آن اکنون شک برانگیز بود. سعی می کردم بد گمانی خود را نا دیده بگیرم.

به شدت مشغول کار بودم، در نتیجه چشمهایم به زمین دوخته شده بودند و به هیچ چیز فکر نمی کردم؛ نفهمیدم کی به آخرین ردیف رسیده بودیم. فقط هنگامی که ایان دست از کار کشید، من هم ایستادم. او کش و قوس به خود داد و کلنگ را با دو دست بالای سرش گرفت و مفاصل دست و پایش ترق و توروک صدا کردند. با دیدن کلنگ در بالای سر او به سرعت از جا پریدم و خود را عقب کشیدم. ول او این حرکت مرا ندید. نگاهی شدم دیگران هم دست از کار کشیدند. متوجه خاک تروتازه و زیرورو شده زمین انداختم. مزرعه کاملا آماده کشت شده بود.

جب با صدای بلندی خطاب به افراد گروه گفت: "خوب کار کردین، فردا نوبت کاشت دانه ها و آبیاریه."

همهمه و صدای برخورد ابزار های فلزی که بار دیگر کنار دیوار انباشته می شدند، فضا را پر کرد. بعضی از حرف ها مکالمات روزمره بودند، ولی بعضی حرف ها به علت وجود من ناراحت کننده بودند. ایان دستش را دراز کرد تا بیلچه مرا بگیرد، آن را به او دادم. احساس کردم بی حوصلگی ام آب شد و در زمین فرو



رفت. شک نداشتم فردا هم جزو گروه جب بودم و مجبور می شدم مثل امروز سخت کار کنم.

نگاه غم انگیزی به جب انداختم. او لبخندی تحویلیم داد، در چهره اش تکبری مشاهده میشد که مرا وادار کرد باور کنم در حال حاضر فکر مرا می خواند...او نه تنها متوجه ناراحتی من شده بود، بلکه به نظر می رسید از این موضوع لذت هم می برد.

این دوست دیوانه ام چشمتی به من زد. بار دیگر به این موضوع پی بردم این بالاترین چیزی بود که از رفاقت آدم ها می توان انتظار داشت.

ایان از آن سمت مرا صدا زد: "واندا، فردا می بینمت." آنگاه به خود خندید.

همه به من زل زده بودند.

فصل ۲۴

مدارا

این حقیقت داشت که بدنم بوی بدی گرفته بود شمارش روزهایی که در اینجا گذرانده بودم از دستم در رفته بود. بیشتر از یک هفته؟ شاید هم بیشتر از دوهفته بود و تمام این روزها در همان لباسهایی که در طول سفر صحرایی نحس و مصیبت بارم بر تن داشتم عرق کرده بودم. عرق کرده بودم. نمک زیادی روی پیراهن نخي ام خشک شده بود. به گونه ای که مانند چین هایآگاردئونی سفت و خشک و چروک شده بود. پیراهنم که قبلا زرد کم رنگ بود حالا پر از نقش و نگار و لکه های بنفش پر رنگ، دقیقا هم رنگ زمین غار شده بود. موهای سسرم خشک شده پر از شن و ماسه و آشفته و درهم دور سرم به هم گره خورده و بالای سرم سیخ ایستاده بودند درست مثل طوطی های کاکل سفید. این اواخر قیافه ام را ندیده بودم ولی تصور میکردم از دو هاله بنفش رنگ پوشیده شده: سایه ارغوانی خاک غار و رنگ کبودی هایی که آرام آرام رو به بهبود می رفتند.



در نتیجه منظور جب را میفهمیدم ... بله ، من به یک حمام احتیاج داشتم . همچنین باید لباسهایم را عوض میکردم تا حمام و شست و شو فایده ای داشته باشند . جب پیشنهاد کرد تا خشک شدن لباس هایم از لباس های حیمی استفاده کنم . ولی نمیخواستم باعث گشاد شدن و از شکل افتادن لباس های او بشوم . خوشبختانه جب به من پیشنهاد نکرد از لباس های جرد اسفاده کنم . قرار شد یکی از زیرپوش های قدیمی ولی نمیز جب که آستی هایش را شکافته و کوتاه کرده بود با شلوار گرم کن رنگ و رو رفته و سوراخ سوراخی که از بالای زانو با قیچی بریده شده بود ، بپوشم . لباسها را روی یک دستم انداخته بود و با دست دیگر یکی دوقالب شل و آویزان که بوی زننده و ناخوشایندی داشتند و جب ادعا میکرد صابون دست ساز کاکتوس هستند را گرفته و دنبال جب به سمت اتاقی که دو رودخانه در آن جاری بود حرکت میکردم . بار دیگر سرو کله ی آدم ها پیدا شد و من باز به شکل عذاب آوری ناامید شدم ، چرا که همواره مجبور بودم با گروهی از آنها روبه رو شوم . سه مرد و یک زن ... همان زنی که موهای بافته فلفل نمکی داشت ... سطل های خود را از نهر کوچک تر پر از آب می کردند . صدای بلند خنده و شلپ شلوپ آب از حمام شنیده میشد .

جب به من گفت : (منتظر میمونیم تا نوبتمون بشه .)

او به دیوار تکیه داد . من نیز شق و رق کنار او ایستادم و با اینکه نگاهم را به چشمه آب داغ تیره نگی که به سرعت از زیرزمین بیرون می آمد ، دوخته بود سنگینی نگاه آن چهار نفر را کاملاً احساس میکردم .

پس از کمی انتظار سه زن در حالی که آب از موهای خیسشان بر روی پشت لباس هاییشان میچکید از حمام خارج شدند ... زن ورزشکاری که پوست شکلاتی رنگی داشت ، زن جوان موبوری که قبلاً او راننده بودم و دختر عمه ملانی ، شارون . خنده آنها ناگهان با دیدن ما قطع شد .

جب جلوی پیشانی خود را که گویی لبه یک کلاه خیالی بود ، لمس کرد و گفت : (بعد از ظهر به خیر ، خانم ها .)



زنی که پوست شکلاتی داشت به خشکی جواب سلام جب را داد . شارون و آن زن جوان اعتنایی به نکردند .

او چس از اینکه آنها از جلوی ما عبود کردند گفت : (خوب واندا ، حمام در اختیار توست .)

نگاه غم انگیزی به او انداختم وبا دقت به سمت اتاق تیره و تاریک رفتم . سعی کردم جهت جریان آب را به خاطر بیاورم ... مطمئن بودم چند قدم بیشتر تاکنار آب فاصله نداشتم . ابتدا کفش هایم را در آوردم ، زیرا میتوانستم با کف پاهایم خیزی زمین را حس کنم .

خیلی تاریک بود . سطح قیرگون استخر کوچک را در ذهن خود مجسم کردم . از تصور اینکه احتمالا چه چیزی در زیر سطح کدر آن کمین کرده ، بر خود لرزیدم . ولی هر چه بیشتر این پا و آن پا میکردم ، مجبور میشدم مدت زمان بیشتری آنجا بمانم . در نتیجه لباس های تمیز را کنار کفش هایم گذاشتم . صابون بوداررا درست گرفتم و با دقت و گام های کوتاه آهسته تا جایی که لبه آب استخر را پیدا کردم ، جلو رفتم .

آب در مقایسه با هوای مرطوب و بخارآلود قسمت بیرونی غار سرد بود . احساس خوبی به من دست داد . البته همچنان وحشت زده بودم ، ولی در هر حال احساس خوبی داشتم . مدت ها بود هیچ چیز خنکی را تجربه نکرده بودم . در حالی که هنوز لباس هایم را بر تن داشتم ، تا کمر در آب فرورفتم . میتوانستم چرخش جریان آب را دور قوزک پاهایم احساس کنم . خوشحال بودم که آب راکد نیست ، زیرا در این صورت با این کثافت بدن من حسابی آلوده میشد .

در آب تیره رنگ فرو رفتم تا جایی که آب تا روی شانه هایم را گرفت . صابون زیر را روی لباس هایم کشیدم ؛ فکر کردم این ساده ترین راه برای شستن آنهاست . صابون به هرجایی از پوست بدنم میخورد ، احساس سوزش ملایمی میکردم .

لباس های صابون زده را از تنم خارج کردم و آنها را زیر آب چنگ زدم . سپس بارها و بارها آنها را آبکشی



کردم تا اثری از عرق یا اشک روی آنها باقی نماند . بعد آنها را خوب چلاندم و روی زمین جایی که فکر میکردم کفش هایم آنجا قرار دارند گذاشتم .

صابون پوست برهنه بدنم را بیشتر می سوزاند ، ولی این سوزش قابل تحمل بود ، زیرا احساس میکردم میتوانم دوباره تمیز شود . هنگامی که تمام بدنم را کف زدم صابون مالی کردم . همه جای بدنم به سوزش و خارش افتاده و احساس میکردم پوست سرم تاول زده است . ظاهراً قسمت های کبود شده و آسیب دیده بدنم حساس تر از بقیه قسمت ها بودند ... باخوشحالی صابون تند و سوزآور را روی زمین سنگی غار گذاشتم و بارها و بارها همان گونه که لباس هایم را آبکشی کرده بودم ، بدنم را شستم .

هنگام بیرون آمدن از حوضچه احساس عجیبی که آمیزه ای از آرامش و افسوس بود ، تجربه کردم ، آب تنی لذت بخشی بود و با وجود سوزش پوست بدنم حس تمیز بودن ، آرامش بخش بود . چشم هایم هنوز کاملاً به تاریکی عادت نکرده بودند . آن قدر به این طرف و آن طرف دست مالیدم تا لباس های خشک را پیدا کردم . به سرعت آنها را پوشیدم و پاهایم را که بر اثر زیاد ماندن در آب چروک شده بودند ، در کفش هایم فرو کردم . با یک دست لباس های خیس را برداشتم و صابون را هم با احتیاط میان دو انگشت دست دیگرم نگه داشتم . جب با دیدن من که صابون را با احتیاط میان انگشتان دستم نگه داشته بودم به خنده افتاد؛(یه کمی میسوزونه،نه؟داریم سعی میکنیم راه چاره ای براش پیدا کنیم.)او دستش را با لبه پیراهنش جلو آورد و من صابون را در آن قرار دادم .

جواب ندادم ، زیرا ما تنها نبودیم . پنج نفر در یک صف پشت سر او منتظر بودند تا نوبتشان برسد ، همه از مزرعه آمده بودند .

ایان در مجلوی صف ایستاده بود .

او به من گفت : (بهتر به نظر میرسی.) ولی نتوانستم تشخیص دهم از این موضوع تعجب کرده یا دلخور شده بود.



او یکی از دست هاش را بلند کرد و انگشتهای بلند و رنگ پریده اش را به سمت گردنم آورد وحشت زده خود را کنار کشیدم و او بلافاصله دستش را پایین آورد و زیر لب گفت: (برای این کبودی ها متاسفم).

آیا اکنون قصد داشت مرا بترساند یا اینکه میخواست دوباره گردنم را بفشارد؟ اصلا نمیتوانستم تصور کنم که هدف او عذرخواهی باشد. عذرخواهی به خاطر اینکه سعی کرده بود مرا بکشد. بدون شک هنوز آرزو داشت سر به تنم نباشد ولی نمیتوانستم چیزی بپرسم. شروع به حرکت کردم، جب هم پشت سرم راه افتاد.

هنگامی که در حال عبور از راهروی تاریک غار بودیم، جب گفت: (خوب امروز خیلی بد نگذشت).

زیر لب گفتم: (نه خیلی) در هر حال من کشته نشده بود و این همیشه یکی امتیاز به حساب می آمد.

او قول داد: (فردا حتما بهتر هم خواهد بود، من همیشه از کاشتن یک دانه لذت می برم از اینکه میبینم درون دانه کوچک به ظاهر مرده این همه حیات وجود دارد... مشاهده این دانه به من این احساس رو میدهد که ممکنه در وجود یه پیرمرد خشکیده و پژمرده هم یه نیروی عظیم نهائی باقی مونده باشه. حتی اگه قرار باشه فقط در نقش کودبازی کنه.

جب به شوخی خود خندید.

هنگامی که به دهانه بزرگ غار رسیدیم، جب بازویم را گرفت و به جای اینکه به سمت مغرب غار حرکت کنیم مرا به جهت شرقی کشاند.

او گفت: (سعی نکن به من بگی که بعد از این همه کار گرسنه نیستی. من که نمیتونم تمام وقت از تو پذیرایی کنم. از حالا به بعد باید همون جایی که بقیه غذا میخورن، غذا بخوری).

در حالی که نگاه خود را به زمین دوخته بودم، قیافه ام را در هم کشیدم، ولی اجازه دادم مرا به سمت آشپزخانه ببرد.



خیلی خوب بود که غذا دقیقا مثل همیشه بود ، زیرا اگر به شکل معجزه آسایی یک استیک گوساله با مخلفات خوشمزه در این آشپزخانه سرو میشد ، اصلا نمیتوانستم ذره ای از آن را بچشم. تمام حواسم فقط به این بود که خود را وادار کنم به زور لقمه ای را قورت دهم . اصلا نمیخواستم کوچکترین صدایی در رابطه با فرودادن غذا در این سکوت مرگبار که پس از حضور من در فضای آشپزخانه ایجاد شده بود ، از خود در آورم . آشپزخانه چندان شلوغ نبود . فقط ده نفر کنار پیشخان ها لم داده بودند . بار دیگر با حضور من مکالمات و گفت و شنود آنها قطع شد . میخواستم بدانم تاکی اوضاع به این صورت خواهد بود ؟

پاسخ این بود : دقیقا چهار روز .

همان مدت طول کشید تا بفهمم انگیزه جب در تغییر ناگهانی رفتارش چه بوده است . چگونه او که میزبانی مبادی آداب بود تبدیل به اربابی سخت گیر و بداخلاق شد .

فردای روزی که خاک را برگردانده بودیم ، در همان مزرعه مشغول کاشتن دانه ها و آبیاری شدم . آن روز گروه جدیدی در مزرعه کار میکردند . فکر کردم در اینجا کارهای سخت و طاقت فرسا نوبی انجام شود . مگی و زنی که رنگ پوستش مثل کارامل قهوه ای بود ... ولی اسمتش را یاد نگرفته بودم ... در این گروه بودند . تقریبا همه در سکوت مشغول کار بودند . سکوتی غیر عادی . سکوتی به منزله اعتراضی در برابر حضور من در آنجا .

ایان در زمانی که نوبت کاری اش نبود با ما کار میکرد و این مسئله آزارم میداد .

بار دیگر مجبور بودم در آشپزخانه غذا بخورم . جیمی هم در کنارم بود و همواره سکوت مطلق را میشکست . میدانستم او خساس تر از آن بود که توجه ای به سکوت ناخوشایند و ناراحت کننده نداشته باشد . ولی عملا آن را نادیده میگرفت و ظاهرا وانمود میکرد من و او و جب تنها افراد حاضر در سالن غذا خوری هستیم . او تندتند درباره ساعتی که در کلاس شارون گذارنده بود حرف میزد و کمی درباره



مشکلاتی که در رابطه با خارج از نوبت حرف زدن در کلاس ایجاد کرده بود ، لاف میزد . و از کارهای سخت و اجباری که شارون به عنوان تنبیه به دوشش می انداخت ، شکایت میکرد . چپ با بی میلی او را محکوم شناخته سرزنشش میکرد . هر دو خیلی خوب تظاهر به رفتاری عادی و معمولی می کردند . در صورتی که من اصلا مثل آن دو استعداد نقش بازی کردن نداشتم و هنگامی که جیمی درم ورد چگونگی گذارندن وقت از من سوال میکرد ، تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که به غذای خود خیره شوم و من من کنان به جواب های یک کلمه ای اکتفا کنم . ظاهرا این کار او را غمگین میساخت ، با این حال مرا وادار به حرف زدن نمیکرد .

شب ها داستان دیگری بود ... تا زمانی که التماس میکردم بگذراد بخوام ، یک لحظه هم اجازه نمیداد سکوت کنم . او اتاق خود را پس گرفته بود ، خودش روی تخت جای جرد می خوابید و اصرار میکرد من جای او بخوابم . تا جایی که ملانی به خاطر می آورد ، از خود گذشتگی جیمی بیش از گذشته بود در نتیجه ملانی نیز با این قرار موافق بود .

جب هم موافقت خود را اعلام کرد و به جیمی گفت : (منو از دردسر پیدا کردن کسی به عنوان نگهبان خلاص کردی . اسلحه رو نزدیک خودت بذار و فراموش نکن که کنارته .)

بار دیگر اعتراض کردم . ولی گوش هیچ کدام بدهکار نبود . درنتیجه جیم اسلحه را کنار خود روی تخت قرار می داد و به خواب می رفت و نگران و دلواپس . همواره دچار کابوس می شدم .

سومین روز کار سخت و طاقت فرسای خود را در آشپزخانه گذراندم .

جب به من یاد داد چگونه خیمر عمل نیامده و نامرغوب را ورز دهم و آن را به قسمت های گرد و کوچکی تقسیم کنم و صبر کنم تا پف کند . سپس زمانی که هوا به اندازه کافی تاریک میشد تا خروج دود از غار توجه کسی را جلب نکند ، آتش را در اجاق سنگی بزرگ روشن کنم و مدتی آن را روشن نگه دارم .

جب حوالی بعدازظهر آشپزخانه را ترک کرد .



او در خالی که با تسمه کمربندی که اسلحه اش را به وسیله آن به کمرش آویزان کرده بود بازی میکرد ،
زیر لب گفت : (من میزم کمی آرد بیارم .)

سه زنی که در سکوت در کنار ما ایستاده بودند و خمیرها را ورز میدادند ، سرهای خود را بلند نکردند .
بلافاصله شروع به پاک کردن خمیر از دست هایم کردم - خمیر چسبناک تا آرنج هایم چسبیده بود - تا
بتوانم دنبال او بروم .

جب پوزخندی زد ، مثل برق به زن ها که سرشان پایین بود نگاهی انداخت و سرش را به سمت من کرد و
تکانی به آن داد . آنگاه به سرعت روی خود را برگرداند و قبل از اینکه من بتوانم خود را از شر خمیر
چسبناک رها کنم از اتاق بیرون رفت .

سرجای خود خشکم زده بود . نفسم بالا نمی آمد . به آن سه زن زل زدم ... زن موبوری که در حمام دیده
بود ، زنی که موهای بافته جوگندمی داشت و مادری که پلک هایش خسته و خواب آلود به نظر میرسید
... منتظر بودم آنها متوجه شوند فرصتی برای کشتن من یافته اند ، نه از جب خبری بود و نه از اسلحه
اش . دست هایم در خمیر چسبناک گیر کرده بود ... هیچ چیز نمیتوانست مانع آنها شود .

ولی زن ها همچنان مشغول ورز دادن خمیرها بودند و به نظر نمیرسید متوجه چنین حقیقت آشکاری شده
باشند . پس از لحظه ای طولانی و نفس بر من نیز به کار خود ادامه دادم . احتمالاً عدم حرکت آنها را
زودتر متوجه موقعیت طلایی که در اختیارشان قرار گرفته بود ، میکرد .

مثل اینکه جب برای ابد رفته بود شاید هم منظورش این بوده که باید اول گندم ها را آسیاب کند . این
تنها توضیحی بود که غیبت پایان ناپذیرش را در ذهنم مورد قبول جلوه میداد .

زنی که موهای بافته جوگندمی داشت هنگام بازگشت او گفت : (چقدر طول دادی .) پس من دچار فکر و
خیالات نشده بودم .



جب کیسہ کرباسی سنگین را روی زمین انداخت : (ترودی^{۳۸} خیلی آرد تو این کیسه اس . امتحان کن
ببین میتونی جابه جاش کنی .)

ترودی با عصبانیت بادی دربینی انداخت : (به نظرم اینجا هیچ وقت خبری از استراحت نیست .)

جب پوزخند زد : (چرا هست .)

قلبم که مثل قلب یک گنجشک میزد کمی آرامتر شد.

روز بعد به تمیز کردن آینه ها در اتاقی که مزرعه ذرت در آنجا قرار گرفته بود پرداختیم . جب به من
گفت که آنها مجبورند به طور مرتب این کار را انجام دهند ، زیرا ترکیب رطوبت و خاک باعث گل شدن
سطح آینه ها و درنیتجه کم شدن نور خورشید میشد ، در نیتجه گیاهان نمیتوانستند برای تغذیه خود از
نور خورشید استفاده کنند . ایان در اینجا نیز با ما همکاری میکرد . او از نردبان کهنه و چوبی لقی بالا رفته
بود و من و جب سعی میکردیم پایه نردبان را طوری نگه داریم که تکان نخورد . حفظ تعادل نردبان دست
ساز با توجه به وزن زیاد ایان ، کار دشواری بود . هنگامی که روز به پایان رسید بازوهایم سست و بی حس
شده بودند و درد میکردند .

تازمانی که کارمان تمام شد و به سمت آشپزخانه حرکت کردیم ، متوجه نشده بودم که جلد چرمی هفت
تیر جب خالی بود .

هفس بلند و صداداری کشیدم ، زانوهایم مانند کره اسب وجشت زده ای در هم فقل شدند و نزدیک بود
نقش زمین شوم .

جب با لحن بیش از حد بی تقصیری پرسید : (وندا ، چی شده ؟)

³⁸ . Trudy



اگر ایان درست در کنار او نبود و با چشم های آبی روشنش که بهت و حیرت در آنها موج میزد به رفتار عجیب من خیره نشده بود . به سوال جب جواب می دادم.

در نتیجه فقط نگاه خیرت زده ای آمیخته با ناباوری و گله مندی به جب انداختم و بار دیگر در حالی که سرم را تکان میدادم ، به آهستگی در کنارش راه افتادم .

جب پوزخندی زد .

ایان انگار که من کر بودم زیر گوش جب پچ پچ کرد : (چرا این طوری کرد ؟)

جب گفت : (محکم خورد به من .) او دروغ گفت . دروغی نرم و روان که فقط یک انسان به راحتی از عهده اش برمی آید .

او دروغگوی ماهری بود . آیا جا گذاشتن اسلحه اش در امروز و تنها گذاشتن من در روز قبل و تلاشی که به کار می برد تا در میان بقیه باشم . روش ابداعی او برای کشتن من بدون دخالت متقیم خودش نبود ؟ آیا دوستی او خیال واهی در ذهن من نبود ؟ یک دروغ دیگر ؟

امروز چهارمین روزی بود که در آشپزخانه غذا میخوردم . همراه جب و ایان قدم به اتاق گرم و دراز گذشتیم . اتاقی که عده زیادی با صداهایی کوتاه مشغول گفت و گو درباره وقایع روزی که سپری شده بود بودند ... و هیچ اتفاقی نیفتاد . هیچ اتفاقی نیفتاد .

سکوت برقرار نشد . هیچ کس حرفش را قطع نکرد تا با خشم و نفرت به خیره شود هیچ کس توجه ای به ما سه نفر نکرد .



جب مرا به سمت یک پیشخان خالی هدایت کرد . سپس برای آوردن نان رفت . ایان کنار من نشست و با بی اعتنائی به طرف دختری که درسمت دیگرش نشسته بود برگشت . همان زن جوان موبور -ایان او پیگ^{۳۹} نامید - و از او پرسید : (اوضاع چه جوری پیش می ره ؟با نبودن اندی^{۴۰} چه کار میکنی ؟)

دخترک لب خود را گاز گرفت و به او گفت : (اگه این قدر نگران نبودم ، حالم خوب بود .)

ایان به او اطمینان داد : (اون به زودی برمیگرده، جرد همیشه همه رو سالم بر میگرددونه خونه . اون واقعا یه نابغه اس . از وقتی سروکله اون پیدا شده نه هیچ اتفاقی برامون افتاده نه مشکلی پیش اومده . مطمئن باش اندی حالش خوبه .)

هنگامی که او از جرد می‌گفت ، توجه ام به شدت جلب شده بود - و ملانی هم که ابن روزها به شدت خواب آلود به نظر می رسید به جنبش و حرکت درآمد - ولی ایان صحبت دیگری نکرد.او فقط شانه پیگ را نوازش کرد و روی خود را برگرداند تا غذایش را از جب بگیرد . جب کنار من نشست و با رضایت عمیقی که برپهنای صورتش نشسته بود ، به دقت به بررسی اتاق پرداخت . من نیز نگاهی به دوروبر اتاق انداختم و سعی کردم آنچه را او نگاه میکرد ، ببینم . ظاهرا اوضاع مثل همیشه بود ... البته زمانی که هوز سروکله من پیدا نشده بود . امروز فقط به نظر میرسید حضور من باعث ناراحتی آنها نشده است . احتمالا باید از اینکه اجازه داده بودند اختلالی در زندگی شان ایجاد کنم ، خسته شده بودند .

ایان نظر خود را به جب گفت : (اوضاع داره عادی میشه .)

(من میدونستم.ما همه در اینجا آدمهای منطقی ای هستیم .)

جب بانظر او موافق بود:(دقیقا).

³⁹ . Paige

⁴⁰ . Andy



برایم جالب بود که ایان خود را جزو آدم های منطقی به حساب می آورد . آیا او توجه کرده بود که جب اسلحه نداشت ؟ کنجکاوی کلافه ام کرده بود . ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید اگر به این موضوع دقت نکرده باشد ، توجه اش جلب نشود .

افراد حاضر در آشپزخانه همچنان مشغول خوردن غذا و گپ های زورانه خود بودند .ظاهرا وجود من به عنوان یک تازه وارد فراموش شده به نظر میرسید .پس از خوردن غذا جب به من گفت که نیاز به استراحت دارم . او تمام راه را بامن همراهی کرد و مرا به اتاقم رساند . به این ترتیب باز نقش یک میزبان با ادب را داشت .

او ضربه ای به لبه کلاه خیالی خود زد و گفت : (واندا خوب بخوابی .) نفس عمیقی کشیدم تا جرات حرف زدن پیدا کنم: (جب ، صبر کن .)

(چیه؟)

(جب ... دودل بودم . سعی کردم جمله مناسبی پیدا کنم.) (من ... خوب ، شاید احمقانه باشه ، ولی من یه جورایی فکر میکردم ما باهم دوستیم .)

با دقت در چهره اش خیره شدم تا هر تغییری که نشان دهد قصد دروغ گفتن به من را دارد ببینم . در نگاهش فقط و فقط مهربانی موج میزد ولی من از درون یک دروغگو چه میدانستم ؟

(البته که ما با هم دوستیم ، واندا)

(پس چرا سعی میکنی منو به کشتن بدی ؟)

ابروهای پرپشت و پشمالویش از تعجب در هم گره خوردند: (عزیزم چرا این فکر به سرت زده ؟)

تمام اتفاقات را ردیف کردم: (تو امروز اسلحه ات رو همراه خودت نیاوردی . دیروز هم منو تنها گذاشتی .)



جب پوزخندی زد: (فکر میکردم از اون اسلحه متنفری.) منتظر جواب او بودم.

(واندا من اگه میخواستم تو از بین بری. همون روز اول حسابت رسیده بود.)

زیر گفتم: (میدونم) بدون اینکه بفهمم چرا احساس دستپاچگی کردم، گفتم: (به همین علت که گیج شدم.)

جب با خوشحالی خندید: (نه من نمیخوام تو بمیری. تمام نکته تو همین خلاصه میشه، بچه جون. من دارم اونها رو وادار میکنم به تو عادت کنن و شرایط فعلی رو بپذیرن بدون اینکه بفهمن موضوع از چه قراره. این کار مثل انداختن یه قورباغه تو آب جوش و پختن اونه.)

با شنیدن چنین مقایسه عجیب و غریبی چروکی روی پیشانی ام افتاد.

جب برایم توضیح داد: (اگه تو یه قورباغه رو یه دفعه بندازی تو یه قابلمه آب جوش، اون بلافاصله شروع میکنه به ورجه وورجه کردن و می پره بیرون. ولی اگه اونو تویه قابلمه آب ولرم بندازی و یواش یواش آب رو گرم کنی فاون نمیفهمه داری باهاش چی کار میکنی تا اینکه کار از کار میگذره دیگه میشه، قورباغه آب پز. یعنی اینکه درجه درجه و به آرومی به هدفِت برسی.)

لحظه ای به حرف هایش فکر کردم... یادم آمد که چگونه آدم ها امروز سر ناهار وجود من را کاملاً نادیده گرفته بودند. جب آنها را وادار کرده بود به وجود من عادت کنند. به شکل عجیبی احساس امیدواری کردم. امید در شرایط فعلی من احمقانه به نظر میرسید. با این حال در وجودم جوانه زد و به تصورات و احساسم رنگ دیگری بخشید.

(جب؟)

(چی؟)



(من اون قورباغه هستم یا آب ؟)

جب به خنده افتاد : (حل این معما رو به عهده خودت میزارم . خودآزمایی برای روح خوبه .) او در حالی که روی خود را برگرداند تا برود، بار دیگر به خنده افتاد .

خنده ای بلندتر از اولی : (فکر نمی‌کردم دیگه هیچ ابهامی برات مونده باشه.)

(صبر کن میتونم یه سوال دیگه بکنم ؟)

(حتما، فکر کنم در هر حال بعد از این همه سوال که من از تو کردم، دیگه حالانوبت توئه .)

(جب چرا تو خودتو دوست من میدونی ؟)

او درحالی که به جواب این سوال فکر میکرد، لحظه ای لب هایش را روی هم فشار داد : (میدونی که من مرد کنجکاوی هستم .) سرم را تکان دادم . (خوب من خیلی روح ها رو پاییدم . ولی هیچ وقت نشده که با اونا حرف بزنم . سوالات زیادی که هر روز بیشتر و بیشتر میشدن . تو ذهنم جمع شده بودن... به علاوه من همیشه فکر میکردم اگه کسی بخواد میتونه بادیگری کنار بیاد، دوست دارم فرضیه های خودمو امتحان کنم، ببین تو حالا اینجا هستی، یکی از بهترین دخترهایی که من تا به حال دیده ام . واقعا جالبه که آدم با یه روح دوست باشه و این موضوع باعث میشه احساس کنم آدم خارق العاده ای هستم که تونستم چنین رفاقتی رو ایجاد کنم .)

او به من چشمک زد. تا کمر خم شد و رفت . با اینکه اکنون از نقشه جب با خبر شده بودم، احساس آرامش نکردم . زیرا اونقشه خود را کسترده تر کرد.

او دیگر هرگز اسلحه اش را آفتابی نکرد. نمیدانم آن را کجا گذاشته بود ولی حداقل خوشحال بودم که جیمی هنگام خواب آن را کنار خود نمیگذاشت . البته از اینکه جیمی بدون اسلحه در کنارم باشد، کمی عصبی شدم . ولی فکر کردم این طوری خطر کمتری تهدیدش میکند . تازمانی که اوتهدیدی برای آنها



به حساب نیامد، هیچکس به او آسیبی نیرساند. به علاوه دیگر کسی به من کاری نداشت.

جب به تازگی مرا به ماموریت های کوچکی می فرستاد: به آشپزخانه بروم و یک قرص نان دیگر بیاوردم، زیرا او هنوز سیر نشده بود. بروم یک سطل آب بیاورم. این گوشه مزرعه خشک است. جیمی را از کلاش بیرون بکشم. جب باید با او حرف بزند. بروم ببینم اسفناج ها سبز شده اند یا نه؟ یادم مانده از چه راهی به درمانگاه بروم؟ جب پیغامی برای دکتر دارد.

هر بار که مجبور شدم یکی از این دستورات ساده را انجام دهم، دچار آشفتگی میشدم و عرق میکردم. سعی میکردم بدون اینکه دیده شوم و بدوم، به سرعت از میان اتاق های بزرگ و دالانهای تاریک عبور کنم. در نتیجه به ندرت جلب توجه میکردم و باعث قطع شدن گفت و گوی دیگران میشدم. در واقع بیشتر اوقات حضورم نادیده گرفته میشد. تنهادهای ای که احساس خطر مرگ ناگهان وجودم را به لرزه انداخت، روزی بود که مجبور شدم برای بردن جیمی کلاس شارون را دچار وقفه کنم، با مشاهده نگاه شارون فکر کردم باعمل کینه توزانه ای روبه رو خواهم شد، ولی چس از اینکه با صدای خفه ای درخواست خود را بیان کردم. او با اشاره سر به جیمی اجازه داد از کلاس خارج شود و وقتی تنها شدیم جیمی دست لرزان مرا در دست خود گرفت و به من گفت که شارون چنین نگاه خصمانه را نثار هرکسی که مزاحم کار او در کلاس شود، میکند.

بدترین مورد زمانی بود که مجبور بود دکتر را پیدا کنم. زیرا ایان اصرار میکرد راه را به من نشان دهد. گمان میکنم می توانستم این پیشنهاد را قبول نکنم، ولی جب اشکالی نمیدید ایان مرا راهنمایی کند. یعنی او به ایان اعتماد داشت و مطمئن بود که قصد کشتن مرا ندارد. چندان علاقه ای به آزمایش این فرضیه نداشتم ولی ظاهراً اجتناب ناپذیر بود اگر جب بیهوده به ایان اعتماد کرده بود. او به راحتی و به سرعت موقعیت مناسبی برای اجرای نقشه خود پیدا میکرد. در نتیجه همراه ایان از میان دالان طولانی و سیاه عبور کردم، گویی از میان خطی از آتش می گذشتم.

پیام دکتر را به او دادم، او ظاهراً از دیدن ایان همراه من تعجب کرد شاید خیالاتی شده بودم، ولی فکر



کردم که آن دو نگاه معنی داری به هم انداختند . منتظر ماندم مرا با تسمه به یکی از تخت های چرخ داری که در آنجا بود ، ببندند.نمیدانم چرا حضور در اتاق های درمانگاه مرا به حال تهوع میانداخت .

ولی دکتر فقط از من تکشر کرد و طوری رفتار کرد که احساس کنم باید بروم فچون که سرش حسابی شلوغ است .واقعا نمیتوانستم حدس بزنم مشغول چه کاری است ...تعداد زیادی کتاب و کاغذدوروبرش پخش شده بودند. ظاهرا کاغدها پیشنویس مطالبی بودند .

در راه بازگشت کنجکاوی بر ترسم غلبه کرد.

پرسیدم : (ایان؟) برای اولین بار بود که نام او را بر زبان می آوردم . کمی برایم سخت بود .

به نظر میرسید او نیز تعجب کرده بود : (بله ؟)

(چرا هنوز منو نکشتی ؟)

او با ناخشنودی گفت : (این یه دستوره .)

(ولی میدونی که میتونستی .ممکن بود جب دلخور بشه . ولی فکر نمیکنم به طرف تو شلیک میکرد...)داشتم چه میگفتم ؟ انگار سعی میکردم او را متقاعد کنم .زبانم را گاز گرفتم .

با لحن خودپسندانه گفت : (میدونم.)

لحظه ای سکوت میان ما برقرار شد . فقط صدای انعکاس قدمهایمان بر دیواره های دالان شنیده میشد.

ایان سرانجام گفت : (به نظر عادلانه نمیاد .خیلی درباره این موضوع فکر کرده ام و نمیتونم بفهمم کشتن تو چطوریه اوضاع رو درست میکنه . مثل اینکه یه سرباز رو به خاطر تمام جنایت های یه جنگ اعدام کنن. حالا ، من همه فرضیه های احمقانه و عجیب و غریب جب رو قبول ندارم...مطمئنا خوب بود که اونها رو باور داشته باشم .ولی کافی نیست که دلت بخواد فقط یه چیزی واقعیت داشته باشه .با این حال چه



اون درست بگه چه غلط به نظر نمیرسه تو قصد داشته باشی صدمه ای به ما برسونی . باید اعتراف کنم به نظر من تو واقعا به اون پسر بچه علاقه داری ، این خیلی عجیبه در هر حال تا وقتی تو برای ما خطری نداشته باشی به نظر می رسه ... کشتنت کار بی رحمانه ایه . چه اشکالی داره یه وصله ناجور اینجا باشه ؟)

لحظه ای به عبارت (وصله ناجور) فکر کردم . احتمالا این بهترین توصیفی بود که تابه حال در مورد خودم شنیده بودم . تا به حال در کجا یه وصله ناجور نبوده ام ؟

چقدر عجیب بود که میان همه این آدم ها ایان باطنا این قدر مهربان باشد . اصلا فکر نمی کردم بی رحمی از نظر او یک نکته منفی باشد .

او هنگامی که مشغول تجزیه و تحلیل حرف هایش بودم ، درسکوت منتظر ماند.

از او پرسیدم : (اگر قصد گستن منو نداری ، پس چرا امروز همراه من اومدی؟)

او بار دیگر قبل از جواب دادن کمی درنگ کرد.

(من مطمئن نیستم که ...) لحظه ای تردید کرد: (جب فکر میکنه اوضاع آروم شده، ولی من کاملا مطمون نیستم . هنوز یه چند نفری ... در هر حال، من و دکتر سعی میکنیم هر وقت بتونیم مراقب تو باشیم . فقط برای احتیاط . به نظر من فرستادن تو به تونل جنوبی خیلی پررویی میخواد. ولی جب در این کار تخصص داره ... اون تا میشه با پررویی کامل عمل میکنه .)

(تو ... تو و دکتر دارین سعی میکنین از من حمایت کنین؟)

(دنای عجیبیه . نه ؟)

چند لحظه ای طول کشید تا بتوانم جواب بدهم . سرانجام موافقت خود را اعلام کردم : (واقعا خیلی خیلی عجیبه .)



فصل ۲۵

اجبار

یک هفته دیگر گذشت. شاید هم دو هفته ... حساب تاریخ و زمان در اینجا کار احمقانه و بیهوده ای به نظر میرسید .

من هر روز با آدم ها مشغول به کار و فعالیت میشدم. ولی همیشه جب همراهم نبود . بعضی روزها ایان یا گاهی دکتر ، بعضی وقت ها هم جیمی در کنارم بود . علف های هرز مزرعه ها را وجین می کردم ، خمیر نان را ورز می دادم و پیشخان آشپزخانه را می ساییدم . آب حمل میکردم . سوپ پیاز می پختم . در خوضچه سیاه رنگ رخت میشستم و دستهایم بر اثر تماس با صابون اسیدی به سوزش و خارش می افتادند . هر کسی مشغول انجام کاری بود و از آنجایی که من هیچ حقی برای حضور در میان آنها نداشتم ، سعی میکردم دو برابر بقیه کار کنم . میدانستم که قادر نیستم در میان آنها جایگاهی برای خود به دست آورم، ولی سعی میکردم تا جایی که ممکن است سربار دیگران نباشم.

با گوش دادن به گفت و گوهای آنها مطالبی دستگیرم شده بود . حداقل اسامی شان را یاد گرفته بودم . زنی



که پوست صورتش مثل کارامل قهوه ای بود، لیلی^{۴۱} نام داشت و اهل فیلادلفیا بود و زن ساده و بی غل و غشی بود و به خوبی به همه کنار می آمد، زیرا هرگز نمیرنجید مرد جوانی که موهای سیاه و کوتاه و زبری داشت و وس^{۴۲} نامیده میشد، خیلی به او توجه داشت و لیلی ظاهراً متوجه نگاه های او نبود. او فقط نوزده سال داشت و از شهر اورکا^{۴۳} در مونتانا گریخته بود. مادری که چشم های خمار و خواب آلوده ای داشت، لوسینا^{۴۴} نام داشت و نام دو پسرش ایزیا^{۴۵} و فریدم^{۴۶} بود. فریدم در همین غارهای تودرتو و به کمک دکتر به دنیا آمده بود. این سه نفر را زیاد نمیدیدم، ظاهراً مادر سعی میکرد در این محیط تنگ و محدود بچه های خود را تاجایی که ممکن بود از من دور نگه دارد. مرد تاسی که لپ های سرخی داشت همسر ترودی و نامش جفری^{۴۷} بود. آن دو اغلب همراه مرد مسن تری به نام هیث^{۴۸} بودند. هیث از دوران کودکی بهترین دوست جفری به حساب می آمد، آن سه نفر با هم گریخته و به این جا پناه آورده بودند. مرد رنگ پریده ای که موهای سفید رنگی داشت و والتر صدایش میکردند، بیمار بود. ولی دکتر بیماری او را تشخیص نداده بود... بدون وسیله و آزمایشگاه راهی برای تشخیص بیماری او وجود نداشت، اگر هم نوع بیماری مشخص میشد دارویی در کار نبود تا او را معالجه کند با تشدید علائم دکتر به نوعی سرطان مشکوک شده بود. از مشاهده انسانی که در اثر بیماری ساده درمان پذیری در حال مردن بود رنج میکشیدم. والتر خیلی زود خسته میشد ولی همیشه شاد و سرحال بود. زن موبوری که رنگ چشم هایش دقیقاً نقطه مقابل رنگ موها و پوستش بود و روز اولاً کار در مزرعه باری همه آب آورد، هیدی^{۴۹} نام داشت. تراویس^{۵۰}، جان^{۵۱}، استانی^{۵۲}، رید^{۵۳}، کارول^{۵۴}، ویولتا^{۵۵}، راس^{۵۶} آن... حداقل اسم همه آنها را یاد گرفته بودم.

⁴¹ .Lily

⁴² . Wes

⁴³ . Eureka

⁴⁴ . Lusina

⁴⁵ . Isaiah

⁴⁶ . Freedom

⁴⁷ . Geoffrey

⁴⁸ . Heath

⁴⁹ . Heidi

⁵⁰ . Travis

⁵¹ . John

⁵² . Stanley

⁵³ . Reid



. سی و پنج نفر در آنجا زندگی میکردند که شش نفر آنها از جمله جرد به ماموریت رفته بودند . در نتیجه در حال حاضر بیست و نه نفر به اضافه یک غریبه ناخوانده.

چیزهایی هم در مورد همسایه هایم دستگیرم شد.

یکی از غارها در راهروی ورودی اتاق من به ایان و کایل تعلق داشت . غاری که دو درحسابی داشت و اتاق آنها را از ورودی راهرو جدا میکرد، ایان و وس در راهروی دیگری در رابطه با حضور من در اینجا شروع به چرت و پرت گویی کرده بودند . ولی وس پس از دوشب از آنجا رفت . غارهای اطراف اتاق من نیز یکی یکی خالی شدند . جب به من گفته بود که آنها از من می ترسیدند . این موضوع مرا به خنده می انداخت . چطور بیست و نه مار زنگی از یک موش صحرایی تنها و گوشه گیر می ترسیدند ؟

مگی که در غار مجاور اتاق من بود و در آنجا با اندی

-که اکنون در فراق او به ماتم نشسته بود -زندگی میکرد، اکنون بازگشته بود . لیلی و هیدی در اولین غار این دالان سکونت داشت . همان غاری که یک در مقوایی ضخیم داشت . تروودی و جفری هم در سومین غار زندگی میکردند . آنها از یک لحاف راه راه به عنوان در اتاق خود استفاده کرده بودند . رید و ویولتا در یک غار بعد از اتاق من بودند ... آنها یک قالیچه چرک و رنگ ورو رفته شرقی در جلوی غار خود آویزان کرده بودند . چهارمین غار به دکتر و شارون تعلق داشت و پنجمی هم از آن مگی بود ولی هیچ یک از این سه نفر برگشته بودند.

دکتر و شارون هم اتاق بودند و مگی در لحظات نادری که خلق و خوی خوشی داشت سربه سرشان میگذاشت و به او میگفت: (مگه آدم قحطیه که دکتر و برای زندگی با خودت انتخاب کردی؟) هر مادری؟ هر مادری آرزو داشت دخترش با یک پزشک ازدواج کند.

⁵⁴ . Carol

⁵⁵ . Violetta

⁵⁶ . Ruth Ann



شارون آن دختری که در رویاها و خاطرات ملانی دیده بودم، نبود. آیا سالها زندگی با مگی ترش رو و سخت گیر، باعث شده بود اخلاقی شبیه مادرش -البته کمی شادتر و سرزنده تر- پیدا کند. اگر چه از دلبستگی او به دکتر زمان چندان زیادی نمیگذشت، هیچ نشانه ای از محبتی ناشی از یک عشق تازه باشد در رفتارش مشاهده نمیشد.

زمان این رابطه را از طریق جیمی فهمیده بودم... شارون و مگی به ندرت حضور من را در اتاق فراموش میکردند. در نتیجه مراقب حرف زدن خود بودند. آن دو هنوز تنها افرادی به شمار می آمدند که کاملاً نسبت به من بی اعتنا بودند و مرا در قالب یک دشمن متجاوز می دیدند.

از جیمی پرسیده بودم شارون و مگی چگونه به اینجا آمده بودند؟ آیا آنها تک و تنها جب را پیدا کرده بودند؟ ظاهراً جیمی متوجه سوال واقعی من شد آیا آخرین تلاش ملانی برای پیدا کردن آنها بی فایده بوده است؟

جیمی به من گفت که این طور نبوده، وقتی جرد آخرین یادداشت ملانی را به او نشان داده و توضیح داده بود که ملانی رفته -لحظه ای طول کشید تا او بتواند بار دیگر سخن بر زبان آورد، و توانستم در چهره اش ببینم آن دو در آن لحظه چه احساسی داشتند- آنها خودشان رفته اند تا شارون را پیدا کنند مگی هنگامی که جرد سعی کرده بود برایش توضیح دهد کارد را به استخوان او رسانده بود.

خیلی طول نکشید تا جرد و مگی از حرف های گیج کننده جب سر در آوردند و قبل از اینکه از شیکاگو به سان دیاگو بروم هر چهار نفرشان خود را به این غار رسانده بودند.

حرف زدن در مورد ملانی آن قدرها که باید و شاید، دشوار نبود. او همیشه بخشی از صحبت های ما بود -با اینکه او مطلب زیادی برای گفتن نداشت. دردورنج جیمی را آرام و ناراحتی مرا نیز برطرف میکرد. او به ندرت با من حرف میزد. اگر هم چیزی میگفت در سکوت بود، گاهی مطمئن نبودم که واقعا صدای او را میشوند یا فقط تصور میکنم او به چه چیزی فکر میکند. ولی او همیشه حواسش به جرد بود. مخاطب او



هر وقت که صدایش را میشنیدم، جیمی بود و هنگامی هم که سکوت اختیار میکرد، هردو حضورش را حس میکردیم. در یکی از نیمه شب ها جیمی از من پرسید: (چرا ملانی اینقدر کم حرف شده؟) او برای اولین بار مرا در مورد عنکبوت ها و آتش افروزان سوال پیچ نکرده بود. هردو خسته بودیم – یک روز طولانی و پرکار که مشغول برداشت هویج ها بودیم. قسمت کوچکی از کمرم باد کرده بود.

(حرف زدن برای اون مشکله. این کار برای اون سخت تر از من وتوئه. اون چیزای زیادی برای گفتن نداره.)

(پس اون در طول روز چه کار میکنه؟)

(فکر کنم گوش میکنه. در واقع من هم نمیدونم.)

(تو الان میتونی صداشو بشنوی؟)

(نه)

خمیازه ای کشیدم. جیمی هم ساکت شد. فکر کردم خوابش برده است. در نتیجه من هم سعی کردم بخوابم.

جیمی ناگهان زیر لب گفت: (فکر میکنی ممکنه اون واقعا رفته باشه؟) هنگام ادای آخرین کلمه صدایش گرفت.

من یک دروغگو نبودم، در هر صورت اگر هم بودم نمیتوانستم به جیمی دروغ بگویم. سعی کردم به عوقب احساسی که نسبت به جیمی داشتم، فکر نکنم، زیرا چنین احساسی چه مفخومی داشت. اگر بزرگترین عشقی که در طول نه زندگی ام تجربه کرده بودم – اولین احساس واقعی داشتن خانواده و غریزه خواهری – فقط به یک دوره از زندگی ام تعلق داشت؟ این فکر را از خود دور کردم.



به او گفتم: (نمیدونم، آنگاه افزودم: (امیدوام این طور نباشه).

(تو همون طور که منو دوست داری، اونو هم دوست داری؟ یا همون قدر که اون از تو متنفر بود، ازش بیزاری بودی؟)

(علاقه من نسبت به تو فرق داره، و من حتی از همون اول هم از اون متنفر نبودم ازش خیلی میترسیدم و عصبانی بودم چون به علت وجود اون نمیتونستم مثل بقیه باشم. ولی من همیشه، همیشه قدرت رو تحسین کرده ام. و ملانی نیرومندترین موجودیه که تا به حال شناختم.)

جیمی به خنده افتاد: (تو از اون میترسیدی؟)

(تو فکر نمیکنی که خواهرت بتونه موجود ترسناکی باشه؟ یادت نیست اون دفعه که به اون دره تنگ رفته بودی، وقتی خیلی دیر برگشتی چه الم شنگه سر جرد در آورد؟)

او با یادآوری این خاطره به خنده افتاد و من خوشحال شدم که حواسش را از سوال عذاب آورش، پرت کرده بودم.

مایل بودم صلح و آرامش را به هر طریقی شده میان خود و هم قطاران فعلی ام برقرار کنم. فکر میکردم حاضرم هر کاری هر چقدر سخت و کمر شکن باشد انجام دهم ولی معلوم شد که اشتباه میکردم.

جب یک روز، شاید حدود دو هفته پس از اینکه خشم همه به طور نسبی فروکش کرده بود به من گفت: (خوب، داشتم فکر میکردم.)

کم کم شنیدن چنین کلماتی از جانب جب ناراحت میگرد.

(یادت میاد در مورد درس دادن تو اینجا بهت چی گفته بودم؟)

پاسختم کوتاه و مختصر بود: (بله)



(خوب نظرت چیه؟)

اصلانیازی به فکر کردن نبود: (نه)

پاسخ منفی ام احساس عذاب وجدان غیر منتظره ای را برایم به ارمغان آورد. تا به حال در خواست یک شغل را رد نکرده بودم. به نظر خودخواهانه می آمد. البته این مورد فرق داشت. روح ها هرگز از من درخواست انجام چنین کار خطرناک و خودکشی آور ر انکرده بودند. او اخمی کرد و ابروهای پرپشتش را در هم کشید: (چرا نه؟)

با صدای آرام و یکنواختی پرسیدم: (فکر میکنی شارون از این کار خوشش بیاد؟)

این فقط یکی از علت ها بود، ولی شاید مهمترین عامل ترس من بود. او که هنوز اخم هایش را باز نکرده بود، سر خود را تکان داد و زیر لب غرولندی کرد: (این برای یه هدف بزرگتره.)

با عصبانیت گفتم: (هدف بزرگتر؟ این هدف شلیک یه گلوله به سمت من نیست؟)

او که احساس کرده بود پاسخ من تلاشی جدی برای ترغیب او بود، گفت: (واندا، این کوتاه فکریه. ما در اینجا یه موقعیت خیلی استثنائی برای آموزش داریم. حیفه اونو از دست بدیم.)

(من واقعا فکر نمیکنم کسی اینجا دوست داشته باشه از من چیزی یاد بگیره. حرف زدن با تو و جیمی فرق میکنه.)

جب همچنان پافشاری کرد: (مهم نیست اونها دلشون پی بخواد. اون چیزی که براشون مفیده مهمه. مثل شکلات در مقابل بروکلی^{۵۷}. اونها باید چیزهایی در مورد کل عالم بونن... نیازی نیست اشاره ای به ساکنین جدید سیاره مابشه.)

⁵⁷ نوعی گل کلم ایتالیایی Broccoli.



(جفچنین اطلاعاتی چه جوری به اونها کمک میکنه؟ تو فکر میکنی من چیزی رو که تبونه روح ها رونابود کنه میدونم؟ چیزی که ورق رو برگردونه؟ جب، این کارتموم شده .)

او پوزخندی زد. در نتیجه متوجه شدم دوباره قصد سربه سر من بگذارد: (تاوقتی ماهنوز اینجاییم . هیچ چیز تموم نشده ، من از تو انتظار ندارم نقش یه خائن رو بازی کنی و به ما سلاح های عالی رونشون بدی . من فقط فکر میکنم ماها باید بیشتر در باره دنیایی که در اون زندگی میکنیم، بدونیم.)

با شنیدن کلمه خائن جاخوردم : (جب اگه من میخواستم هم نمیتونستم اسلحه ای به شما بدم. مانه گرفتار نقاط ضعف شدید و یا دشمنان بزرگی در فضا هستیم که بتونن به کمک شما بیان ، نه بیماری های ویروسی که مارونابودکنن و سبب پایداری محدود شماها بشن . واقعا متاسفم .)

او دستش را مشت کرد و به شوخی ضربه ملایمی به بازوی من کوبید : (خودتو اذیت نکن . با این حال شاید غافلگیربشی. بهت گفته بودم که زندگی این زیر یکنواخت و کسل کننده اس . شاید آدمها بیشتر از اونچه فکر کنی ، دوست داشته باشن به قصه های تو گوش بدن.)

میدانستم که جب دست بردار نبود. آیا او قادر بود به شکست خود اعتراف کند؟

شک داشتم.

من معمولا هنگام خوردن غذا کنار جب و جیمی می نشستم. البته اگر جیمی در مدرسه نبود یا سرش جای دیگری گرم کاری نبود . ایان همیشه نزدیک ما مینشست . نمیتوانستم کاملا نظریه او در مورد انتصابش به عنوان محافظم را بپذیرم این نظریه بیش از حد خوب به نظر میرسید و نمیتوانست حقیقت داشته باشد و اگر آن را با فلسفه انسانها تطبیق میدادم به وضوح ساختگی و دروغین بود .

چند روز پس از اینکه پیشنهاد جب در مورد آموزش به انسانها را رد کرده بودم، دکتر هنگام خوردن شام در کنارم نشست .



شارون از جای خود تکان نخورد . او در دورترین گوشه نسبت به جای همیشگی من نشسته بود . او امروز تنها بود ، بدون مادرش .اروی روی خود را برنگرداند تا دکتر را که سمت من می آمد ،نگاه کند .او موهایروشن خود را بالای سرش مع کرده بود،در نتیجه توانستم رگ های گردنش که کشیده شده و شانه ایش که از شدت ناراحتی منقبض شدند ببینم . مشاهده این صحنه وادارم کرد پیش از اینکه دکتر بتواند حرفش را بگوید،از آنجا دور شوم تا متهم به سازش بااونشوم .

ولی جیمی در کنارم نشسته بود و دیدن نگاه آشفته و وحشت زده ای که در چشم هایم موج میزد ،دستم را گرفت . او قدرت فوق العاده ای در تشخیص و حشت من و تمایلم به فرار کردن پیدا کرده بود .آهی کشیدم از جای خود تکان نخوردم .

احتمالا باید از اینکه تا این حد اسیر خواسته های این بچه شده بودم ،بیشتر ناراحت میشدم .

دکتر کنارم نشست و با بی قیدی پرسید : (اوضاع چطور پیش میره ؟)

ایا که چندمتر دورتر از ما نشسته بود به سمت ما برگشت . در نتیجه به نظر می آمد عضوی از گروه ما شده است .

شانه هایم را بالا انداختم .

جیمی اعلام کرد:(ما امروز سوپ رو جوشوندیم . چشمام هنوز دارن می سوزن .)

دکتر دست های قرمزرنگش را بالا آورد:(صابون)

جیمی به خنده افتاد:(تو برنده شدی .)

دکتر به شوخی از کمر خم شد و تعظیمی به جیمی کرد.آنگاه به سمت من برگشت :(واندا،یه سوال ازت داشتم ...)کلمات به آرامی از دهانش خارج میشدند.



ابروهایم را بالا بردم.

(خوب، من میخواستم بدونم... درمیان تمام سیارات مختلفی که تو می شناسی، کدام گونه از لحاظ فیزیکی به نوع بشر نزدیکتره؟)

چشم هایم را به هم زدم: (برای چی؟)

(فقط یه کنجکاوی در زمینه زیست شناسی قدیمی و غیر متداول. به نظرم زیادی در مورد درمانگرهای شما فکر کرده ام ... اونها چه جوری یادگرفتن مریض ها رو بدون اینکه علایم ظاهری بیماری رو درمان کنن، معالجه کنن؟) صدای ملایم دکتر بلندتر از حد معمول بود. خیلی ها سرشان را بلند کردند. ترویدی و جفری، لیلی، والت...

بازوهایم را محکم دور سینه ام حلقه کردم. میخواستم فضای کمتری را اشغال کنم.

زیر لب گفتم: (این دوسوال متفاوته.)

دکتر لبخندی بر لب آورد و با دست اشاره کرد تا ادامه دهم.

جیمی دستم را فشار داد.

آهی کشیدم: (احتمالا خرس های سیاره مه آلود.)

جیمی زمزمه کرد: (همو حیوون هایی که پنجه دارن؟)

دکتر هیجان زاده پرسید: (اونها از چه نظر شبیه انسان ها هستن؟)

چشم هایم را چرخاندم. احساس کردم جب در این کار دست دارد، ولی ادامه داد: (اونها تو خیلی چیزا شبیه پسناندارها هستن، بدنشون از موپوشیده شده. خون گرم هستن، البته خون اونها کاملا با ترکیبات خونی شما یکسان نیست، ولی اساسا همون کار انجام می ده. احساساتشون هم شبیه انسانهاست. نیاز به ارتباط



اجتماعی و خلاقیت هایی برای بیان و ارضا خوسته هاشون ...)

دکتر که کاملاً مجذوب شده بود یا تظاهر میکرد مسحور حرف های من شده است . به سمت جلو خم شد
(خلاقیت؟ چه جوری؟)

نگاهی به جیمی انداختم: (تو که میدونی، چرا برای دکتر توضیح نمیدی؟)

(شاید اشتباه بگم .)

(نه، اشتباه نخواهی گفت.)

اونگاهی به دکتر انداخت . دکتر سرش را تکان داد.

جیمی که ذوق زده شده بود، گفت: (خوب، ببین، اونها دست های شگفت انگیزی دارن که یه جورایی دو
مفصله هستن... و از هر دو طرف خم میشن.)

او انگشتان خود را باز و بسته کرد، گویی سعی میکرد آنها را در جهت عکس خم کند. (یک طرف دست
هاشون مثل کف دست من نرمه، ولی طرف دیگه مثل تیغ ریش تراشه و میتونه یخ رو برش بده... یعنی
تراشیدن یا شکستن یخ و شکل دادن به اون، اونها شهرهایی می سازن که پر از قلعه های یخی یه قلعه
هایی که هیچ وقت ذوب نمیشن. واندا، این قلعه ها خیلی زیبا هستن. نه؟) او رو به من کرد تا حرفش را تایید
کنم.

سرم را تکان دادم: (اونها دامنه وسیع و متنوعی از رنگ ها رو میبینن ... یخ پراز رنگین کمانه. شهرهای اونها
مایه افتخارشونه. و همیشه سعی میکنن شهر های زیباتری بسازن. یه خرسی رو می شناختم که بهش
میگفتیم ... خوب، چیزی شبیه بافنده درخشان در زبان شما. البته معنای اسمش در زبان خودشون با معناتراز
این بود. ظاهرا یخ ها میدونستن اون چی میخواد و خودشونو به شکل رویاهای او در می آوردن . من یه بار
اونو ملاقات کردم و چیزایی رو که ساخته بود دیدم . و این یکی از زیباترین خاطراتمه.)



ایان به آرامی پرسید: (اونها هم رویا دارن؟)

لبخند شیطننت آمیزی بر لب آوردم: (نه به روشنی و وضوح رویاهای آدم ها.)

(درمانگرهای شما چگونه از دانش خوشون در مورد کارکرد بند گونه های جدید استفاده میکنن؟ اونها با دست پر به این سیاره اومدن. من از اول شاهد بودم... شاهد بودم که مریضهای رو به مرگ با پای خودشون از بیمارستان ها خارج میشدن...)

اخم ۷ شکل چروکی بر پیشانی کوتاه دکتر ایجاد کرد. او هم مثل دیگران از مهاجمان بیزار بود. ولی در عین حال نسبت به آنها احساس حسادت هم داشت.

میل نداشتم به این سوال جواب دهم. همه در این لحظه به حرف های ما گوش میدادند، و این افسانه شگفت انگیز خرس های یخ تراش نبود، بلکه قصه شکست آنها بود.

دکتر، اخم آلود منتظر پاسخ من بود.

زیر لب نجوا کردم: (اونها... اوها نمونه برداری میکنن.)

ایان که متوجه منظور من شده بود نیشش باز شد: (آدم رباهای بیگانه.)

حرف او رانشنیده گرفتم.

دکتر لب هایش را به هم فشرد: (منطقی به نظر می آید.)

سکوت حاکم بر اتاق، مرا به یاد اولین باری که به اینجا آمدم انداخت.

دکتر پرسید: (گونه شما از کجا شروع کردن، یادت می آید؟ منظورم اینه که شماها چه جوری به وجود اومدین، رشد کردین و تکامل یافتین؟)



سرم را تکان دادم: (منشا ما ... ما هنوز در اونجا زندگی میکنیم. جایی که من ... در آن متولد شدم).

جیمی افزود: (یه کمی عجیبه که موجودی رو که از آغاز وجود داشته، ببینه. نه؟ بیشتر روح ها سعی میکنن همونجا بمونن. درسته واندا؟)

او منتظر پاسخ من نماند. کم کم از اینکه هر شب با حوصله و دقت زیاد به سوالات او جواب میدادم، پشیمان شده بودم. (در نتیجه وقتی کسی از اونجا منتقل میشه... مثل یکی از اعضای خانواده سلطنتی معروف میشه).

احساس کردم گونه هایم داغ شدند.

جیمی ادامه داد: (اونجا محل سردیه . پراز ابرهایی با لایه های رنگارنگ و متفاوت و تنها سیاره ایه که روح ها میتونن برای مدتی طولانی در خارج جسم یه میزبان زندگی کنن. میزبانهای این سیاره هم واقعا زیبا هستن. اونها یه چیزایی شبیه بال با شاخک های زیادی دارن . چشم هاشون هم درشت و نقره ای رنگه).

دکتر که صورتش را میان دست هایش گرفته بود ، به جلو خم شد و پرسید: (اونها یادشون می آد این ارتباط چگونه بین جسم میزبان و این انگل ها صورت گرفته ؟ و این استعمار چه جوری شروع شد؟)

جیمی شانه هایش را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

با بی میلی جواب دادم : (ما همیشه همون وطری بوده ایم . حداقل از زمانی که هشیاری کافی برای شناخت خودمون پیدا کردیم . ما به وسیله گونه دیگری کشف شدیم ... اینجا به اونها میگن ، کرکس. البته بیشتر به علت ویژگی هاشون. به شکل ظاهریشون. اونها... مهربون نبودن . ما بعد ها فهمیدیم که میتونیم همونطور که با جسم میزبانهای آغازین خود بیامیزیم ، به بدن اینها هم اتصال پیدا کنیم و هنگامی که بر اونها تسلط پیدا کردیم ، از تکنولوژیشون استفاده کردیم . ابتدا سیاره اونها رو تصرف کردیم و به دنبال آن به سیاره اژدها و دنیای تابستان رفتیم ... جاهایی دوست داشتنی که در آنها هم کرکس ها مهربان نبودن. آنگاه اشغال جسم های میزبان رو آهسته آهسته آغاز کردیم و از اونجایی که طول عمر آنها کوتاه



بود، شروع به کاوش در جهان هستی کردیم.)

سنگینی نگاه های زیادی ر ابر روی صورت خود احساس کردم . کم کم صدایم را پایین آوردم . فقط شارون هنوز نگاهش ر ابه دیوار روبه رو دوخته بود .

ایان به آهستگی گفت:(طوری از اون دوران صحبت میکنی انگار خودت هم در آن زمان حضور داشتی . این ماجرا ها کی اتفاق افتاده؟)

بعد از دوره دایناسورها روی زمین،ولی قبل از انسان ها.من اونجا نبودم و آنچه را مادر ماردم به یاد می آوردن به خاطر می آرم .

ایان که چشم های آبی رنگش می درخشیدند ، به سمت من خم شد و پرسید :(تو چندسالته ؟)

(به مقیاس سالهای زمین نمیدونم .)

او پافشاری کرد:(حدودا تخمین بزن.)

شانه هایم را بالا انداختم:(شاید هزاران سال . حساب سالهایی رو که در حالت غیر فعال سپری کردم،از دست دادم .)

ایان هاج و واج سر جای خود نشست.

جیمی آهسته زیر لب گفت:(اوه .پس خیلی پیری .)

زیر لب نجوا کردم:(ولی در مفهوم واقعی ،من از شماها جوون ترم . حتی یه بچه یه ساله هم نیستم. من تمام وقت احساس میکنم یه بچه هستم .)

گوشه های لب جیمی کمی بالا کشیده شدند.از فکر اینکه بزرگتر و عاقلتر از من باشد ،خوشش آمده بود .



دکتر پرسید: (محدودیت سنی گونه شما چطوریه؟ دوره طبیعی طول عمرتون چقدره؟)

به او گفتم: (عمر ما محدودیتی نداره. تازمانی که درجسم یه میزبان سالم به سر ببریم میتونیم به زندگی خود ادامه بدیم.)

زمزمه کوتاهی - خشم آلود؟ وحشت زده؟ بیزار؟ نمیتوانستم تشخیص دهم - از گوشه و کنار غار برخاست. متوجه شدم جوابم غیر معقول بود؛ فهمیدن این کلمات برای آنها چه مفهومی داشت.

(خیلی زیباست.) صدای آهسته ولی خشمگین از طرف شارون به گوش رسید، ولی همچنان پشتش به ما بود.

جیمی که دوباره در نگاهم آرزوی فرار کردن را تشخیص داده بود، دستم را فشرد. این بار به آرامی دستم را کشیدم.

با اینکه سهمیه نانم تقریباً دست نخورده روی پیشخان باقی مانده بود، زیرلب گفتم: (دیگه گرسنه نیستم.) از روی صندلی پایین پریدم. محکم خود را به دیوار چسباندم و پابه فرار گذاشتم.

جیمی بالا فاصله پشت سرم راه افتاد و در میدان بزرگ غار به من رسید و بقیه نانم را در دستم گذاشت و به من گفت: (واقعاً خیلی حالب بود. فکر نمیکنم کسی خیلی ناراحت شده باشه.)

(جب دکتر وادار به این کار کرده بود، نه؟)

(تو قصه های قشنگی میگی. هرکس یک دفعه به اونها گوش بده، دلش میخواد همیشه بشنوه، درست مثل من و جب)

(اگه من نخوام برای اونها قصه بگم، چی؟)



جیمی اخم کرد: (خوب اونوقت فکر میکنم ...نباید بگی . ولی این مثل اینه که نخوای برای من قصه بگی .)

(اون فرق میکنه . تو منو دوست داری .) میتوانستم بگویم تو تشنه خون من نیستی . ولی این حرف او را ناراحت میکرد.

(اگه آدم ها توروبشناسن ،همشون بهت علاقمند میشن. مثل ایان و دکتر.)

(جیمی،ایان و دکتر منودوست ندارن . اونها فقط به شکل بیمارگونه ای کنجکاون...)

جیمی کنار نشست و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و با لحن ملتمسانه ای گفت : (عصبانی نشو.جب منظور بدی نداره.)

زیر لب غرولندی کردم.

(این کار خیلی هم سخت نخواهد بود.)

(ببینم دکتر میخواد هر بار که من به آشپزخانه میرم همین بساط رو راه بندازه،نه؟)

جیمی با سادگی سرش را تکان داد: (یا ایان ،یا جب.)

(یا تو.)

(ما همه میخوایم بدونیم .)

آهی کشیدم و به پهلوی غلتیدم : (جب هر دفعه باید حرف خودش رو به کرسی بنشونه؟)

جیمی لحظه ای به فکر فرو رفت ،و سپس سرش را تکان داد: (بیشتر وقت ها .آره.)

گاز گنده ای به نانم زدم . پس از اینکه آن را جویدم و قورت دادم . گفتم : (فکر میکنم از حالا به بعد غذامو همین جا بخورم.)



فصل ۲۶

بازگشت

بدون اینکه عملاً توافقی صورت گیرد، من تبدیل به همان معلمی که جب میخواست، شدم.

(کلاس) من رسمی نبود هر شب بعد از شام به چند سوال جواب می دادم. متوجه شده بودم تا زمانی که با حوصله و علاقه به سوالات پاسخ میدادم، ایان و دکتر و جب در طول روز مرا به حل خود وامیگذاشتند تا بتوانم با دقت بیشتری به کارهای روزمره خود برسم. ما همیشه در آشپزخانه دور هم جمع می شدیم؛ دوست داشتم هنگام حرف زدن در پختن نان نیز همکاری کنم. این کار بهانه ای به دستم می داد تا بتوانم قبل از جواب دادن به یک سوال دشوار کمی مکث کنم. زمانی که مایل ینبودم در چشم های یکی از آنها نگاه کنم، جایی را داشته باشم تا نگاهم را به آن بدوزم. با کمی سبک سنگین کردن به این نتیجه رسیدم که شاید به این ترتیب تا حدی تعال برقرار گردد؛ مطالبی که بر زبان می آوردم گاهی باعث اضطراب و آشفتگی آنها می شد؛ ولی با کار کردن در مزرعه و پختن نان یا شستن ظروف جبران میکردم. میل نداشتم اعتراف کنم که حق با جیمی بود. کاملاً واضح بود که آنها مرا دوست نداشتند؛ نمیتوانستند مرا دوست داشته باشند. من از آنها نبودم. جیمی به من علاقه داشت و این محبت فقط یک واکنش شیمیایی دور از عقل و منطق بود. جب هم مرا دوست داشت. ولی او دیوانه بود. دیگران هم بهانه ای برای دوست داشتن من نداشتند.

نه، آنها من را دوست نداشتند. ول از وقتی شروع به حرف زدن کردم، هم چیز تغییر کرد.

اولین بار صبح روز بعد بود. بعد از اینکه سر شام به سوالات دکتر جواب داده بودم. در اتاقی که از حوضچه سیاه رنگ آن به عنوان حمام استفاده می شد. همراه تروودی، لیلی و جیمی مشغول شستن لباس بودیم.



ترودی که در سمت چپ من نشسته بود، پرسید: (واندا، ممکنه صابون رو به من بدی؟)

با شنیدن نام خود از دهان یک زن احساس کردم جریان الکتریسیته ای قوی از بدنم عبور کرد. بهت زده بدون اینکه تکان بخورم، صابون را به او دادم و دستم را آب کشیدم تا سوزش آن برطرف شود.

او افزود: (متشکرم).

زیر لب گفتم: (خواش میکنم). صدایم هنگام ادای این کلمه گرفته و دورگه شده بود.

یک روز بعد هنگامی که در راهرو دنبال جیمی می گشتم از کنار لیلی عبور کردم، او در حالی که سرش را تکان می داد نامم را بر زبان آورد: (واندا).

گلویم خشک شده بود، در پاسخ من نیز او را با خشم صدا زدم: (لیلی).

به زودی فقط ایان و والتر نبودند که سوال مطرح میکردند. در کمال تعجب مشاهده کردم که کم حرف ترین آنها نیز شروع به پرسیدن کردند. والتر که چهره خسته و پوست خاکتری رنگش نگران کننده بود، علاقه پایان ناپذیری به خفاش های دنیای آواز داشت. هیت که معمولاً ساکت بود و ترودی و جفری به جای او حرف می زدند، در این شب ها به حرف زدن افتاده به شدت مجذوب دنیای آتش شده بود و با وجود اینکه تقل داستان های آن سیاره اصلاً برایم جالب نبود تا تمام جزئیاتی را که در مورد آن سیاره می دانستم نپرسید، دست از سرم برداشت- ماشین آلات و ابزار مکانیکی مورد توجه لیلی بودند. او دوست داشت در مورد کشتی های فضایی که ما را از یک سیاره به سیاره دیگری می بردند، خلبانهای آنها و نوع سوختشان بیشتر بداند. برای او از مخزن های سرماساز گفتم. مخزن هایی که همه آنها دیده بودند ولی فقط تعداد کمی از آنها می دانستند چه استفاده ای از آن می شود. وس خجالتی که معمولاً درک نار لیلی می نشست در مورد سیارات دیگر نمی پرسید. سوالات ا درباره کره زمین بود. چگونگی اداره آن بدون ردوبدل کردن پول و حقوقی برای کارکنان- و ایه چرا جامعه روح ها در هم فرو نمی ریخت؟ سعی کردم برایش توضیح دهم سیستم زندگی اجتماعی روح ها چندان تفاوتی با زندگی در این غره های تودرتو ندارد



مگر نه اینکه ما در اینجا بدون دریافت حقوق کار میکردیم و نتیجه کار و زحمت خود استفا ازطور یکساره مینمودیم؟

او درحالی که سرش را تکان میداد، حرفم را قطع کرد: (درسته، ولی شرایط در اینجا فرق میکنه... جب یه اسلحه برای کسانی که از زیر کار در میرن، آماده داره).

همه نگاهی به جب انداختند، او چشمکی زد و همه را به خنده واداشت. جب مثل شب های دیگر درمیان جمع بد. او در صحبت ها شرکت نمیکرد. بلکه عرق در افکار خود ته اتاق می نشست و گاه و بیگاه پوزخندی بر لب می آورد.

جب در مورد سرگرم کردن دیگران حق داشت. شرایط آن شب ها خاطره دنیای جلبک ها را در ذهنم زنده کرد. در آنجا نیز موجوداتی به عنوان میزبان و هنرمند وجود داشتند. من یکی از قصه گویای گروه بودم، به همین دلیل استخدام مه به عنوان یک معلم روی سیاره زمین چندان هم غیر نطقی به نظر نمی آمد.

شرایط آشپزخانه غار پس از غروب خورشید ب ادود و بخار و نانیک ه در حال پخته شدن بود، بی اختیار مرا در خاطرات گذشته ام غرق می کرد. همه دور هم جمع می شدند. قصه های من برایشان تازگی داشت، چیزی ورای مسایل روزمره و کارهای سخت و پرزحمت تکراری، غیر از همان سی و پنج چهره ای که درد و رنج، ترس و ناامیدی بر آنها نقوشی ابدی انداخته بود فو به این ترتیب آشپزخانه هر شب پر از آدم می شد تا به درس های من یا بهتر بگویم داستان هایم گوش فرا دهند. فقط غیبت مگی و شارون به طور چشمگیری همیشگی و دایمی بود.

در آستانه چهارمین هفته تدریس غیر رسمی ام، زندگی بار دیگر در غارهای تودرتو دگرگون شد.

آشپزخانه مثل همیشه پر بود. جز دونفری که همیشه غایب بودند. اثری از دکتر و ایان هم نبود. روی پیشخانی که در مابل من بود یک سینی فلزی و تیره رنگ دیده میشد و روی آن خمیر نان ها دو برابر



اندازه اولیه خود شده و آمده بودند . بلافاصله پس از خروج سینی قبلی . در اجاق قرار گیرند. ترودی هر چند لحظه یک بار داخل اجاق را نگاه میکرد تا چیزی نسوزد.

اغلب از جیمی می خواستم هنگامی که داستان را خوب بلد بود به جای من حرف بزند . از نگاه کردن به اشتیاقی که در صورتش برق می زد و حرکاتی که به دستهایش می داد تا تصاویر را در فضا رسم کند، لذت می بردم.

امشب هیدی می خواست اطلاعات تازه ای از دلفین ها به دست آورد . در نتیجه از جیمی خواستم به سوالات او پاسخ دهد.

لحن صدای آدم ها هر وقت در مورد جدیدترین دستاوردهای ما سوال میکردند . غم انگیز بود . آنها دلفین ها را مانند آینه تمام قدی از خود در نخستین سال های اشغال کرده زمین ، می دیدند. چشم های تیره رنگ هیدی در زیر موهای چتری طلایی رنگش از شدت نگرانی و احساس دلسوزی و همدردی نسبت به دلفین ها به هم فشرده شده بودند.

(واندا، آنها بیشتر شبیه سنجاقک های عظیم الجثه هستن تا ماهی ها ، درسته؟)

جیمی تقریباً همیشه سعی میکرد تایید قصه هایش را از من بگیرد، با این حال هرگز منتظر پاسخ من نمی ماند. (سطح بدن اونها از ماده ای شبیه چرم پوشیده شده و نسبت به سنشون سه، چهارویا پنج باله دارن، درسته؟ یه جورایی در آب پرواز میکنن... البته غلظت آب در آن سیاره کمتر از زمینه تعداد پاهاشون نیز نسبت به نوعشون بین پنج، هفت یا نه عده . درسته واندا؟ اونها سه نوع متفاوت هستن . دست هایی بسیار بلند با انگشت هایی نیرومند دارن و قارن هر چیزی می خوان ، بسازن . اونها از گیاهانی که در زیر آب می رویند مثل درخت ها ، شهر هایی بنا میکنن . ولی مثل انسانها پیشرفته نیستن. زیرا هرگز نتوستن سفینه های فضایی و یا وسیله ای شبیه تلفن بسازن.)

ترودی سینی نان های پخته شده را از اجاق خارج کرد تا سینی بعدی را درنتور داغ و پر از دود قرار دهم .



حرارت زیاد تنور باعث شده بود خیس عرق شوم. بیرون آشپزخانه جایی در تونهای تو در توی غار صدای همه‌ای به گوش می‌رسید. با وجود صداها، گوناگونی که در راهروها منعکس می‌شد، به سختی می‌تونستم فاصله آن جنجال و شلوغی را تشخیص دهم. جیمی از پشت سرم داد زد: (هی) تا برگشتم فقط پشت سرش را دیدم که به سرعت به طرف بیرون میدوید.

کمرم را صاف کردم و ناخودآگاه قدمی به دنبال او برداشتم.

ایان گفت: (صبر کن، اون برمیگرده، برامون بیشتر از دلفین‌ها بگو.)

ایان روی پیشخانی که در کنار اجاق قرار داشت، نشسته بود... صندلی داغی که من هرگز انتخاب نمی‌کردم... به همین دلیل آن قدر به من نزدیک بود تا بتواند مچ دستم را بگیرد. ناخودآگاه دست خود را کنار کشیدم ولی از جای خود تکان نخوردم.

پرسیدم: (اون بیرون چه خبره؟) هنوز صداها بلند و سخنان نامفهومی به گوش می‌رسید. صدای هیجان زده جیمی را در میان هیایو می‌شنیدم. پایان شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت: (کسی چه میدونه؟ شاید جب...) او بار دیگر شانه‌هایش را بالا انداخت. گویی چندان علاقمند نبود بفهمد موضوع از چه قرار است. با اینکه سعی میکرد خود را خون‌سرد و بی‌تفاوت نشان دهد. در نگاهش نگرانی و حالتی عصبی که از آن سردر نمی‌آورد، موج می‌زد.

مطمون بودم به زودی می‌فهمم چه خبر شده است، در نتیجه شانه‌هایم را بالا انداختم و در حالی که به ترودی کمک می‌کردم نان‌های گرم را در ظروف پلاستیکی بگذارم، به تعریف کردن در مورد روابط خویشاوندی عجیب و پیچیده دلفین‌ها پرداختم. در حالی که نگاهم بیشتر متوجه قرص‌های نان بود تا شنوندگانم، گفتم: (از میون نه جد پشت در پشت، شش تا در مراحل اولیه رشد در کنار کرمینه‌ها میمون و سه تن از والدین همراه بقیه محل سکونت تازه واردها رو آماده میکنن). نگاهی به افرادی که صدای نفس‌های بریده بریده‌شان را می‌شنیدم، انداختم و طبق معمول سخنانم را ادامه دادم: (سه والد بزرگ هم طبق



معمول در این فعالیت ها دخالت دارن.)

هیچ کس از صحبت های من تعجب نکرده بود . همه سرها به سمتی که من به آن نگاه میکردم برگشته بودند. با دقت به پشتسر آنها و خروجی تاریک آشپزخانه چشم دوختم . اولین چیزی که نظرم را جلب کرد هیکل باریک و ظریف جیمی بود که به بازوی یک نفر جسبیده بود. کسی که از سر تا پابه حدی کثیف بود که تقریباهم رنگ دیوار غار بود. کسی که بلند قدتر از جب به نظر می رسید . در نتیجه نمیتوانست جب باشد . به علاوه سر و کله جب هم بلافاصله پشت شانه های جیمی پیدا شد. حتی از این فاصله هم میتوانستم تشخیص دهم جب نگران و آشفته است. چشم هایش جمع شده بودند و چروکی بر روی بینی اش افتاده بود...تا به حال جب را این طوری ندیده بودم . ولی صورت جیمی از شدت خوشحالی برق میزد.

ایان که کنار من بود و صدایش در میان ترق تروق سوختن چوب های خشک به سختی قابل شنیدن بود، زیرگفت: (بریم ببینیم چه خبره.)

مرد خاک آلود و کثیفی که جیمی همچنان به او چسبیده بود. یک قدم جلو آمد . یکی از دست هایش به صورت واکنشی غیر ارادی به آهستگی بالا آمد و مانند مشتی جمع شد.

از دهان مرد خاک آلوده صدای جرد خارج شد. صدایی صاف و عاری از هرگونه پستی و بلندی: (جب مهنی این کار چیه؟)

گلویم بسته شد. سعی کردم آب دهانم را فرو بدهم، ولی راه آن بسته شده بود. سعی کردم نفس بکشم، ولی جندان موفق نشدم. قلمم با ضرباتی تند و ناهماهنگ به طپش افتاد.

صدای شاد و سرمست ملانی در گوشم طنین افکند، جرد. فریادی خاموش و سرشار از شوق ضعف . او با طراوت و شادی بیش از حدی تمام ذهنم را پر کرد. جرد برگشته.

جیمی همچنان مشتاقانه و راجی میکرد: (واندا داره همه جیزو در مورد تموم عالم به ماها یاد میده.) او به



دلیل نامشخصی متوجه عصبانیت شدید جرد نبود... شاید هم به علا هیجان شدید آن را نادیده می گرفت.

جرد با صدای کوتاهی که تقریباً به یک غرض می مانست تکرار کرد: (واندا؟)

چند نفر دیگر پشت سر او ظاهر شدند. آنها نیز با عصبانیت غرولند میکردند. دختری موبور از میان حاضرینی که در جای خود میخکوب شده بودند. بلند شد. پیگ تلوتلو خوران از جایش بلند شد و فریاد برآورد: (اندی) او افتان و خیزان از میان کسانی که در اطرافش نشستهای بودند، عبور کرد. یکی از مردان خاک آلود یک قدم به سمت جرد برداشت و راه را بر پیگ بست، به طوری که نزدیک بود روی وس بیفتد. او حق هق کنان گفت: (اوه. اندی) گریه اش حق هق ملانی را به خاطر می آورد.

طغیان احساسات پیگ برای چند لحظه فضای آشپزخانه را عوض کرد. جمعیتی که تا چند لحظه پیش غرق در سکوت بودند زمزمه کنان از روی صندلی های خود بلند شدند. سرو صدای جمع تبدیل به خوش آمدگویی شد و اکثریت به آرامی به سمت مسافرانی که از سفر طولانی خود بازگشته بودند. حرکت کردند. سعی کردم حالت عجیبی را که بر چهره هایشان نقش بسته بود، تشخیص دهم. لبخندی زورکی بر لبهایشان نقش بسته بود. زیر چسبی و دزدانه به من نگاه میکردن. چس از لحظه ای طولانی که به کندی گذشت - گویی زمان در اطرافم متوقف شده بود و من در جای خود میخکوب شده بودم - آن احساس را تشخیص دادم: احساس گناه.

ایان زیر لب گفت: (واندا، اوضاع روبه روبه راه میشه.)

به تندی نگاه آشفته ای به چهره اش انداختم تا همان احساس گناه را در آن بیابم. اثری از آن احساس نیافتم. او با حالتی دفاعی چشم های روشن وزنده اش را تنگ کرده و به تازه واردها خیره شده بود.

یکی از تاز واردها با صدای عمیق و رسایی گفت: (مردم، اینجا چه خبره؟) کایل با وجود اینکه سر تا پا گل آلود بود - راه خود را از کنار جرد باز کرد و به طرف - من آمد.

(نشستین تا این دروغ و دلنگ تحویلتون بده؟ نکنه همتون عقلتون رو از دست دادین؟ یا اینکه اون



جستجوگرها رو آورده اینجا؟ الان همتون تبدیل به انگل هایی مثل اینها شدین؟)

خیلی خا خجالت زده سرهای خود را پایین انداختند. فقط چندتایی سروشانه های خود را بالا نگه داشتند. از میان همه لیلی، ترودی، هیث، وس... والتر بیمارورنجر.

والتر با بی حالی گفت: (سخت بگیر. کایل).

کایل به او اعتنایی نکرد و با چشمهایی که درست هم رنگ چشم های برادرش -آبی لاجوردی درخشان و شفاف- بود و از شدت خشم برق میزد، با قدمهایی حساب شده و دقیق به سمت من می آمد. نمیتوانستم در چشم ایش نگاه کنم. هرچند کایل نیز نگاه خود را از جرد که در تاریکی ایستاده بود، برنمیداشت و سعی میکرد حالت چهره او را در تاریکی تشخیص دهد.

عشق ملای یکباه مانند دریاچه ای که راه خود را از میان سدی باز میکند، در درونم جاری شد و حتی باعث شد حواسم به آدم های بی رحم و سنگدلی که به سرعت فاصله خود را از من کم میکردند، نباشد.

ایان جلوی من ایستاد و جلوی دید مرا گرفت. من نیز گردن میکشیدم تا بهتر بتوانم جرد را ببینم.

(برادر، در مدتی که شماها اینجا نبودین. اوضاع تغییر کرده).

کایل از حرکت باز ایستاد. خشمی که تمام اعضای صورتش را در برگرفته بود تبدیل به ناباوری شد: (ایان، پس سروکله جستجوگرها پیدا شد؟)

(اون برای ما خطری به حساب نمی آد).

کایل دندانهای خود را به سایید. از گوشه چشم دیدم که در جیب خود به دنبال چیزی می گشت.

سر انجام توجه ام به او جلب شد و در حالی که در انتظار مشاهده یک اسلحه بودم، از ترس خود را جمع کردم. کلمات به صورت نامفهوم در گلویم شکست: (ایان، سر راهش نیست).



ایان در خواست مرانادیده گرفت. از نگرانی شدیدی که ناگهان تمام وجودم را دربرگرفت، تعجب کردم. اصلاً نمیخواستم آسیب ببینم. این یک حمایت غریزی نبود. با تمام وجود میخواستم از او حمایت کنم. همان احساسی که نسبت به جیمی و جرد داشتم. اصلاً حاضر نبودم ایان هنگام دفاع از من آسیب ببیند.

دست کایل از جیبش خارج شد و نوری از آن تابید. آن را روی صورت ایان انداخت و لحظه ای بی حرکت ماند. ایان در مقابل نور عکس العملی نشان نداد و خود را عقب نکشید.

کایل چراغ قوه را در جیبش گذاشت و پرسید: (خوب، پس چی؟ تو که تبدیل به انگل نشدی. اون چطوری بین شماها رخنه کرده؟)

(آروم باش تا برات بگیم.)

(نه)

این مخالفت از طرف کایل ابراز نشد. صدا از پشت سر او به گوش رسید. جرد را دیدم که از میان تماشاگرانی که در سکوت فرو رفته بودند، آهسته به سمت ما می آمد. جیمی هنوز گیج و سردرگم دو دستی او را چسبیده بود. با نزدیک شدن او با وجود گردوخاکی که مانند نقابی صورتش را پوشانده بود، توانستم حالت چهره اش را تشخیص دهم. حتی ملانی که از فرط شادی از بازگشت او در پوست خود نمی گنجید. توانست آثار بیزاری شدید را در تک تک اعضای صورت او تشخیص دهد.

جب به اشتباه وقت خود را روی دیگران تلف کرده بود. اهمیتی نداشت که ترودی یا لیلی یا من حرف می زدند و یا ایان خود را میان من و برادرش قرار داد، و اینکه شارون و مگی حرکت خصمانه ای نسبت به من نشان ندادند. تنها کسی که باید اکنون مجاب میشد، سرانجام تصمیم خود را گرفت.

جرد از میان دندانهایش گفت: (فکر نمیکنم نیازی باشه کسی آروم بگیره.) او بدون اینکه نگاه کند جب به دنبالش آمده است یا نه، ادامه داد: (جب، اون اسلحه رو بده به من.)



سکوتی که به دنبال این کلمات بر فضا حکم فرما شد به شدت نگران کننده بود. میتوانستم فشار شدیدی را داخل گوش هایم احساس کنم.

درست در همان لحظه ای که توانستم صورت جرد را به وضوح ببینم، فهمیدم که همه چیز تمام شده است. اکنون آنچه را باید بدانم، فهمیده بودم. ملانی نیز با من موافق بود. به آهستگی قدمی به عقب برداشتم و از ایان فاصله گرفتم. آنگاه چشم هایم را بستم.

جب با لحن کش داری گفت: (من نمیخواهم پام در این ماجرا کشیده بشه.)

زیرچشمی نگاه کردم و دیدم که جرد به سرعت چرخید تا صحت ادعای جب را بسنجد.

نفس خشونت بار جرد سوت زنان از میان پره های بینی اش خارج شد: (باشه.) او قدم دیگری به سمت من برداشت: (اگرچه این طوری آهسته تر انجام میشه. اگه اون اسلحه رو زود پیدا میکردی، این کار انسانی تر صورت میگرفت.)

این پایش را محکم به زمین زد و با وجود اینکه پاسخ جرد را میدانست، گفت: (جرد، خواهش میکنم، اجازه بده در این مورد صحبت کنیم.)

جرد پرخاش کنان گفت: (فکر میکنم به اندازه کافی حرف زده شده. جب این کارو به من واگذار کرده، من هم تصمیم خودمو گرفتم.)

جب با سروصدای خود را صاف کرد. جرد بار دیگر سر را برگرداند تا او را ببیند: (چیه؟ تو خودت این قانون رو گذاشتی، جب.)

(خوب، حالا هم رو حرف خودم هستم.)

جرد رویش را به من کرد: (ایان از سر راهم برو کنار.)



جب ادامه داد: (خوب، یه ثانیه دست نگه دار، اگه یادت باشه، قانون این بود که هر کسی جسم ملانی به اون تعلق داشت باید تصمیم نهایی رو میگرفت.)

یک زگ ضخیم روی پیشانی جرد به شدت میزد: (و؟)

(ظاهرا به نظر من یه نفر دیگه هم هست که میتونه به اندازه تو روی اون ادعا کنه حتی شاید بیشتر از تو.) جرد به نقطه نامعلومی خیره شد و به تجزیه و تحلیلی حرف های جب پرداخت. پس از لحظه ای چروکی روی پیشانی اش ظاهر شد و نگاهی به پسرک که هنوز از بازویش آویزان بود، انداخت.

شادی چند لحظه پیش از چهره رنگ پریده جیمی رخت بر بسته، جای خود را به وحشتی بسیار داده بود. او با صدای خفه ای گفت: (جرد، تو نمیتونی. تو چنین کاری نمیکنی. و انداخوبه اون دوست منه و مل، مل چطور؟ تو نمیتونی اونو بکشی خواهش میکنم. تو باید...) کلمات در گلویش شکستند.

بار دیگر چشم هایم را بستم و سعی کردم تصویر پسرکی که گرفتار دردورنج بود و به خود میتابید، از ذهنم پاک کنم. به سختی خود را کنترل کردم تا به سمتش نروم. مطمئنا این کار کمکی به او نمیکرد.

جب با لحنی که اصلا دوستانه به نظر نمیرسید، گفت: (خوب میبینی که جیمی با تو موافق نیست. فکر میکنم اون هم به اندازه تو حق تصمیم گیری داره.) سکوت سنگینی حکم فرما شد. مجبور شدم چشم هایم را باز کنم.

جرد که به چهره وحشت زده و نگران جیمی زل زده بود، زیر لب گفت: (جب، چطور تونستی اجازه بدی چینی اتفاقی بیفته؟)

جب جواب داد: (باید کمی صحبت کنیم. چرا اول یه کمی استراحت نمیکنی؟ شاید بعد از یه حموم آمادگی بیشتری برای حرف زدن پیدا کنی.)

جرد با چشم هایی که رنج خیانت در آنها موج میزد، نگاه خصمانه ای به جب انداخت. کشمکش روحی او



لحظه ای طولانی در فضای آشپزخانه موج زد. آنگاه انگشتهای جیمی را از بازوی خود کنار زد، روی خود را بر گرداند و در حالی که با قدمهای بلند از اتاق خارج می شد، فریاد برآورد: (کایل) کایل نگاه غضب آلودی به برادرش انداخت و به دنبال جرد راه افتاد.

بقیه اعضای خاک آلوده گروه اعزامی نیز به آرامی به دنبال آن دو حرکت کردند. پیگ با خاطر جمعی زیر بغل اندی را گرفته بود.

بیشتر افراد، به خصوص کسانی که به خاطر راه دادن من به جمع سرافکنده بودند، پشت سر آنها راه افتادند. فقط جیمی، جب، ایان که در کنار من ایستاده بود همراه ترودی، جفری، هیث، لیلی، وس و والتر ماندند. تا زمانی که انعکاس صدای پای آنها ضعیف تر وضعیف تر شد، هیچ کس چیزی نگفت.

ایان زیر لب گفت: (اوف، نزدیک بوده.ا. جب خوب فکری به ذهنت رسید).

جب در جواب او گفت: (در نهایت درماندگی بهم الهام شد. ولی هنوز خطر از سرمون نگذشته).
(فکر کردی نمیدونم. اسلحه رو که این دوروبرها نداشتی، نه؟)

(نه، حدس میزدم این وضع دیر یا زود پیش بیاد).

(حداقل خوبه پیش بینی کرده بودی).

جیمی در میان افرادی که دوستان من به حساب می آمدند، ایستاده بود و می لرزید. به طرفش رفتم، دست هایش را دور کمرم حلقه کردم و من با دستهایی لرزان او را نوازش کردم و زیر لب به دروغ گفتم: (همه چیز درست میشه). میدانستم حتی یک احمق هم لحن ساختگی صدایم را تشخیص میداد. و جیمی یک احمق نبود.

جیمی در حالیکه با اشک هایی که در چشمهایش موج میزد، مبارزه می کرد با صدای گرفته ای گفت: (اون



به تو آسیبی نمی رسونه. من بهش اجازه چنین کاری رو نمیدم.)

زیر لب زمزمه کردم: (هیس)

احساس پریشانی و بیزاری وجودم را فراگرفته بود... حق با جرد بود... جب چگونه اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد؟ اگر آنها همان روز اول قبل از اینکه من و جیمی با هم رو به روشویم، مراکشته بودند... یا همان هفته اول که جرد مرا زابقیه جدا نگه داشته بود، قبل از اینکه من و جیمی با هم دوست شویم... یا اگر دهانم را بسته بودم و درباره ملانی چیزی نگفته بودم... برای این ای کاش ها و اگرها خیلی دیر شده بود. بازوهایم را دور شانه های پسرک حلقه کردم.

ملانی هم به ضدت وحشت کرده بود، پسر بیچاره من.

به او یادآوری کردم، بهت گفته بودم که بهتره همه چیزو به اون نگیم. حالا وقتی بمیریم چی بر سر اون خواهد اومد؟

وحشتناکه، اون شوکه می شه، می ترسه. روح و روانش آسیب می بینه. گیج و سراسیمه می شه. خلاصه خیلی ناراحت می شه...

ملانی افکارم را پاره کرد. بسه، می دونم. می دونم. ولی از دست ما چه کاری بر می آد؟ فکر کی کنم نباید بمیریم.

من و ملانی به احتمال زنده ماندن خود فکر کردیم و بلا فاصله ناامید شدیم.

ایان ضربه ملایمی به پشت جیمی زد و گفت: «پسر، خودتو ناراحت نکن. تو در این قضیه تنها نیستی.»

«اونها فقط شوکه شدن، همین.» صدای زیر ترویدی را از پشت سر تشخیص دادم. «هر وقت فرصت بشه و براشون توضیح بدیم، دلایل ما رو می پذیرن.»

یک نفر با صدای بسیار آهسته ای که تقریباً قابل شنیدن نبود، گفت: «کایل دلایل ما رو می پذیره؟» جب زیر لب پچ پچ کرد: «ما می دونستیم چنین وضعیتی پیش می آد. فقط باید این بحران رو پشت سر بذاریم و جون سالم به در ببریم.»

لیلی به آرامی پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه اون تفنگ رو پیدا کنی. ممکنه امشب یه شب طولانی



باشه، واندا می تونه پیش من و هیدی بمونه...»

ایان با پیشنهاد او مخالفت کرد: «فکر می کنم بهتر باشه اونو جای دیگه ای نگه داریم. مثلاً در راهروهای جنوبی غار؟ من مراقبتش خواهم بود جب، تو هم می تونی به من کمک کنی؟»

پیشنهاد والتر زمزمه ای بیش نبود: «اونها فکر نمی کنن واندا پیش من باشه.»

وس بلافاصله پس از والتر گفت: «ایان منم همراهت میام، اونها شش نفرن.»

سرانجام توانستم جلوی خفقان خود را بگیرم: «نه، نه این درست نیست. شما نباید با هم بجنگین،

شما همتون به اینجا و به هم دیگه تعلق دارین، اصلاً نباید به خاطر من با هم جنگ کنین.»

دست های جیمی را از کمرم باز کردم و هنگامی که سعی کرد مانع این کار شود، مچ دست هایش را

در دست هایم گرفتم.

بی اعتنا به سنگینی نگاه همه آنها به او گفتم: «من احتیاج دارم کمی با خودم تنها باشم.» آنگاه رو

به جب کردم: «و شماها هم باید این فرصت رو داشته باشین که بدون حضور من با هم گفت و گو کنین...»

این عادلانه نیست که جلوی دشمن در مورد خط مشی جنگی خودتون صحبت کنین.»

جب گفت: «حالا دیگه این جوری حرف نزن.»

«جب، بهم فرصت بده کمی فکر کنم.»

دست های جیمی را رها کردم و یک قدم به عقب برداشتم. دستی شانه ام را نوازش کرد. جا خوردم.

ایان بود: «پرسه زدن این دور و برها اون هم تنها، فکر چندان جالبی به نظر نمی رسه.»

به سمت او خم شدم و سعی کرد با صدای آهسته ای که جیمی نشنود، حرف بزنم: «چرا این قدر کشش

بدیم؟ این جوری برای اون سخت تر می شه یا آسون تر؟»

فکر کردم که پاسخ آخرین سؤال خود را می دانم. خود را کنار کشیدم و به سرعت به سمت در خروجی

آشپزخانه دویدم.

جیمی پشت سرم فریاد زد: «واندا!!»

یکی از آنها او را به سرعت وادار به سکوت کرد. صدای پایی پشت سرم نمی شنیدم. پس آنها متوجه شده

بودند که حق با من بود.

راهرو خلوت و تاریک بود.



اگر شانس می آوردم می توانستم بدون برخورد با کسی در تاریکی از کنار میدان بزرگ غار بگذرم. در تمام مدتی که در اینجا بودم، هرگز راه خروج را نیافتم و هنگام عبور از این دالان ها روزنه ای که احتمالاً به راه خروجی منتهی شوند، ندیده بودم. این فکر اکنون که در تاریک ترین گوشه های غار بزرگ مخفی شده بود، به ذهنم رسید. راه خروجی این غار کجا بود؟ به فکر فرو رفتم. آیا اگر این معما حل می شد و راه خروج را پیدا می کردم. قادر به ترک اینجا بود؟

نمی توانستم به چیزی که ارزش ترک کردن اینجا را داشته باشد، فکر کنم. قطعاً نه تنها بیابانی که خارج از اینجا در انتظارم بود، بلکه نه جستجوگر، نه درمانگر، نه روانکاو و نه زندگی گذشته ام که چندان دلچسب نبود. تمام چیزهایی که حقیقتاً برایم ارزش داشتند در اینجا بودند. جیمی و حتی جرد با وجود اینکه قصد داشت مرا از بین ببرد. تصور دور شدن از این دو نفر غیر ممکن بود.

و جب. ایان. من اکنون دوستانی پیدا کرده بودم. دکتر، ترودی، لیلی، وس، والتر، هیث. انسان های عجیبی که توانسته بودند وجود اصلی مرا نادیده بگیرند و دلیلی برای کشتن من پیدا نکرده بودند. شاید علت آن فقط کنجکاوی آنها بود. ولی بدون در نظر گرفتن این عامل حاضر بودند از من در مقابل هموعان خود و در واقع خانواده بزرگ و وابسته خود، حمایت کنند. با دست هایم دیواره های سنگی را لمس می کردم و جلو می رفتم. صدای آنها را از فاصله دور می شنیدم، آنها نمی توانستند مرا ببینند. شکافی را که در جستجوی آن بودم، پیدا کردم؛ معطل نکردم.

این تنها جایی بود که می توانستم در آن مخفی شوم. حتی اگر می توانستم مسیر راه خروج غار را پیدا کنم، فعلاً بهتر بود مدتی در این شکاف بمانم. درون سیاه ترین و تاریک ترین جایی که بتوان تصور کرد، خزیدم.



فصل ۲۷

تردید

پشت سر خود را به حفره کاسه مانند زندانم چسباندم.

از هفته ها قبل به این دالان نیامده بودم؛ از همان روزی که جرد به همراه گروهی غار را ترک کردند و جب مرا آزاد کرد. به نظرم رسید تا زمانی که زنده می ماندم و جرد در غار بود به همین جا تعلق داشتم و بس.

هیچ نوری مشاهده نمی شد. تا اندازه ای مطمئن بودم که در آخرین راهروی ضلع جنوبی غار بودم. پیچ و خم های این قسمت به شکل مبهمی آشنا به نظر می رسیدند. به آرامی دست چپ خود را به دیوار سنگی می کشیدم و به دنبال حفره ای بودم که روزها و روزها در آن می خزیدم. تصمیم نداشتم سینه خیز داخل سوراخ تنگ و تاریک شوم. ولی حداقل مطمئن می شدم به همان جایی که قصد مخفی شدن در آن دارم، رسیده ام.

در همان لحظه که انگشت هایم لبه سنگی و ناصاف بالای حفره را لمس کردند، پایم به مانعی برخورد کرد و سکندری خوردم و روی زانویم افتادم. دست هایم را به دیوار گرفتم تا تعادل خود را حفظ کنم. ولی بی



فایده بود. با سر و صدای شیئی که از جنس سنگ نبود و به این حفره تعلق نداشتو افتادم. صدا و شیء غیر منتظره مرا به وحشت انداختند. شاید دالان ها را اشتباهی آمده بودم، شاید اینجا محل زندگی یکی از ساکنان غار بود. در ذهن خود به بررسی خاطره آخرین باری که به اینجا آمده بودم، پرداختم. همزمان در حالی که بدون کوچکترین حرکتی در دل تاریکی ایستاده بودم، سراپا گوش در انتظار واکنشی در مقابل سقوط ناگهانی خود بودم.

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. فقط مثل همیشه تاریکی، رطوبت و هوای دم کرده، و سکوت مطلق. ظاهراً تنها بودم.

در حالی که سعی می کردم سرو صدایی ایجاد نکنم، با دقت به بررسی اطراف خود پرداختم. دست هایم در چیزی فرو رفته بود. آنها را خارج کردم و به لمس شیء که شبیه یک جعبه مقوایی بود، پرداختم. روی آن یک روکش پلاستیکی نازک ترک خورده کشیده شده و دست هایم قسمتی از آن را پاره کرده بودند و داخل جعبه را نیز لمس کردم. مستطیل های کوچکی با همان روکش پلاستیکی و چروک خورده جعبه هنگامی که آنها را لمس کردم سر و صدای زیادی ایجاد شد. بلافاصله و به سرعت دستم را عقب کشیدم.

به خاطر آوردم که فکر کرده بودم به بالای حفره ای که در آن حبس بودم، رسیده ام. به جستجوی بیشتری پرداختم و در سمت چپ خود تعداد بیشتری از این جعبه های مقوایی مربع شکل یافتم. سعی کردم به بالاترین جعبه دسترسی پیدا کنم برای این کار مجبور شدم بایستم. ارتفاع جعبه هایی که روی هم چیده شده بودند، تا سرم می رسید. همچنان دیوار سنگی را لمس کردم و بالاخره روزنه سوراخ را درست همان جایی که حدس زده بودم، یافتم. سعی کردم داخل حفره شوم. ولی ورود به سلول غیر ممکن بود، زیرا آنجا نیز پر از جعبه های مقوایی بود.

ناامید و درمانده کورمال کورمال، به دالان جلوی سلول بازگشتم. عبور از دالان هم ممکن نبود. آنجا نیز پر از جعبه های اسرار آمیز مربع شکل بود.

در جستجوی خود به شیء دیگری برخورد کردم. شیء با جعبه های مقوایی فرق داشت. چیزی شبیه کیسه ای از جنس کرباس. کیسه ای که داخل آن چیز سنگینی قرار داشت. هنگامی که سعی کردم محتویات آن را لمس کنم، با صدای خفیفی تکان خورد. با دست هایم کیسه را بررسی کردم. سرو صدایی که ایجاد شد کمتر از صدای روکش های پلاستیکی جعبه ها بود و بعید به نظر می رسید توجه کسی را به



حضور من در آنجا جلب کرده باشد.

ناگهان همه چیز را فهمیدم. از بوی آن تشخیص دادم. هنگامی که ماده‌شن مانند داخل کیسه را لمس می‌کردم. بوی آشنایی به مشامم خورد. بویی که خاطره آشپزخانه خالی ام در سان دیاگو را برایم زنده کرد. خاطره قفسه کوچکی که در سمت چپ ظرف شویی قرار داشت. به وضوح می‌توانستم در ذهن خود کیسه برنج خام و پیمانه پلاستیکی که به وسیله آن برنج را از کیسه خارج می‌کردم و چند ردیف قوطی های کنسرو که پشت کیسه برنج قرار داشتند را ببینم...

هنگامی که تشخیص دادم مشغول لمس کردن یک کیسه برنج هستم، متوجه شدم راه را درست آمده‌ام. مگر نه اینکه جب گفته بود از آن حفره تنگ و تاریک به عنوان انباری استفاده می‌کنند؟ جرد هم تازه از راه رسیده بود. تمام مواد غذایی که آنها در طول چند هفته سرقت کرده بودند در این محل دور افتاده انبار شده بود تا در زمان مناسب مورد استفاده قرار گیرد. افکار زیادی به مغزم هجوم آوردند.

قبل از هر چیز دریافتم که در میان مواد غذایی محصور شده‌ام. نه فقط نان سفت و سوپ پیاز آبکی. غذا شاید در میان این جعبه های مقوایی کره بادام زمینی، بیسکویت های شکلاتی و چیپس پنیری پیدا می‌شد.

حتی از تصور پیدا کردن این مواد غذایی، چشیدن آنها و برای اولین بار سیر شدن پس از زمانی که تمدن را ترک کرده بودم، احساس گناه کردم. جرد زندگی خود را به خاطر من به خطر نینداخته و هفته ها صرف مخفی شدن و دزدیدن مواد غذایی برای من نکرده بود. این مواد متعلق به دیگران بود.

در عین حال نگران شدم مبدا این جعبه ها همه بار و مواد غذایی سرقت شده نباشند. اگر بسته های مواد غذایی بیشتری برای انبار کردن وجود داشتند و جرد و کایل در حال حمل آنها به این دخمه بودند و مرا در اینجا پیدا می‌کردند؟ حتی تصور چنین صحنه ای مرا به وحشت می‌انداخت.

ولی مگر من به این دخمه پناهنده نشده بودم تا بتوانم در تنهایی کمی فکر کنم؟

به دیوار سنگی تکیه دادم. گونی برنج بالش خوبی بود. چشم هایم را بستم... عملی که در تاریکی قیرگون کمی احمقانه به نظر می‌رسید... و آماده مشورت شدم.

خوب. مل، حالا چی؟



از اینکه او بیدار و هشیار بود، خوشحال شدم. مقابله با نیروی مخالف قدرت او را تجدید می کرد. او فقط زمانی که همه چیز بر وفق مراد بود، در تاریکی و سکوت فرو می رفت.

او تصمیم گرفت، باید ببینیم اولویت ها کدومن، مهم ترین چیز برامون چیه؟ زنده موندن؟ یا جیمی؟ او پاسخ را می دانست. آه بلندی کشیدم و قاطعانه گفتم، جیمی. زمزمه ام انعکاس خفیفی بر روی دیوارهای سیاه و سنگی داشت.

موافقم. اگر اجازه بدیم جب و ایان ازمون حماین کنن. احتمالاً چند صبحی دیگه دووم می آریم. آیا برای جیمی فایده ای داره؟

شاید. اگه زود تسلیم می شدیم بیشتر ناراحت می شد یا اگه هی پایان شومی رو که به نظر اجتناب ناپذیره کش می دادیم؟

ملانی با این راه حل موافق نبود. احساس کردم تقلا می کند راه های دیگری پیدا کند. پیشنهاد کردم. چطوره سعی کنیم فرار کنیم؟

بعیده موفق بشیم. به علاوه بیرون اینجا چی کار کنیم؟ به اونها چی بگیم؟ هر دو به فکر فرو رفتیم. چگونه باید در مورد ماه ها غیبت خود توضیح دهیم؟ می توانستم به دروغ چند داستان سرهم کنم یا بگویم چیزی به یاد نمی آورم. ولی چهره شکاک جستجوگر با آن چشم های متورم که برق سوءظن در آنها موج می زد، در ذهن خود تجسم کردم و دانستم که تلاش های به درد نخورم برا تراشیدن بهانه های دروغین، بی نتیجه بود.

ملانی هم با نظر من موافق بود. اونها فکر می کنن که من برنده شدم. در نتیجه تو رو از بدن من خارج می کنن و اونو جایگزین تو می کنن.

دست و پایم را گم کردم و از نتیجه این فرضیه تنم به لرزه افتاد.

وحشت وجود هر دوی ما را در بر گرفت.

ادامه دادم. درسته. پس فرار بی فرار.

او زمزمه کرد، درسته. احساس وحشت رشته افکارش را پاره کرده بود. پس باید تصمیم بگیریم... این اتفاق سریع تر انجام بشه یا کندتر. کدوم حالت کمتر جیمی رو اذیت می کنه؟

ظاهراً مادامی که من روی واقعیت ها و جنبه های عملی فکر می کردم. حداقل می توانستم جدی و



رسمی به بحث و گفت و گو بپردازم. ملانی هم سعی کرد از من تقلید کند.

مطمئن نیستم از یک طرف منطق حکم می کنه که هر چه ما سه تا بیشتر با هم باشیم، جدایی ما... برای او سخت تر خواهد بود. از طرفی اگه مبارزه نکنیم و خیلی راحت به شکست خودمون اقرار کنیم... اون از ما ناامید و سرخورده می شه.

به هر دو قضیه ای که ملانی ابراز کرده بود. فکر کردم و سعی کردم راه حل منطقی و عاقلانه ای بیابم.

پس - عجله کنیم. مجبوریم بیشترین تلاشمون رو برای زنده موندن به خرج بدیم.

او با چهره ای جدی و گرفته نظر مرا تأیید کرد، پس باید مبارزه کنیم.

مبارزه. واقعاً معرکه است. سعی کردم صحنه مبارزه را در ذهن خود مجسم کنم. خشونت در برار خشونت. دستم را بلند کرده و به یک نفر حمله کنم؟ حتی تصور چنین صحنه ای غیر ممکن بود.

او مرا تشویق کرد: تو از عهده این کار بر خواهی اومد. من کمکت می کنم. واندا من سر در نمی آرم. تو کاملاً از همנוعان خودت دست شسته ای. حاضری خودت رو برای من به کشتن بدی. عاشق مردی که من دوستش دارم و قصد داره هر دوی ما رو به قتل برسونه، هستی. با این حال حاضر نیستی از عادت هایی که اینجا به درد نمی خورده دست برداری.

مل، ماهیت وجود من اینه. اگه هر چیز دیگه ای هم عوض بشه. من نمی تونم خودم رو تغییر بدم. تو حواستو به خودت جمع کن، اجازه بده منم کار خودمو بکنم. ولی اگه قراره ما....

او قصد داشت همچنان جر و بحث را ادامه دهد، ولی رشته افکارمان پاره شد. صدای ساییده شدن کفشی بر روی سنگ های کف غار در انتهای راهرو طنین افکند.

سرجای خود میخکوب شدم. تا اعضای بدنم... جز قلبم... از کار افتادند. حتی قدرت تته پته کردن نیز از من گرفته شده بود... سراپا گوش شدم امید به اینکه تصور کرده ام صدای شنیده ام. به سرعت نقش بر آب شد. در ظرف چند ثانیه صدای آهسته قدم هایی به سمت مخفیگاه من می آمد، به وضوح شنیده می شد. ملانی خونسردی خود را حفظ کرد، در حالی که من غرق در وحشت شده بودم. او با لحن آمرانه ای گفت، بلند شو بایست.

چرا؟



درسته حاضر نیستی مبارز کنی، ولی حداقل می تونی بدوی. بالاخره باید برای جیمی... یه کاری بکنی. بی اختیار چند نفس آرام و کوتاه کشیدم به آهستگی بلند شدم، آدرنالین در عضلات بدنم جریان پیدا کرد. می توانستم سریع تر ا افرادی که سعی می کردند مرا بگیرند بدوم، ولی باید به کدام سمت می دویدم؟

یک نفر به آهستگی زمزمه کرد: «واندا؟ واندا اینجا؟ منم.»

صدایش در هم شکست او را شناختم. با صدای دورگه ا گفتم: «جیمی! تو اینجا چه کار می کنی؟ من که بهت گفتم احتیاج دارم تنها باشم.»

آرامش در صدایش که اکنون دیگر به صورت زمزمه آهسته ای نبود موج می زد: «همه دارن دنبالت می گردن... البته، می دونم منظورم از همه ترودی، وس و لیلی یه. قرار نیست هیچ کس بفهمه مادریم دنیا تو می گردیم و ت گم شدی جب دوباره مسلح شده. ایان همراه دکتره. دکتر هر وقت کارش تموم بشه باجرد و کایل حرف می زنه. همه حرف دکتر رو گوش می دن در نتیجه مجبور نیستی مخفی بشی، احتمالاً خسته هم هستی...»

جیمی هنگام حرف زدن به من نزدیک شد. او ابتدا با انگشتان خود بازویم و سپس دستم را گرفت.

«جیمی من که قایم نشده ام. بهت که گفتم باید یه کمی فکر می کردم.»

«در کنار جب هم می تونی فکر کنی درسته؟»

«تو می خوای من برگردم کجا؟ حتماً باید برگردم تو اتاق جرد؟ فکر می کنم جای من همین جاست.»

همان لحن لجوجانه آشنا در صدایش موج می زد: «دیگه نه.»

برای اینکه حواسش را پرت کنم پرسیدم: «چرا همه مشغولن؟ مگه دکتر داره چی کار می کنه؟»

تلاش به نتیجه ای نرسید: او جواب نداد.

پس از لحظه ای سکوت، گونه اش را نوازش کردم: «ببین، تو باید پیش جب بمونی. به بقیه هم بگو دنبال من نگردن. من یه چند وقت اینجا می مونم.»

«تو نمی تونی اینجا بخوابی.»

«من قبلاً این کارو کردم.»

احساس کردم سرش میان دستم لرزید.



«حداقل برم برات بالش و زیر انداز بیارم.»

«فقط یکی برام کافیه.»

«تا زمانی که جرد این قدر حماقت به خرج می ده، کنارش نمی مونم.»

ناخودآگاه شروع به غرولند کردم: «پس پیش جب بمون با اون خروپف هاش. تو متعلق به اونها هستی، نه من.»

«من به هر جایی که دلم بخواد تعلق دارم.»

بار دیگر از تصور اینکه کایل مرا اینجا پیدا کند، به وحشت افتادم. ولی ادامه این گفتگو فقط جیمی را وادار می کرد خود را بیشتر مسؤول مراقبت از من بداند.

«باشه، ولی باید اول از جب اجازه بگیری.»

«باشه برای بعد. خیال ندارم امشب بیشتر از این ناراحتش کنم.»

«جب داره چه کار می کنه؟»

جیمی جواب نداد. تازه متوجه شدم که او اولین بار هم سؤال مرا عمداً بی جواب گذاشت. مطلبی بود که او قصد نداشت آن را با من در میان بگذارد. شاید بقیه هم در جستجوی من بودند. شاید بازگشت جرد به خانه باعث شده بود دوباره نسبت به من احساس تنفر کنند. واکنش آنها در آشپزخانه هنگامی که سرهایشان را پایین گرفته بودند و دزدانه با نگاه های گناه آلودی به من نگاه می کردند، می توانست چنین فرضیه ای را تأیید کند.

با سماجت پرسیدم: «جیمی، اینجا چه خبره؟»

جیمی زیر لب غرولند کرد: «قرار نیست بهت بگم و اصلاً قصد هم ندارم این کارو بکنم.» او بازوهایش را دور کمرم حلقه و صورتش را میان شانه ام پنهان کرد و با صدای گرفته ای گفت: «بهت قول می دم همه چیز رو به راه می شه.»

پشت او را نوازش کردم و انگشتانم را در میان موهای بلند و ژولیده اش فرو کردم و پس از اینکه پذیرفتم سکوت کند، گفتم: «باشه.» در هر حال من هم اسرار خود را پنهان کرده بودم، مگر نه؟ «نگران نباش. جیمی. مشکل هر چی هست به بهترین نحو ممکن حل خواهد شد. تو در امان خواهی بود.» هنگام ادای این کلمات آرزو می کردم حقیقت داشته باشد.



او زیر لب گفت: «نمی دونم باید به چه چیزی امید داشته باشم.»

هنگامی که به تاریکی زل زده بودم و سعی می کردم حدس بزنم او چه چیزی را از من مخفی می کند. نور ضعیفی را که در تضاد با تاریکی غار کاملاً مشهود بود در انتهای دالان دیدم.

زیر لب زمزمه کردم: «هیس، یه نفر داره می آد این طرف. زود باش پشت این جعبه ها قایم شو.» جیمی سرش را بلند کرد و به نور زرد رنگی که هر لحظه نزدیک تر می شد، خیره ماند. به دقت گوش دادم تا صدای پای همراهان را بشنوم، ولی چیزی دستگیرم نشد.

جیمی زیر لب گفت: «خیال ندارم قایم بشم. واندا پشت سر من بایست.»
«نه!»

صدای فریاد جرد برخاست: «جیمی! می دونم برگشتی اینجا!»
پاهایم سست و بی حس شدند. چرا باید سر و کله جرد پیدا شود؟ اگر کایل برای کشتن من آمده بود، برای جیمی خیلی آسان تر بود.

جیمی نیز فریاد برآورد: «برو گم شو!»

نور زرد رنگ با سرعت بیشتری به ما نزدیک و تبدیل به دایره ای نورانی بر روی دیوار شد. جرد با چراغ قوه ای که در دست داشت زمین سنگی را نیز روشن کرده بود. پاورچین پاورچین به گوشه دهانه سلول نزدیک شد.

او سر و روی خود را شسته بود و پیراهن قرمز رنگی که آن را می شناختم- زیرا در اتاقی که هفته ها در آن به سر برده بودم آویزان بود- بر تن داشت. حالت چهره اش نیز کاملاً آشنا بود... درست همان بیزاری که از بدو ورودم به اینجا در صورتش موج می زد.

نور خیره کننده چراغ قوه روی صورتم افتاد و کورم کرد؛ می دانستم که پرتو نور نقره ای رنگ پشت چشم هایم را در فضا منعکس کرد، زیرا احساس کردم جیمی برای لحظه ای کوتاه حسابی جا خورد، ولی بلافاصله مصمم تر از سابق محکم سر جای خود ایستاد.

جرد نعره کنان گفت: «از جلوی اون برو کنار!»

جیمی نیز فریادی برآورد: «خفه شو! تو اونو نمی شناسی! تنه اش بگذار!»

او به من چسبیده بود و من سعی می کردم دست هایش را ا بدنم جدا کنم.



جرد مانند گاو نری که قصد حمله دارد به سمت ما هجوم آورد. با یک دست پشت پیراهن جیمی را چنگ زد و او را از من جدا کرد و در حالی که پسرک را محکم تکان می داد. بر سرش فریاد می کشید.

«تو واقعاً احمقی! نمی فهمی چه جوری داره ازت استفاده می کنه؟»

بی اختیار خود را میان آن دو قرار دادم. همانگونه که پیش بینی می کردم، این عمل من باعث شد جیمی را رها کند. مهم نبود چه اتفاقی می افتد...

در حالی که آرزو می کردم برای یک بار هم که شده بتوانم شبیه آنچه که ملانی می خواست، شوم - که دست هایم خشن و صدایم نیرومند شود - گفتم: «جیمی رو ولش کن.»

او از فرصت استفاده کرد، با یک دست میچ هایم را قاپید. مرا از جیمی جدا و با زور به سمت دیوار پرتاب کرد. ضربه ای که بر اثر برخورد با دیوار بر بدنم وارد شد، غافلگیرم کرد نفسم بند آمده بود. پس از برخورد با دیوار سنگی. روی زمین پرت شدم و دوباره به جعبه های مقوایی خوردم. با پاره شدن روکش های پلاستیکی جعبه ها، صدای خش خش آنها بلند شد. هنگامی که روی جعبه ها افتادم ضربان نبضم را که به شدت درون سرم کوبیده می شد. احساس کردم و برای یک لحظه نورهای عجیبی از جلوی چشم هایم عبور کردند.

جیمی فریاد برآورد: «ترسو! اون برای حفظ جون خودش به تو صدمه ای نمی زنه! چرا نمی تونی اونو به حال خودش رها کنی؟»

می توانستم صدای جا به جا شدن جعبه ها را بشنوم. به دنبال آن احساس کردم دست جیمی بازویم را نوازش می کند: «واندا، حالت خوبه؟»

بدون توجه به دردی که در ناحیه سر احساس می کردم، با آزدگی گفتم: «آره، خوبم.» می توانستم چهره نگرانش را در پرتو نور چراغ قوه ای که از دست جرد روی زمین افتاده بود، ببینم. زیر لب گفتم: «جیمی، تو الان دیگه باید بری، بدو.»

جیمی به شدت سرش را تکان داد.

جرد با صدای بلندی نعره زد: «از اون دور شو!»

جرد شانه های جیمی را گرفت و ناگهان او را بلند کرد. کارتن های جا به جا شده مانند آوار کوچکی بر سر و رویم فرود آمدند. سرم را میان بازوهایم گرفتم و به سرعت غلتیدم. یک کارتون سنگین درست روی



استخوان کتفم پایین آمد. از شدت درد فریاد برآوردم.

جیمی عربده کشان گفت: «انقدر عذابش نده!»

صدای شکستن چیزی به گوش رسید و یک نفر به سختی نفس کشید.

سعی کردم به هر زحمتی خود را از زیر جعبه سنگین بیرون بکشم. گیج و مبهوت سرم را بلند کردم.

جرد یکی از دست هایش را روی بینی اش گرفته و خون تیره رنگی به آهستگی از لب هایش جاری شده بود و چشم هایش از شدت تعجب از حدقه درآمده بودند.

جیمی با دست هایی مشت کرده و نگاه خشمگین و برآشفته ای روبه روی او ایستاده بود.

نگاه تهدید آمیز جیمی با مشاهده چشم های تعجب زد، جرد آرام آرام جای خود را به نگاه رنجیده داد. درست شبیه احساس جرد در آشپزخانه.

جیمی زیر لب گفت: «تو اون مردی که در تصورم ساخته بودم، نیستی.»

او چنان به جرد خیره شده بود گویی کیلومترها از او فاصله داشت و دیواری بین آنها قرار گرفته بود. دیواری که جیمی در یک طرف آن کاملاً تنها و منزوی ایستاده بود.

چشم های جیمی پر از اشک شد. سرش را برگرداند تا جرد شاهد ضعفش نباشد و با حرکتی تند و ناگهانی دور شد.

ملانی با اندوه فراوان اندیشید، ما سعی خودمونو کردیم. حتی هنگامی که از ته دل مشتاق بود نگاهم را متوجه جرد کنم، قلبش به دنبال جیمی به درد آمده بود. خواسته اش را برآورده ساختم.

جرد حواسش به من نبود. او که هنوز بینی اش را در دست گرفته بود به تاریکی که جیمی در دل آن ناچدید شده بود، زل زده بود.

ناگهان فریادی برآورد: «اوه لعنت به تو! جیمی برگرد اینجا.»

جوابی شنیده نشد.

جرد نگاه سرد و ناخوشایندی به من انداخت. با اینکه به نظر می رسید خشمش تا اندازه ای فروکش کرده، خود را عقب کشیدم. آنگاه چراغ قوه را از روی زمین برداشت، با لگد جعبه ای را از سر راه خود دور کرد و با حالتی عصبانی و قدم های سنگین به دنبال جیمی راه افتاد.

«باشه، معذرت می خوام. دیگه گریه نکن، پسر!» او که همچنان با صدای بلند و عصبانی از پسرک معذرت



خواهی می کرد، از پیچ راهرو دور شد و مرا که در دل تاریکی روی زمین افتاده بودم، به حال خود رها کرد.

برای چند لحظه تنها کاری که از دستم بر می آمد نفس کشیدن بود و بس. بر روی جریان هوایی که وارد ریه ام شده بود و سپس از آن خارج می شد، تمرکز کردم. پس از اینکه احساس کردم می توانم تنفس خود را کنترل کنم، روی بلند شدن از روی زمین کار کردم. چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیاورم چگونه پاهایم را تکان دهم و حتی پس از آن هم پاهایم می لرزیدند و می ترسیدم تحمل وزن بدنم را نداشته باشند. در نتیجه ابتدا نشستم، به دیوار تکیه دادم و آرام آرام نشسته روی زمین غار حرکت کردم تا بالاش پر از برنج خود را پیدا کردم. خود را روی آن انداختم و شروع به بررسی شرایط خود کردم.

هیچ قسمتی از بدنم - احتمالاً جز بینی جرد - نشکسته بود. به آهستگی سرم را تکان دادم، جرد و جیمی نباید به جان هم می افتادند. من باعث ناراحتی و پریشانی آن دو شده بودم. آهی کشیدم و دوباره به بررسی خود پرداختم. قسمت وسیعی از پشت کمرم به شدت درد می کرد و یک طرف صورتم که محکم به دیوار برخورد کرده بود متورم و دردناک بود. وقتی آن را لمس کردم به شدت می سوخت و مایع گرمی بر انگشتانم بر جای گذاشت. بقیه کوفتگی ها و خونمردگی ها قابل تحمل بودند.

پس از اینکه متوجه شدم جراحات سختی نداشته ام، آرامش غیر منتظره ای وجودم را فرا گرفت. زنده بودم. جرد شانس کشتن مرا پیدا کرده و از این موقعیت استفاده نکرده بود. در عوض به دنبال جیمی رفته بود تا او را از ناراحتی درآورد. پس احتمالاً هر خدشه ای به ارتباط میان آن دو وارد کرده بودم. جبران ناپذیر نبود.

روز طولانی ای را پشت سر گذاشته بودم... روزی که حتی پیش از اینکه سر و کله جرد و همراهانش پیدا شود نیز طولانی به نظر می رسید. انگار هزار سال گذشته بود. همان گونه که سرم روی کیسه برنج بود، چشم هایم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.



فصل ۲۸

بی خبر

بیدار شدن در تاریکی مطلق گیج کننده بود. در چند ماه گذشته با استفاده از نور خورشید می فهمیدم صبح شده است. ابتدا تصور کردم هنوز شب است، ولی سوزش صورتم و درد پشت کمرم باعث شد به خاطر بیاورم کجا هستم.

می توانستم در کنار خود صدای نفس های آرام و یکنواختی را بشنوم؛ صدایی که باعث وحشتم نشد، زیرا آشنا ترین صدایی بود که در آنجا می شناختم.

از اینکه جیمی شب گذشته خود را به من رسانده بود و در کنارم به خواب رفته بود، تعجب نکردم. شاید تغییر آهنگ تنفسن بیدارش کرد؛ شاید هم زمان بندی برنامه روزانه مان هماهنگ شده بود. جیمی چند لحظه پس از بیدار شدن من نفس بلندی کشید و زیر لب گفت: «واندا؟»



«من اینجام.»

او با آسودگی آهی کشید و گفت: «اینجا چقدر تاریکه.»

«آره.»

«فکر می کنی وقت صبحانه شده؟»

جوابی به او ندادم.

او سکوت مرا در هم شکست و با لحن صمیمانه ای گفت: «واندا تو مجبور نیستی خودت رو اینجا مخفی کنی.»

او پس از اینکه چند لحظه ای منتظر ماند تا من چیزی بگویم، ادامه داد: «دیشب با جرد حرف زدم. اون قول داد که دیگه به تو پیله نکنه.»

لبخند کم رنگی بر لب آوردم. به من پیله نکنه.

جیمی با سماجت گفت: «با من می آیی؟» دستش در تاریکی دست مرا پیدا کرد. با صدای آهسته ای پرسیدم: «واقعاً دلت می خواد من همراهت بیام؟»

«آره، همه چیز دوباره مثل قبل می شه.»

مل، نظرت چیه؟

نمی دونم. او آشفته بود. می دانست که نمی تواند واقع بین باشد؛ به شدت می خواست جرد را ببیند.

می دونی که این کار دیوونگیه.

نه اونقدر دیوونگی که تو به خرج می دی و دلت می خواد اونو ببینی.

موافقت خود را بیان کردم: «باشه جیمی. ولی اگه اوضاع مثل قبل نشد، خودت رو ناراحت نکن. خوب منظورم اینه که اگه اوضاع بی ریخت شد... تعجب نکن.»

«اوضاع درست درسته، خودت خواهی دید.»

اجازه دادم جیمی همان گونه که دستم در دستش بود مرا در دل تاریکی دنبال خود بکشد و راه را نشانم دهد.

هنگامی که وارد باغچه بزرگ غار شدیم، خود را آماده کردم؛ نمی توانست به واکنش دیگران نسبت به



خود اعتماد داشته باشم. کسی چه می دانست شب گذشته هنگامی که من در خواب بودم چه حرف هایی بین آنها رد و بدل شده بود؟

ولی با وجود اینکه خورشید در آسمان می درخشید و نور خود را بر روی صدها آینهٔ سقف منعکس می کرد، هیچ کس در باغ نبود.

جیمی توجه ای به خالی بودن غار نداشت. نگاهش به صورت من بود و به محض اینکه نور خورشید روی گونه ام افتاد، از میان دندان هایش نفس عمیقی کشید و هراسان گفت: «اوه، تو حالت خوبه؟ خیلی درد می کنه؟»

به آرامی صورتم را لمس کردم. پوست آن سفت شده بود و یک لایهٔ خشکیدهٔ خون روی آن دلمه بسته بود. هنگامی که انگشت هایم روی زخم کشیده شد، ناگهان تیر کشید.

زیر لب گفتم: «چیزی نیست.» مشاهدهٔ غار خالی از سکنه، نگرانم کرده بود ... دلم نمی خواست بلند حرف بزنم: «بقیه کجا هستن؟»

جیمی که هنوز با دقت مشغول برانداز کردن زخم روی گونهٔ من بود، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم مشغول کار هستن.» او صدایش را پایین نیاورده بود.

به یاد شب قبل افتادم. رازی که او در مورد آن چیزی به من نگفت. ابروهایم درهم کشیده شدند.

فکر می کنی اون چه چیزی رو از ما مخفی می کنه؟

واندا، من هرچی تو می دونی، می دونم.

تو یه انسانی، چیزی بهت الهام نشده؟

ملانی گفت: «الهام؟ حس ششم من بهم می گه ما این محل رو اون طوری که فکر می کردیم می شناسیم، نمی شناسیم.»

مفهوم تهدیدآمیز و شوم حرف او را سبک سنگین کردم.

با شنیدن سرو صدایی که از راهروی آشپزخانه به گوش می رسید و نشان می داد عده ای مشغول صرف صبحانه هستند، احساس آرامش کردم، عملاً تمایلی به دیدن کسی نداشتم - البته به جز حسرت بیمارگونهٔ دیدار جرد - ولی مشاهدهٔ راهروهای خالی، به علاوهٔ اینکه می دانستم جیمی مطلبی را از من مخفی می



کند عصبی و ناراحت می کرد.

حتی نصف آشپزخانه هم پر نبود- که در این ساعت روز عجیب و غیر عادی به نظر می رسید. به زحمت به این موضوع توجه کردم، زیرا بویی از اجاق سنگی آشپزخانه به مشام می رسید و فضای اتاق را پر کرده بود، هر فکر دیگری را باطل می کرد.

جیمی ناله کنان گفت: «اوف، تخم مرغ!»

جیمی اکنون مرا سریع تر به دنبال خود می کشید من هم مقاومتی نمی کردم و در حالی که شکم هایمان به قارو قور افتاده بود با عجله به سمت پیشخان کنار اجاق که لوسینا- مادر دو پسر- با یک ملاقه پلاستیکی در کنار آن ایستاده بود، حرکت کردیم. صبحانه معمولاً سرو نمی شد. البته این قانون شامل روزهای معمولی که صبحانه فقط شامل نان های سفت و بیات بود، می شد.

لوسینا هنگام حرف زدن فقط به پسرک نگاه می کرد: «یه ساعت پیش مزه بهتری داشتن.»

جیمی با ذوق و شوق جواب داد: «حالا هم خیلی عالی ان. همه صبحانه خوردن؟»

«بیشتری ها آره. فکر می کنم یه سینی برای دکتر بردن و بقیه...» لوسینا حرفش را قطع کرد و برای اولین بار نگاه تند و لرزانی به من انداخت. جیمی هم همین طور. متوجه حالت نگاه و چهره لوسینا شدم- زیرا حالت چهره اش بلافاصله پس از مشاهده زخم صورتم تغییر کرد.

جیمی که به نظر می رسید اشتیاقش کم شده، پرسید: «چقدر مونده؟»

لوسینا برگشت، خم شد و به زحمت ماهیتابه فلزی را از روی سنگ های داغ کف اجاق بیرون کشید و بدون اینکه روی خود را برگرداند، پرسید: «جیمی چقدر می خوای؟ خیلی هست.»

او با خنده ای گفت: «فکر کن من کایل هستم.»

لوسینا لبخندی بر لب آورد ولی نگاهش غمگین بود. او گفت: «آن هم به اندازه سهم کایل.»

او یکی از کاسه های سوپ خوری را با کمی خاکینه که مثل پلاستیک بود پر کرد. صاف ایستاد و آن را به جیمی داد.

او بار دیگر نگاهی به من انداخت، و من مفهوم این نگاه را فهمیدم.

سقله ای به جیمی زدم تا او را از پیشخان دور کنم: «جیمی بریم اونجا بشینیم.»

او با تعجب به من زل زد: «مگه تو تخم مرغ نمی خوای؟»



«نه، من...» می خواستم بار دیگر بگویم «خوبم» ولی معده ام برخلاف گفتارم قارو قور کرد. او ابتدا نگاهی به من کرد و سپس لوسینا را که دست به سینه ایستاده بود، برانداز کرد: «واندا؟» در حالی که سعی می کردم او را از کنار اجاق دور کنم، زیر لب گفتم: «من فقط کمی نون می خورم.» او در حالی که در انتظار شنیدن پاسخ بود، نگاهی به لوسینا انداخت: «نه، لوسینا، مشکل چیه؟» لوسینا حرکتی نکرد. جیمی چشم هایش جمع شدند و لب هایش از شدت لجبازی تبدیل به خط مستقیم شده بود، پیشنهاد کرد: «اگه کارت اینجا تموم شده، من می تونم تقسیم صبحانه رو بر عهده بگیرم.» لوسینا شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و ملاقه را روی پیشخان سنگی آشپزخانه گذاشت و بدون اینکه بار دیگر نگاهی بر من بیندازد، به آرامی از کنار اجاق دور شد. بلافاصله زیر لب گفتم: «جیمی این غذا برای من در نظر گرفته نشده. جرد و بقیه زندگی خودشون رو به خطر ننداختن که من بتونم برای صبحونه تخم مرغ بخورم. نون کافیه.» جیمی گفت: «واندا، احمق نشو. تو حالا مثل همه ما داری اینجا زندگی می کنی. چطور هیچ کس وقتی رخت های بقیه رو می شوری یا نون می پزی چیزی نمی گه؟ به علاوه این تخم مرغ ها خیلی تازه نمی مونن و اگه تو هم نخوری مجبورن اونا رو دور بریزن.» سنگینی نگاه همه حاضران در اتاق را پشت سرم حس می کردم. با صدای آهسته تری گفتم: «شاید بعضی ها این جوری ترجیح بدن.» احتمالاً هیچ کس جز جیمی صدایم را نشنید. جیمی غرولندکنان گفت: «این حرف ها رو فراموش کن.» او بلا فاصله به آن طرف پیشخان رفت و کاسه دیگری را پر از تخم مرغ کرد و آن را به سمت من گرفت و با لحن قاطعانه ای گفت: «تا آخرین لقمه اش رو باید بخوری.» نگاهی به کاسه انداختم. دهانم آب افتاد. کاسه تخم مرغ را عقب زدم و دست هایم را روی سینه ام قرار دادم. جیمی اخم کرد و گفت: «خوبه.» آنگاه کاسه خودش را نیز روی پیشخان هل داد: «اگه تو نخوری، من هم نمی خورم.» صدای قارو قور شکمش شنیده می شد. او هم به تقلید از من دست هایش را روی سینه اش قرار داد.



برای دو دقیقه به هم زل زدیم و معده هر دویمان بر اثر بوی اشتها برانگیز تخم مرغ ها با صدای بلند قارو قور می کردند. او هر چند لحظه یک بار از گوشه چشمش دزدکی نگاهی به کاسه تخم مرغ خود می انداخت. و سرانجام همین نگاه های پرحسرت و آرزومندانه شکستم داد.

نفس عمیقی کشیدم: «باشه.» کاسه جیمی را به سمت او هل دادم. کاسه خودم را هم برداشتم. او منتظر ماند تا اولین لقمه از گلویم پایین برود. آنگاه به سراغ کاسه خودش رفت. هنگامی که مزه تخم مرغ را چشیدم، ناله کوتاهی سر دادم. می دانستم تخم مرغهای سرد شده و لاستیک مانند بهترین غذایی نبود که تا به حال چشیده بودم، ولی اکنون چنین احساسی داشتم. این جسم، در زمان حال زندگی می کرد. جیمی نیز واکنشی مشابه من داشت. او با چنان ولع و سرعتی غذا را می بلعد که به نظر می رسید فرصتی برای نفس کشیدن ندارد. او را از نظر دور نمی کردم مبدا خفه شود. من آهسته تر می خوردم و امیدوار بودم بتوانم او را متقاعد کنم پس از تمام کردن غذای خود، از غذای من هم بخورد.

سرانجام پس از اینکه تا حدودی سیر شدم و معده ام راضی شد. توجه ام به فضای حاکم بر آشپزخانه جلب شد.

انتظار داشتم با هیجانی که خوردن تخم مرغ در وعده صبحانه پس از ماه ها یکنواختی به وجود آورده بود، وجد و سرور بیشتری در میان اهالی غار حاکم باشد. ولی حال و هوای آشپزخانه دلگیر و غم زده بود و گفت وگوها زیر لبی و نجواگونه.

آیا شرایط موجود عکس العملی در برابر حادثه شب گذشته بود؟ با دقت به اطراف خود نگاه کردم و سعی کردم بفهمم قضیه از چه قرار است.

چند نفر مرا زیر نظر داشتند، ولی آنها تنها کسانی نبودند که مشغول صحبت های نجواگونه و جدی بودند. بقیه ها کمترین توجهی به من نداشتند. بعلاوه به نظر نمی رسید هیچ کدام عصبانی، پشیمان، نگران و با هر حالتی که من انتظار داشتم، باشند.

نه، آنها غمگین بودند. ناامیدی بر چهره یکایک آنها نقش بسته بود.

شارون که در دورترین نقطه آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود و طبق معمول خود را کنار کشیده و



در لاک خودش فرو رفته بود، آخرین نفری بود که توجه مرا جلب کرد. او که مشغول خوردن صبحانه اش بود، کاملاً بر خود تسلط داشت. در نتیجه ابتدا به قطرات اشکی که چکه چکه از چشم هایش جاری بودند و در ظرف غذایش می افتادند توجه نکردم.

ناگهان وحشت کردم و زمزمه کنان از جیمی پرسیدم: «اتفاقی برای دکتر افتاده؟»

آیا دچار بدگمانی بیمارگونه شده بودم- شاید این موضوع ارتباطی به من نداشت. ظاهراً غمی که بر فضای آشپزخانه سایه انداخته بود به بقیه مربوط می شد، نه من. افرادی که من جزو آنها به حساب نمی آمدم. آیا حادثه ای زخ داده بود؟

جیمی نگاهی به شارون انداخت و قبل از پاسخ دادن به من آهی کشید: «نه، دکتر خوبه.»

«عمه مگی، اتفاقی برای اون افتاده؟»

او سرش را تکان داد.

زمزمه کنان پرسیدم: «والتر کجاست؟» هنگامی که فکر کردم ممکن است برای یکی از هم قطارانش اینجا- حتی آنهایی که از من بیزار بودند- اتفاقی بیفتد، احساس نگرانی شدیدی بر من چیره شد.

«نمی دونم. مطمئنم حالش خوبه.»

اکنون متوجه شدم که جیمی هم مثل بقیه غمگین است.

«جیمی چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟»

جیمی نگاه خود را از تخم مرغ هایش که اکنون آنها را به آهستگی و با دقت می خورد، دوخته بود و جواب مرا نداد.

او در سکوت تخم مرغ هایش را خورد. سعی کردم باقی مانده غذایم را به او بدهم. ولی او به شدت اخم کرد. در نتیجه بدون مقاومت بقیه تخم مرغ هایم را خودم خوردم.

کاسه های خود را در سطل پلاستیکی و بزرگ مخصوص ظرف های کثیف گذاشتیم. سطل پر بود. در نتیجه آن را از روی پیشخان برداشتم. مطمئن نبودم امروز در غار چه می گذشت، ولی ظرف ها باید شسته می شدند، یک مسئولیت بی خطر.

جیمی با نگاهی هشیار کنارم ایستاده بود. نمی خواستم اجازه بدهم مثل نگهبان دور و بر من بپلکد. ولی هنگامی که از کنار مزرعه بزرگ عبور می کردیم. نگهبان همیشگی ام مرا پیدا کرد، در نتیجه قضیه



جیمی منتفی شد.

سرتا پای ایان از خاک قهوه ای روشنی پوشیده شده و رنگ خاک در جاهایی که از عرق او خیس شده بود، تیره تر به نظر می رسید. رگه های قهوه ای رنگ عرق که بر پهنای صورتش فرو می ریخت و آن را حسابی کثیف کرده بود، خستگی زیاد او را پنهان نمی کرد. او هم کمتر از بقیه ناراحت نبود. تعجب نکردم، ولی خاکی که سراپای او را پوشانده بود کنجکاو ام را بر انگیخت. زیرا از نوع خاک ارغوانی مایل به سیاه داخل غار نبود. ایان امروز صبح از غار خارج شده بود. او با دیدن ما زیر لب گفت: «شما اینجا اینجایی». او با شتاب و سرعت در حال حرکت بود و پاهای کشیده اش با قدم هایی آشفته او را جلو می بردند. او پس از رسیدن به ما از سرعت خود نکاست. ولی آرنج مرا گرفت و با عجله مرا با خود به سمت جلو کشید: «یک دقیقه اینجا قایم بشیم».

او مرا به داخل دهانه باریک راهرویی که به مزرعه شرقی غار، جایی که ذرت ها تقریباً آماده کشت بودند، کشید. همانجا در تاریکی ایستادیم. کسی نمی توانست ما را ببیند. دست جیمی به آرامی دور بازوی دیگرم حلقه شد.

پس از چند لحظه صداها ی بمی از داخل غار بزرگ شنیده شد. صداها شاد و شنگول و سرزنده نبودند. درست مانند صورت هایی که امروز صبح دیده بودم. غمگین، خفه و ناامید به نظر می رسیدند. صداها از نزدیکی شکافی که ما در آن پنهان شده بودیم، به گوشمان می رسید. ایان محکم دست خود را دور آرنجم فشار می داد. صدای جرد و کایل را تشخیص دادم. ملانی در مقابل کنترلی که روی او داشتم، احساس ضعف کرد- اگرچه خود نیز احساس ناتوانی می کردم- هر دو می خواستیم صورت جرد را ببینیم. چه خوب شد ایان ما را مخفی کرد.

جرد داشت می گفت: «... نمی دونم چرا بهش اجازه دادیم هنوز سعی کنه، وقتی تمومه، تمومه دیگه». کایل با او موافق نبود: «اون واقعاً فکر می کرد این دفعه بشه، واقعاً مطمئن بود... خوب اگه یه روزی سر در بیاره، ارزشش رو داره».

جرد گفت: «اگه... فکر می کنم چه خوب شد مشروب ها رو پیدا کردیم. دکتر تا شب بشه تمام صندوق رو یعنی هر میزانی که لازم بشه نفله می کنه».

«اون به زودی از هوش می ره.» صدای کایل دورتر و دورتر می شد. «ای کاش شارون...» و دیگر نتوانستم چیزی بشنوم.



ایان صبر کرد تا صدای آن دو کاملاً دور شود. سپس یکی دو دقیقه دیگر هم منتظر ماند و بالاخره دستم را رها کرد.

جیمی زیر لب به او گفت: «جرد قول داده.»

ایان گفت: «درسته ولی کایل که قول نداده.»

آنها به سمت روشنایی حرکت کردند. من در حالی که قادر به تشخیص احساس خود نبودم آهسته پشت سرشان راه افتادم.

ایان تازه متوجه شد که سطل ظرف های کثیف در دست من است.

«حالا وقتش نیست. بذار بقیه اونارو بشورن، راه بیفت.»

فکر کردم از او سؤال کنم چرا این قدر کثیف و خاک آلود است. ولی احتمالاً او هم مثل جیمی از دادن جواب طفره می رفت. به سمت دالانی که به رودخانه منتهی می شد چرخیدم و در حالی که مشغول فکر کردن و حدس زدن بودم، به آن خیره شدم.

ایان با عصبانیت زیر لب چیزی گفت.

وحشت زده به او نگاه کردم و فهمیدم چه چیزی او را خشمگین کرده... او صورت مرا در نور دیده بود.

دستش را بلند کرد تا چانه ام را بگیرد، ولی من از ترس لرزیدم و خود را کنار کشیدم. او هم دستش را پایین انداخت و گفت: «حالم به هم می خوره.» لحن صدایش نشان می داد که واقعاً دگرگون شده است: «بدتر از همه اینکه اگه من خودم رو کنار نکشیده بودم، شاید الان خودم چنین بلایی...»

سرم را تکان دادم: «ایان، چیز مهمی نیست.»

او زیر لب گفت: «چطور مهم نیست؟» آنگاه رو به جیمی کرد: «احتمالاً باید خودت رو به مدرسه برسونی. بهتره اوضاع رو هرچه زودتر آرام کنیم.»

جیمی غرولندکنان گفت: «شارون امروز مثل یه کابوس می مونه.»

ایان پوزخندی زد: «بچه جون اصلاً بهت حسودیم نمی شه.»

جیمی آهی کشید و لگدی به خاک ها زد: «از واندا چشم برداری.»

«باشه، حتماً.»



جیمی لخ لخ کنان در حالی که هر چند لحظه یک بار سرش را برمی گرداند و نگاهی به ما می انداخت دور شد تا اینکه وارد راهروی دیگری شد و دیگر نتوانستم او را ببینم.

ایان سطل ظرف ها را ا من گرفت و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، گفت: «اینارو بده به من.» او بار دیگر پوزخندی زد: «مسخره اس که من دست خالی اینجا بایستم و تو اینار با خودت بکشی. اصلاً با آداب دانی جور در نمی آد... بریم یه جایی این دور و بر کمی استراحت کنیم تا خطر برطرف بشه.» حرف هایش ناراحتم کرد. در سکوت به دنبالش راه افتادم. چرا باید در مقابل من ادب و نزاکت به خرج می داد؟

او به سمت مزرعه ذرت حرکت کرد. پس از اینکه به مزرعه رسیدیم به سوی زمین شخم زده و به میان ساقه های ذرت رفت. من هم پشت سرش حرکت می کردم. او وسط مزرعه ایستاد و سطل ظرف ها را روی زمین گذاشت و روی خاک ها نشست.

هنگامی که چهار زانو کنار او نشستم، گفتم: «خوب اینجا حسابی پرت و دورافتاده است. ولی ما نباید الان مشغول کار روزانه مون باشیم؟»

«واندا تو خیلی کار می کنی و تنها کسی هستی که که حتی یک روز هم استراحت نمی کنی.»

زیر لب گفتم: «این جووری احساس می کنم دارم یه کاری می کنم.»

«امروز همه در مرخصی هستن، از جمله تو.»

با کنجکاوی نگاهش کردم. نور آینه ها سایه های دو برابری در میان ساقه های ذرت ایجاد کرده بود. سایه هایی که خطوط راه راهی شبیه پوست گورخر روی صورت او انداخته بود. صورت رنگ پریده اش در زیر این خط ها و گرد و خاک خسته و درمانده به نظر می رسید.

«به نظر می آد مشغول کار بودی.»

چشم هایش را جمع کرد: «ولی حالا که دارم استراحت می کنم.»

زیر لب گفتم: «جیمی به من نمی گه اینجا چه خبره.»

او آهی کشید: «نه، من هم نخواهم گفت. در هر حال چیزی هم نیست که دلت بخواد بدونی.»

به زمین و خاک تیره سیاه و ارغوانی خیره شدم. معده ام پیچ می خورد و درد گرفته بود. نمی توانستم تصور کنم چیزی بدتر از این وجود داشته باشد. ماجرای پشت پرده که از آن خبر نداشته باشی. ولی شاید



قوة تخيلم ضعيف بود.

ایان پس از لحظه ای سکوت گفت: «البته این عادلانه نیست که من به سؤال تو جواب ندم و خودم بخواهم ازت چیزی بپرسم؟»

از اینکه ذهنم منحرف شود، خوشحال شدم: «بپرس.»

او بلافاصله چیزی نگفت. در نتیجه سرم را بلند کردم تا علت تردیدش را بفهمم. سرش را پایین انداخته بود و به خط های راه راهی که بر اثر انعکاس نور آینه ها پشت دستش ایجاد شده بود. نگاه می کرد.

به آرامی گفت: «می دونم تو دروغ نمی گی، دیگه الان مطمئنم. در نتیجه هر جوابی بدی باور می کنم.»

او همچنان به خط هایی که روی پوست دستش ایجاد شده بود زل زده بود. همچنان منتظر ماندم. بدون اینکه سرش را بلند کند، پرسید: «من قبلاً قصه جب رو باور نمی کردم. ولی اون و دکتر اعتقاد کامل دارن که ... واندا... آیا اون هنوز در وجود تو زنده اس؟ دختری رو می گم که تو از جسمش استفاده می کنی؟»

این موضوع بیش ازین راز من به حساب نمی آمد... جیمی و جب هر دو حقیقت را می دانستند. به علاوه دیگر چه اهمیتی داشت؟ به هر حال مطمئن بودم ایان این راز را نزد هر کسی که قرار بود مرا به قتل برساند فاش نمی کرد.

به او گفتم: «بله، ملانی هنوز در وجود منه.»

او سرش را به آهستگی تکان داد: «چه جوریه؟ برای تو؟ و برای اون؟»

«برای هر دو نفرمون ناامید کننده است. ابتدا هر کاری از دستم بر می آمد انجام می دادم تا اونو وادار کنم دست از سرم برداره و ناپدید بشه. ولی حالا... بهش عادت کردم.»

لبخند شیطنت آمیزی بر لب آوردم: «بعضی وقتا خوبه که یه همدم و هم صحبت داشته باشی. برای او سخت تره. از خیلی جهات مثل یه زندونی که در ذهن من اسیره. با این حال ترجیح می ده در بند بمونه ولی ناپدید نشه.»

«نمی دونستم حق انتخاب هم وجود داره.»

«اولش این طوری نبود تا زمانی که هموعان شما فهمیدن جریان از چه قراره. اون وقت مبارزه ها شروع شد. ظاهراً کلید معما همینه... بدونی که چه اتفاقی داره می افته. آدم هایی که غافلگیر می شن، مبارزه ای پیش نمی گیرن.»



«پس اگر من گیر بیفتم؟»

چهره خشم آلودش را برانداز کردم... آتشی در چشم های روشنش می درخشید.

«بعید می دونم که تو تسلیم میزبانت بشی و وا بدی. اگرچه اوضاع فرق کرده. اونا دیگه وقتی آدم های بالغ رو می گیرن، دیگه از اونا به عنوان میزبان استفاده نمی کنن. مشکلات زیادی پیش اومده.»

لبخند کم رنگی بر لب آوردم: «مشکلاتی مثل من، بیش از حد نرمش نشون دادنم، همدردی با میزبانم و گم کردن مسیر صحیح...»

او مدت طولانی به حرف هایم فکر کرد. گاهی به صورت من نگاه می کرد. گاهی به ساقه های ذرت و گاهی هم به هیچ چیز.

سرانجام پرسید: «اگه اونها الان منو گیر بندازن، باهام چی کار می کنن؟»

«فکر می کنم هنوز عمل اتصال رو انجام بدن. احتمالاً روح یک جستجوگر رو به تو می دن و سعی می کنن اطلاعاتی به دست بیان.»

او به خود لرزید.

«ولی چه از تو اطلاعات بگیرن چه نگیرن، تو رو به عنوان میزبان یه میزبان نگه نمی دارن. تو رو... کنار می زارن.»

با ادای این جملات دشوار حالت تهوع به من دست داد. عجیب بود... همیشه این مسایل انسان ها بود که مرا دچار دل آشوبه می کرد. ولی هرگز از دید یک انسان به شرایط موجود نگاه نکرده بودم؛ هیچ سیاره دیگری مرا وادار به چنین کاری نکرده بود. بدنی که به درستی کار نمی کرد به سرعت و به راحتی منهدم می شد، زیرا مانند اتومبیلی که دیگر قادر به حرکت نبود، غیر قابل استفاده و به درد نخور تشخیص داده می شد. زنده نگه داشتن او چه فایده ای داشت؟ به علاوه شرایط ذهنی نیز می توانست یک جسم را غیر قابل استفاده کنند. اعتیادهای ذهنی خطرناک، آرزوها و خواسته های عجیب و باورنکردنی، مشکلات غیر قابل درمانی که یک جسم را در مقابل دیگران خطرناک جلوه می داد. یا البته ذهنی با قدرت اراده بسیار قوی که پاک کردن آن از حافظه تقریباً غیر ممکن باشد. یک ناهنجاری و بی نظمی که فقط مختص این سیاره است.

به چشم های ایان خیره شدم. تا به حال زشتی عملکرد یک روح تسخیرناپذیر را در غالب یک نقص به این



وضوح ندیده بودم.

او پرسید: «و اگه اونا تو رو بگیرن؟»

«اگه بفهمن من کی هستم... اگه هنوز کسی دنبال من باشه...»

به جستجوگر خود فکر کردم و مثل او لرزه بر اندامم افتاد: «اونا منو از این جسم خارج می کنن و در بدن یک میزبان دیگه جا می دن. به میزبان جوون و رام و سربه راه. اونا امیدوار خواهند بود که من بتونم دوباره خودم بشم. شاید هم منو از این سیاره دور کنن - و از تأثیرات بد اینجا...»
«تو دوباره خودت می شی؟»

به نگاه خیره اش چشم دوختم: «من خودم هستم، چون خودم رو در مقابل ملانی از دست ندادم. احساس من حتی زمانی که یک خرس یا یک گل بودم فرقی با حالا نداشته.»
«اونا تو رو کنار نمی زارن؟»

«یه روح رو، نه. ما برای هموعان خودمون مجازات عمده ای نداریم. یا در واقع اصلاً مجازاتی در کار نیست. اونا هر کاری کردن برای حفظ من بوده. من فکر می کردم که نیازی به شیوه دیگه ای وجود نداره، ولی حالا خودم نمونه زنده ای هستم که خلاف این نظریه رو ثابت می کنه... شاید درستش این بود که منو کنار می گذاشتن، چون یه خائنم، نه؟»

ایان لب هایش را به هم فشرد: «من می گم بیشتر یه ترک وطن کرده ای. تو به اونا خیانت نکردی؛ فقط جامعه اونا رو رها کردی.»

هر دو در سکوت فرو رفتیم. دلم می خواست باور کنم حرف های او حقیقت دارند. به عبارت ترک وطن کرده فکر کردم و سعی کردم خود را متقاعد کنم که چیزی بدتر از آن نیستم.

ایان با صدای بلندی نفسش را بیرون داد. از جا پریدم: «هر وقت دکتر از حالت مستی در بیدارزش می خوایم نگاهی به صورتت بندازه.» او به من نزدیک شد و دستش را زیر چانه ام گذاشت: «این بار خود را کنار نکشیدم. سرم را به یک سمت چرخاند تا بتواند زخم صورتم را معاینه کند.»

«چیز مهمی نیست. مطمئنم ظاهرش بدتر از خودش.»

«امیدوارم... ظاهرش که خیلی درد آورده.» او آهی کشید و بدن خود را کش و قوس داد: «فکر می کنم به اندازه کافی اینجا قایم شدیم. حتماً کایل رفته دنبا کارش. می خوام تو شستن ظرف ها کمکت کنم؟»



ایان نگذاشت مثل همیشه ظرف ها را با آب رودخانه بشویم. او اصرار داشت برای شستن آنها به حمام قیرگون برویم تا من دیده نشوم. من در کنار قسمت کم عمق حوضچه تیره رنگ ظرف ها را با برس کهنه ای می شستم، او هم آنها را آب می کشید. سپس در شستن کاسه های کثیف نیز به من کمک کرد.

و پس از اینکه کار شست و شوی ظروف به پایان رسید مرا تا آشپزخانه همراهی کرد. وقت نهار بود و آشپزخانه کم کم شلوغ شده بود. مواد غذایی فاسد شدنی متنوع تری روی پیشخان ها به چشم می خورد. برش های نان سفید نرم، تکه های پنیر و حلقه های سوسیس دودی صورتی و آبدار. اهالی غار با ولع مشغول بلعیدن غذاهای خوشمزه بودند. با این حال آثار غم و ناامیدی هنوز در شانه های افتاده و لب های بدون خنده شان حس می شد.

جیمی در کنار پیشخوانی که همیشه پشت آن غذا می خوردیم نشسته بود. دو ساندویچ بزرگ در جلوی او قرار داشت. ولی هنوز شروع به خوردن نکرده بود. دست هایش را زیر بغل زده منتظر من نشسته بود. ایان با کنجکاوی او را برانداز کرد. ولی بدون اینکه چیزی بپرسد، برای گرفتن غذای خود رفت.

با مشاهده لجاجت جیمی گازی به ساندویچ خود زدم. به محض اینکه شروع به جویدن اولین لقمه کردم، جیمی به ساندویچ خود حمله ور شد. ایان به سرعت بازگشت و هر سه در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. ساندویچ ها به حدی خوشمزه بودند که تصور دلیلی برای حرف زدن یا هر کار دیگری که باعث خالی ماندن دهانمان شود دشوار به نظر می رسید.

من پس از خوردن دو ساندویچ از خوردن دست کشیدم. ولی جیمی و ایان آن قدر خوردند تا از شدت درد به غرولند افتادند. ایان که تقلاً می کرد چشم هایش را باز نگه دارد. داشت نقش بر زمین می شد.

او به جیمی گفت: «بچه جون برگرد مدرسه.»

جیمی نگاهی به سرتا پایش نداشت: «شاید بهتر باشه من کاری...»

به سرعت گفتم: «برو مدرسه.» ترجیح می دادم جیمی امروز از من فاصله بگیرد.

«بعداً می بینمت. باشه؟ در مورد... در مورد هیچ چیز نگران نباش.»

«حتماً.» یک دروغ یک کلمه ای چندان واضح و معلوم به نظر نمی رسید. یا شاید هم طبع کنایه زدن من بار دیگر گل کرده بود.

پس از رفتن جیمی به ایان خواب آلوده رو کردم: «برو یه کمی استراحت کن. من خوبم... می رم یه جایی



که جلب نظر نکنم... مثلاً وسط مزرعهٔ ذرت یا جایی مثل اون... در اونجا پنهون می شم.»
او با نگاهی که به شکل شگفت آوری در زیر پلک های نیمه بسته اش هشیار به نظر می رسیدند، پرسید:
«تو دیشب کجا خوابیدی؟»

«چطور؟»

«من می تونم الان اونجا بخوابم. تو هم کنار من مخفی بشی.»

هر دو زیر لب حرف می زدیم و هیچ کس توجهی به ما نداشت.

«تو که نمی تونی هر لحظه منو بیایی.»

«واندا شرط می بندی؟»

به حالت تسلیم شانه هایم را بالا انداختم: «رفته بودم به سلولم. همون جایی که در اون زندانی بودم.»
ایان اخم کرد؛ از این کلمه خوشش نیامد. ولی در هر حال بلند شد و مرا به سمت بالائی که به انبار آذوقه منتهی می شد، برد. میدان اصلی غار اکنون پر از افرادی بود که همه متأثر و غمگین در حالی که چشم های خود را به زمین دوخته بودند، به سوی باغ در حرکت بودند.

هنگامی که در راهروی تاریک تنها شدیم. سعی کردم بار دیگر با او صحبت کنم: «ایان موضوع چیه؟ آیا

من هر چی بیشتر زنده بمونم. برای جیمی سخت تر نمی شه؟ آخر سر براش بهتر نمی شه اگه...»

«واندا این جوری به موضوع فکر نکن. ما حیوون نیستیم. مرگ تو یه چیز اجتناب ناپذیر نیست.»

به آرامی گفتم: «من فکر نمی کنم که تو یه حیوونی.»

«متشکرم. با این حال اینو به عنوان یه سرزنش نگفتم. اگه منو یه حیوون هم می دونستی سرزنشت

نمی کردم.»

این آخرین جملهٔ مکالمه ما بود؛ در این لحظه هر دو نور ضعیف آبی رنگی که در پیچ بعدی راهرو سوسو می زد، دیدیم.

ایان زیر لب گفت: «هیس، همین جا بمون.»

او به آرامی فشاری بر شانه ام وارد آورد و سعی کرد مرا همان جایی که ایستاده بودم، نگه دارد. سپس بدون اینکه سعی کند صدای قدم هایش را مخفی کند، به سمت جلو گام برداشت و در پیچ راهرو ناپدید شد.



صدایش را شنیدم. او که وانمود می کرد تعجب کرده است گفت: «جرد؟»

قلبم در سینه ام سنگینی کرد؛ احساسی که بیشتر به درد و رنج شباهت داشت نه ترس، وجودم را فرا گرفت.

جرد گفت: «می دونم که اون همراه توئه.» او صدایش را بلند کرده بود، طوری که هر کسی از اینجا تا میدان اصلی غار می توانست بشنود. آنگاه با لحت تمسخر آمیزی گفت: «بیا بیرون. هرجا هستی بیا بیرون.»



فصل ۲۹

افشاگری

شاید بهتر بود پا به فرار می گذاشتم. ولی کسی اکنون جلوی من را نگرفته بود و جرد با وجود اینکه لحن صدایش سرد و عصبانی بود، نام مرا بر زبان می آورد. هنگامی که با احتیاط قدم به طرف پیچ راهرو به سمت نور آبی رنگ گذاشتم، ملانی حتی از من دستپاچه تر و بی قرارتر بود؛ به پیچ راهرو رسیدم و در آنجا کمی تردید کردم. ایان چند قدم جلوتر از من ایستاده و آمادهٔ مقابله با هر حرکت کینه توزانهٔ جرد نسبت به من بود. جرد روی یکی از زیراندازهایی که من و جیمی دیشب روی آنها خوابیده بودیم، نشست. او هم مانند ایان بسیار خسته به نظر می رسید. با این وجود چشم هایش کاملاً هشیار بودند و با خستگی زیادی که در تمام وجودش مشاهده می شد، تناسب نداشتند.

او به ایان گفت: «سخت نگیر. فقط می خوام با این حرف بزnm. من به اون پسر قول دادم و روی قول خودم هم می ایستم.»

ایان پرسید: «کایل کجاست؟»

«در حال خرو پف کردن، حتماً اتاقتون داره از لرزش صداس تگون می خوره.»

ایان حرکتی نکرد.

«ایان دورغ نمی گم. قصد ندارم اینو بکشم. جب حق داره. کاری ندارم چقدر اوضاع اینجا رو ریخته به هم. ولی جیمی هم به اندازهٔ من حق تصمیم گیری داره. فعلاً که حسابی گول اینو خورده. بنابراین شک دارم



به این زودی ها اجازه بده کار خودمو بکنم.»

ایان غرولندکنان گفت: «هیچ کس گول نخورده.»

جرد دستش را تکان داد. بدون اینکه چیزی بگوید با آن حرکت جلوی جر و بحث را گرفت: «منظور من اینه که حالیت کنم از طرف من دیگه خطری اینو تهدید نمی کنه.»

او برای اولین بار نگاهی به من انداخت کمی به دست هایم که دیوار را محکم چسبیده بودند و می لرزیدند، زل زد و گفت: «دیگه آسیبی بهت نخواهم رسوند.»
قدم کوتاهی به جلو برداشتم.

ایان به سرعت گفت: «واندا اگه دلت نمی خواد مجبور نیستی با اون حرف بزنی. این کار اجباری نیست. حق انتخاب داری.»

ابروهای جرد درهم گره خورد- حرف های ایان باعث آشفتگی اش شده بود.

زیر لب گفتم: «نه، باهش حرف می زنم.» قدم کوتاه دیگری برداشتم. مرد کف دستش را به سمت بالا برد و دوبار انگشت هایش را خم و مرا تشویق به جلو آمدن کرد.

به آهستگی قدم برمی داشتم و با هر قدم کمی مکث می کردم. قدرت نداشتم با سرعت به سمتش بروم. در فاصله یک متری اش ایستادم. ایان قدم به قدم در کنارم حرکت می کرد.

جرد به او گفت: «اگه اجازه بدی می خوام با این تنها حرف بزنم.»

ایان از جای خود تکان نخورد: «اجازه نمی دم.»

به آرامی با آرنج به پهلوش زدم: «نه ایان، نگران نباش، برو کمی بخواب. مشکلی پیش نمی آد.»

ایان نگاه موشکافانه ای به صورتم انداخت. دودل بود: «این یه جورایی استقبال از مرگ نیست؟ دلت برای اون بچه نمی سوزه؟»

«نه، جرد در این مورد به جیمی دروغ نمی گه.»

جرد با شنیدن نام خود از زبان من و اعتمادی که به او داشتم، اخم هایش درهم رفت.

به ایان التماس کردم: «خواهش می کنم ایان. من می خوام با اون حرف بزنم.»

ایان لحظه ای طولانی به من زل زد. آنگاه به جرد اخم کرد و فریادکنان گفت: «اسم اون وانداست. نه این. بهش دست نمی زنی. هر اثری روی بدنش بزاری، دو برابر اونو روی پوست بی ارزشت جا می ذارم.»



از این تهدید جا خوردم و خودم را عقب کشیدم.

ایان به سرعت روی خود را برگرداند و با گام های بلندی در دل تاریکی فرو رفت.

هر دو در سکوت به فضای خالی که ایان در دل آن ناپدید شده بود، نگاه می کردیم. ابتدا این من بودم که نگاهی به جرد انداختم. او هنوز به دالان تاریک و خالی زل زده بود. هنگامی که برگشت و نگاهی به نگاهم گره خورد، سرم را پایین انداختم.

او گفت: «ووو. اون شوخی نمی کنه، نه؟»

چیزی نگفتم.

او ضربه ملایمی به زیراندازی که در کنارش قرار داشت زد و پرسید: «چرا نمی شینی؟»

برای یک لحظه به فکر فرو رفتم. آنگاه در کنار دیوار و نزدیک سوراخ سلول قبلی ام نشستم، به طوری که تشک در میان من و او قرار گرفته بود. ملانی از این حرکت خوشش نیامد؛ او می خواست نزدیک او باشد. تا بتواند از طریق من بوی بدنش را استشمام و گرمای بدنش را احساس کند.

من این را نمی خواستم - نه به این علت که از او می ترسیدم؛ او در آن لحظه عصبانی نبود، فقط خسته و بیمناک به نظر می رسید. در هر حال نمی خواستم به او نزدیک تر شوم. چیزی در قلبم مرا می آزرده. نمی خواستم در کنار او باشم. در کنار او که از من بیزار بود.

جرد سرش را خم کرده به من نگاه می کرد؛ قبل از اینکه سرم را پایین بیندازم برای یک لحظه نگاهم در نگاه خیره اش گره خورد.

«برای دیشب متأسفم... برای صورتت. نباید این کارو می کردم.»

به دست هایم که روی زانوهایم در هم گره خورده بودند. زل زدم.

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم را تکان دادم.

او خرناسه ای کشید: «فکر کردم گفتمی می خوای با من حرف بزنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم. با وجود فضای سنگین و کینه توزانه ای که بین خود و او حس می کردم، قدرت حرف زدن نداشتم.

او به سرعت به طرف پایین زیرانداز آمد و در کنارم نشست - همان طوری که مطابق میل ملانی بود. خیلی نزدیک - فکر کردن و حتی نفس کشیدن براین دشوار شده بود. ولی قدرت نداشتم خود را کنار بکشم.



عجیب بود با وجود اینکه ملانی ابتدا چنین خواسته ای داشت. ناگهان به شدت عصبی شد.

سخت جا خوردم: چیه؟

دوست ندارم اون کنار تو باشه. این درست نیست. دوست ندارم بینم تو دلت می خواد نزدیک اون باشی. برای اولین بار از زمانی که با یکدیگر تمدن را رها کرده بودیم امواجی از کینه و دشمنی از طرف او ساطع می شد. مبهوت شده بودم. اصلاً منصفانه نبود.

جرد مکالمه ما را قطع کرد و پرسید: «فقط یه سؤال دارم.»

نگاهم در نگاهش گرده خورد. نگاه سرد و خشن او و رنجش و دلخوری ملانی باعث شد خود را عقب بکشم.

«احتمالاً می تونی حدس بزنی سؤالم در مورد چیه. جب و جیمی تمام شب سرم رو بردن...»

در حالی که منتظر سؤالش بودم، به راهروی تاریک و کیسه برنجی که شب قبل به عنوان بالش از آن استفاده کرده بودم، زل زدم. از گوشه چشم دیدم که جرد دستش را بلند کرد، از ترس خود را عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم.

او بار دیگر با بی صبری گفت: «قصد ندارم به تو آسیبی برسونم.» آنگاه چانه ام را در میان دست خشنش گرفت، و صورتم را چرخاند. در نتیجه مجبور شدم در چشم هایش نگاه کنم.

هنگامی که صورتم را در میان دست خود گرفت، قلبم به شدت به تپش افتاد و ناگهان اشک در چشم هایم پر شد. چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم تا اشک هایم ناپدید شوند. او با بی میلی در حالی که آهنگ صدایش یکنواخت و کاملاً بی روح بود، به آهستگی نامم را بر زبان آورد: «وای، آیا ملانی هنوز زنده اس؟ آیا اون بخشی از وجود توه؟ حقیقت رو به من بگو.»

ملانی با قدرت وحشیانه یک گلوله ویرانگر حمله ور شد. حمله ای دردناک و خشونت بار، شبیه حملات دردناک میگرد. او سعی می کرد هرطور شده راهی به بیرون از وجود من بیابد.

بس کن! مگه نمی بینی؟

از حالت قرار گرفتن لب ها و خطوط به هم فشرده زیر چشم هایش همه چیز را به وضوح می فهمیدم. مهم نبود من یا ملانی چه بگوییم.

به ملانی گفتم، تا حالاش هم منو به عنوان یه دروغگو می شناسه. اون دنبال حقیقت نیست... فقط دنبال



یه نشونه می گرده که به جب و جیمی ثابت کنه من یه دروغگو هستم، یه جستجوگر. در نتیجه اجازه کشتن منو به دست بیاره.

ملانی نه جوابی به من داد و نه نظرم را پذیرفت؛ ساکت نگه داشتنش بسیار دشوار بود.

جرد به قطرات عرقی که روی پیشانی ام نشسته بود، نگاه می کرد، لرزش عجیبی در ستون فقراتم حس می کردم. چشم هایش تنگ شده بودند. او همچنان چانه ام را محکم در دست گرفته بود و اجازه نمی داد صورتم را مخفی کنم.

ملانی سعی کرد فریاد برآورد، جرد. دوستت دارم من همین جا هستم.

لب هایم تکان نمی خوردند. ولی تعجب کرده بودم چگونه نمی توانست این کلمات را که به وضوح در نگاهم نقش بسته بودند ببیند.

زمان به کندی می گذشت و او همچنان در انتظار پاسخ من بود. خیلی دردناک و عذاب آور بود. مجبور بودم در چشم هایش نگاه کنم. چشم هایی که تنفر در آنها موج می زد. ظاهراً این عذاب کافی نبود، خشم ملانی هم از درون تکه تکه ام کرده بود. حسادت او مانند سیلابی پر جوش و خروش درونم را می شست و خرابی هایش را به جا می گذاشت.

زمان همچنان به کندی می گذشت و اشک هایی در چشم هایم حلقه زده بودند دیگر نتوانستند خود را مهار کنند و قطره قطره بر روی گونه هایم و سپس بر روی کف دست جرد سرازیر شدند. حالت او تغییری نکرد.

اشک هایم سرانجام بند آمدند. چشم هایم را بستم و ناخودآگاه سرم را پایین انداختم. او نیز دستش را پایین انداخت و با درماندگی آهی کشید.

انتظار داشتم مرا ترک کند. بار دیگر به دست هایم خیره شدم و منتظر ماندم. ضربان قلبم نشانگر گذشت زمان بود. ولی نه او حرکتی کرد نه من. گویی او را از سنگ تراشیده بودند. درست مانند مجسمه ای در کنارم نشسته در سکوت مطلق فرو رفته بود. او با رفتاری سر و آتش خشم و تنفری که در چشم هایش زبانه می کشید. درست مانند یک مجسمه بود.

ملانی به فکر فرو رفته بود و جرد را با گذشته مقایسه می کرد. خاطره ای عادی و پیش پا افتاده از روزهای فرار در ذهنش نقش بست.



جیمی و جرد با هم غرولند می کنن.

جرد به یه کاناپه چرمی لم داده و جیمی هم جلوی او ولو شده. اونا دارن از یه تلوزیون که صفحه بزرگی داره یه مسابقه بسکتبال رو نگاه می کنن. انگل هایی که در این خونه زندگی می کنن. الان سر کار هستن و ما ماشین جیپ رو تا جایی که توانسته ایم پر کرده ایم. قبل از اینکه مجبور بشیم خودمون رو ناپدید کنیم یه چند ساعتی فرصت داریم که کمی استراحت کنیم.

روی صفحه تلوزیون دوتا از بازیکن ها در خارج از زمین دارن مؤدبانه با هم جر و بحث می کنن. فیلمبردار نزدیک اوناست و ما می تونیم حرف های اونا رو بشنویم.

«من قبول دارم که آخرین نفری بودم که توپ رو لمس کردم... این توپ ماله توئه.»

«ولی مطمئن نیستم. اصلاً حاضر نیستم یک امتیاز ناعادلانه بگیرم. بهتره داورها نوار فیلم رو بازبینی کنن.»

بازیکن ها با هم دست می دهند و ضربه ملایمی به شانه یکدیگر می زنند.

جرد غرولندکنان می گه. «مسخره اس.»

جیمی که کاملاً موفق می شه لحن صدای اون رو تقلید کنه، می گه: «اصلاً نمی تونم تحمل کنم.» صدای او هر روز بیشتر از روز قبل شبیه صدای جرد می شه. و این تازه فقط یکی از چیزهایی که از قهرمان مورد پرستشش یاد گرفته: «جای دیگه برنامه ای نداره؟»

جرد چند کانال دیگه رو امتحان می کنه تا یه مسابقه دومیدانی پیدا می کنه. «انگل ها فعلاً مشغول برگزاری مسابقات المپیک در هائیتی هستن. تا جایی که ما می بینیم. این اجنبی ها بدجور هیجان زده شدن. بیشتر اونها پرچم المپیک رو بیرون از خونه هاشون نصب کرده ان. البته این مسابقات شبیه مسابقات ما نیستن. هر شرکت کننده یه مدال دریافت می کنه. و این واقعاً درآوره.»

جرد مرا صدا می کند: «مل بیا کمی استراحت کن.»

طبق عادت کنار در پشتی ایستاده ام. نه به خاطر اینکه ترسیده باشم و یا آماده فرار باشم. فقط یه عاده و بس.

به سمت جرد می رم. اون منو به طرف خودش می کشه و سرمو زیر چونه اش می ذاره و می پرسه:



«راحتی؟»

می گم: «آره.» برای اینکه واقعاً هم در اینجا. در منزل یه بیگانه کاملاً احساس راحتی می کنم.

پدر عادت داشت حرف های بامزه ای بزند. او گاهی به زبان مخصوص خودش حرف می زد: «روزهای سالادی. باغبان فضول باشی. قوری شکلات و چیزهایی در مورد هورت کشیدن تخم مرغ توسط مادبزرگ. یکی از تکیه کلام هایش این بود: مثل خونه امنه.

زمانی که می خواست دوچرخه سواری یادم بدهد و مادر دم در نگران ایستاده بود به او می گفت: «لیندا، آروم باش. این خیابون مثل خونه امنه.»

و وقتی می خواست جیمی را راضی کنه بدون چراغ خوابش بخوابه. به اون می گفت: «پسر جان اینجا مثل خونه امنه. تا کیلومترها اثری از هیولا نیست.»

آنگاه یک شبه دنیا تبدیل به کابوس وحشتناکی شد و این جمله برای من و جیمی تبدیل به طنز سیاهی شد و خانه ها تبدیل به خطرناک ترین جاهایی که سراغ داشتیم، شدند.

مخفی شدن میان کاج های کوتاه و بلند و کشیک دادن برای بیرون کشیدن یک اتومبیل از گاراژ یک منزل دور افتاده و تصمیم گرفتن برا دستبرد زدن به مواد غذایی یک خانه: «فکر می کنی انگل ها تا کی برنمی گردن؟ محاله... اینجا مثل خونه امنه. بهتره بزنیم به چاک.»

و حالا من می توانم مثل پنج سال پیش که مامان و بابا در یک اتاق دیگر نشسته اند. راحت اینجا بشینم و تلویزیون تماشا کنم. مثل زمانی که هرگز شبی را با جیمی در فاضلاب ها در کنار موش های چاق نگذرانیده بودیم. زمانی که رباینده های جسم انسان ها با چراغ های نورافکن در جستجوی دزدهایی که یک کیسه لوبیا و یا یک کاسه ماکارونی سرد دزدیده بودند، شهر را زیر پا نمی گذاشتند.

می دانم ار من و جیمی در تنهایی بیست سال دیگر هم دوام می آوریم هرگز چنین احساسی را تجربه نمی کردیم: احساس امنیت. احساسی بالاتر از امنیت. خوشبختی. امنیت و خوشبختی. دو احساسی که فکر نمی کردم هرگز بار دیگر آنها را تجربه کنم. جرد باعث می شود من و جیمی چنین احساسی داشته باشیم.

با هر نفسی بوی پوست بدنش را به داخل ریه هایم می فرستم و گرمای پوستش را زیر پوست بدنم حس می کنم.



با او همیشه امنیت و خوشبختی حاکم است. حتی خانه ها امن اند.

ملانی با احساس گرمای بازوی جرد که فقط چند سانتی متری با من فاصله داشت. تشخیص داد، اون هنوز باعث می شه احساس امنیت کنم. اگرچه حتی نمی دونه اینجا هستم.

ولی من احساس امنیت نمی کردم. عشق به جرد باعث شده بود بیشتر از هر زمان دیگری احساس نا امنی بکنم.

از خود می پرسیدم آیا اگر جرد به جای آن مرد لبخند به لب و مهربانی که در خاطره هایمان می شناختیم، مردی که با دست هایی پر از امید و معجزه به سوی ملانی آمده بود، همیشه مردی با خصوصیات فعلی اش باقی می ماند، من و ملانی می توانستیم او را دوست داشته باشیم یا نه. آیا اگر او برای همیشه تا این حد سنگدل و بدگمان باقی می ماند، ملانی همچنان هواخواه و دل بسته او می ماند؟ آیا از دست دادن پدر خندان و برادران وحشی و قوی اش او را این قدر خون سرد و بی اعتنا کرده بود یا فقدان ملانی چنین بلایی بر سرش آورده بود؟

ملانی کاملاً مطمئن بود، البته، من جرد رو با هر شرایطی دوست دارم، حتی با شرایط فعلی. اون مال منه. آیا این اعتراف در مورد من هم صدق می کرد؟ آیا من هم می توانستم در هر حالتی او را عاشقانه دوست داشته باشم؟ جرد بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد، گویی ما در وسط گفت و گویی بودیم.

«و در نتیجه به خاطر تو، جب و جیمی اطمینان دارن که می شه پس از... گیر افتادن به نوعی آگاهی خود رو حفظ کرد. اونها هر دو مطمئنن که ملانی داره هنوز اینجا دست و پا می زنه.»

او با مشت ضربه آرامی به سرم زد، از ترس خود را عقب کشیدم. او هم دست هایش را روی سینه حلقه کرد و چرخشی به چشم هایش داد: «جیمی فکر می کنه که ملانی با اون حرف می زنه. واقعاً منصفانه نیست این بچه رو این جوری بازی بدی. ولی انگار، اصول اخلاقی دیگه کاربردی نداره.» بازوهایم را دور بدنم حلقه کردم.

«جب هم برای خودش فرضیه ای داره ... که داره منو دق می ده! تو دنبال چی هستی؟ جستجوی جستجوگر خوب برنامه ریزی نشده بود یا حتی تا حدی مشکوک به نظر می رسید. به نظر می رسید. به نظر می رسید اونها فقط دنبال تو بودن.... نه ما. در نتیجه شاید نمی دونستن تو مشغول چه کار یا مأموریتی بودی. شاید خودت مستقل از بقیه کار می کنی؟ یه نیروی مخفی و نفوذی. شاید...»



بی اعتنائی به او زمانی که دست به گمان پردازی هایی چنین احمقانه زده بود، ساده تر به نظر می رسید. به زانوهایم خیره شده بودم. آنها مثل همیشه کثیف و خاک آلود بودند. خاکی سیاه و ارغوانی.

«در هر حال شاید حق با اونها باشه... درباره کشتن تو...»

ناگهان انگشت هایش بازویم را نوازش کردند و با صدای ملایم تری گفت: «فعلاً هیچ کس قصد نداره تا زمانی که تو دردسری درست نکنی، صدمه ای بهت بزنه...» آنگاه شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «یه جورایی می تونم حرف اونها رو بفهمم، شاید هم اشتباه می کنن. شاید دلیل قابل قبولی وجود نداشته باشه... جز اینکه جیمی...»

سرم را با حرکتی تند و ناگهانی بلند کردم... او با نگاهی تیزبین با دقت عکس العملم را زیر نظر داشت. از اینکه به حرف هایش علاقه نشان دادم، پشیمان شدم. بار دیگر به زانوهایم زل زدم.

جرد زیر لب زمزمه کرد: «وابستگی اون منو می ترسونه. بهتر نبود اونو به بازی نمی گرفتی؟ هرگز تصور نمی کردم... و حالا هم نمی دونم با وضعیت فعلی چه کنم. اون فکر می کنه مل در وجود تو زنده اس. چه بلایی سرش میاد وقتی که...»

توجه کرده ام او به جای استفاده کلمه اگر از عبارت وقتی که استفاده کرد. مهم بود چه قولی داده بود او مرا در دراز مدت زنده تصور نمی کرد.

کمی درنگ کرد و تصمیم گرفت موضوع را عوض کند: «تعجب می کنم چطور تونستی جب رو تحت تأثیر قرار بدی، اون پیرمرد زرنگ و دانائیه و خیلی راحت فریب و نیرنگ رو تشخیص می ده. البته تا حالا.» او لحظه ای به فکر فرو رفت.

«مثل اینکه حرف زیادی برای گفتن نداری، نه؟»

بار دیگر سکوت سنگینی میان ما حکم فرما شد.

ناگهان کلمات با هیجان و عصبانیت مبالغه آمیزی بر زبانش جاری شدند: «چیزی که منو خیلی عذاب می ده اینکه اگه اونها درست بگن چی؟ من چطوری می تونم حقیقت رو بفهمم؟ از اینکه منطق اونها رو بپذیرم، حالم به هم می خوره. باید توجیه دیگه ای هم وجود داشته باشه.»

ملانی باری دیگر - نه به شدت دفعه قبل - به دست و پا افتاد تا حرق بزند. این بار امیدی به موفق شدن نداشت. بازوها و لب هایم را بسته نگه داشتم



جرد حرکتی کرد و بدن خود را به سمت من می چرخاند. از گوشه چشم او را می پاییدم.

او زیر لب پرسید: «چرا تو اینجایی؟»

از زیر چشم نگاه دزدانه ای به صورتش انداختم. مهربان و آرام، تقریباً همان چهره ای که در خاطرات ملانی نقش بسته بود. احساس کردم در حال از دست دادن کنترل خود هستم؛ لبهایم به لرزه افتادند. تمام نیرویم صرف تلاش در حرکت ندادن بازوهایم شده بود. آرزو داشتم صورتش را لمس کنم. با تمام وجود او را می خواستم. ملانی احساسم را دوست نداشت.

او جلز ولز کنان گفت: اگه اجازه نمی دی من حرف بزنم، اصلاً دست درازی نکن.

دارم سعی می کنم، متأسفم. و متأسف بودم. احساس من ملانی را آزار می داد. هر دو آزار می دیدیم. هر کدام به نوعی در آن لحظه تشخیص اینکه کدام یک بیشتر عذاب می کشیدیم. دشوار به نظر می رسید.

جرد همچنان کنجکاو به من خیره شده بود. بار دیگر چشم هایم پر از اشک شدند.

او با ملایمت پرسید: «چرا؟ جب یه نظریه احمقانه داره. اون فکر می کنه تو به خاطر من و جیمی اینجاایی. به نظرت احمقانه نیست؟»

دهانم نیمه باز شد. به سرعت لب پایینم را گاز گرفتم.

جرد به آرامی به سمت جلو خم شد و صورتم را میان دو دستش گرفت. چشم هایم بسته شدند.

«بههم نمی گی؟»

سرم به سرعت تکان خورد. مطمئن نیستم این عمل از من سر زد یا از او. آیا این من بودم که با این حرکت گفتم که به او چیزی نخواهم گفت، یا ملانی بود که می خواست بگوید که نمی تواند حرف بزند؟ دست هایش در زیر گردنم محکم تر شدند. چشم هایم را باز کردم. صورتش فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت. قلبم به شدت می زد. احساس کردم دلم پایین ریخت، سعی کردم نفس بکشم. ولی ریه هایم از من فرمان نمی بردند.

برقی که در چشم هایش می درخشید، می شناختم. می دانستم هدفش چیست؛ می دانستم چگونه حرکت می کند و لب هایش چه احساسی را در من بیدار می کنند. با این حال کاملاً برایم تازگی داشت و به محض اینکه لب هایش را بر روی لب هایم فشرد تکان دهنده تر از هر بار دیگر بود



فکر می کنم هدف او از بوسیدن من فقط این بود که ملایمت خود را نشان دهد ولی هنگامی که پوست بدن ما با هم تماس پیدا کرد، همه چیز تغییر کرد لب هایش ناگهان خشن و ناآرام به شکل نا آشنایی بر روی لب هایم قرار گرفتند، در حالی که دست هایش محکم صورتم را در بند کشیده بودند. سرم به شدت گیج می رفت.

در بدنم آشوبی به پا شد. این جسم دیگر تحت کنترل او نبود- از آن من بود. این ملانی نبود- این جسم اکنون از هر دوی ما نیرومندتر بود. نفس هایمان با صدای بلندی در فضا انعکاس می یافت. نفس های من بریده بریده و هیجان زده و نفس های او که تقریباً شبیه خر خر بود، تند و خشم آلود. دست هایم خود را از اسارت من آزاد کردند. دست چپم به جستجوی صورت و موهایش پرداخت تا انگشتانم را در میان آنها بیچاند.

دست راستم سریعتر عمل کرده بود، گویی به من تعلق نداشت.

مشت ملانی ضربه ای به صورت او زد و با حرکتی کند و آرام او را از من دور کرد.

نیروی ضربه توانست جرد را کنار بزند، ولی او به محض اینکه لب هایمان از هم جدا شدند، از من فاصله گرفت و با چشم هایی وحشت زده به چهره وحشت زده تر من زل زد.

نگاهی به مشت های گره کرده خود انداختم. بی اختیار آنها را تکان دادم. گویی یک عقرب روی بازویم حرکت می کرد. نفس های بریده بریده ام راه خروج را از گلویم پیدا کردند. با دست چپم مشت دست راست خود را با ناامیدی نگه داشتم. مطمئن نبودم که بتوانم جلوی ملانی را بگیرم و اجازه ندهم بار دیگر برای ابراز خشونت از بدنم استفاده کند.

سرم را بلند کردم نگاهی به جرد انداختم. او هم به مشت گره کرده من زل زده بود. وحشت از چهره اش رخت بر بسته و جای خود را به تعجب داده بود. در آن لحظه کاملاً بی دفاع به نظر می رسید به آسانی می توانستم افکارش را که از چهره اش می گذشتند، بخوانم.

این چیزی نبود که او انتظارش را داشت. فهمیدنش ساده بود. این یک آزمایش بود. آزمایشی که او تصور کرده بود آماده ارزیابی آن است. آزمایشی که او با اطمینان نتیجه آن را پیش بینی می کرد. با این حال تعجب کرده بود.

معنی اش چه بود؟ رد شده بودم یا قبول؟



رنجی که در قلبم احساس می کردم دور از انتظار و غافل گیر کننده نبود. از قبل می داشتم که یک قلب شکسته چه درد و رنجی را به ارمغان می آورد.

در شرایط موجود راه فرار نداشتم. زیرا جرد میان من و تاریکی خروجی تونل قرار گرفته بود. چرخ زدم و خود را در میان سوراخی که جعبه های بسته بندی شده درست شده بود، انداختم.

جعبه هایی که نتوانستند وزن مرا تحمل کنند پس از برخورد با دیوار سنگی با خش خش و سر و صدای زیاد روی زمین افتادند. به هر زحمتی بود خود را به کمک بسته های سنگین تر از میان جعبه ها بیرون کشیدم. او محکم کج پایم را گرفت. احساس کردم پوست پایم خراشیده شد. به محکم ترین جعبه ای که بین ما قرار داشت لگد زدم. او ناله ای سر داد و ناامیدی راه گلویم را بست. قصد نداشتم بار دیگر آزارش دهم یا به او حمله کنم. فقط می خواستم فرار کنم.

تا زمانی که دیگر راه پیشروی در چاله ای که پر از جعبه های روی زمین ریخته بود نداشتم سرو صدای دست و پا زدنم در میان آنها خاموش نشده بود، نمی توانستم صدای حق خود را بشنوم و هنگامی که صدای حق های بریده بریده ام را شنیدم، احساس خواری و شرمندگی تمام وجودم را فرا گرفت.

چقدر سرافکننده شده بودم. چقدر تحقیر شده بودم از خودم وحشت می کردم. از خشونت که اجازه داده بودم آگاهانه یا بی اختیار در وجودم جریان پیدا کند. ولی به این دلیل گریه نمی کردم. علت گریه ام این بود که این یک آزمایش بیش نبود، و این موجود احمق احمق احساساتی - که من بودم - آرزو داشت این بوسه حقیقی باشد.

ملانی در درونم از رنج و عذاب به خود می پیچید. رنجی مضاعف که درک آن دشوار بود. من داشتم می مردم زیرا آن بوسه واقعی نبود؛ و او داشت می مرد. زیرا از نظر او این بوسه به اندازه کافی حقیقی بود. در میان تمام چیزهایی که پس از تمام شدن دنیایش از دست داده بود، هرگز احساس نکرده بود به او خیانت شده است. حتی زمانی که پدرش جستجوگرها را به سراغ فرزندان خود آورده بود، می دانست این عمل از او سر نزده است. خیانتی در کار نبود. فقط مایه اندوه بود. پدرش مرده بود. ولی جرد زنده بود، خودش بود. سخت او را به باد انتقاد گرفتم، احمق کسی به تو خیانت نکرده. می خواستم اندوهش کاهش یابد تحمل بار درد و رنجش خیلی دشوار بود. اندوه خودم کافی بود. او بدون اینکه به من اعتنا کند. داد و هوا می کشید. اون چطور می تونه؟ چطور؟ و هر دو به حق افتاه بودیم.

یک کلمه ما را از مرز آشفتگی و ناامیدی شدید بیرون کشید.



صدای خشن، غمگین و به شکل عجیبی صاف و بی آرایش جرد از میان دهانه غار کوچک شنیده شد:
«مل؟»

فصل ۳۰

اختصار

او با دیگر در حالی که نمی خواست احساسش روی آهنگ صدایش تأثیر بگذارد، پرسید: «مل؟»
با وارد شدن شوک بعدی نفسم به هق هق آرامی تبدیل شد.
«نمی دونی مل. اون بوسه برای تو بود. نه برای اون ... می دونی من نمی خواستم اونو ببوسم.»
هق هق گریه ام تبدیل به ناله غم انگیزی که حاکی از درد و رنج شدیدی بود، شد. چرا نمی توانستم آرام بگیرم؟ سعی کردم نفس خود را در سینه حبس کنم.
او لحظه ای درنگ کرد: «مل... اگه اونجایی؟»
ملانی از کلمه «اگر» بدش آمد. بار دیگر بغضم ترکید و به نفس نفس زدن افتادم.
جرد گفت: «دوستت دارم. حتی اگه اونجا نیستی و نمی تونی صدامو بشنوی، دوستت دارم.»
بار دیگر نفسم را در سینه حبس کردم و لبم را چنان محکم گاز گرفت که خون افتاد. ولی بر خلاف انتظام درد ناشی از آن باعث نشد حواسم پرت شود.
بیرون سوراخ سلولم سکوت حکم فرما بود. غمگین شدم. سکوت اعماق وجودم نیز لانه کرد. با دقت گوش کردم. خیالات نبود. صدایی به گوش نمی رسید.
تا حد امکان چرخشی به بدن خود دادم. سرم را تا آخرین حد ممکن پایین آوردم، طوری که سمت راست صورتم به کف زمین چسبیده بود. شانه هایم را کج کرده بودم و به لبه ییکی از جعبه هایی که روی زمین افتاده بود، تکیه داده بودم. به طوری که شانه راستم بالاتر از شانه چپم قرار گرفته بودم. باسنم در جهت مخالف بدنم خم شده بود و ساق پای چپم را به سقف فشار می دادم. دست و پنجه نرم کردن با جعبه هایی که روی بدنم افتاده بودند کبودی و کوفتگی به جا گذاشته بود- می توانستم شکل گرفتن کبودی ها را احساس کنم. می دانستم باید دروغی ببافم و به ایان و جیمی توضیح دهم که خود باعث این حادثه شده ام. ولی چگونه؟ باید به آنها چه می گفتم؟ چگونه می توانستم به آنها بگویم که جرد برای آزمایش



مرا بوسیده بود؟ درست مثل اینکه به یک موش آزمایشگاهی جریان برق وصل کنی تا بتوانی عکس العمل او را مشاهده کنی.

تا کی می توانستم در حالت فعلی خود باقی بمانم؟ نمی خواستم کوچکترین صدایی ایجاد کنم. ولی احساس می کردم حداکثر تا یکی دو دقیقه دیگر ستون فقراتم خرد می شود. تحمل درد هر لحظه دشوارتر می شد و نمی توانستم از فریاد کشیدن خودداری کنم. به علاوه حق حق گریه امانم نمی داد. ملانی حرفی برای گفتن به من نداشت. او به آرامی مشغول سر و کله زدن با آرامش در عین حال خشم و آشوب درونی خود بود. جرد با او حرف زده بود. او سرانجام متوجه حضورش شده بود. به او گفته بود که دوستش دارد. ولی مرا بوسیده بود. ملانی هم تلاش می کرد خود را متقاعد کند دلیلی برای رنجیدگی خاطر وجود ندارد. البته هنوز موفق نشده بود. می توانستم مکالمات درونی اش را بشنوم. مکالماتی که کاملاً درونی و خصوصی بود. او با من حرف نمی زد. در واقع با رفتاری بچگانه و شاید هم احمقانه نسبت به من کم محلی می کرد.

خشم نا آشنایی نسبت به او احساس می کردم. نه مثل اوایل که از او می ترسیدم و آرزو می کردم از ذهنم محو شود. نه، اکنون احساس می کردم به من خیانت شده است. او چگونه می توانست برای آنچه پیش آمده بود، از دست من عصبانی باشد؟ اصلاً برایم قابل فهم نبود. مگر گناه من بود که به علت خاطراتی که او در ذهنم زنده می کرد. در دام عشق اسیر شدم و به دنبال آن به وسیله این حس سرکش و نا فرمان کارم به اینجا کشید و به ورطه نابودی افتادم. از رنج و عذابی که می کشید ناراحت بودم. با وجود این درد و رنج من برای او هیچ مفهومی نداشت. این انسان های بدجنس و بی رحم... قطرات اشک در سکوت روی گونه هایم سرازیر شدند. احساس دشمنی ملانی نسبت به من در ذهنم موج می زد.

ناگهان درد در پشت کمر کوفته شده و ضرب دیده ام. پیچید. کاسه صبرم لبریز شد. ناله ای کردم. فشاری به کف سنگی سلول و جعبه های مقوایی وارد آوردم و با زور خود را به عقب کشیدم و در آن لحظه برایم مهم نبود سرو صدایی ایجاد کنم. فقط می خواستم از آن دخمه خارج شوم. با خود عهد کردم هرگز بار دیگر به این گودال مصیبت بار نیایم. بیرون آمدن از این دخمه دشوارتر از وارد شدن به آن بود. آن قدر خود را تکان دادم و وُل خوردم، تا سرانجام خود را به شکل یک چوب شور کج و یک وری در آوردم. بار دیگر مثل بچه ها دست به گریه گذاشتم. ترسیده بودم نتوانم خود را از این دخمه رها کنم.



ملانی آهی کشید و پیشنهاد کرد. پا تو به دهانه گودال قلاب کن و خودتو بکش بیرون. بی اعتنا به او سعی کردم تنه خود را از گوشه نوک تیزی بیرون بکشم. دنده هایم به لبه تیز گیر کرد و به شدت درد گرفت.

او غرولندکنان گفت: این قدر خنگ بازی در نیار.

ببین کی به کی می گه.

او لحظه ای تردید کرد. آنگاه تسلیم شد. می دونم. باشه. حق با توه. من خنگم. ببین، من انسانم. منصف بودن بعضی وقتا سخته. ماها همیشه احساس درستی نداریم و کار درست رو انجام نمی دیم. رنجش هنوز از وجودش رخت بر نبسته بود، ولی سعی می کرد از خطای من چشم پوشی کند و فراموش کند من چند لحظه پیش عشق واقعی او را بوسیده بودم.

پای خود را به دهانه گودال قلاب کردم و خود را بیرون کشیدم. از زانویم که محکم به زمین برخورد کرد مانند اهرمی استفاده کردم و دنده هایم را از لبه تیز آزاد کردم. بیرون کشیدن پای دیگرم ساده تر بود. سرانجام دست هایم زمین را لمس کردند و با فشار از دهانه گودال بیرون آمدم و مانند کودکی که از پا به دنیا می آید روی زیر انداز سبز تیره ولو شدم. لحظه ای دمر روی زیرانداز دراز کشیدم و تند تند نفس کشیدم. مطمئن بود جرد در آن لحظه خیلی از این دالان دور شده است. تا زمانی که احساس کردم آماده ام سرم را بلند کنم، همچنان به نفس کشیدن سریع ادامه دادم.

تنها بودم. سعی کردم آرامش خود را به دست آورم و درد و رنجی که این واقعیت برایم به ارمغان آورده بود، فراموش کنم. در شرایط فعلی تنهایی را ترجیح می دادم. کمتر احساس حقارت می کردم. خود را روی زیر انداز جمع کردم و صورتم را به پارچه رنگ و رو رفته آن که بوی نا می داد، فشار دادم. احساس خواب آلودگی نمی کردم، ولی خسته بودم. زیر سنگینی رفتار جرد که این چنین تحقیرم کرده بود، له شده بودم و احساس خستگی زیادی می کردم... چشم هایم را بستم و سعی کردم به چیزهایی که بار دیگر چشم های دردناکم را پر از اشک نکند، فکر کنم. به هر چیزی جز نگاه وحشتناک جرد هنگامی که از چنگم گریخت.

جیمی اکنون مشغول چه کاری بود؟ آیا می دانست من اینجا هستم؟ یا اینکه در جستجوی من بود؟ احتمالاً ایان ساعت ها می خوابید. خیلی خسته بود. کایل زودتر بیدار نشود و به جستجوی من بپردازد؟ جب کجا بود؟ امروز او را ندیده بودم آیا دکتر واقعاً به حدی مشروب نوشیده بود که هوشیاری خود را از دست بدهد؟ کمی بعید به نظر می رسید ...



به آرامی بیدار شدم. در واقع صدای قاروقور شکم مرا بیدار کرد. چند لحظه بی حرکت دراز کشیدم و سعی کردم موقعیت خود را تشخیص دهم. شب بود یا روز؟ چه مدت در تنهایی به خواب رفته بودم؟ حسایی گرسنه بودم. روی زانوهایم ایستادم. احتمالاً زمان طولانی را در خواب سپری کرده بودم، زیرا به شدت احساس گرسنگی می کردم. حتماً یک یا دو وعده غذایی را از دست داده بودم.

فکر کردم از انبار آذوقه چیزی بردارم و بخورم. در هر حال به خیلی از مواد خسارت زده بودم. شاید هم بعضی از آنها را کاملاً از بین برده بودم. این فکر باعث شد بیشتر احساس گناه کنم و منصرف شوم. بهتر بود از نان های پس مانده در آشپزخانه استفاده کنم.

علاوه بر درد و رنج عمیقی که وجودم را فرا گرفته بود. دل آزرده گی خفیفی نیز احساس می کردم. چطور این همه مدت این پایین تنها مانده بودم و هیچ کس به سراغم نیامده بود - چه نگرش احمقانه ای؛ چرا باید کسی نگران من باشد؟ - با دیدن جیمی که دم در باغ بزرگ نشسته و بی تردید منتظر من بود، ناراحتی ام کمتر شد.

چشم هایم با دیدن او برق زدند، او نیز با دیدن من بلند شد و احساس آسودگی و آرامش سر تا پای وجودش را فرا گرفت.

او گفت: «خوشحالم که خوبی، کای درست حدس زده بود.» آنگاه شروع به وراجی کرد: «منظورم اینه که فکر نمی کردم جرد دروغ می گه. ولی اون گفت که فکر کرده تو دلت می خواست تنها باشی، جب هم گفت اجازه ندارم بهت سر بزمن و باید همین جا بمونم تا اون ببینه که من یواشکی به تو سر نزمن، با اینکه فکر نمی کردم آسیبی دیده باشی، برام سخت بود. می دونی، چون مطمئن نبودم.»

به او گفتم: «من خوبم» با این حال کش و قوسی به بازوهایم دادم. او دست هایش را دور کمرم حلقه کرد. خیلی تعجب کردم، وقتی هر دو ایستاده بودیم سر او تا شانه هایم می رسید.

او زیر لب گفت: «چشم هات قرمز شدن. اون ناراحت کرد؟»

«نه» در هر حال انسان ها عمداً نسبت به موش های آزمایشگاهی بی رحم و سنگدل نبودند- آنها فقط سعی داشتند اطلاعاتی را به دست آورند.

«هر چی به اون گفتمی. منظورم در مورد ملانیه، فکر می کنم الان دیگه حرف ماها رو باور می کنه. راستی الان مل چه احساسی داره؟»

«اون خوشحاله.»

جیمی با رضایت سرش را تکان داد: «تو چطور؟»



کمی تردید کردم به دنبال پاسخی واقعی بودم. «گفتن حقیقت برای من ساده تر از مخفی کردن اونه.»
ظاهراً طفره رفتنم شامل پاسخی بود که او انتظارش را داشت. پشت سر جیمی نوری که در باغ تابیده بود
قرمز رنگ پریده بود. خورشید در حال غروب کردن در دل کویر بود.

خود را از میان دست هایش کنار کشیدم و گفتم: «گرسنمه.»
«می دونستم باید گرسنه باشی. برات یه چیزی خوشمزه نگه داشتم.»
آهی کشیدم: «همون نون خوبه»

«راه بیفت بریم، واندا. ایان می گه تو زیادی از خود گذشته هستی.» آنگاه زیر لب ادامه داد: «فکر می کنم
درست می گه. حتی اگه همه ما حضور تو رو بپذیریم. تا وقتی خودت تصمیم نگیری به اینجا تعلق
نخواهی داشت.»

«من نمی تونم به اینجا تعلق داشته باشم، و جیمی، هیچ کس هم از ته قلب راضی به بودن من در اینجا
نیست.»

«من هستم.»

با او به جر و بحث نپرداختم، ولی او اشتباه می کرد. دروغ نمی گفت زیرا به آنچه می گفت، اعتقاد
داشت. ولی آن کسی که او واقعاً می خواست در کنارش باشد، ملانی بود، و آنگونه که باید و شاید نمی
توانست ما دو نفر را از یکدیگر تفکیک کند.

ترودی و هیدی در آشپزخانه مشغول پخت نان بودند. آنها شریکی مشغول خوردن یک سیب سبز آبدار
بودن و به نوبت به آن گاز می زدند.

ترودی در حالی که جلوی دهانش را موقع حرف زدن گرفته بود- زیرا مشغول جویدن سیب بود- با لحن
صمیمانه ای گفت: «واندا، خوشحالم که می بینمت.»

هیدی هم در حالی که دندان هایش با ولع گاز برزگی به سیب می زدند، سرش را تکان داد.
جیمی به آرامی سقلمه ای به پهلویم زد. می خواست به من بفهماند که اهالی غار مرا دوست دارند... او
اهل احوال پرسی و خوش و بش های معمولی نبود.

او با لحن مشتاقانه ای پرسید: «شام واندا رو براش نگه داشتین؟»

ترودی گفت: «آره.» سپس در کنار اجاق خم شد و با یک سینی فلزی در دست هایش به سمت ما آمد:
«گرم نگهش داشتم. شاید دیگه بدمزه و سفت شده باشه، ولی خوشمزه تر از معمول شده.»

در سینی یک تکه نسبتاً بزرگ گوشت قرمز خودنمایی می کرد. حتی با وجود اینکه سهمی را که برای من



در نظر گرفته شده بود را نپذیرفتم، دهانم آب افتاد: «این خیلی زیاده.»

جیمی مرا به خوردن تشویق کرد: «ما مجبوریم تمام غذاهای فاسد شدنی رو همون روز اول بخوریم. همه این قدر می خورن که دیگه می خوان بالا بیارن. این یه رسمه.»

ترودی افزود: «تو به پروتئین نیاز داری. خیلی وقته تو غار جیره بندیه. تعجب می کنم هنوز کسی وضعش به هم نریخته.»

سهمیه خود را در حالی که جیمی مانند یک پرنده شکاری حریصانه به هر لقمه ای که از سینی به دهان خود می بردم زل زده بود، خوردم. با وجود اینکه خوردن این همه گوشت معده ام را به درد آورد، به خاطر اینکه او را خوشحال کنم همه غذایم را خوردم.

هنگامی که تقریباً غذایم را خورده بودم آشپزخانه کم کم داشت شلوغ می شد. چند نفری سیب در دست داشتند و آن را با یک نفر دیگر شریکی گاز می زدند و با چشم هایی کنجکاو به زخم صورت من خیره شده بودند.

زیر لب از جیمی پرسیدم: «چرا همه این موقع به آشپزخانه اومدن؟» هوا کاملاً تاریک شده بود و از زمان خوردن شام خیلی گذشته بود.

جیمی لحظه ای با بی تفاوتی به من نگاه کرد: «برای اینکه درس های تو رو گوش بدن.» در لحن صدایش کلمه البته پنهان بود.

«داری سر به سرم می زاری؟»

«من که بهت گفتم هیچ چی عوض نشده.»

نگاهی به اطراف اتاق باریک انداختم. کاملاً پر نشده بود. دکتر و هیچ یک از افراد مهاجم که پیگ هم شامل آنها بود، حضور نداشتند. از جب، ایان، و والتر هم خبری نبود. تراویس، کارول و روث آنها هم نیامده بودند. با این حال پس از چنین روز غیر عادی که پشت سر گذاشته بودیم، تعداد افراد نسبتاً زیاد بود.

وس پرسید: «می تونیم به ماجرای دلفین ها برگردیم؟ تا اینجارو برامون گفت بودی.»

نگاهی به او انداختم. او که بی اندازه به دانستن درباره تشابه زمین و سیاره اصلی ما علاقه نشان می داد. مشغول درست کردن خمیر نان شده بود.

همه منتظر بودند شروع کنم. روال زندگی در اینجا آن قدرها هم که فکر کرده بودم، تغییر نکرده بود. یک سینی از گرده های نان را از هیدی گرفتم و به سمت اجاق سنگی چرخیدم تا سینی را داخل آن قرار دهم. در همین حال شروع به حرف زدن کردم.



«خوب، مرسوم بود که جد سوم اونها عهده دار مسئولیت جامعه باشن. روی زمین مشابه اونها کسانی هستند که نان آور خونه ان. کسانی که از خونه خارج می شن تا مایحتاج افراد خانواده رو تأمین کنن. آنها غالباً کشاورزن و چیزی شبیه به گیاهانی که روی زمین وجود داره، می کارن و شیره اش رو می گیرن...» و زندگی همچنان ادامه پیدا کرد.

جیمی سعی می کرد درباره خوابیدن در راهرویی که به عنوان انبار آذوقه از آن استفاده می شد، با من حرف بزند. ولی تلاشش چندان جدی نبود. من جای دیگری برای خوابیدن در اختیار نداشتم. او مثل همیشه با لجبازی اصرار داشت پیش من بماند. تصور می کردم جرد از این موضوع ناراحت شود، ولی از آنجایی که آن شب و روز بعد او را ندیدم، نمی توانستم صحت نظریه خود را اثبات کنم.

بازگشت به زندگی عادی و کار روزمره با وجود شش نفر مهاجمی که تازه به خانه بازگشته بودند، بار دیگر آزارنده بود- درست مثل زمانی که جب وادارم کرده بود برای اولین بار به جماعت غارنشین پیوندم. نگاه های خصمانه و سکونی خشم بار. با این وجود تحمل آن برای آنها دشوار تر از من بود- ولی من به واکنش های آنها عادت کرده بودم. از طرفی رفتار برخی از آنها کاملاً مغایر با برخورد دیگران بود. برای مثال زمای که در برداشت ذرت به آنها کمک می کردم و لیلی با لبخند به خاطر سبدی که در اختیارش گذاشتم، از من تشکر کرد. اندی که چشم هایش داشتند از حدقه بیرون می آمدند، به او چشم غره رفت. یا زمانی که با هیدی و تروودی منتظر بودیم حمام خالی شود و هیدی مشغول بازی کردن با موهای من شده بود. این خاطرات که هر روز بیشتر و بیشتر می شدند در جلوی چشم هایم رژه می رفتند بار دیگر داشتم از این روزها جدا می شدم. هیدی سعی می کرد با این طرف و آن طرف کردن موهایم، مدل جدیدی روی سرم پیاده کند. براند و آرون- آرون مسن ترین فردی بود که همراه گروه مهاجم غار را ترک کرده بود و اصلاً به خاطر نمی آوردم که قبلاً او را دیده باشم- از حمام خارج شدند و ما سه نفر را دیدند. تروودی مشغول خندیدن به مدل فاجعه آمیز و احمقانه ای که هیدی سعی می کرد در بالای سرم درست کند، بود. رنگ صورت هر دو مرد کمی سبز شد و با حالتی قهرآمیز به آرامی از کنار ما رد شدند.

البته برخوردهای مشابه این ها اهمیتی نداشتند. کایل این روزها در غار پرسه می زد و با وجود اینکه معلوم بود دستور دارد مزاحم من نشود، حال و هوايش نشان می داد که این قید و بند و ممنوعیت برایش مشمئزکننده بود. هرگاه با او برخورد می کردم همراه چند نفر بودم. احتمالاً این تنها دلیلی بود که او را وادار می کرد اقدامی جز چپ چپ نگاه کردن به من و مشت کردن دست های زمخت و انگشتان زخیمش انجام ندهد. همین برخوردها وحشت اولین هفته هایی را که در اینجا به سر می بردم، برایم به ارمغان می



آورد. وحشتی که در مقابل آن به زانو درآمده بودم- و بار دیگر شروع به مخفی شدن و دوری از حضور در جاهای شلوغ کردم- و شب بعد موضوعی مهم تر از نگاه های خطرناک و مرگبار کایل نظرم را جلب کرد. آشپزخانه بار دیگر پر شده بود. نمی دانم داستان های من بیشتر جالب بودند یا بسته های شکلاتی که جب میان اهالی غار پخش می کرد. عذرخواهی کردم و برای جیمی که حسابی دلخور شده بود توضیح دادم که نمی توانم در حین خوردن غذا حرف هم بزنم؛ ولی شک داشتم که این پسرک لجباز و یک دنده بهانه ام را بپذیرد. ایان روی صندلی همیشگی اش در کنار اجاق سنگی نشسته بود. اندی هم با نگاهی بیمناک در کنار پیگ نشسته بود. هیچ کدام از بقیه مهاجمان- البته از جمله جرد- در آشپزخانه نبودند. دکتر هم در میان حاضرین نبود. نمی دانم هنوز مست بود یا نه، و والتر نیز بار دیگر غایب بود. امشب جفری، همسر تروودی برای نخستین بار از من سوال کرد. خوشحال شدم. البته سعی کردم احساس رضایت خود را از اینکه او به کسانی که می توانستند وجود مرا تحمل کنند پیوسته بود. نشان ندهم. ولی نتوانستم به خوبی به سوالاتش جواب بدهم- که خیلی بد شد- سوالات او شبیه سوالات دکتر بود. اعتراف کنان گفتم: «من چیز زیادی در مورد روش های درمانی نمی دونم. زیرا هرگز... پس از نخستین باری که به این سیاره اومدم به هیچ درمانگری مراجعه نکردم. چون در این مدت بیمار نشدم. فقط می دونم که ما تا زمانی که نتوانیم بدن میزبان ها رو در یک وضعیت ثابت نگه داریم، پا به اون سیاره نمی زاریم. در سیستم درمانی ما هیچ چیز از یک بریدگی ساده یا شکستگی استخوان گرفته یا بیماری های گوناگون غیر قابل درمان نیست و اکنون کهولت تنها عامل مرگ به شمار می آد و بدن انسان های سالم طوری برنامه ریزی می شن که بتونن سال های سال دوام بیارن. البته عامل تصادف و حادثه رو هم باید در نظر گرفت. ولی ما روح ها، موجودات محتاطی هستیم و کمتر دچار حادثه می شیم.» یکی از میان جمعیت گفت: «افراد مسلح که تصادف به حساب نمی آن.» من در حال جا به جا کردن سینی نان در اجاق بودم؛ ندیدم چه کسی حرف زد؛ صدایش را هم نشناختم. بی غرض گفتم: «بله، درسته.» جفری باز هم پرسید: «پس تو نمی دونی اونها برای درمان بیماری ها از چه چیزی استفاده می کنن و ترکیبات داروهاشون چیه؟» سرم را تکان دادم: «متأسفانه نه، زمانی که به اطلاعات دارویی دسترسی داشتم، علاقه ای نداشتم از چگونگی اونها سر در بیارم. فکر می کنم همیشه داروها رو نادیده گرفته ام. سلامتی در هر سیاره ای که من در آن زندگی کرده ام، امری بدیهی بوده.»



لب های سرخ رنگ جفری برافروخته تر از قبل شد. سرش را پایین انداخت و عصبانیت بر لب هایش نقش بست. چه چیزی در حرف هایم باعث رنجیدگی خاطر او شده بود؟

هیث که کنار جفری نشسته بود، ضربه ملایمی به بازوی او زد. سکوت بر فضای آشپزخانه حکم فرما شد. ایان گفت: «اوه در مورد کرکس ها...» او سعی داشت سوال حساب شده ای مطرح کند تا موضوع صحبت عوض شود: «نمی دونم وقتی در مورد اونها صحبت می کردی من حضور داشتم یا نه، ولی اصلاً یام نمی یاد گفته باشی اونها موجودات بی رحمی هستن...؟»

درباره این مطلب چیزی نگفته بودم و مطمئن بودم برای او هم اهمیتی نداشت چیزی در مورد کرکس ها بدانم... این تنها سوالی بود که به ذهنش رسیده بود.

کلاس غبر رسمی من زودتر از همیشه به پایان رسید. سوالات به کندی مطرح می شدند و بیشتر آنها را جیمی و ایان جواب می دادند. سوالات جفری فکر همه را به خود مشغول کرده بود.

جب پس از سکوت آزاردهنده دیگری، در حالی که در افکار خود غرق بود گفت: «خوب فردا باید صبح زود بیدار شیم، باید ذرت ها رو بکوبیم...»

همه بلند شدند و در حالی که کش و قوسی به بدن خود می دادند با صداهای آهسته ای که چندان اتفاقی به نظر نمی رسید، با هم حرف می زدند.

زیر لب از ایان پرسیدم: «مگه من چی گفتم؟»

او آهی کشید: «هیچ چی، اونها فناپذیری و مرگ رو در ذهنشون دارن.»

بار دیگر زیر لب پرسیدم: «والتر کجاست؟»

ایان دوباره آه عمیقی کشید: «اون تو قسمت جنوبیه. حالش ... چندان مساعد نیست.»

«پس چرا به من چیزی نگفتی؟»

«تو خودت این اواخر ... خیلی اذیت شدی، در نتیجه...»

با بی صبری سرم را تکان دادم: «اون چشه؟»

جیمی که اکنون در کنارم ایستاده بود، دستم را گرفت.

او با صدایی آهسته گفت: «چندتا از استخون های والتر شکستن. خیلی شکننده شدن. دکتر مطمئنه که بیماری اون سرطانه، می گه مراحل آخرشه.»

ایان با لحن غم انگیزی گفت: «باید به یه وسیله ای آرومش کرد تا خیلی درد نکشه.»

چهره ام در هم رفت: «و هیچ کاری براش نمی شه انجام داد، هیچی؟»



ایان با چشم های درخشانش به من زل زده بود، سرش را تکان داد: «از دست ماها نه. حتی اگه اینجا هم گیر نیفتاده بودیم بازهم نمی تونستیم کمکی بهش بکنیم. بشر هرگز نتونسته این بیماری رو معالجه کنه.»

لب خود را گاز گرفتم تا پیشنهاد خود را بر زبان نیاورم. البته که کاری برای والتر نمی شد انجام داد. هر یک از این انسان ها ترجیح می دادند به آرامی به سوی مرگ کشیده شوند و درد و رنج شدیدی را تحمل کنند تا اینکه روح خود را برای درمان جسمشان معاوضه کنند. اکنون می توانستم علت آن را ... بفهمم. ایان ادامه داد: «اون سراغ تو رو می گیره. بعضی وقتا اسم تو رو به زبون می آره؛ فهمیدن حرف هاش مشکله- دکتر تمام وقت اونو مست نگه می داره تا درد رو کمتر احساس کنه.»

جیمی افزود: «دکتر خودش مخالف سرسخت مصرف زیاد الکله، ولی فعلاً بد وضعیتی پیش اومده.»

پرسیدم: «من می تونم اونو ببینم یا اینکه بقیه از این کار ناراحت می شن؟»

ایان اخمی کرد و خرناسه ای کشید: «اگه این آخرین آرزوی والتر باشه...»

با شنیدن کلمه آخر سوزشی در چشم هایم احساس کردم. «درسته اگه والتر دلش می خواد منو ببینه فکر می کنم مهم نیست بقیه چی بگن یا عصبانی بشن.»

لب های سفید رنگ ایان به هم فشرده شد و به صورت خط نازکی در آمد: «نگران نباش من اجازه نمی دم هیچ کس به تو آزاری برسونه.»

احساس نگرانی کردم. دلم می خواست به یک ساعت نگاه کنم. زمان در اینجا برای من از حرکت باز ایستاده بود. ولی ناگهان سنگینی محدودیت زمان را احساس کردم: «لان خیلی دیره بریم پیشش؟ مزاحمش می شیم؟»

«اون فعلاً خواب مرتب و سر وقتی نداره بریم ببینیم.»

بلافاصله در حالی که جیمی را کشان کشان دنبال خود می کشیدم- زیرا او هنوز دست مرا محکم گرفته بود- راه افتادم. ایان با گام های بلندش به سرعت به ما رسید.

زیر نور مهتاب باغ بزرگ غار از کنار افرادی که بیشتر آنها توجهی به ما نداشتند، رد شدیم. من اغلب همراه ایان و جیمی بودم، در نتیجه کنجکاوی کسی را جلب نمی کردم. با وجود این از مسیر همیشگی حرکت نکردیم.

کایل در این میان یک استثناء بود. او با دیدن برادر خود در کنار من خشکش زد. چشم هایش با دیدن دست جیمی در دست من برق زدند و لب هایش از شدت خشم به هم پیچیدند.



ایان با مشاهده عکس العمل برادرش شانه هایش را صاف نگه داشت. لب هایش حالتی درست شبیه لب های کایل پیدا کرد- و عمداً دست دیگر مرا در دست گرفت. کایل از خود صدایی در آورد. صدایی شبیه به اینکه حالش به هم خورده و در آستانه استفراغ کردن است. آنگاه پشتش را به ما کرد. هنگامی که در تاریکی راهروی جنوبی غار ناپدید شدیم، سعی کردم دست هایم را از دست های آن دو در آورم. ایان محکم تر از قبل دستم را در دست خود نگه داشت.

زیر لب گفتم: «ای کاش اونو بیشتر عصبانی نکنی.»
«کایل اشتباه می کنه. اشتباه کردن دیگه براش یه عادت شده. اون دیرتر از دیگران به اشتباه خود پی می بره، ولی این دلیل نمی شه بذاریم هر کاری می خواد بکنه.»
زیر لب اعتراف کردم: «اون منو می ترسونه. دلم می خواد اون دلایل بیشتری برای بیزار بودن از من پیدا کنه.»

ایان و جیمی نه تنها هم زمان دست های مرا فشردند. بلکه با هم شروع به حرف زدن کردند.
جیمی گفت: «نترس.»

ایان گفت: «جب نظر خودشو خیلی صریح اعلام کرده.»
از ایان پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«اگه کایل قانون جب رو نپذیره، اون وقت دیگه اینجا جاش نیست.»
«ولی این اشتباهه. کایل به اینجا تعلق داره.»

ایان زیر لب غرولندی کرد: «حالا که فعلاً مونده... در نتیجه مجبوره با قانون جب کنار بیاد.»
باقی راه طولانی را در سکوت گذرانیدیم. احساس گناه می کردم- ظاهراً احساس گناه در اینجا جزئی از وجودم شده بود- گناه، ترس و اندوه و دلشکستگی. چرا به اینجا آمده بودم؟
ملانی زیر لب زمزمه کرد، عجیبه، خوب برای اینکه متعلق به اینجاایی. او کاملاً گرمای دست های ایان و جیمی را که در دست های من گره خورده بودند، احساس می کرد. تا حالا کجا چنین چیزی داشتی؟
احساس ناامیدی با قدرت بیشتری در وجودم رخنه کرد. اعتراف کردم، هیچ جا، ولی این باعث نمی شه که به اینجا تعلق داشته باشم. نه مثل تو.

واندا، ما دوتا یکی حساب می شیم.

انگار نیاز داشتم یادم بیای...

با شنیدن صدایش، آن هم با این روشنی و وضوح کمی تعجب کردم. او در طول دو روز گذشته ساکت و



نگران و البته منتظر بود. منتظر دیدار مجدد جرد. البته من نیز در این انتظار سهیم بودم.

ملانی با امیدواری اندیشید. شاید پیش والتر. ممکنه این روزها درگیر اون باشه.

ولی ما به این دلیل به دیدن والتر نمی ریم.

او از حرف خود پشیمان شده بود، گفت: «نه، البته که نه.» ولی متوجه شدم والتر آن قدر که برای من اهمیت داشت، برای او مهم نبود. طبیعتاً او نیز از مرگ قریب الوقوع او ناراحت بود. ولی ابتدا این عاقبت را پذیرفته بود. در حالی که برای من حتی حالا قابل قبول نبود. والتر دوست من بود، نه دوست او. او از من دفاع کرده بود نه از او.

می دانستم این نورگیر ها با انرژی خورشید روشن می شدند و در طول روز با استفاده از نور خورشید شارژ می شدند. هر سه بدون اینکه چیزی بگوییم، همزمان از سرعت خود کاستیم.

از این اتاق که در دل تاریکی با سایه های عجیب و غریبی که از درخشش این نور کم رنگ و ضعیف ایجاد می شد، شوم تر و ترسناک تر به نظر می رسید، متنفر بودم. بوی تازه ای به مشام می رسید- بوی نابودی تدریجی، الکل تند و صفر.

دوتا از تخت های تاشو اشغال بودند. پاهای دکتر از لبه یکی از آنها آویزان بود؛ صدای خروپف خفیفش را می شناختم. والتر که بدجوری چروکیده و از شکل افتاده به نظر می رسید، نزدیک شدن ما را تماشا می کرد.

ایان هنگامی که نگاه والتر مسیر حرکت او را دنبال کرد، زیر لب گفت: «والتر، حال و حوصله داری یه نفر رو ببینی؟»

والتر ناله ای کرد. لب های چروکیده و فرو رفته اش از صورت شل و آویزانش بیرون زده بود و پوست مرطوب صورتش در نور کم اتاق برق می زد.

زیر لب گفتم: «به چیزی نیاز داری؟» دست هایم را از دست های ایان و جیمی بیرون کشیدم... آنها از شدت درماندگی در فضای میان من و والتر به لرزه افتاده بودند.

نگاه بی رمقش در تاریکی به جستجوی من پرداختند. یک قدم جلوتر رفتم.

«کاری هست که از دست ما برات بریاد؟ هرچی که باشه؟»

چشم هایش بی هدف گشت زدند و سرانجام روی صورت من ثابت ماندند و به شکل غیر منتظره ای در میان گیجی و مستی و درد به من خیره شدند.

او خس خس کنان گفت: «بالاخره.» نفسش سوت می کشید و خس خس می کرد: «می دونستم اگه



دووم بیارم، بالاخره می آیی. اوه گلا دیس^{۵۸}»

<http://forum.dragon-age.ir>

فصل ۳۱
نیاز

⁵⁸.Gladys



سر جای خود میخکوب شدم. به سرعت روی خود را برگرداندم تا ببینم کسی پشت سرم ایستاده یا نه. جیمی با صدای نسبتاً آهسته ای زیر لب گفت: «گلادیس زن اون بود. اون فرار نکرد.»

والتر بی خبر از واکنش من گفت: «گلادیس باورت می شه من برم و سرطان بگیرم؟ چه دنیای عجیبیه، نه؟ حتی یک روز در زندگیم مریض نشده بودم...» صدایش به حدی ضعیف شد که دیگر چیزی نمی شنیدم، ولی لب هایش همچنان تکان می خوردند. آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست دستش را بلند کند؛ انگشتانش به زور به لبه تخت و به سمت من کشیده شدند.

ایان با آرنج به پهلویم زد و اشاره کرد جلوتر بروم.

زیر لب پرسیدم: «باید چه کار کنم؟» دانه های عرقی که بر پیشانی ام نشسته بودند، ربطی به رطوبت هوای شرجی اتاق نداشت.

صدای خس خس نفس های والتر دوباره به گوش رسید: «... پدر بزرگ صد و یک سال زندگی کرد، هیچ کس در خانواده من سرطان نداشت، حتی عموزاده هام. راستی عمه رگان^{۵۹} تو سرطان پوست داشت، نه؟» او با ساده دلی نگاهش را به من دوخته بود و منتظر بود جوابی بدهم. ایان از پشت سر سقلمه ای به من زد.

زیر لب گفتم: «خوب...»

والتر نتیجه گرفت: «شاید عمه بیل بود.»

نگاه پریشان و وحشت زده ای به ایان انداختم. او شانه هایش را بالا انداخت بدون صدا و با حرکت لب ها گفتم: «یه کمکی بکن.»

او با اشاره سر به من فهماند که انگشت های والتر را که در جستجوی دست های همسرش بود، در دست بگیرم.

پوست دست والتر مثل گچ سفید و مات بود. می توانستم حرکت ضعیف و نا پیدای خون را در رگهای آبی رنگ پشت دستش ببینم. با احتیاط دستش را بلند کردم. نگران استخوان هایش بودم. استخوان هایی که جیمی گفته بود چقدر شکننده و آسیب پذیر شده اند. آنها خیلی سبک بودند، انگار که پوک و تو خالی اند.

⁵⁹.Regan



«آه گلادی بدون تو خیلی بهم سخت گذشته. اینجا، جای خوبیه. تو حتماً از اینجا خوشت می آد، حتی وقتی که دیگه من درکنارت نباشم. اینجا خیلی آدم هست. آدم هایی که می تونی باهاشون حرف بزنی... می دونم چقدر دوست داری صحبت کنی...» صدایش به تدریج آهسته و آهسته تر شد. تا جایی که دیگر قادر به تشخیص کلمات نبودم. ولی لب هایش هنوز تکان می خوردند و حرف هایی را که دلش می خواست با همسرش در میان بگذارد. ادا می کردند. لب هایش حتی هنگامی که چشم هایش بسته شدند و سرش روی بالش افتاد، هنوز تکان می خوردند.

ایان پارچه خیسی پیدا کرد و شروع به پاک کردن صورت عرق کرده والتر کرد. به لب های والتر که همچنان به سخن گفتن بدون صدا مشغول بودند، نگاه می کردم تا مطمئن شوم صدای ما نمی شنود. آنگاه زیر لب گفتم: «من چندان مهارتی در نقش بازی کردن ندارم. نمی خوام ناراحتش کنم.»

ایان به من اطمینان داد: «لازم نیست چیزی بگی. اون آن قدر هشیار نیست که متوجه اطراف خود باشه.» «من شبیه همسرشم؟»

«نه خیلی. من عکس اونو دیدم، کمی چهارشونه با موهای قرمز.»

«بذار من این کارو بکنم.»

ایان پارچه کهنه را به دستم داد و من قطرات عرقی که روی گردن والتر نشسته بود، خشک کردم. هر وقت دست هایم مشغول کاری می شدند، احساس آرامش بیشتری می کردم. والتر همچنان زیر لب چیزهایی می گفت. فکر می کنم شنیدم که گفت: «متشکرم گلادی، خیلی خوبه.»

در این میان متوجه نشدم که صدای خروپف دکتر قطع شد. ناگهان صدای آشنای او که آرام تر از آن بود که باعث وحشتم شود، پشت سرم شنیدم.

«حالش چگونه؟»

ایان زیر لب گفت: «دچار توهم شده، مال الکله یا درد؟»

«فکر می کنم بیشتر از درده. حاضرم دست راستم رو بدم تا کمی مورفین گیر بیارم.»

ایان زیر لب گفت: «شاید جرد معجزه دیگه ای رو کنه.»

دکتر آهی کشید: «شاید.»

با افکاری پریشان همچنان صورت رنگ پریده والتر را خشک می کردم گوش هایم ناخودآگاه تیز شدند. ولی آنها دیگر حرفی درباره جرد نزدند.



ملانی زیر لب گفت: اینجا نیست.

حرفش را تأیید کردم، برای کمک به والتر رفته.

او افزود، تنهایی رفته.

به آخرین باری که او را دیده بودم، فکر کردم... بوسه اش، باور کردن... احتمالاً می خواسته کمی با خودش تنها باشد.

امیدوارم در این تنهایی خودش رو مجاب نکنه که تو یه جستجوگر یا یه هنرپیشه با استعداد و جذابی... ملانی در سکوت نالید.

ایان با صدای گرفته ای گفت: «مثل همیشه.»

دکتر نفس سنگینی کشید و به دنبال آن صدای اندوه باری از گلویش خارج کرد. ایان در مورد کلاس ناخوشایند و ناراحت کننده امشب و سوالات جفری هم چیزهایی به او گفت.

دکتر که در افکار خود غوطه ور شده بود، به خود گفت: «خیلی بهتر بود اگه درمانگر جسم ملانی رو صاحب می شد.»

از ترس خود را عقب کشیدم. ولی آن دو پشت سر من بودند و احتمالاً متوجه واکنشم نشدند.

ایان در دفاع از من زیر لب گفت: «ما شانس آوردیم که واندا در جسم اونه. هیچ کس دیگه...»

دکتر مثل همیشه با خوش خلقی حرف او را قطع کرد: «می دونم، فکر می کنم باید بگم خیلی بد شد که واندا علاقه بیشتری به دارو و طبابت نداره.»

زیر لب زمزمه کردم: «متأسفم، همیشه از فواید سلامتی بهرمند بوده ام بدون اینکه حتی کنجکاوی نشون بدم دلیل اونو بفهمم.»

دستی شانه ام را لمس کرد. ایان گفت: «اصلاً نیازی نیست متأسف باشی.» جیمی خیلی ساکت بود. نگاهی به دوروبر اتاق انداختم. او روی تختی که دکتر روی آن چرت می زد، کز کرده بود.

دکتر گفت: «دیر وقته، والتر امشب هیچ جا نمی ره، شما هم باید کمی بخوابین.»

ایان به او قول داد: «زود برمی گردیم، بگو براتون چی بیاریم، برای هر دوتون.»

به آرامی دست والتر را بر روی تخت گذاشتم و با احتیاط آن را نوازش کردم. چشم هایش ناگهان باز و با هشیاری بیشتری به من خیره شدند.

او خس خس کنان گفت: «داری منو ترک می کنی؟ مجبوری انقدر زود بری؟»

او لبخندی بر لب آورد و بار دیگر چشم هایش را بست و انگشت هایش را با فشار کمی دور انگشت هایم



حلقه کرد.

ایان آهی کشید.

به او گفتم: «تو می تونی بری. مهم نیست، من پیشش می مونم. جیمی رو با خودت ببر بخوابه.»
ایان نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت: «یه دقیقه صبر کن.» آنگاه نزدیک ترین تخت را به آسانی بلند کرد و آن را کنار تخت والتر گذاشت. تا جایی که می توانستم دستم را کنار کشیدم و سعی کردم به بدن والتر برخورد نکنم تا ایان بتواند تخت را زیر دستم قرار دهد. آنگاه او به همان راحتی که تخت را بلند کرده بود، مرا بلند کرد و روی تخت تاشویی که اکنون در کنار تخت والتر قرار داشت، گذاشت. چشم های والتر همچنان بسته بودند. نفسم به شماره افتاد. غافلگیر شده بودم، ایان خیلی خودمانی دستش را روی دستم گذاشت... گویی من هم یک انسان بودم. آنگاه نگاهی به دست والتر که دست مرا به آرامی فشار می داد، انداخت و گفت: «فکر می کنی این طوری بتونی بخوابی؟»
«آره، حتماً می تونم.»

او لبخندی بر لب آورد: «پس خوب بخوابی.» آنگاه برگشت و جیمی را از روی تخت دیگر بلند کرد و به راحتی زیر بغل زد و آهسته گفت: «پسر جون، بریم.» صدای قدم های آهسته ایان دورتر و دورتر شدند تا جایی که دیگر شنیده نشدند.

دکتر خمیازه ای کشید و به سمت میزی که از جعبه های چوبی و یک در آلومینیومی ساخته بود، رفت. چراغ قوه اش را نیز همراه خود برد. در تاریکی اتاق نمی توانستم صورت والتر را ببینم و این مسئله باعث نگرانی ام می شد. احساس می کردم مرده. ولی فشار ملایم انگشت هایش که هنوز دور انگشت هایم حلقه زده بودند، باعث آرامشم می شد.

دکتر در حالی که زیر لب و بی صدا با خود حرف می زد شروع به ور رفتن با کاغذهایی که روی میز قرار داشتند، کرد. با صدای آرام زمزمه های او کم کم به خواب رفتم.
والتر صبح مرا شناخت.

او تا زمانی که سرو کله ایان پیدا شد تا مرا همراهی کند، بیدار نشده بود. آن روز باید در مزرعه ذرت ساقه های خشک را جمع می کردیم. به دکتر قول دادم قبل از شروع کار برایش صبحانه ببرم. آخرین کاری که انجام دادم این بود که به آرامی و با دقت زیاد انگشت هایم را که خواب رفته بودند از میان دست والتر در بیاورم.

چشم هایش باز شدند. او زیر لب گفت: «واندا.»



مطمئن نبودم تا چه زمانی مرا خواهد شناخت یا اینکه شب قبل را به یاد می آورد یا نه. دست هایش هوا را چنگ زدند، در نتیجه دست چپ خود را که بی حس نشده بود، در اختیارش گذاشتم.

«متشکرم که اومدی منو ببینی. می دونم... برگشتن اونها... برات سخته... صورتت...»

به نظر می رسید حرف زدن برایش دشوار بود. چشم هایش دائماً باز و بسته می شدند. چقدر دوستش داشتم. اولین کلماتی که خطاب به من ادا کرد، حاکی از نگرانی و دلوپسی اش بود.

«والتر، اوضاع کاملاً رو به راهه. حالت چطوره؟»

او به آرامی غرولندی کرد: «آه- نه خیلی بد- دکتر؟»

دکتر که پشت سر من ایستاده بود، زمزمه کرد: «باز هم مشروب باقی مونده؟»

«البته.»

دکتر از قبل آمادگی داشت. او دهانه یک بطری شیشه ای ضخیم را به لبهای شل و آویزان والتر چسباند و مایع تیره و قهوه ای رنگ را قطره قطره و با دقت در دهان او ریخت. والتر با هر جرعه ای که گلویش را می سوزاند از شدت درد می لرزید و چهره اش در هم می رفت. چند قطره ای هم از کنار دهانش بیرون ریخت و بالشش را قهوه ای رنگ کرده بود. بوی تند آن در بینی ام پیچید.

دکتر پس از چند لحظه پرسید: «بهتری؟»

والتر با بینی صدای خرناس ماندی که ظاهراً رضایتش را نشان نمی داد، ایجاد کرد. چشم هایش بسته شدند.

دکتر پرسید: «بازم می خوای؟»

صورت والتر از شدت درد درهم کشیده شد و ناله ای سر داد.

دکتر زیر لب بد و بیراه می گفت: «پس جرد کجاست؟»

با شنیدن نام جرد بدنم منقبض شد. ملانی هم به هیجان آمد و بی صبرانه منتظر ماند.

اعضای صورت والتر شل شدند و سرش روی شانه اش افتاد. زیر لب گفتم: «والتر؟»

دکتر گفت: «دردش اون قدر زیاده که از هوش می ره. اونو به حال خودش بذار.»

احساس کردم بغض راه گلویم را بست: «چه کاری از دست من بر می آد؟»

صدای دکتر گرفته و غمناک بود: «هرکاری از دست من برمی آد. یعنی هیچی. من به هیچ دردی نمی خورم.»

صدای زمزمه ایان را از پشت سرم شنیدم: «دکتر این جوری حرف نزن. تقصیر تو که نیست. دنیا دیگه



مثل سابق نیست. هیچ کس انتظار بیشتری از تو نداره.»
شانه هایم خمیده شدند. نه، دنیای آنها دیگر مثل سابق نبود.
ایان ضربه ملایمی به بازویم زد و زیر لب گفت: «دیگه باید بریم.» سرم را تکان دادم و سعی کردم بار دیگر دستم را از میان انگشت های والتر خارج کنم.
والتر چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد، ولی انگار چیزی نمی دید. با عجز و لابه پرسید: «گلادی، اینجایی؟»
با بلاتکلیفی و شک و تردید گفتم: «اوم...من اینجا.»
آنگاه اجازه دادم دوباره دستم را بگیرد.
ایان شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «برم برای هر دو نفرتون کمی غذت بیارم.» آنگاه اتاق را ترک کرد.
با نگرانی منتظر بازگشت او بودم. از اینکه والتر مرا به جای همسرش گرفته بود نگران و پریشان بودم. او بارها و بارها نام گلادیس را زیر لب تکرار کرد ولی خوشبختانه به نظر نمی رسید چیزی از من بخواهد و این مسئله باعث خوشحالی ام بود. پس از مدتی، شاید حدود نیم ساعت صدای پای ایان را شنیدم. چرا این قدر دیر کرده بود؟
دکتر تمام وقت با شانه های خمیده پشت میزش ایستاده بود و معلوم نبود به چه چیزی زل زده است. او به شدت احساس بیهودگی می کرد و از اینکه کاری از دستش بر نمی آید رنج می برد.
آنگاه صدای دیگری شنیدم. نه، صدای پا نبود.
زیر لب از دکتر پرسیدم: «صدای چیه؟» والتر بار دیگر ساکت شده بود، شاید از هوش رفته بود. نمی خواستم بیدارش کنم.
دکتر سرش را به سمت صدا چرخاند و همزمان نگاهی به من انداخت.
صدا به صورت ضربه های آرام و ملایم اما سریع به گوش می رسید، انگار با انگشت روی سطح صافی ضرب گرفت بودند. به نظرم می رسید صدا بلند بلندتر شد ولی بار دیگر آهسته تر شد.
دکتر گفت: «عجیبه، این صدا شبیه...» لحظه ای صبر کرد چروکی به پیشانی اش افتاد و با دقت بیشتری به صدایی که به تدریج آهسته تر می شد، گوش داد.
با تمام وجود گوش می دادیم. در نتیجه توانستیم صدا قدم هایی را که از دور شنیده می شدند، بشنویم. صداها شبیه قدم های آرام و منظم ایان نبودند. یک نفر داشت می دوید... نه، به سرعت می دوید.



دکتر فوراً عکس العمل نشان داد و به سرعت به سمت در دوید تا زودتر ایان را ببیند. من هم آرزو می کردم بتوانم بفهمم چه مشکلی پیش آمده، ولی نمی خواستم با دیگر با کشیدن دستم از میان انگشتان والتر، ناراحتش کنم. به جای آن با دقت گوش دادم. شنیدم دکتر تعجب زده گفت: «براند؟»

آن مرد نفس نفس زنان پرسید: «اون کجاست؟ اون کجاست؟» صدای پایی که در حال دویدن بود، لحظه کوتاهی متوقف شد. آنگاه دوباره با سرعت کمتری شروع به دویدن کرد.

دکتر پرسید: «چی داری می گی؟»

براند ناگهان با بی صبری و نگرانی، سراسیمه در میان چارچوب در قوسی شکل ورودی بیمارستان ظاهر شد: «انگل!»

او مثل کایل یا ایان بلند قد نبود؛ شاید چهار یا پنج سانتی متر از من بلندتر بود. ولی مثل یک کرگدن چهارشانه و قوی هیکل بود. دورو بر اتاق را برانداز کرد، نگاه گزنده اش لحظه کوتاهی روی من توقف کرد، آنگاه به چهره ناهشیار والتر زل زد، سپس بار دیگر به من خیره شد.

دکتر به محض اینکه مرد قوی هیکل اولین قدم را به سوی من برداشت، خود را به او رساند و با انگشتان بلندش شانه او را محکم گرفت.

آنگاه با غرشی خشم آلود- که تا به حال از او نشنیده بودم- پرسید: «داری چی کار می کنی؟» قبل از اینکه براند فرصتی برای پاسخ دادن بیابد، ناگهان صدایی عجیب ابتدا آهسته و ملایم و سپس بسیار بلند و دوباره آهسته بر فضای غار طنین انداخت. از وحشت خشکمان زده بود. صداهای ضربه مانند با تاپ تاپ خود فضای غار را به لرزه انداخته بودند.

دکتر زیر لب پرسید: «این صدای... یه هلی کوپتره؟»

براند زمزمه کنان پاسخ داد: «آره، جستجوگره باز اومده. همونی که قبلاً هم دنبال این بود.» او با حرکتی تند و ناگهانی با چانه اش به من اشاره کرد.

احساس کردم راه گلویم ناگهان تنگ شد... نفس هایم به سختی راه خروج خود را پیدا می کردند. سرم گیج رفت.

ملانی باخشم و عصبانیت گفت: اون چشمه؟ چرا نمی تونه ما رو به حال خودمون رها کنه؟

نمی تونیم اجازه بدیم به اونها آسیب برسونه!

ولی چه جوری باید جلوشو بگیریم؟



نمی دونم، همه ش تقصیر منه.

واندا تقصیر منم هست تقصیر هر دوتامونه.

دکتر پرسید: «تو مطمئنی؟»

«کایل وقتی هلیکوپتر بی حرکت اون بالا ایستاده بود با دوربین صحرایی اونو دیده. همونیه که قبلاً هم دیده بودش.»

دکتر با لحن وحشت زده ای پرسید: «اون داشت اینجا رو نگاه می کرد؟» او تا نیمه چرخید و نگاهش مثل برق به درب خروجی افتاد: «شارون کجاست؟»

«اون با لوسینا و بچه هاست، حال همشون خوبه. پسرا دارن چیزها رو جمع و جور می کنن که اگه لازم بشه امشب از اینجا بریم، ولی جب می گه احتمالاً نیازی به این کار نخواهد بود.»

دکتر نفسش را بیرون داد. آنگاه به سمت میزش رفت و با شانه هایی آویخته در کنار آن ایستاد، انگار تاره از یک مسابقه دو طولانی بازگشته بود. «پس مسئله خیلی هم جدی و خطرناک نیست.»

براند به او اطمینان داد: «نه، فقط چند روزی حواسمون رو جمع می کنیم.» او بار دیگر نگاه سریعی به دور تا دور اتاق انداخت و چند ثانیه یک بار به من خیره می شد: «این دو و بر طناب به درد بخور نداری؟» آنگاه لبه محلفه را که روی یک تخت خالی آویزان بود کشید تا آن را امتحان کند. دکتر که غرق در افکار خود بود، بلافاصله پرسید: «طناب؟»

«برای این انگل می خوام، کایل منو فرستاده تا دستو پای اونو ببندم.» عضلاتم ناخودآگاه منقبض شدند؛ دستم محکم انگشتان والتر را فشرد و او ناله ای سر داد. در حالی که نگاهم را به چهره بی رحم و سنگدل براند دوخته بودم، سعی کردم والتر را آرام کنم. او مشتاقانه منتظر پاسخ دکتر بود.

دکتر بار دیگر با لحن خشنی گفت: «تو اومدی اینجا دست و پای وندا رو ببندی؟ چی باعث شده فکر کنی این کار ضرورت داره؟»

براند اشاره ای به قفسه بایگانی پرونده ها که به دیوار عقبی چسبیده بود، کرد: «دکتر، حماقت به خرج نده. اینجا سوراخ های بزرگی وجود دارن، همین طور فلزات زیادی که نور و منعکس می کنن. کافیه حتی برای نیم دقیقه حواست پرت بشه تا این بتونه برای اون جستجوگر علامت بفرسته.»

از شدت وحشت نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه حبس کردم. صدای آن در سکوت اتاق پیچید.

براند گفت: «می بینی؟ حالا فهمیدی چه نقشه ای تو سرشه؟»

دلم می خواست خود را زیر یک تخته سنگ بزرگ دفن کنم تا از چشم های سنگدل و از حدقه درآمده



جستجوگر در امان باشم. با این حال براند فکر می کرد من قصد دارم جستجوگر را به اینجا بیاورم تا جیمی، جرد، جب، ایان، را به کشتن بدهم. زبانم بند آمده بود.

دکتر با لحن سرد و غیر دوستانه ای گفت: «براند تو می تونی بری. من خودم مراقب واندا خواهم بود.» براند یکی از ابروهایش را بالا برد: «بر سر شماها چه اومده؟ بر سر تو، ایان، ترودی و بقیه؟ انگار همتون هیبنوتیزم شدین. اگه چشم هاتون درست نمی دید. فکر می کردم...» «براند هر جور دلت می خواد فکر کن. ولی میل ندارم موقع کار اینجا ببینمت.» براند سرش را تکان داد: «من اینجا یه کاری دارم که باید انجام بدم.» دکتر به سمت او رفت و هنگامی که میان من و براند قرار گرفت، دست به سینه ایستاد.

«تو اجازه نداری به اون دست بزنی.» صدای تپ تپ هلیکوپتر از راه دور شنیده می شد. نفس هایمان را در سینه حبس کرده بودیم منتظر ماندیم تا صدای آن قطع شود.

براند هنگامی که با دیگر سکوت بر فضای غار حکم فرما شد، سرش را تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند فقط به سمت میز رفت و صندلی دکتر را برداشت، آن را به طرف دیوار برد و در کنار قفسه پرونده ها محکم روی زمین گذاشت و خود را روی آن انداخت. پایه های فلزی صندلی با صدای گوش خراشی روی سنگ کف اتاق کشیده شدند. آنگاه به سمت جلو خم شد، دست هایش را روی زانو هایش گذاشت و به من زل زد. درست مثل کرکسی که منتظر بود خرگوش صحرایی در حال مرگ از حرکت بازایستد. دکتر آرواره هایش را محکم به هم فشرد. به گونه ای که صدای خفیفی از آن ایجاد شد.

والتر از خوابی که با گیجی و منگی همراه بود بیدا شد و زیر لب نجوا کرد: «گلادیس، اینجا یی؟» نگاه خیره براند به حدی عصبی ام کرده بود که نمی توانستم کلامی بر زبان بیاورم. در نتیجه به نوازش کردن دست والتر پرداختم. نگاه مات و تیره اش به جستجوی صورتم پرداخت. در واقع در جیتجوی چهره ای بود که در اینجا حضور نداشت.

«گلادی، درد دارم. خیلی درد دارم.»

زیر لب گفتم: «می دونم، دکتر؟»

او با بطری مشروب پشت سرم ایستاده بود: «والتر، دهنه رو باز کن.» صدای پره های هلیکوپتر به آرامی از دور به گوش می رسید، ولی هنوز کاملاً دور نشده بود. دکتر به خود لرزید و چند قطره مشروب روی دستم ریخت.



روز وحشتناکی بود. بدترین روزی که در این سیاره گذرانده بودم. حتی از اولین روزی که به این غار آمدم یا آخرین روزی که از شدت گرما و عطش چند قدم بیشتر تا مرگ فاصله نداشتم، بدتر بود.

هلیکوپتر همچنان بر فراز آسمان کویر می چرخید و می چرخید. گاهی بیش از یک ساعت می گذشت و فکر می کردم سرانجام از شر آن رها شده ایم. آنگاه صدای پره های آن دوباره به گوش می رسید و چهره یكدنده جستجوگر با آن چشم های بیرون زده اش که در بیابان بی آب و علف در به در به دنبال اثری از آدم ها می گشت، جلوی چشمم ظاهر می شد. سعی می کردم تصویر او را از ذهنم دور کنم در نتیجه بر روی خاطرات بیابان خشک تمرکز کردم. گویی اینگونه می توانستم اطمینان کنم او نخواهد تونست نشانه ای از آدم های این زیر بیابد، در نتیجه سرانجام خسته می شود و اینجا را ترک می کند.

براند هرگز نگاه مظنون خود را از من برنگرفت. با اینکه سعی می کردم نگاهم به نگاهش گره نخورد، سنگینی آن را احساس می کردم. وقتی ایان با صبحانه و نهار برگشت، اوضاع کمی عادی تر شد. او از سر تا پا کثیف بود، گویی مدت ها در میان زباله ها دنبال چیزی می گشته است. هنگامی که براند در چند جمله کوتاه علت حضور خود را در اتاق توضیح داد، ایان ابروهایش چنان در هم کشیده شد که شبیه کایل شد. آنگاه تخت خالی دیگری را کشید و در کنار من قرار داد. در نتیجه با نشستن روی تخت جلوی دید براند را گرفت.

وجود هلیکوپتر در آسمان کویر و نگاه ها براند آن قدر هم ناراحت کننده نبودند. در یک روز عادی... هر یک از این دو مورد به تنهایی عذاب آور و دردناک بود. امروز، نه.

دکتر تا ظهر تمام بطری مشروب را در دهان والتر ریخت. به نظر می رسید فقط تا چند لحظه دیگر بدن والتر از شدت درد به پیچ و تاب می افتد، ناله هایش شروع می شوند و نفس هایش به شماره می افتند. انگشت هایم بر اثر تماس با انگشتان او کوفته شده و خواب رفته بودند، ولی اگر دستم را کنار می کشیدم، ناله های او تبدیل به فریاد های گوش خراشی می شدند یک بار دستم را از میان انگشتانش بیرون آوردم تا به دستشویی بروم. براند به دنبالم آمد. ایان هم احساس کرد باید همراه من بیاید. هنگام بازگشت - پس از اینکه همه راه را دویده بودیم - نعره های والتر شباهتی به صدای یک انسان نداشت. صورت دکتر با شنیدن فریادهای حاصل از درد کشیدن والتر رنگ پریده و رنجور به نظر می رسید. والتر مدتی پس از اینکه با او حرف زد. و اجازه دادم فکر کند همسرش در کنارش است، آرام شد یک دروغ مصلحت آمیز که از روی محبت بر زبانش جاری شد. براند زیر لب با عصبانیت چیزهایی می گفت. ولی



اهمیت ندادم. با وجود درد و رنجی که والتر با آن دست و پنجه نرم می کرد، هیچ چیز مهم نبود. با این حال ناله ها و از شدت درد به خود پیچیدن های والتر همچنان ادامه داشتند، و براند طول و عرض اتاق را قدم می زد و سعی می کرد تا می تواند از صدای ناله های جگر خراش والتر دور شود. جیمی هنگامی که آسمان بالای سرمان به رنگ نارنجی درآمد بود، به سراغ من آمد. او برای هر چهار نفرمان غذای کافی آورده بود. به او اجازه ندادم بماند؛ ایان را وادار کردم او را به آشپزخانه ببرد تا غذایش را بخورد و از او قول گرفتم تمام شب را مواظب جیمی باشد تا او دزدکی برنگردد. والتر هنگامی که پیچ و تاب بدنش باعث حرکت پاهای شکسته اش شد، نتوانست جلوی فریاد دلخراش خود را بگیرد. صدای جیغ هایش تقریباً غیر قابل تحمل بودند. خاطره چنین شبی قطعاً نباید آن گونه که در ذهن من و دکتر باقی ماند، جیمی را عذاب دهد. شاید هم براند. اگرچه او به هر کاری می توانست، دست می زد تا درد و رنج والتر را نادیده بگیرد او در آن لحظه گوش هایش را گرفته بود و با صدای ناهنجاری آهنگ ناموزونی را زیر لب زمزمه می کرد.

دکتر سعی نمی کرد خود را از درد و رنج والتر دور نگه دارد؛ بر عکس همراه او رنج می کشید. فریادهای والتر خطوط عمیقی مانند اثر چنگ بر روی پوست صورت او برجای گذاشت. مشاهده چنین همدردی عمیقی در یک انسان، مخصوصاً مرد عجیب بود نمی توانستم مانند گذشته در مورد او قضاوت کنم. دلسوزی او بی نظیر بود. به نظر می رسید با تمام وجود درد والتر را احساس می کند و رنج می کشد. تصور اینکه چنین انسانی بی رحم و شکنجه گر باشد، اصلاً در باورم نمی گنجید. سعی کردم به یاد بیاورم چه چیزی باعث شده بود چنین برداشتی نسبت به او پیدا کنم. آیا کسی او را مورد اتهام قرار داده بود؟ نه، این برداشت اشتباه در نتیجه ترس و وحشت شدید خودم به وجود آمده بود.

شک داشتم بعد از چنین روز کابوس ماندی بتوانم بار دیگر نسبت به دکتر بی اعتماد شوم. با این حال بیمارستان او همیشه ترسناک به نظر می رسید.

با فرا رسیدن شب، صدای هلیکوپتر نیز خاموش شد. در تاریکی نشسته بودیم و جرأت نمی کردیم حتی چراغ قوه ضعیف و آبی رنگ را نیز روشن کنیم. یکی دو ساعت طول کشید تا باور کنیم جستجو به پایان رسیده است؛ براند نخستین کسی بود که آن را پذیرفت؛ بعلاوه فضای بیمارستان به شدت ناراحتش کرده بود.

او در حالی که آرام آرام از درب بیمارستان خارج می شد، زیر لب گفت: «ظاهراً دست برداشته. در تاریکی شب هیچ چیز دیده نمی شه. دکتر، من فقط چراغ قوه ات رو با خودم می برم، در نتیجه این انگل اهلی



جب نمی تونه نصفه شب کار دستمون بده.»

دکتر جوابش را نداد و حتی هنگامی که مرد گرفته و اخمو از اتاق خارج می شد نیم نگاهی هم به او نینداخت.

والتر التماس کنان به من گفت: «گلادی، یه کاری بکن، درد دارم!» قطرات عرق را از روی پیشانی اش پاک کردم. هنوز دستم را می فشرد.

زمان کند شده از حرکت ایستاده بود. شب سیاه و تیره قصد نداشت به پایان برسد. فریادهای والتر بیشتر و بیشتر و در عین حال دردناکتر و طاقت فرسا می شدند.

ملانی که می دانست نمی تواند کار مفیدی انجام دهد از اینجا خیلی دور شده بود. من هم اگر والتر نیاز نداشت در کنارش باشم، خود را پنهان می کردم. در ذهن خود تنهای تنها بودم... دقیقاً همان احساسی که زمانی آرزویش را داشتم. احساس کردم شکست خورده ام.

سرانجام نور خاکستری ضعیفی از میان خروجی بلند دریچه ای که در بالای سرمان بود، به چشم خورد. چشم هایم تازه گرم شده بودند. ناله ها و فریادهای والتر اجازه نمی دادند به خواب عمیقی فرو روم. صدای خروپف دکتر را از پشت سر می شنیدم. خوشحال بودم که برای مدت کوتاهی از این جهنم خلاص شده است.

صدای داخل شدن جرد را نشنیدم. داشتم آرام آرام زیر لب چیزهایی می گفتم تا والتر را دلداری دهم. هنگامی که او نام همسرش را با اشک و زاری بر زبان آورد، زیر لب گفتم: «من اینجا، من اینجا. هیس. همه چیز درست می شه.» کلماتی بی معنی. در هر حال مجبور بودم چیزی بگویم. ظاهراً صدایم از شدت فریاد او کاست.

نمی دانم جرد چه مدت پیش از اینکه من متوجه حضور او در اتاق شوم، به تماشای من و والتر ایستاده بود. شک نداشتم اولین واکنش او با عصبانیت همراه بود ولی هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش سرد و بی تفاوت بود.

او گفت: «دکتر.» صدای تکان خوردن تخت را از پشت سرم شنیدم. «دکتر بیدار شو.»

با دیدن او گیج و سرگشته دستم را به سرعت از میان انگشتان والتر بیرون کشیدم چشم های او هنگامی که شانه های دکتر را تکان می داد، به من دوخته شده بودند. تشخیص حالت نگاهش در آن نور ضعیف غیر ممکن بود. چهره اش نیز اصلاً چیزی نشان نمی داد.

توجه ملانی بلافاصله جلب شد. او با دقت به جرد خیره شده بود و سعی می کرد افکار او را از پشت نقابی



که به چهره زده بود، بخواند.

صدای ضعیف و در عین حال گوش خراش والتر دکتر را وادار کرد به سرعت صاف بنشیند. نزدیک بود تختش واژگون شود: «گلادی منو ترک نکن. خواهش می کنم.»

به سرعت به سمت او برگشتم و دست دردناک و بی حس شده خود را در اختیار انگشت های جستجوگر او گذاشتم.

«هیس. هیس! والتر من اینجا. تو رو ترک نخواهم کرد، بهت قول می دم.»

او کمی آرام گرفت و مثل یک بچه شروع به نالیدن کرد. با دستمال نمناک پیشانی اش را خشک کردم. ناله هایش بند آمد و تبدیل به آهی سوزناک شد.

جرد از پشت سرم زیر لب پرسید: «اینجا چه خبره؟»

دکتر با خستگی گفت: «اون بهترین آرامبخش دردیه که تا به حال کشف کردم.»

«خوب، برات یه چیزی بهتر از یه جستجوگر اهلی پیدا کردم.» قلبم فشرده شد. ملانی هم به جلیز و لژ افتاد و غرولندکنان گفت: «چه لجباز احمق و کوری. حتی اگه بهش بگی خورشید در مغرب غروب می کنه. حرفت رو باور نمی کنه.»

ولی دکتر حواسش به بی اعتنایی جرد نسبت به من نبود: «چیزی پیدا کردی!»

«مورفین... مقدارش زیاد نیست. اگه اون جستجوگر منو سر جام میخکوب نکرده بود، زودتر دارو رو می رسوندم.»

دکتر بلافاصله دست به کار شد. شنیدم چیزی را با صدای خش خش از میان بسته ای کاغذی در آورد. از خوشحالی ذوق کرده بود: «جرد، تو واقعاً معجزه گری!»
«دکتر، یه ثانیه...»

ولی دکتر که قیافه خسته و زرد رنگش برق افتاده بود، بدون فوت وقت در کنارم ایستاده مشغول ور رفتن با یک سرنگ کوچک بود. او سوزن باریک سرنگ را در پوست چین و چروک خورده آرنج والتر- همان دستی که در دست من بود- فرو کرد. صورتم را برگرداندم، تماشای فرو کردن نوک سوزن در پوست چروکیده والتر، عذاب آور بود.

با این حال حاصل این تزریق بلافاصله مشهود بود. تمام بدن والتر در ظرف نیم دقیقه آرام شد و روی تشک نازک بی حرکت ماند. تنفس سخت و تندش هم یکنواخت و ملایم شد. دستش شل شد و دست مرا رها کرد.



دست چپ خود را با دست راستم ماساژ دادم تا خون به نوک انگشت هایم برسد. با این عمل سوزش خفیفی زیر پوست دستم احساس کردم.

جرد زیر لب گفت: «اوه دکتر، حیف که به اندازه کافی گیرم نیومد.»

نگاه خود را از صورت جرد که سرانجام آرام شده بود، برگرفتم. جرد پشتش را به من کرد می توانستم تعجب را در چهره دکتر ببینم.

«کافی برای چی؟ جرد من که نمی تونم این دارو رو برای روز مبادا نگه دارم. مطمئناً همه ما آرزو می کنیم باز از این دارو گیرمون بیاد، خیلی هم زود. ولی نمی تونم اجازه بدم در حالی که وسیله ای برای کمک کردن به اون دارم، اجازه بدم از شدت درد فریاد بکشه!»

جرد گفت: «منظورم این نبود.» او درست مثل زمانی که به مطلبی طولانی و دشوار فکر می کرد حرف می زد. آهسته و یکنواخت. مثل نفس های والتر. اخم های دکتر که کمی گیج شده بود، در هم رفت.

جرد گفت: «مقدار دارو برای سه چهار روز کافیه، همین. البته اگه میزان دارو رو تنظیم کنی.» من متوجه منظور جرد نشدم، ولی دکتر فهمید.

او آهی کشید: «آه.» بار دیگر نگاهش را به والتر دوخت. قطرات اشک از پلک های پایین چشمش سرازیر شدند. دهانش را گشود تا چیزی بگوید ولی نتوانست.

دلم می خواست بفهمم آنها در مورد چه چیزی حرف می زدند، ولی حضور جرد مرا وادار به سکوت کرده بود.

«دکتر تو نمی تونی اونو نجات بدی. فقط می تونی دردش رو آروم کنی.»

دکتر گفت: «می دونم.» صدا در گلویش شکست. می خواست بغض خود را فرو دهد: «حق با توه.»

پرسیدم: «جریان از چه قراره؟» مادامی که سرو کله ملانی در ذهنم پیدا می شد، می توانستم از وجودش استفاده کنم.

او با خونسردی بدون اینکه احساس ناراحتی کند به من گفت: «اونها قصد دارن والتر رو از بین ببرن. به اندازه کافی مورفین در اختیار دارن که با تزریق بیش از حد....»

صدای نفسم در سکوت مرگبار اتاق طنین انداخت، ولی این فقط یک نفس بود. سرم را بلند نکردم تا ببینم آن دو مرد سالم چگونه عمل کردند. روی بالش والتر خم شدم و اشک هایم قطره قطره روی صورت رنگ پریده اش ریخت.

فکر کردم: «نه، نه، هنوز نه.»



«ترجیح می دی همین طور از شدت درد فریاد بزنه و ناله کنه؟»

«من فقط... نمی تونم مرگ اونو... تحمل کنم. شکی نیست که دیگه نخواهم توانست دوست خودمو ببینم.»

دوستان من در سیارات دیگر به صورت محو و نامشخص و جمعی در ذهنم نقش بسته بودند. روح ها بسیار شبیه هم و گاهی تقریباً قابل تبدیل به یک دیگر بودند. والتر به طور مشخص خودش بود. با رفتن او هیچ کس نمی توانست جای او را پر کند.

سر والتر را بغل کردم و اجازه دادم اشک هایم همچنان بر روی پوست چروکیده صورتش بچکند. سعی کردم گریه ام را فرو بخورم، ولی اشک هایم بی اراده راه خود را به بیرون پیدا می کردند. اشک هایی که کم کم تبدیل به هق هق گریه شدند.

دکتر پرسید: «واندا؟»

فقط سرم را تکان دادم، نمی توانستم جواب او را بدهم.

ملانی گفت: «می دونم، یه شروع تازه» دلسوزی در صدایش موج می زد، دلسوزی نسبت به من... که آن هم یک شروع تازه بود.

دکتر ادامه داد: «فکر می کنم زیادی اینجا موندی.» گرمی دستش را روی شانه ام حس کردم: «بهتره کمی استراحت کنی.»

در حالی که هنوز به آرامی اشک می ریختم، بار دیگر سرم را تکان دادم. او گفت: «تو خسته ای برو دست و صورتت رو بشور، کمی پاهات رو دراز کن و یه چیزی بخور.»

به او خیره شدم و من من کنان از میان اشک هایم که ناخودآگاه سرازیر می شدند پرسیدم: «وقتی برگردم والتر هنوز اینجا خواهد بود؟»

چشم هایش با نگرانی جمع شدند: «تو اینو می خواهی؟»

«دلم می خواد فرصت خداحافظی با اونو داشته باشم، اون دوستمه.»

دکتر با کف دست ضربه ملایمی به شانه ام زد: «می دونم، واندا. می دونم. اون دوست منم هست. من هیچ عجله ای ندارم. برو یه هوایی بخور و برگرد. والتر مدتی خوابش می بره.»

نگاهی به صورت خسته و غمگینش که صداقت در آن موج می زد، انداختم. سرم را تکان دادم و به آرامی سر والتر را روی بالش گذاشتم. شاید اگر مدت کوتاهی از اینجا دور می شدم، می توانستم راه حلی برای تحمل شرایط فعلی پیدا کنم. نمی دانستم چگونه... هیچ تجربه ای در مورد خداحافظی های واقعی و



همیشگی نداشتم.

از آنجایی که دلباخته جرد بودم- اهمیتی نداشت که این محبت ناخواسته و یک طرفه بود- مجبور شدم قبل از ترک اتاق، به او نگاه کنم. مل همچنین خواسته ای داشت، ولی آرزو می کرد می توانست به نحوی این کار را به تنهایی انجام دهد و مانع شود من نیز همراه او به تماشای جرد بپردازم.

جرد به من خیره شده بود. احساس می کردم مدت زیادی است به من زل زده. چهره اش آرام و خوددار بود، ولی هنوز آثار شگفتی و بدگمانی در آن به چشم می خورد. خسته شده بودم. نقش بازی کردن در شرایط فعلی حتی اگر من یک دروغ گوی زبردست بودم چه تأثیری داشت؟ والتر هرگز نمی توانست بار دیگر از من پشتیبانی کند. من نیز قادر نبودم فریبش بدهم.

نگاهم برای لحظه ای طولانی در نگاه جرد گره خورد، سپس با عجله به سمت راهروی بسیار تاریک و قیرگون که روشن تر از چهره او بود، شتافتم.



پایان قسمت اول

در صورت ایجاد سوال ، انتقادات یا پیشنهادات به صفحه من مراجعه
بفرمایید:

<http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18.html>